

نطاق باغی اصلی

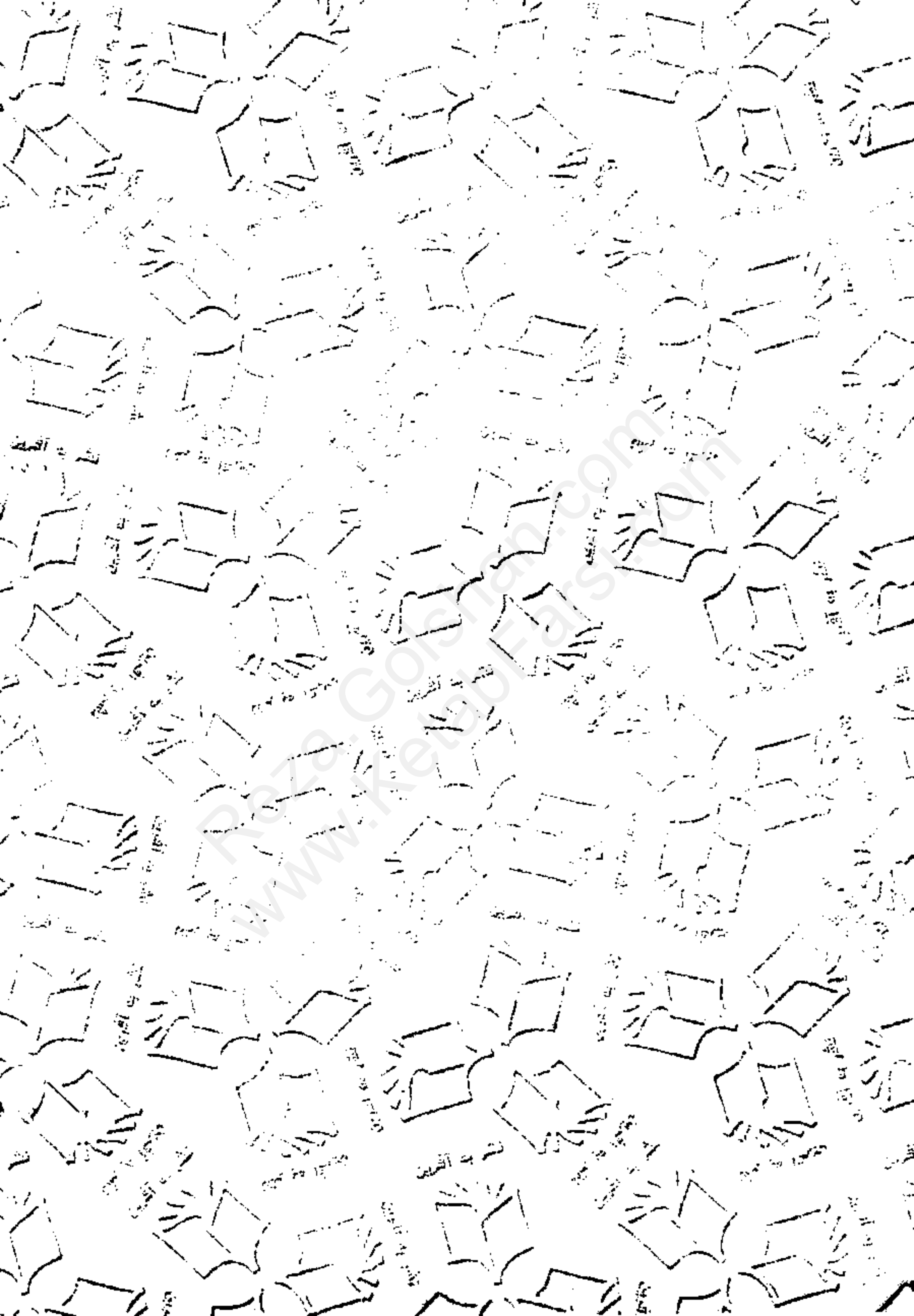
ملکہ محسنو



خاترات تاج الملوک

ہمسیر اول رضا شاہ و مادر محمد رضا شاہ





خاطرات

ملکہ پهلوی

تاج الملوک آیر ملو

(همسر اوّل رضاشاه۔ مادر محمدرضا شاه پهلوی)

تاج الملوک، ملکه، همسر رضا پهلوی شاه ایران،
۱۲۷۶-

خاطرات ملکه پهلوی: تاج الملوک پهلوی (همسر
اول شاه، مادر محمدرضا شاه پهلوی) / مصاحبه
کنندگان ملیحه خسروداد، تورج انصاری و محمود علی
باتمانقلیچ؛ [برای] بنیاد تاریخ شفاهی (معاصر)
ایران. - تهران: به آفرین؛ نیویورک: نیما، ۱۳۸۰.
۴۶۱ ص. ISBN 964-6760-33-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: خاطرات بانو تاج الملوک
بادکوبه‌ای (پهلوی) همسر اول شاه و مادر
محمدرضا شاه پهلوی.

۱. تاج الملوک، ملکه، همسر رضا پهلوی شاه
ایران، ۱۲۷۶ - -- مصاحبه‌ها. ۲. تاج الملوک،
ملکه، همسر رضا پهلوی شاه ایران، ۱۲۷۶ - --
خاطرات. ۳. ایران -- تاریخ، پهلوی - ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷.
۴. ایران -- ملکه‌ها. الف. خسروداد، ملیحه،
مصاحبه کننده. ب. انصاری، تورج، مصاحبه کننده.
ج. باتمانقلیچ، محمود علی، مصاحبه کننده. د. بنیاد
تاریخ شفاهی ایران. ه. عنوان. و. عنوان: خاطرات
بانو تاج الملوک بادکوبه‌ای (پهلوی) همسر اول
رضاشاه و مادر محمدرضا شاه پهلوی.

۲۵ ت / ۱۵۰۷ DSR ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

کتابخانه ملی ایران ۵۱۳۰ - ۸۰ م
محل نگهداری:



نام کتاب: خاطرات ملکه پهلوی
مصاحبه کنندگان: ملیحه خسروداد، تورج انصاری، محمود علی باتمانقلیچ
ناشر: مؤسسه انتشارات به آفرین
حروفچینی: مؤسسه انتشارات به آفرین
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۰
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
صحافی: تلاش
شابک: ۳-۳۳-۶۷۶۰-۹۶۴

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر محفوظ و هر گونه نسخه برداری از روی متن و عکسها ممنوع است

خیابان دانشگاه - کوچه آشتیانی - طبقه همکف پلاک ۲۲ - تلفن: ۶۴۶۰۱۰۳ - ۶۴۹۳۷۲۷

خاطرات بانو تاج الملوك آیر ملو (پهلوی)
همسر اول رضاشاه و مادر محمدرضا شاه پهلوی

مصاحبه کنندگان } دکتر ملیحه خسرو داد
تورج انصاری
مهندس محمود علی باتمانقلیچ

بنیاد تاریخ شفاهی (معاصر) ایران

زیر نظر:

هیئت امناء

مدیرعامل:

دکتر امیر حاتم فرمانفرمایان

با همکاری:

انتشارت نیما - نیویورک

<http://www.dc.infi.net/~sunther/t1000/html>

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فهرست مطالب

صفحه:	عنوان:
۹	پیشگفتار
۱۳	مقدمه ناشر
۲۱	آشنایی و ازدواج با رضاشاه
۴۵	ازدواج‌های سلطنتی
۷۱	رجال دوران پهلوی
۱۳۱	کودتای رضاخان میرپنج
۱۶۱	تهران در دوران رضاشاه
۱۸۵	رضاشاه و قوام‌السلطنه
۲۲۱	خاطراتی از رضاشاه
۲۳۱	اولین سقوط هواپیما در ایران
۲۳۷	رضاشاه در محاصره اسماعیل آقا
۲۴۱	مناسک مذهبی در دوران رضاشاه
۲۴۵	داستان دزدیدن مدرس
۲۵۵	میهمانی رضاشاه به افتخار دکتر مصدق
۲۶۵	قربان، همه اماله!
۲۷۹	اشغال ایران و تبعید رضاشاه
۲۸۵	یادداشت‌های رضاشاه
۲۹۹	دشمنی بولارد با ایران و ایرانی
۳۱۱	آخرین روزهای رضاشاه
۴۱۷	دکتر محمد مصدق
۴۵۳	اعضای خانواده و دوستان
۴۸۳	یک توضیح از سوی مصاحبه‌کنندگان
۴۸۷	فهرست اعلام

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

برهای‌های گرم و دم سرد ما می‌کنند
لذت‌کار بی‌خبری عیب ما مکن
الفاظ دلفریب دلت را ربوده است
جانا سراب را تو گمان می‌بری به آب

طفلی و سرد و گرم جهان را ندیده‌ای
ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌ای
این اول است آخر غوغا ندیده‌ای
ما دیده‌ایم و تو اینها ندیده‌ای

پیشگفتار:

بنیاد تاریخ شفاهی ایران تحت توجهات جمعی از شیفتگان تاریخ معاصر کشورمان از سال ۱۹۷۸ در لندن پایه‌گذاری شد و از همان ابتدای کار با کوشش و سعی زیاد تلاش کرد با ایرانیان پراکنده در ۵ قاره جهان تماس نزدیک برقرار کرده و ضمن جمع‌آوری اسناد و مدارک مربوط به تاریخ معاصر ایران، خاطرات آنها را روی نوارهای آدیو ویدیو ضبط کند.

حاصل تلاش‌های مجدانه سالهای اخیر همکاران ما انبوهی از نوارهای صوتی و تصویری حامل تصویر و بیانات رجال اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و نظامی عصر پهلوی است که بعضی از آنها با اجازه کتبی گویندگان نوارها بروی کاغذ پیاده شده و به صورت کتاب در آمریکا و اروپا منتشر شده‌اند.

عده‌ای از گویندگان خاطرات نیز به «بنیاد تاریخ شفاهی ایران» وکالت داده‌اند تا خاطرات آنها پس از مرگشان منتشر گردد.

در میان این خاطرات که توسط بنیاد ضبط شده است یک دسته از خاطرات دارای اهمیت بیشتری هستند و آن خاطرات مربوط به اعضای درجه اول فامیل پهلوی است.

از این دسته خاطرات تاکنون کتاب‌های خاطرات شهبانو فرح، بانو فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) و کتاب خاطرات رضا پهلوی با همکاری انتشارات نیما در نیویورک منتشر شده‌اند و آنطور که ما اطلاع داریم بعضی از این کتاب‌ها در

درون مرز هم به چاپ رسیده‌اند.

کتابی را که هم اینک در دست دارید از زمرهٔ با ارزش‌ترین منابع تاریخ معاصر ایران می‌باشد.

اول اینکه گوینده خاطرات مرحومه بانو تاج‌الملوک بادکوبه‌ای (پهلوی) همسر اول رضاشاه و مادر محمدرضا شاه پهلوی، علیرضا پهلوی، اشرف و شمس پهلوی می‌باشد.*

این زن که نسل قبل از فوتش با روی باز و با علاقمندی زاید الوصفی مصاحبه‌کنندگان اعزامی از سوی بنیاد تاریخ شفاهی ایران خانم دکتر ملیحه خسروداد و آقایان تورج انصاری و مهندس محمود علی باتمانقلیچ را به حضور پذیرفت و با حوصله به سئوالات آنها پاسخ‌های مشروح داد.

دوم اینکه ملکه پهلوی (ملکه مادر) در بیان خاطرات خود ملاحظه هیچکس حتی خودش را هم نکرد و بطوریکه در صفحات بعدی ملاحظه می‌کنید در بعضی جاها برخلاف مصالح و پرستیز خودش هم حرف زده است. با این تفصیل باید تائید کرد که کتاب حاضر یکی از معتبرترین منابع تاریخی درخصوص دوران سلطنت رضاشاه پهلوی و محمدرضا شاه پهلوی می‌باشد. توضیح دیگری که ضرورتاً باید اضافه کنیم این است که مرحومه ملکه پهلوی به دلیل کهولت سن و ابتلا به بعضی حالات روحی و روانی در حین بیان خاطرات خود بعضاً دچار فراموشی موقت می‌شد و مصاحبه‌کنندگان مجبور بودند جلسه مصاحبه را تعطیل و به روز دیگری موکول نمایند.

به دلیل همین حالت خاص روحی و روانی که بیشتر ناشی از شرایط سنی بالای ملکه پهلوی ایشان در ضمن بیان خاطرات خود مکرر یک موضوع خاص را تکرار کرده و مورد یادآوری و تذکر قرار می‌دادند.

* در حقیقت مرحومه تاج‌الملوک همسر دوم رضاشاه پهلوی بود همسر اول وی زنی از اهالی همدان بد نام صفید بود و رضاشاه موقعی که قزاق ساده‌ای بود و در همدان خدمت می‌کرد با صفید ازدواج کرد.

ایشان همچنین در یادآوری تاریخ خاطرات و حوادث بعضاً دچار اشتباه می‌شدند که مصاحبه‌کنندگان بعداً این تاریخ‌ها را با دختر ارشد ایشان خانم اشرف پهلوی و آقای دکتر لاجوردی کنترل می‌کردند.

نکته دیگری که لازم است خوانندگان گرامی کتاب خاطرات خانم تاج‌الملوک به آن توجه داشته باشند این است که متن کتاب عیناً از روی نوار مصاحبه پیاده شده و برای حفظ طراوت گفتار و القای محیط مصاحبه و دلنشین‌تر شدن مطالب جالب کتاب از ویراستاری کاملاً پرهیز شده است.

همچنین به خاطر آنکه این خاطرات در بیش از ۳۵ جلسه مختلف مصاحبه گردآوری شده است خاطرات از یک سیر تاریخی و زمان‌بندی شده برخوردار نیست و خانم تاج‌الملوک پهلوی در حالیکه در جلسه دوازدهم مصاحبه از نحوه به سلطنت رسیدن رضاشاه صحبت کرده است در نوار مربوط به جلسه هفدهم از کودتای رضاخان حرف زده و این بی‌نظمی در بیان خاطرات در مجموعه نوارهای موجود دیده می‌شود. انتشارات نیما (نیویورک - منهتن آکادمی) ابتدا تصمیم گرفت خاطرات را بر مبنای زمان وقوع حوادث و رویدادها دسته‌بندی و تنظیم نماید اما مصاحبه‌کنندگان اصرار کردند که متن نوارها عیناً و بی‌کم و کاست و همانطوریکه ضبط گردیده‌اند بر روی کاغذ پیاده و به چاپ سپرده شوند، چرا که ملکه پهلوی در آخرین روزهای حیات خود شخصاً و با اصرار این را خواسته بودند.

بنابراین متن حاضر حاصل پیاده کردن نوارهای آدیو - ویدیویی است و در آنها هیچگونه دخل و تصرفی صورت نگرفته است.

گفتگوی مصاحبه‌کنندگان با ملکه پهلوی یکبار به علت بستری شدن ایشان در بیمارستان مرکزی نیویورک دچار وقفه شد و پس از بهبود نسبی مرحومه تاج‌الملوک پهلوی مجدداً این مصاحبه‌ها دو جلسه دیگر پیگیری گردید که متأسفانه به سبب فوت ایشان در مارس ۱۹۷۹ موفق به کسب و ضبط همه خاطرات ایشان نشدیم.

بنیاد تاریخ شفاهی ایران و انتشارات نیما (نیویورک) منتهان - آکادمی
امیدوارند حاصل این تلاش فرهنگی مورد استقبال تاریخ پژوهان قرارگیرد.

بنیاد تاریخ شفاهی ایران
دکتر امیر حاتم فرمانفرمائیان
انتشارات نیما - نیویورک
فرانسیس لاجوردی

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

مقدمه ناشر

بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی اغلب فراریان منسوب به خانواده پهلوی و خانواده‌های حکومتگر دوران سیاه پهلوی که در اروپا و آمریکا سکنی و مأمّن گزیده‌اند اقدام به انتشار کتاب‌های خاطرات کرده و هر یک به فراخور اطلاعات و درک و یا حتی حُبّ و بغض‌هایشان کوشیده‌اند ضمن به تصویر کشاندن شمه‌ای از حوادث دوران سیاه حکومت استبدادی پهلوی خود را تافته جدا بافته و بری از فساد و تباهی آن دوران معرفی نمایند!

در این میان عده‌ای پا را از اینهم فراتر گذاشته و ضمن آنکه همه تقصیرها را به گردن رقبایشان انداخته‌اند با توسل به دروغ و تحریف تاریخ تلاش کرده‌اند از خود چهره بیگناهان و حتی قدیسان را تصویر نمایند!

پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و اعاده آزادی بیان، قلم و اندیشه سبب گردیده است تا کتاب‌هایی به قلم ژنرال‌ها و رجال سیاسی دوران پهلوی و حتی به قلم اعضای درجه اول خانواده پهلوی در درون مرز بی‌کم و کاست چاپ و منتشر شوند. در حالیکه بلندگوهای تبلیغاتی متعلق به ضد انقلابیون مقیم

آمریکا و اروپا جمهوری اسلامی را متهم به اعمال سانسور عقاید و افکار مخالفین و اوپوزیسیون می‌کنند، حتی کتاب محمدرضا پهلوی (پاسخ به تاریخ) در تیراژ وسیع در داخل کشور چاپ و منتشر شده است.

همچنین کتاب خاطرات بانو فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) تحت عنوان: «دخترم فرح» و دهها و صدها جلد کتاب دیگر به قلم اعوان و انصار رژیم شاه که طی سالهای بعد از انقلاب اسلامی در اروپا و آمریکا در تیراژهای بسیار کم و به صورت زیراکس و فتوکپی در محافل ایرانیان فراری منتشر شده بودند به داخل کشور منتقل شده و در ایران با چاپ و صحافی ممتاز و در تیراژهای وسیع چاپ شده‌اند.

شاید یکی از علل عمده این امر علاوه بر وجود آزادی انتشار مطبوعات (ولو مطبوعات اوپوزیسیون) در ایران این باشد که این کتابها صرفنظر از مقادیر معتناهی مطالب انحرافی که دارند خود سندی گویا بر حقانیت انقلاب اسلامی و راه و روش آن است.

خواننده این قبیل خاطرات از فحوای کلام گوینده و نویسنده خاطرات و از خلال این اظهارات به خوبی به وجود فساد وسیع و گسترده اجتماعی، اخلاقی، سیاسی و اقتصادی در دوران پهلوی پی می‌برد.

خوشبختانه گویندگان این مطالب خود عناصر درجه اول رژیم پهلوی هستند و دیگر هیچکس نمی‌تواند منکر مطالبی بشود که همسر اول رضاشاه و مادر محمدرضاشاه به صراحت تمام بیان می‌کند.

از نکات بسیار مهم کتاب خاطرات تاج‌الملوک ایرملو (پهلوی) همسر اول رضاشاه که باید توجه داشت این است که نامبرده به واسطه کهنلت سن و وضعیت روحی خاص ناشی از سال اول سقوط و فرار شاه ملاحظه هیچکس را نکرده و با خشم و گاهی با تأسف و سرخوردگی به بیان موارد سو و خلاف شرع و

عرف در روند زندگی و کاریر سیاسی و اجتماعی سردمداران عمده رژیم پهلوی پرداخته است.

به جرأت می‌توان گفت مطالبی که مادر محمدرضا شاه در این کتاب می‌گوید از افشاگری‌های مهم و استثنایی تاریخ معاصر ایران است که تاکنون از چشم همه پژوهندگان تاریخ پهلوی دور مانده است.

مطالعه کتاب حاضر نشان می‌دهد که تاج‌الملوک پهلوی (ملکه مادر) از همسر سوم محمدرضا شاه (فرح پهلوی) ناراضی بوده و سقوط شاه را به واسطه دخالت‌های فرح در امور سیاسی کشور می‌دانسته و به همین سبب از عروس خود سخت عصبانی و خشمگین بوده و این عصبانیت پس از انتشار چند مصاحبه فرح در نشریات اروپایی به اوج خود رسیده و او را وادار کرده است تا در یک عمل متقابل به اتهامات فرح پهلوی و مادرش (بانو فریده دیبا) پاسخ بگوید. بطور کلی خانواده پهلوی جیمی کارتر (رئیس جمهور اسبق آمریکا از حزب دمکرات) را عامل اصلی سقوط خود می‌دانند.

آنها همچنین در آثاری که طی سالیان اخیر منتشر کرده‌اند سیزده سال نخست‌وزیری طولانی هویدا را از عوامل بدبختی و ادبار شاهنشاهی پهلوی برمی‌شمارند.

در این میان اعضای خانواده محمدرضا شاه مانند اشرف پهلوی، شمس پهلوی و ملکه مادر در خاطراتی که منتشر کرده‌اند فرح دیبا را هم در زمرهٔ اخلال‌کنندگان در روند ادامه سلطنت دانسته و او را به آسیب رساندن و صدمه زدن (غیر عمد) به اساس سلطنت پهلوی متهم می‌کنند.

فرح دیبا اگرچه تاکنون شخصاً خاطرات خود را منتشر نکرده است اما آگاهان و مطلعین نزدیک به خانواده دیبا معتقدند انتشار کتاب معروف «دخترم فرح» به قلم بانو «فریده دیبا» با اشاره و رضایت فرح پهلوی بوده است.

انتشار کتاب «دخترم فرح» که طی آن بانو فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) اتهامات سنگینی را به محمدرضا شاه و افراد خانواده او وارد کرده است باعث گردید اشرف پهلوی و شمس پهلوی در اقدامی متقابل کتاب‌های خاطرات خود را منتشر کنند.

همچنین کتاب خاطرات ملکه مادر (تاج‌الملوک) که سالها با اعمال فشار اشرف و شمس از انتشار آن جلوگیری می‌شد توسط انتشارات نیما در نیویورک چاپ و منتشر گردید.

در حقیقت اعضای خانواده پهلوی که در خارج از کشور به خاطر تصاحب و تقسیم بیش از ۲۵ میلیارد دلار ثروت و دارایی به تاراج رفته توسط شاه سابق با چنگ و دندان به جان هم افتاده‌اند با انتشار این قبیل خاطرات قصد لطمه زدن به حیثیت و پرستیژ خانوادگی رقیب و حریف متقابل را دارند.

تندروترین این افراد احمدعلی مسعود انصاری پسرخاله فرح است که در کتاب دو جلدی خاطرات خود حتی حریم خصوصی افراد خانواده پهلوی را نقض کرد و مسایل جنسی خصوصی و ارتباطات نامشروع آنها را نیز به چاپ رساند.

آخرین کتاب در این زمینه کتاب خاطرات رضا پهلوی فرزند محمدرضا شاه است که در ایالات متحده به چاپ رسیده و ولیعهد سابق طی آن به پاسخگویی به کتاب احمدعلی مسعود انصاری و کتاب دخترم فرح (نوشته بانو فریده دیبا) پرداخته است.

شاید برای نخستین بار در دنیای ما است که یک نوه (رضا پهلوی) برای پاسخگویی و هتک حرمت از مادر بزرگ خود (فریده دیبا) کتاب چاپ می‌کند! اینهم از خصوصیات ویژه این خانواده است که برای دستیابی به سهم بیشتری از ثروت‌های چپاول شده توسط محمدرضا شاه به نزدیکترین کسان

خود نیز رحم نمی‌کنند.

کتابی را که اینک پیش رو دارید حاصل مکتوب کردن بیش ده‌ها نوار صوتی - تصویری (آدیو - ویدیو) است.

انطور که در پیشگفتار ناشر آمریکایی آمده است تاج‌الملوک پهلوی (ملکه مادر) از قبل از سقوط شاه در بهمن ۱۳۵۷ در آمریکا اقامت داشته و در جریان حوادث دو سال آخر رژیم شاه بوده است.

ملکه مادر پس از سقوط شاه شخصاً ابراز تمایل کرده است تا خاطرات خود را روی نوار ضبط کند این خاطرات در اواخر سال ۱۹۷۸ و اوایل سال ۱۹۷۹ ضبط شده‌اند.

مصاحبه‌کنندگان از کارکنان بنیاد تاریخ معاصر ایران در لندن بوده‌اند که این بنیاد ظاهراً در سالهای اخیر به لوس‌آنجلس منتقل شده است.

در انتشار کتاب هیچگونه دخل و تصرفی صورت نگرفته و مطالب عیناً اظهارات تاج‌الملوک پهلوی (ملکه مادر) هستند که بعضاً مشاهده می‌شود بیان بعضی مطالب ناشی از عصبانیت و خشم و کینه‌توزی‌های وی می‌باشد.

همچنین در خلال بعضی از حوادث تاریخی هم به وضوح دیده می‌شود که گوینده اقدام به وارونه جلوه دادن حقایق و تحریف تاریخ کرده است.

بعضی از مطالب نیز ناشی از ساده‌اندیشی و بی‌اطلاعی محض این پیرزن است که در سن ۸۵ سالگی هنوز تصور می‌کرده آمدن و رفتن حکومت‌های جهان به دست انگلستان و آمریکا است!

این اظهارات وی شبیه اظهارات رجال فراری عصر پهلوی و عوامل داخلی آنها است که بروز پدیده خارق‌العاده انقلاب اسلامی ایران را ناشی از اراده حقوق بشر جیمی‌کارتر (رئیس جمهور اسبق آمریکا) می‌دانند و او را متهم به ساقط کردن محمدرضا شاه می‌کنند.

به سبب وجود این قبیل مطالب تحریف شده مجبور شدیم ضمن حفظ اصالت مطالب و عدم هرگونه حک و اصلاح در متن اصلی پاورقی‌هایی را در ذیل بعضی از صفحات اضافه نمائیم.

بنابراین آنچه که به صورت زیرنویس در پائین بعضی صفحات ملاحظه می‌فرمائید توضیحاتی است که ما اضافه کرده‌ایم و بجز این همه مطالب کتاب عیناً به همان صورتی است که در نسخه چاپ نیویورک موجود است.

خوانندگان محترم تاریخ پژوه در ضمن مطالعه کتاب به اشتباهات انشایی زیادی برخورد خواهند کرد و توجه خواهند داشت وجود این اشتباهات نوشتاری به سبب آن است که ما به هیچ وجه قصد ویراستاری کتاب حاضر را نداشته‌ایم و متن کتاب چون از روی نوار پیاده شده است بیشتر شبیه یک نثر گفتاری است تا یک نوشتار ویرایش شده و منزه ادبی، امیدواریم این تلاش فرهنگی مورد استقبال عامه علاقمندان به تاریخ معاصر ایران و دانش پژوهان و تاریخ نگاران عزیز قرار بگیرد.

نشر به آفرین - احمد پیرانی

تاج الملوک پهلوی در یک نگاه

- نام و نام خانوادگی: تاج الملوک ایرملو
- نام پدر تیمور
- نام مادر شعله
- تاریخ تولد ششم اردیبهشت ۱۲۷۶
- ازدواج با رضاخان میرپنج سوم فروردین ۱۲۹۴
- تولد اولین فرزندان (محمد رضا اشرف) چهارم آبان ۱۲۹۶
- تولد سومین فرزند (شمس) ششم آبان ۱۲۹۸
- تولد چهارمین فرزند (علیرضا) هشتم بهمن ۱۳۰۱
- مرگ علیرضا پهلوی (سانحه سقوط هواپیما) ششم آبان ۱۳۳۳

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

آشنایی و ازدواج با رضاشاه

س: ابتدا اگر ممکن است در مورد چگونگی آشنایی خودتان با مرحوم رضاشاه برایمان صحبت کنید.

ملکه مادر (تاج الملوک):

پدر مرحومم افسر عالیرتبه «دیویزیون قزاق» بود.

«دیویزیون قزاق» لشکری از نظامیان تحت امر ژنرال‌های روسی بود که در دوره سلطنت خاندان قاجار (به‌خصوص در زمان محمدعلیشاه) دایرمدار امور انتظامات و امنیت ایران بودند.

در آن موقع ایران ارتش منظم نداشت و تزار روسیه یک لشکر از قزاق‌ها را به واسطه درخواست شاه قاجار به ایران فرستاده بود.

افرادی که در این لشکر خدمت می‌کردند عموماً از اتباع قفقازیه بودند، ولی فرماندهی آنها با افسران روس بود.

پدر مرحومم به نام «تیمورخان آیرملو» در این قوا خدمت می‌کرد و جزو

افسران ارشد با درجه میرپنجی بود. (میرپنج در آن موقع به منزله سرتیپ امروزی بود.)

البته من بچه بودم و خوب یاد نمی‌آمد. اما مادرم می‌گفت که پدرت قبل از عزیمت به ایران مدتها معاون فرمانده نظامی در بادکوبه بوده و مدتی هم رئیس مرزبانی منطقه ارس و لنکران بوده است.

تا آنجا که به خاطر دارم همه عموها و حتی دایی‌هایم هم در خدمت قوای تزار بودند و یکی از عموهایم به نام «صابرخان» در جنگ با بالشویک‌ها کشته شد.

بنده در بادکوبه (باکو) متولد شدم. تاریخ تولدم در پشت صفحه اول یک جلد کلام‌الله مجید ششم اردیبهشت ۱۲۷۶ ثبت شده بود که چون به خط پدر مرحوم بود همیشه این دستخط را تماشا می‌کردم و دقایقی یاد پدر را در مخیله‌ام زنده می‌ساختم.

این عزیزترین یادگاری است که از آن پدر بزرگوام برایم باقی مانده است. بنده سه خواهر دیگر هم داشتم و یک برادر که برادرم به نام «نریمان» در اغتشاشات انقلاب بالشویکی در قفقاز گم شد و ما هرگز از سرنوشت او مطلع نشدیم.

پدر بنده چند سال قبل از پیروزی بالشویک‌ها و سقوط تزار مامور خدمت در دیویزیون قزاق شد و ما به اتفاق او به ایران آمدیم.

حالا تاریخ‌ها دقیق و درست و حسابی یادم نیست که بگویم چه روز و چه ماه و حتی چه سالی پایمان به ایران رسید.

من از خواهرهای عزیزم کم سن و سال‌تر بودم، آنها هر کدام دو سه سالی از من بزرگتر بودند.

موقعی که به ایران آمدیم مادرم از فراق یگانه پسرش دچار افسردگی شد و مرتباً

به یاد پسر گریه می‌کرد. بعدها هم که خبر آوردند او در اغتشاشات قفقاز به مفقود الاثر شده است در مدت کوتاهی دق کرد و دارفانی را وداع گفت آن موقع اوضاع روسیه درهم و برهم شده بود و دهقانان علیه ملاکین بزرگ شورش کرده و بالشویک‌ها از آنها حمایت می‌کردند.

در آنجا یک دسته کمونیست‌ها بودند که مرام اشتراکی داشتند و مردم را علیه امپراطور تزار و ملاکین تحریک به آشوب می‌کردند. خلق‌الناس هم که می‌دیدند یک عده نظیر «لنین» و «استالین» آمده‌اند و به آنها وعده نان فراوان و غذای ماکول و تقسیم اراضی می‌دهند گول حرف‌های شیرین آنها را خورده و با کمال بی‌چشم و رویی پنجه روی اربابان خود کشیده و ملاکین را از روستاها بیرون کرده و زمین‌ها را بین خود تقسیم می‌کردند!

در برابر این عده که عوام به آنها روس‌های سرخ (بالشویک) می‌گفتند یک عده هم بودند که در حمایت از امپراطور تزار و ملاکین و صاحبان سرمایه و کارخانه‌دارها جلوی بالشویک‌ها در آمده و با آنها مبارزه می‌کردند. این عده دوم به روس‌های سفید معروف شده بودند!

بنده حالا که قرار شده است خاطراتم را بگویم و در دستگاه ضبط و برای آیندگان پخش شود اجازه می‌خواهم بعضی مطالب را بگویم که تا حالا اصلاً و ابداً گفته نشده است. حتی در زمان قدر قدرتی فرزند عزیزم محمدرضا هم ندیدم که در کتاب‌های تاریخ راجع به آنها صحبت شده باشد.

از جمله اینکه مرحوم شوهرم اعلیحضرت فقید در سپاه روس‌های سفید علیه روس‌های سرخ شجاعانه جنگیده بود.

وقتی سرخ‌ها اغلب نواحی روسیه را تصرف کردند بسیاری از ژنرال‌های تزار و بعضی نیروهای وفادار به امپراطور به ایران و ترکیه و کشورهای همسایه فرار کردند.

به این نیروها روس‌های سفید می‌گفتند.

پدر مرحومم چون چند سال قبل از این وقایع به ایران آمده بود از رویدادهای داخلی روسیه تزاری و عمق اتفاقات بی‌اطلاع بود. اما چون میرپنج (سرتیپ) دیویزیون قزاق در ایران بود بعضی از ژنرال‌های فراری به خانه ما می‌آمدند و اطلاعات تکان دهنده‌ای می‌دادند.

براساس این اطلاعات ما فهمیدیم که منطقه قفقازیه بکلی تحت تصرف یک نفر گرجی به نام «یوسف استالین» در آمده که سابق بر این طلبه مذهبی در تفلیس بوده است.

این آدم با آنکه پدرش هم روحانی و از اجل کشیش‌های گرجستان و ارمنستان بوده یکباره بر علیه مذهب و دین شوریده و روحانیون و کشیش‌ها و حتی پدرش را متهم به اغفال مردم کرده و در همه مراکز دینی را بسته و بسیاری از روحانیون را به بیگاری فرستاده بودا داستان دیگر که می‌گفتند این بود که کشاورزان و دهاقین سابق دیروز زمین‌های ملاکین را بین خود تقسیم و اغلب ارباب‌ها را اعدام کرده‌اند. آنها را هم که اعدام نکرده‌اند در مزارع به کار بیگاری واداشته‌اند!

آن موقع نفت چراغ و بنزین از بادکوبه به ایران می‌آمد. راه خوزستان صعب‌العبور و در واقع غیرقابل عبور بود.

بعدها شوهر تاجدارم جاده کشید به لرستان و لرستان را وصل کرد به خوزستان و امکان دسترسی مردم به جنوب کشور را بوجود آورد از بحث خودمان دور نیفتیم ...

بعد از پیروزی بالشویک‌ها ارسال نفت چراغ و بنزین به ایران هم قطع شد. حالا که می‌گویم ارسال نفت و بنزین شاید در خاطرتان اینطور مجسم شود که نفت و بنزین را بار تانکر می‌کردند و به ایران می‌آوردند.

واقعیت این طور بود که نفت چراغ را در پیت‌های حلبی ده - بیست لیتری بار قاطر می‌کردند و به ایران می‌فرستادند.

این نفت مخصوص طبقه اشراف و متمولین بود که در خانه‌های خود چراغ نفتی داشتند.

البته نفت چراغ خیلی گران بود و کسی آنرا در بخاری نمی‌ریخت و نمی‌سوزاند اعیان و اشراف هم فقط به اندازه مصرف یک یا دو چراغ گرد سوز نفت می‌خریدند.

چاه‌های نفت بادکوبه متعلق به چند سرمایه‌دار بزرگ بود که روس‌های سرخ آنها را هم از کشور بیرون کردند و در چاه‌ها را بستند. من یادم هست که یکی از صاحبان این چاه‌های نفت که یک ارمنی بود به ایران فرار کرده و پول زیادی خرج قشون قزاق مستقر در ایران می‌کرد تا به بادکوبه حمله کنند و آنجا را تصرف نمایند.

قوای انگلستان هم که در ایران بودند به سرمایه‌داران فراری روسیه کمک می‌کردند تا بلکه مجدداً آب رفته را به جوی بازگردانند. پدرم شب‌ها که به خانه می‌آمد هرچه در طول روز شنیده بود سر کرسی برایمان تعریف می‌کرد و من از حرف‌های آن موقع پدر جسته و گریخته مطالبی را به یاد دارم.

یک روز مرحوم پدرم به خانه آمد و اطلاع داد لشکر قزاق‌های وفادار را به تزار در ایران تقویت شده و انگلیسی‌ها اسلحه و قوای زیادی به آن ملحق کرده و قصد حمله به قفقازیه و بازگرفتن منطقه را دارند و او هم باید همراه لشکر روس‌های سفید به بادکوبه برود.

انگلیسی‌ها حتی سربازان خودشان و سربازانی را از مستعمرات آورده و قاطی لشکر قزاق کرده بودند.

پدرم همراه قزاق‌ها و انگلیسی‌ها رفت و چند ماهی در جبهه‌های متفرقه جنگید و خسته و کوفته به ایران بازگشت.

او در مراجعت اطلاع داد که یک سرباز در جبهه جان او را از مرگ حتمی نجات داده است.

این سرباز فداکار کسی نبود الا «رضاشاه» همسر آینده بنده.

پدرم در طول اقامت در جبهه جنگ با انقلابیون روسیه (در اطراف بادکوبه) از این سرباز خوشش آمده و او را به خدمت شخصی خود گرفته بود. رضا اگرچه در ایران متولد و بزرگ شده بود اما او هم از یک خانواده مهاجر بادکوبه‌ای بود و چون زبان ترکی را خوب می‌دانست و آدم شوخ و بامزه‌ای بود خودش را در دل پدرم حسابی جا کرده بود.

در جبهه هم در کنار پدرم بوده و گویا موقعی که پدرم در محاصره چند انقلابی قرار می‌گیرد «رضا» با شصت تیر خود آنها را به گلوله می‌بندد و پدرم را از آن مقتل حتمی نجات می‌دهد.

اصلاً «رضا» در دیویزیون قزاق مسئول یک قبضه شصت تیر بود و به همین خاطر به «رضاشصت تیری» معروفیت داشت.

«رضا» از اینکه مورد توجه یک میرپنج قرار گرفته خیلی خوشحال بود و به این موضوع فخر می‌کرد.

چند باری به عناوین مختلف رضا به خانه ما آمد و ماهم که از رشادت او در جبهه و کمک و معاضدتش به پدرم مطلع بودیم حسابی از حضور او استقبال کردیم و این رفت و آمدها موجب آشنایی و متعاقباً ازدواج ما شد. به خدمت شما عرض کنم که خانه ما آن موقع در میدان حسن‌آباد کنونی بود.

یک خانه بزرگ (با تعداد زیادی درخت‌های توت و شاتوت) که مرتباً در فصل بهار و تابستان این توت‌ها و شاتوت‌ها روی زمین می‌ریختند و باعث زحمت ما

می‌شدند.

وقتی پدرم با رضا آشنا شد در فصل توت او را می‌فرستاد و رضا هم چند سرباز زیر دستش را می‌آورد و توت‌ها را می‌تکاندند. در موقع شاتوت چینی هم سربازها را بالای درخت می‌فرستاد تا با دقت شاتوت‌های رسیده را بچینند.

یک بار خودش با آن قد بلند و سبیل پر هیبت از درخت بالا رفت و یک کوزه شاتوت چید و پائین آورد و سراغ من آمد و با احترام گفت: رضا این شاتوت‌ها را شخصاً و با دست خود برای شما چیده است، بخورید و به جان رضا دعا کنید!! من چون کم سن و سال بودم و عقلم خوب جا نیفتاده بود همانجا کنار باغچه نشستم و تا آنجا که می‌توانستم از کوزه شاتوت موصوف خوردم.

نزدیکی‌های غروب دچار سردی شدید شده و حالم طغیان کرد.

لله مرحوم چندین کاسه نبات داغ فراهم کرد و کلی رسیدگی کرد تا کمی حالم به جا آمد.

در این اثنا پدرم رسید و از ماقع حال بهم خوردگی من مطلع شد و در حضور من به مادرم گفت: غلط نکنم این پسره (رضا) پایش اینجا «لیز» خورده است!

چون پدرم میرپنج بود و رضا یک آدم با درجه پائین جرأت نمی‌کرد قدم جلو بگذارد و از من خواستگاری کند.

چند ماهی نگذشت که با حمایت پدرم رضا در کار خود ترقی کرد و فرمانده یک گروه از قزاق‌ها شد.

حالا یادم نیست مثلاً چه درجه‌ای گرفت و یا چه شد و چه نشد. فقط می‌دانم که از قزاقی ساده در آمده بود.

چند وقت بعد برای خواهر ارشدم یک خواستگار آمد و پدرم هم چون شخص خواستگار از همکارانش بود دست او را در دست خواهرم گذاشت و

«عالم‌تاج» با سرهنگ «مین باشیان» ازدواج کرد. خواهر دیگرم هم با «محسن حجازیان» ازدواج کرد که یک دکتر بود.

رضا که دور و بر خانه ما می‌پلکید وقتی دید یک خواهرم به عقد ازدواج سرهنگ مین باشیان درآمده و یک خواهرم هم زن یک دکتر شده است بکلی ناامید شده و چند وقتی سراغ ما نیامد.

در اینجا باید بگویم که مرحوم پدر بنده به واسطه آنکه تحت تربیت روسها در بادکوبه بزرگ شده و در جوانی برای تحصیل نظامی به مدرسه نظامی سن پترزبورگ رفته و با محیط اروپا آشنا شده بود بسیار آدم منورالفکر و فهمیده‌ای بود.

در آن موقع در ایران زنها چادر و چاقچور می‌کردند و حتی روی صورت خود پارچه سیاهی می‌انداختند و افکار عمومی فوق‌العاده عقب مانده بود اما پدرم ما را در محیط منزل آزاد گذاشته بود و ما اگرچه حجاب داشتیم اما این حجاب به یک روسری به سبک اروپایی‌ها منحصر می‌شد و خودمان را کفن پیچ نمی‌کردیم!*

پدرم که متوجه برودت روابط رضا با خودش و با ما شده و موضوع را حدس زده بود قدم پیش می‌گذازد و به رضا می‌گوید اگر می‌خواهی داماد من بشوی من حرفی ندارم.

رضا که آدم نکته‌سنجی بود به مرحوم پدرم می‌گوید دامادهای شما هر دو دارای مناصب بالا و موقعیت اجتماعی والا و پول و خانه و امکانات عالی هستند در حالیکه من یک قزاق یک لاقبا هستم و هم طراز آنها نیستم.

مرحوم پدرم که تنها فرزند پسرش در انقلاب قفقازیه مفقودالایر شده بود به

* معلوم می‌شود کشف حجاب در خانواده رضاشاه سابقه قدیمی داشته است!

رضای می‌گوید تو جای پسر من را برایم پر کرده‌ای و علاقه من به تو لاجد است، و در صورت ازدواج با «تاجی» (پدرم مرا تاجی صدا می‌زد) در حد امکان به تو کمک خواهم کرد.

به این ترتیب مقدمات ازدواج ما فراهم شد و پدرم یک خانه کوچک در حوالی منزل ما (در حسن آباد) برای رضا اجاره کرد تا عروس خود را به آنجا ببرد.

لازم است توضیح دهم که من با رضا بیش از ۲۰ سال اختلاف سن داشتم. رضا متولد ۱۲۵۷ بود و من متولد ۱۲۷۶.

اما این اختلاف سن تاثیری در شیرینی و حلاوت زندگی مشترک ما نداشت و ما زندگی خوبی را با هم آغاز کردیم.

البته شما بهتر از من می‌دانید که در آن موقع دختران را در سن کم شوهر می‌دادند و چه بسیار دخترانی که زن پیرمردان کهنسال می‌شدند.

اصولاً سن دختر به ده - یازده سال که می‌رسید می‌گفتند دختر ترشیده است!

ما در یک همچنین محیطی زندگی می‌کردیم.

حالا بگویم که اسباب زندگی ما چه بود.

یک عدد زیلوی ساده که کف یک اطاق را کاملاً می‌پوشاند. یک عدد طشت و یک عدد کوزه و دو عدد صندوق چوبی و چند دست لحاف و تشک و یک لحاف کرسی و مقداری خرت و پرت.

من در همین خانه محمدرضا و اشرف را به دنیا آوردم که محمدرضا چند دقیقه زودتر از اشرف پا به دنیا گذاشت. اسم قابله را یادم رفته ولی ورامینی بود و خیلی ماهر.

در بعضی کتاب‌های تاریخی دیدم نوشته‌اند مادر رضا (نوش آفرین خانم) با ما

زندگی می‌کرده است.

خدا رحمت کند. مادر رضا «نوش آفرین» خانم بود که در زندگی خیلی رنج و سختی دیده بود.

خود رضا برایم تعریف می‌کرد که پدرش (عباسعلی خان) درست دو ماه پس از تولد او فوت کرده است.

مادرش به همین علت رضا را بد قدم می‌دانست!

عباسعلی خان (پدر رضا) دارای ۵ همسر بود.

چهار همسر او برایش جمعاً ۳۲ فرزند به دنیا آوردند که از میان آنها من هفت پسر و چهار دختر را دیده بود و می‌شناختم، اما حتی خود رضا هم نمی‌دانست بقیه برادران و خواهران ناتنی‌اش کجا هستند. آیا حیات دارند یا نه. همسر آخری مادر رضا بود که همین یک فرزند را زائید و بعد هم عباسعلی خان به علت ابتلا به ذات‌الریه جان سپرد.

نوش آفرین خانم پس از مرگ شوهرش رضا را برمی‌دارد به سوی تهران حرکت می‌کند که همه از این داستان آگاه هستند اما من چون از زبان خود نوش آفرین خانم شنیدم یکبار دیگر این ماجرا را نقل می‌کنم.

پدر رضا در آبان ماه سال ۱۲۵۷ فوت می‌کند و نوش آفرین خانم یکی دو ماهی در آلاشت سواد کوه باقی می‌ماند اما چون با بی‌مهتری خانواده شوهرش مواجه می‌گردد از آنجا کوچ کشیده رو به سوی تهران راه می‌افتد.

پدر رضا نظامی و جمعی فوج سواد کوه بوده است.

این خانواده نسل اندر نسل نظامی بودند و پدر بزرگش به نام «مراد علی خان» هم در جنگ‌های ایران و روس مشارکت کرده و حتی در «هرات» هم جزو قشون ایران جنگیده بود.

نوش آفرین خانم از روحیه استبدادی شوهر مرحومش شکایت داشت و

می‌گفت از زندگی کوتاه مدت با مرحوم «عباسعلی خان» خیری ندیده بود. نوش‌آفرین خانم در سر راه تهران دچار برف و بوران و سرما می‌شود و در حوالی امامزاده هاشم متوجه می‌شود فرزندش (رضا) سرما زده و بلکه یخ زده شده و نفسش در نمی‌آید.

با حزن و اندوه زیاد و با دل شکسته طفل بی‌جان را به خادم امامزاده می‌سپارد تا پس از فرونشستن برف و مساعد شدن هوا جنازه را دفن کند. اما پس از ترک محل و طی چندین فرسخ راه مهر و علاقه مادری بر او فائق و فی‌الفور به محل امامزاده هاشم مراجعت و در کمال تعجب و ناباوری مشاهده می‌کند طفل بی‌جان که خادم امامزاده در محل آخور اصطبل قرار داده بود تا فردا به خاک بسپارد جان دوباره یافته و آثار حیات در ناصیه او مشاهده می‌گردد!

لذا فوراً دست به کار تغذیه طفل شده، و خلاصه رضا از عالم اموات مراجعه و حیات دوباره می‌یابد.

نوش‌آفرین خانم در تهران برادری داشت که نزد او می‌رود و رضا را تا سنین نوجوانی در خانه برادر بزرگ می‌کند.

پس از آنکه رضا از آب و آتش می‌گذرد و برای خودش ممر درآمدی پیدا می‌کند نوش‌آفرین خانم برای خود شوهری اختیار کرده و خانه برادر را ترک می‌کند.

من این زن زحمتکش و بسیار مهربان را فوق‌العاده دوست داشتم و باید بگویم که او هم به من علاقه زیادی داشت.

نوش‌آفرین خانم از ازدواج دوم خود دارای فرزند نشد. اما شوهر دومش از همسر اول خود یک پسر داشت به نام «حدیکجان» که از آن به بعد شد برادر ناتنی رضاشاه!

برادر ناتنی رضا «حدیکجان آتابای» در آتیه پزشک ارتش شد، و با دختر بزرگ رضا (همدم السلطنه) ازدواج کرد.

بعدها که رضا ارتش نوین ایران را بوجود آورد این برادر ناتنی را در سال ۱۳۰۸ به ریاست اداره دارویی ارتش منصوب کرد و اسم او را از حدیکجان به هادی تغییر داد.

رضا به اسامی عجیب و غریب بی‌نهایت حساس بود و افراد را مجبور می‌کرد تا اسم خود را عوض کنند و یک نام معقول برای خود انتخاب کنند.

مثلاً در زمان سلطنتش یک رئیس دفتر داشت که اسم او خیلی نامأنوس بود (اگر اشتباه نکنم رحیمعلی فقیه یعسوبی نام داشت!)

رضا اسم او را عوض کرد و گذاشت رحیم هیراد!

اسم حدیکجان را هم به هادی عوض کرد. اسم یکی دیگر از برادران ناتنی‌اش نباتعلی بود که اسم او را هم عوض کرد و گذاشت «علی».

البته تا موقع به سلطنت رسیدن رضا مردم ایران شناسنامه نداشتند و اغلب افراد را به نام پدرشان صدا می‌کردند. اسامی هم عجیب و غریب بود و اکثراً اسامی بگونه‌ای از اسم محل وروستای اشخاص اقتباس می‌شد.

بمانعلی، نباتعلی، گداعلی از اسامی معمولی مردم بود.

رضا موقع دادن سجل به مردم دستور اکید داد تا اسامی نامأنوس روی مردم گذاشته نشود و همه علاوه بر اسم دارای نام فامیل هم باشند.

ببخشید من در ضمن حرف‌هایم از موضوع پرت می‌شوم.

آها. کجا بودیم؟

بله. تولد محمدرضا و اشرف.

س: اگر ممکن است قدری بیشتر در مورد زندگی خصوصی خود در سالهای اولیه

زندگی با رضاشاه توضیح بدهید و بعد برسید به تولد اولین فرزندان.

ملکه مادر (تاج‌الملوک): مثلاً چه بگویم. من که حالا چیز زیادی یادم نیست. شما حواستان هست که من الان چند سال دارم؟ فقط باید چیزهای کلی را بگویم.

مثلاً رضا خیلی زیاد مادرش را دوست داشت. با آنکه از ازدواج دوم مادرش ناراضی بود و آنطور که خودش می‌گفت هیچوقت حاضر نشد توی صورت ناپدری‌اش نگاه کند، اما چیزی بروی مادرش نمی‌آورد و خصوصی به من می‌گفت در واقع مادرش حق داشته شوهر کند.

رضا در نوجوانی خیلی زحمت کشیده بود آنطوری که خودش تعریف می‌کرد مدت‌ها شاگرد مسگری بوده و کارش دمیدن (با دهان) در دم آتشخانه مسگری بوده است.

بعدها چند شغل دیگر را هم تجربه می‌کند که آخر سر جزو ابواب جمعی اصطبلخانه سفارت انگلستان می‌شود و در آنجا اسب‌ها را تیمار می‌کرده است. پس از این مرحله وارد دیویزیون قزاق می‌شود و چون اصالتاً از یک خانواده نظامی بوده و روحیه‌اش با نظامیگری جوشش داشته در این مسیر متعالی شده و پیشرفت می‌نماید.

س: آیا رضاشاه قبل از شما هم ازدواج کرده بود؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک): بله. بله!

البته من این موضوع را سالها نمی‌داشتم.

بله. تا بعد از شاه شدن رضا من این مطلب را نمی‌داشتم و رضا آن را از من پنهان کرده بود.

حالا تاریخش را به خاطر ندارم. ولی یادم هست یک روز رضا دختری را همراه خودش به کاخ شهری آورد و به من گفت این دخترم است.

بعد برایم مشروحاً تعریف کرد که موقع خدمت در آتریاد همدان با یک زن

همدانی به نام «صفیه» ازدواج موقت کرده و این دختر حاصل آن ازدواج است. من این زن (صفیه) را هرگز ندیدم. ظاهراً رضا برای او مقرری تعیین کرده و به همدان می‌فرستاد.

دخترش را هم تا موقعی که به سلطنت رسید من ندیده بودم و همانطور که گفتم از موضوع این مادر و دختر بی‌اطلاع بودم. اما رضا پس از به سلطنت رسیدن و قدر قدرت شدن موضوع را به من گفت و دخترش را هم به کاخ آورد و اسم او را هم که «همدم» خشک و خالی بود «همدم السلطنه» گذاشت.

همدم بعدها با ناپسری مادر رضا (نوش‌آفرین خانم) ازدواج کرد.

پس از به سلطنت رسیدن رضا این حدیکجان آتابای پای همه افراد فامیل آتابای را که اصالتاً ترکمن بودند به دربار باز کرد.

همدم از ازدواج با «حدیکجان» صاحب ۳ فرزند شد که عبارت بودند از: امیررضا، سیروس و سیمین آتابای که سیمین آتابای با یک آمریکایی ازدواج کرد و به آمریکا رفت.

خدمت شما عرض کنم که رضا آدم بی‌عاطفه‌ای نبود. اگرچه بروز نمی‌داد و آشکار نمی‌کرد، اما به خانواده‌اش علاقه زیادی داشت بخصوص به محمدرضا به معنای واقعی عشق می‌ورزید و او را از چشمانش هم بیشتر دوست داشت.

اما واقعیت این است که پس از تولد محمدرضا و اشرف و افزایش مسئولیت‌های او در سمت فرمانده کل قشون و پادشاه مملکت نسبت به من که همسرش بودم آن حرارت و علاقه قبلی را نشان نمی‌داد.

ازدواج‌های بعدی او هم نه به خاطر علاقه به زن بلکه به خاطر افزایش تعداد فرزندانش بود و بس.

رضا بعد از من دو ازدواج دیگر انجام داد و از مجموع این چهار ازدواج صاحب

۱۱ فرزند شد.

موقعی که رضا سردار سپه شد وضع زندگی ما کمی بهتر شد. رضا یک نفر را برای خدمتکاری به منزل آورد که همین آقای «سلیمان یهودی» بود.

سلیمان وظیفه خرید و تهیه مواد غذایی و ملزومات مورد نیاز منزل را به عهده داشت. یک آشپز هم از قشون آورد که در منزل برای ما پخت و پز می‌کرد. در این موقع من فقط به محمدرضا و اشرف می‌رسیدم و سعی و اهتمام جدی در تربیت و پرورش آنها داشتم.

رضا به بچه‌ها نهایت علاقه را داشت و خیلی تلاش می‌کرد در طول روز کوچکترین فرصتی پیدا کند و خودش را به بچه‌ها برساند.

بعدها که محمدرضا بزرگتر شد درشکه مخصوص می‌فرستاد تا بچه را نزد او به ارکان حرب که در خیابان باغ ملی بود ببرند.

رضا با آنکه سردار سپه شده و مرد قدر قدرتی بود اما ریخت و پاش نمی‌کرد و به همان زندگی دوران عسرت خو گرفته و ما را هم مجبور به صرفه‌جویی و قناعت در امور معیشتی می‌کرد. حتی حساب و کتاب مخارج خانه را دقیقاً کنترل می‌کرد و (سلیمان) بهبودی هر ماه موظف بود مقدار قند و چای مصرفی و در زمستان‌ها وزن هیزم و سایر مواد مصرفی نظیر ذغال و خاکه و مواد غذایی و سایر ملزومات را به رضا حساب پس بدهد، و اقلأ هر چند ماه یکبار بر سر زیاد شدن مخارج و مصرف اجناس عصبانی می‌شد و بهبودی را کتک مختصری می‌زد.

«رضا» می‌گفت به روی این مردم نباید خندید زیرا ذاتاً سؤاستفاده‌جو هستند و به محض اینکه آدم را شل ببینند سوار آدم می‌شوند!

س: شاهپور علیرضا چه سالی به دنیا آمد؟

تاج‌الملوک (ملکه مادر):

از یادآوری خاطرات مربوط به فرزند چهارم خود که در زایمان سوم به دنیا

آوردم همیشه متأثر و گریان و نالان می شوم.

علیرضا در روز دوازدهم فروردین ماه ۱۳۰۱ متولد شد. علیرضا از نظر شکل و شمایل و خلق و خو کپی رضا بود. به عکس محمدرضا که بچه ضعیف الجثه‌ای بود، علیرضا از قدرت بدنی خوبی برخوردار بود.

من همیشه فکر می‌کردم که چون محمدرضا و اشرف دوقلو بودند با ضعف جسمی به دنیا آمدند و از نظر هیکل و قدرت از بچه‌های هم سن و سال خود ضعیف‌تر به نظر می‌آمدند.

یادم هست که «رضا» که خودش آدم بلند بالا و قوی هیکلی بود وقتی محمدرضا و اشرف را روی زانوهای خود می‌نشاند به من اشاره می‌کرد (چون من هم زن نسبتاً قوی جثه‌ای بودم) و به شوخی می‌گفت: «فیل موش زائید!» اما علیرضا بچه قوی هیکلی بود و موقع تولد به اندازه دو نوزاد قبلی‌ام وزن داشت.

همه مادران دنیا از هر فرهنگ و هر دین و آئین که باشند بچه‌هایشان را به یک چشم نگاه می‌کنند و در قلب مادر هیچ تفاوتی بین این فرزند و آن فرزند نیست.

من محمدرضا، اشرف شمس و علیرضا را به یک اندازه دوست می‌داشتم و خدمت شما عرض کنم که عاشق فرزندانم بودم.

محمدرضا بچه آرام و خجولی بود. اشرف اگرچه مهربان و عاطفی بود اما قدری تندخویی داشت و از بازی‌ها و حرکات پسرانه خوشش می‌آمد. شمس آرام و صبور و فوق‌العاده مهربان و حساس بود.

علیرضا اتکاء بنفس زیاد و شجاعت فراوان داشت و اصلاً معنای ترس را نمی‌فهمید.

زایمان اول من در چهارم آبان ماه ۱۲۹۶ شمسی در منزل مسکونی خیابان

حسن آباد بود زایمان دوم من روز ششم آبان ماه سال ۱۲۹۸، باز هم در همین منزل حسن آباد بود.

بعد از تولد شمس مدتی تحت معالجه بودم و در سال ۱۳۰۱ صاحب فرزند چهارم (علیرضا) شدم.

متأسفانه در موقع زایمان علیرضا دچار ضایعه شدم و با آنکه یک خانم دکترس فرانسوی را بالای سرم آوردند مشکل پیدا کردم و از آن به بعد ناراحتی‌های زنانگی زیاد کشیدم.

«رضا» چون خودش نظامی بود هیچ شغلی را در دنیا به غیر از نظامیگری به رسمیت نمی‌شناخت، و اصلاً صاحبان مشاغل دیگر داخل آدم به حساب نمی‌آورد!

محمد رضا را در سن ۶ سالگی به دبستان نظام تهران که خودش تأسیس کرده بود فرستاد تا تحت تربیت مربیان نظامی آموزش ببیند. علیرضا را نیز به دبستان نظام فرستاد.

محمد رضا حدود شش سال در دبستان نظام تهران بود و بعد برای ادامه تحصیل به سوئیس فرستاده شد.

علیرضا هم تا کلاس چهارم ابتدایی در دبستان نظام تهران بود و متعاقباً به لوزان (سوئیس) فرستاده شد و حدود شش سال در لوزان ماند.

بعد به تهران آمد و به دبیرستان نظام رفت و گواهینامه افسری گرفت. بنده باید عرض کنم که محمد رضا تحت فشار و زور پدر دبستان نظام را تحمل کرد، اما علیرضا ذاتاً به نظامیگری کشش داشت و بعد از مراجعت به ایران با پای خودش به دبیرستان نظام رفت و افسر ارتش شد. علیرضا قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت و «رضا» برای او نه فقط یک پدر، بلکه یک الگو و حتی یک «بت» بود. علیرضا پدرش را به حد پرستش دوست داشت.

این پسر عزیزم در سال ۱۳۳۳ شمسی موقع پرواز با یک فروند هواپیمای داکوتا دچار سانحه شد و ضمن سقوط در کوه‌های اطراف تهران جان شیرین را از دست داد و من بدبخت را برای تمام عمر داغدار کرد. علیرضا در موقع فوت حدود ۳۱ سال سن داشت.

متأسفانه پس از درگذشت جانگداز جگر پاره‌ام شایعات ناجوانمردانه‌ای را بر سر زبان‌ها انداختند و گفتند علیرضا در یک توطئه خانوادگی جان باخته و محمدرضا او را به هلاکت رسانده است.

من از سال ۱۳۳۱ شمسی تا به حال سکوت کرده‌ام اما حالا عرض می‌کنم که چون تاریخ سقوط هواپیمای علیرضا مصادف بود با حوادث و بلوار و آشوب‌های سیاسی سالهای ۱۳۳۰ به بعد، دشمنان خانواده پهلوی و سیاست‌بازان کوشیدند با متهم کردن فرزند ارشدم به قتل برادر در خانواده سلطنتی شکاف ایجاد کرده و محمدرضا را بدنام کنند.

باید بگویم که علیرضا فوق‌العاده به برادر بزرگترش احترام می‌گذاشت و از او تبعیت می‌کرد.

حالی‌ه که علم هوانوردی فوق‌العاده پیشرفت پیدا کرده و طیارات خیلی مدرن و پیشرفته ساخته‌اند، باز هم هر روز می‌شنویم که هواپیماها گاه‌سقوط می‌کنند.

در آن موقع سقوط هواپیما یک امر طبیعی بود و از اتفاق اینکه یکی دوبار هم هواپیمای حامل محمدرضا تا مرز سقوط و نابودی پیشرفته بود.

من شهادت می‌دهم که هیچ اختلافی بین محمدرضا و علیرضا نبود و اصلاً در آن سالها محمدرضا دنبال فرصتی می‌گشت که سلطنت را رها کند و دست زنش را بگیرد و از مملکت برود.

محمدرضا بخصوص از سال ۱۳۳۰ به بعد دنبال این بود که ثریا را بردارد

برود آمریکا مزرعه‌داری کند و از دنیای سیاست کناره بگیرد، و این علیرضا بود که او را تشویق به ماندن و مقاومت می‌کرد.

ما از سال ۱۳۳۰ به بعد که چند بار موقعیت سلطنت به خطر افتاد و مشاهده کردیم محمدرضا در برابر فشارهای روزافزون سیاسیون مخالف اظهار خستگی و عجز می‌کند به علیرضا پیشنهاد کردیم که جانشین محمدرضا بشود اما علیرضا جداً امتناع می‌کرد.

حتی کار به جایی رسید که سفیر انگلستان به علیرضا پیشنهاد کرد خود را برای جانشینی برادرش آماده کند، اما علیرضا خیلی تند با سفیر انگلستان برخورد کرد و پایش را در یک کفش کرد که برادرش باید در مقام سلطنت باقی بماند.

علیرضا در گرگان یک مزرعه کشاورزی داشت که از پدرش به ارث برده بود. در شب ششم آبان ماه سال ۱۳۳۳ موقعی که از سرکشی به مزرعه‌اش برمی‌گشت دچار سانحه هواپیما شد.

من حتی اگر بمیرم نیز نخواهم توانست یاد علیرضا را از دلم بیرون کنم. علیرضا در پاریس با یک خانم لهستانی به نام کریستین ازدواج کرده بود که «علی»، نوه عزیزم، حاصل این ازدواج و یادگار آن فرزند عزیز است. بعد از تولد علیرضا رابطه زناشویی من و رضا رو به برودت گذاشت. صد البته که «رضا» نهایت احترام را برایم قائل بود و از هیچ نظر برایم کم نمی‌گذاشت.

حتی در مورد ازدواج با توران امیرسلیمانی (مادر غلامرضا) از من اجازه گرفت و قسم خورد که اگر من اجازه ندهم ازدواج مجدد نخواهم کرد. من با کمال میل و رضایت به او گفتم که می‌تواند زن بگیرد. اولاً می‌دانستم که رضا بچه دوست دارد و من دیگر نمی‌توانم برای او بچه

بیاورم.

دویم اینکه او حالا رضاشاه قدر قدرت بود و هرکار میخواست می‌توانست انجام دهد. بنابراین باید قدر تواضع او را می‌دانستم و وقتی احترامم کرده و از من اجازه خواسته، باید این اجازه را می‌دادم.

رضا در سال ۱۳۰۶ شمسی با توران امیرسلیمانی که دختری از خانواده قاجاریه بود ازدواج کرد.

این دختر دماغی بسیار پر نخوت و سر پربادی داشت و با آنکه در کمال خوشحالی و رضایت تن به ازدواج با رضا داده بود پس از ازدواج و تولد غلامرضا بنای ناسازگاری را گذاشت و هدفش این بود که رضا را تحت تسلط خود در آورده و او را وادارد تا مرا از قصر بیرون بیندازد و خودش ملکه ایران شود! توران نه تنها ما را داخل آدم به حساب نمی‌آورد بلکه خود رضا را هم غاصب تاج و تخت خانواده‌اش می‌دانست و هر کجا که می‌نشست متلکی می‌پراند و تعرضی می‌کرد!

رضا نتوانست این زن خودپسند را تحمل کند و پس از تولد غلامرضا او را طلاق داد و فرستاد دنبال کارش.

چند سال بعد با عصمت دولتشاهی ازدواج کرد که دختر مجلل الدوله (نواده فتحعلیشاه) بود. یعنی باز هم از خانواده قاجار زن گرفت.*

«رضا» از این زن صاحب ۴ پسر و یک دختر شد که عبارت بودند از:

احمدرضا، عبدالرضا، حمیدرضا، محمود رضا و فاطمه.

این عصمت که کم‌کم به عصمت‌الملوک معروف شد خوب راه خر کردن شوهر

* رضاشاه به بانو عصمت (از خانواده قاجار) خیلی علاقه داشت و در برابر او تسلیم بود بطوریکه نزدیکانش می‌گفتند اگرچه رضا شاه بر قاجاریه پیروز شد اما یک زن از خانواده قاجار بر او فائق آمد!

را بلد بود. حتی «رضا» را شخصاً حمام می‌برد و مثل یک دلاک ماهر لیف و کیسه می‌کشید و مشت و مال می‌داد.

خیلی ساده عرض میکنم که هیچ زنی چشم دیدن هوو را ندارد. بنابراین بنده را متهم به حسادت و اینجور حرف‌ها نکنید. من هم مثل همه زن‌ها از هوو خوشم نمی‌آمد اما راه دیگری نداشتم و ناگزیر بودم به خاطر رضایت شوهرم کوتاه بیایم و شرایط را تحمل کنم، اما صادقانه می‌گویم که چون رضا را دوست داشتم بچه‌هایش را هم مثل بچه‌های خودم دوست داشتم.

بچه‌های رضا هم مرا مثل مادرشان دوست داشتند و روابط عاطفی بین ما فوق‌العاده قوی بود.

عصمت توجه زیادی به تربیت بچه‌ها نداشت و بچه‌هایش زبان مردم کوچه و بازار را آموخته و حرف‌هایی دون شأن دربار شاهنشاهی بر زبانشان جاری می‌شد مثلاً مرتباً می‌گفتند: زکی! یا زکیسه! و امثال آن (!) فحش‌های چارواداری هم می‌دادند که بعضی از آنها بسیار رکیک بود!

لازم می‌دانم بگویم رضا از آن دسته مردان هوسباز و متمایل به معاشرت با زنها نبود.

بارها به من می‌گفت اگر میل به داشتن فرزند بیشتر نبود هرگز بعد از تو ازدواج نمی‌کردم.

بعد از ازدواج با توران و بعداً با عصمت، ارتباط ما یک ارتباط دوستانه صرف بود. او از موقعی که توران را گرفت مرا مادر ممدرضا (۱) صدا می‌کرد و دیگر به من تاجی یا تاجماه نمی‌گفت! روزی یکبار و گاهی دوبار (یک بار صبح، حوالی ساعت ۹ و یکبار عصر، حوالی ساعت ۶ سراغ من می‌آمد و کمی در سالن قدم می‌زد و حال و احوالی می‌کرد و موقعیکه از راحتی من مطمئن می‌شد محل را ترک می‌کرد.

نه اینکه خیال کنید می‌رفت پیش عصمت. خیر! رضا حتی آن موقع که ما تازه ازدواج کرده بودیم عادت داشت جایش را سوا بیندازد و تنها بخوابد. عصمت زن بیوفایی بود. موقعی که رضا به جزیره موریس تبعید شد عصمت را هم همراه خود برد، اما عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دو ماه او را رها کرد و به ایران بازگشت.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com



دکتر شاپور بختیار نخست وزیر



دکتر محمد مصدق



احمد قوام

ازدواج‌های سلطنتی

س: اگر خاطراتی از ازدواج فرزندانان به یاد دارید بیان فرمائید و اشاره‌ای هم به ازدواج سایر فرزندان رضاشاه داشته باشید.
تاج‌الملوک (ملکه مادر):

البته هر مردی باید همسر اختیار کند و هر دختری هم باید شوهر کند. کم پیدا می‌شود که کسی از این قاعده طبیعی و جبری فرار کند. در بعضی مسایل بین یک فرد از خانواده سلطنتی با یک فرد از طبقات پائین جامعه هیچ تفاوتی نیست. مثل ازدواج و یا مثل مرگ.

موقعیت اشرافی و سلطنتی افراد هم ضامن خوشبختی آنها در ازدواج نمی‌شود و یا نمی‌تواند مرگ آنها را به تعویق بیندازد.

من شخصاً در بعضی مسایل به تقدیر اعتقاد دارم. شما ملاحظه بفرمائید چطور «رضا» به عنوان یک سرباز ساده تحت امر پدر من قرار می‌گیرد و بازی روزگار او را در مسیر زندگی‌ام قرار می‌دهد و ما با هم ازدواج می‌کنیم.

«رضا» هم مثل من عجیب به «بازی سرنوشت» و تقدیر معتقد بود. موقعی که

نوزاد بود مادرش به خیال آنکه از سرما مرده است او را به متولی امامزاده‌هاشم سپرد تا خاک کند. اگر مادر به فکر برگشتن و گرفتن بچه نیفتاده بود چه می‌شد؟!*

یک زمان وقتی فرمانده کل قشون بود برای بازدید از قوای مرزی به آذربایجان و سرحدات ترکیه رفته بود و بدون محافظ با «اسمعیل خان سمیتقو» و تفنگدارانش روبرو می‌شود.

«اسمعیل خان» می‌توانست آنی سر «رضا» را ببرد و جان او را بگیرد اما این کار را نکرد و بعداً «رضا» جان او را گرفت.

خودش بارها به من می‌گفت: «هر انسانی یک سرنوشتی دارد که قادر به تغییر دادن آن نیست!»

حتی در مورد به سلطنت رسیدنش می‌گفت: «بازی تقدیر بوده است!»**
 در مورد ازدواج خودم با رضا آنچه یادم بود برایتان گفتم. حالا در مورد ازدواج محمدرضا هم کمی برایتان صحبت می‌کنم.
 همسر اول محمدرضا شاهزاده خانم فوزیه بود.
 محمدرضا در ۲۴ اسفندماه ۱۳۱۷ با شاهزاده خانم فوزیه دختر «ملک فواد» (خواهر ملک فاروق) ازدواج کرد.***

* البته اگر دسیسه‌چینی‌ها و توطئه‌های استعمار انگلیس در روی کار آوردن رضاخان میرپنج را «بازی تقدیر» بدانیم!

** در سال ۱۳۱۷ مسئله ازدواج «محمدرضا» با «فوزیه» خواهر «ملک‌فاروق» مطرح شد. این ازدواج نقشه انگلیسی‌ها برای نزدیک کردن دو رژیم ایران و مصر بود. «ملک فواد» پدر فوزیه، نوکر سرشناس انگلیسی‌ها بود و در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیا بود حکومت مصر را به دست گرفت و با حمایت انگلیسی‌ها بر خود عنوان ملک نهاد ...

در آن زمان محمدرضا ولیعهد ایران و ملک فاروق پادشاه مصر بود. یعنی اینکه ولیعهد ایران با خواهر پادشاه مصر ازدواج کرد. مراسم عقدکنان در ۲۴ اسفند و مراسم ازدواج (جشن عروسی) در شب بیست و هشتم بود.

محصول این ازدواج نوه عزیز و نور چشمانم «شهناز» بود. فوزیه حدوداً ده سال با محمدرضا سر کرد. اما همیشه نسبت به موطن خود اظهار دلتنگی می‌کرد و آشکارا می‌گفت ترجیح می‌دهد به قاهره برگردد و زن یک شوfer تاکسی مصری بشود اما در ایران نماند!

→ وقتی تصمیم ازدواج قطعی شد هیئتی به ریاست محمود جم (مدیر الملک) که در آن زمان رئیس دربار بود به قاهره رفتند و پس از ۱۰ - ۱۵ روز تشریفات مراجعه کردند و موافقت ملک فاروق را اعلام داشتند.

فاروق هم از طریق انگلیسی‌ها قبلاً در جریان قرار گرفته بود، وگرنه برایش عجیب بود که چرا بدون مقدمه خواهرش باید با ولیعهد ایران ازدواج کنند؟!

به هر حال این هیئت جنبه تشریفاتی داشت و مسئله قبلاً حل شده بود. سپس قرار شد خانواده فوزیه به ایران بیایند. خود فاروق نیامد. مادر و چهار دختر (که فوزیه دختر بزرگ بود) با کشتی به ایران آمدند و سپس با قطار وارد تهران شدند. فروردین ۱۳۱۸ بود. رضاخان شخصاً به ایستگاه راه‌آهن برای استقبال رفت.

تشریفات عروسی در کاخ گلستان انجام شد (عقد قبلاً در مصر انجام گرفته بود).

فوزیه به هیچوجه با مستخدمین ایرانی سروکاری نداشت. محرم او یک کلفت مصری بود که با خود به ایران آورده بود. تنها هم صحبت او همین کلفت بود. اکثراً تلفنی با سفیر مصر و خانمش صحبت می‌کرد. این در واقع از فرط ناچاری بود، چون هیچکس دیگری نبود که بتواند ناراحتی خودش و غم جدایی ناگهانی‌اش از خانواده را بیان کند.

با خانواده شاه به ویژه خواهران محمدرضا، خیلی سرد برخورد می‌کرد.

(اسکندر دلد - زندگی پرماجرای رضاشاه - ص ۳۸۴)

بنده و دخترانم خیلی سعی می‌کردیم اطراف او را خالی نگذاریم و تا سر حد امکان وسایل رفاه و تفریح او را فراهم بیاوریم تا احساس غربت نکند. حتی در زمان سلطنت رضا، چندبار افراد خانواده‌اش دسته‌جمعی به ایران آمدند و ماه‌ها در کنار او ماندند، ولی فایده نکرد.

باید عرض کنم که من از ابتدا با ازدواج محمدرضا و فوزیه موافقت نداشتم، و به «رضا» فشار می‌آوردم تا برای محمدرضا همسر ایرانی بگیرد دو نفر از دو ملیت جداگانه و با دو نوع فرهنگ متفاوت خیلی سخت است بتوانند یکدیگر را درک کنند.

این دو سرانجام نتوانستند یکدیگر را تحمل کنند و فکر می‌کنم سال ۱۳۲۷ بود که محمدرضا فوزیه را طلاق داد.

حدود سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲، که مشکلاتی در مملکت بوجود آمد، روزنامه‌های مخالف سلطنت پهلوی جسارت تعرض به خانواده ما را پیدا کردند؛ شایعاتی براه افتاد که گویا من و دخترانم (شمس و اشرف) در زندگی خصوصی محمدرضا و فوزیه دخالت کرده و سبب جدایی آنها شده‌ایم.

باید عرض کنم که این مطلب اصلاً حقیقت نداشت و برعکس روابط ما بسیار صمیمانه بود و حتی پس از جدایی هم فوزیه بارها به دعوت رسمی ما برای دیدار با «شهناز» به تهران آمد و ما هم بارها او را در سفر به اروپا و مصر ملاقات می‌کردیم.

هنوز هم که بالغ بر چهل سال از اولین ملاقات ما با فوزیه گذشته است او به مناسبت‌های مختلف برایمان کارت تبریک می‌فرستد و گاهی هم تماس تلفنی می‌گیرد. عوام دوست دارند برای خانواده‌های سرشناس داستان سرایی کنند و شایعه بسازند.

فوزیه دختر بسیار زیبا و مهربانی بود. اما زبان خوبی نداشت. یعنی

نمی‌توانست مکنونات قلبی‌اش را بروز ندهد.

فی‌المثل وقت و بیوقت می‌گفت: «به این ازدواج راضی نبوده و تحت فشار برادرش (ملک فاروق) زن محمدرضا شده است!»

البته این حرف خوبی نبود و باعث سردی روابط او با شوهرش می‌شد.

ما هم اگرچه خیلی تلاش می‌کردیم خودمان را به او نزدیک کنیم. اما «عرب‌ها آدم‌های نانجیبی هستند و برعکس انتظار در قلب ما ایرانی‌ها راهی ندارند.

این «فوزیه» چون شاهزاده و در ضمن خواهر پادشاه وقت مصر بود کمی هم دماغش باد داشت و دیگران را به چشم حقارت نگاه می‌کرد و بقول معروف تکبر داشت. آنهم تکبر زیاد.

بعضی ایام که مادرش (ملکه نازلی) و خواهرانش به ایران می‌آمدند، آنها هم همین رفتار را داشتند و با آنکه «رضا» و ما به آنها خیلی محبت می‌کردیم اما مثل گربه بی‌چشم و رو بودند و طوری رفتار می‌کردند که مثلاً به ما محبت کرده و دختر داده‌اند.

یکبار ملکه نازلی به من گفت که مصر یک مملکت متمدن و از زمره

کشورهای مهم دنیا است در حالیکه نام ایران برای جهانیان ناشناس است!

فوزیه هم از زخم زبان کم نمی‌گذاشت و بعضی اوقات به شرح و تفصیل

خانواده و اجدادش می‌پرداخت، که نسل اندر نسل حاکم مصر بوده‌اند، و چه و

چه ...

متعاقب این اظهارات گوشه و کنایه می‌زد که خانواده پهلوی اصالت ندارد و

«رضا» حکومت را از خانواده قاجار غضب کرده است!

این آموزش‌ها را مادرش به او می‌داد؛ و او هم که دختر ساده‌ای بود بی‌محابا

این حرف‌ها را می‌زد و باعث برودت روابط ما می‌شد.

«رضا» تحت تعلیمات بعضی رجال قدیمی نظیر «مؤید الملک» و اسماعیل خان مرات خیال می‌کرد برای ولیعهد باید حتماً از یک خانواده سلطنتی زن بگیرد تا شأن ولیعهد حفظ شود!

«اسماعیل مرات» بعد از کودتای حوت ۱۲۹۹ به «رضا» تعلیم خط و روخوانی فارسی می‌داد و برای «رضا» کتاب تاریخ می‌خواند.

«رضا» تحت تاثیر القائنات «مرات» دنبال یک شاهزاده برای همسری «محمد رضا» بود.

اول نظر همه ما بر این بود تا از خانواده ملک فیصل (عراق) دختری برای همسری محمد رضا دست و پا کنیم.

«رضا» می‌گفت اگر از خانواده سلطنتی عراق برای محمد رضا زن بگیریم این امر موجب تقویت و همبستگی دو کشور ایران و عراق می‌شود.

بعد از اینکه در این زمینه پرس و جو کردیم متوجه شدیم دختر بزرگ ملک فیصل (پادشاه وقت عراق) فقط دو سال دارد (!) و محمد رضا برای ازدواج با او باید اقلأ پانزده - شانزده سال صبر کند!

«رضا» بعداً به فکر افتاد که برای محمد رضا از خانواده‌های سلطنتی اروپا زن بگیرد. اما مشاورانش اخطار دادند که گرفتن زن مسیحی، برای محمد رضا که در آتیه می‌خواهد پادشاه یک مملکت اسلامی بشود، صورت خوشی ندارد و باعث مخالفت ملاها خواهد شد.

در این موقع که «رضا» به هر دری می‌زد تا شاهزاده‌ای را برای همسری «محمد رضا» بیابد «سلیمان خان بهبودی»^{*} خانواده سلطنتی مصر را پیشنهاد

* سلیمان بهبودی مطابق اسناد موجود از عوامل انگلستان در دربار ایران بوده است. بنابراین بعید

نیست پیشنهاد سلیمان بهبودی در واقع پیشنهاد لندن بوده باشد!

کرد.

«ملک فواد» پدر فوزیه در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیای کبیر بود حکومت مصر را در دست گرفت و پادشاه مصر شد. «ملک فواد» ۵۴ سال قبل از ازدواج محمدرضا و فوزیه فوت کرده بود، و پسرش فاروق بر مصر سلطنت می‌کرد. ملک فاروق ۴ خواهر داشت و یک پسر به نام ملک فواد دوم که مدت کوتاهی شاه شد.

نژاد این خانواده ظاهراً اروپایی بود و هیچ شباهتی به مصری‌های بومی نداشتند. چشم‌های زاغ، موهای بور و پوست سفید. تمام خانواده ملک‌فاروق چنین قیافه‌ای داشتند و فوزیه می‌گفت اجدادشان از یونان بوده است. موقعی که تصمیم به این ازدواج گرفته شد «رضا» تصمیم گرفت هیئتی را برای خواستگاری و انجام مقدمات روانه قاهره کند.

ریاست این هیئت به محمود جم (مدیرالملک) سپرده شد که در آن موقع رئیس دربار شاهنشاهی بود.

در این ازدواج عشق و علاقه بین زوجین مطرح نبود. اصلاً عروس و داماد همدیگر را ندیده بودند!

موقعی که موضوع عروسی محمدرضا با فوزیه از مرحله حرف فراتر رفت و صورت جدی گرفت «مدیر الملک» چند قطعه عکس از فوزیه و چند روزنامه عربی و انگلیسی که عکس‌هایی از فوزیه و خانواده سلطنتی مصر چاپ کرده بودند تهیه کرد و برایمان آورد تا عکس عروس آینده خود را ببینیم!

مراسم عقدکنان در قاهره انجام شد و محمدرضا برای شرکت در مراسم عقد همراه با هیئت مفصلی به مصر رفت من هم در این سفر همراه محمدرضا بودم جشن عروسی در تهران انجام شد و خانواده سلطنتی مصر همراه فوزیه به تهران آمدند.

باید خدمت شما عرض کنم که همراه فوزیه مادر و سه خواهرش هم به تهران آمدند اما ملک فاروق که گرفتار مملکت داری بود نیامد. هیئت همراه عروس از طریق دریا به بندر شاهپور* آمدند و از آنجا با خط آهن سراسری، که رضا از بندر شاهپور در خلیج فارس کشیده و بندر شاهپور را در جنوب به بندرشاه در شمال کشور و در کنار دریای خزر وصل کرده بود، به تهران رسیدند.

رضا دستور داد در مسیر راه آهن همه خانه های روستایی را رنگ سفید بزنند و به اصطلاح مسیر عروس و خانواده اش را نوسازی و تروتمیز کنند. در جاهایی هم که قطار از شهر رد می شد طاق نصرت های با شکوه بستند و پارچه های خوش آمدگویی و مبارک باد آویزان کردند.

در آن موقع از افتتاح راه آهن سراسری ایران نزدیک به یک سال می گذشت و رضا خیلی خوشحال بود که ایران مانند کشورهای معتبر اروپا صاحب راه آهن شده است.

موقعی که عروس و خانواده سلطنتی مصر وارد ایستگاه راه آهن تهران شدند رضا شخصاً به استقبال آنها رفت. شمس و اشرف و علیرضا هم رفته بودند اما من نرفتم.

مراسم عروسی (اگر اشتباه نکنم) سال ۱۳۱۸ در ایام فروردین در کاخ گلستان انجام شد. فوزیه زبان فرانسه می دانست و با محمدرضا فرانسه صحبت می کرد. اما من و دیگر اعضای خانواده به علت ندانستن زبان قادر به ایجاد ارتباط با فوزیه نبودیم و رضا هم، که خیلی فوزیه را دوست داشت، نمی توانست بدون حضور محمدرضا و یا یک دیپماج که فرانسه یا عربی بداند با عروسش

صحبت کند.

البته بعدها فوزیه فارسی را تا حدودی یاد گرفت اما محمدرضا نتوانست حتی چند کلمه عربی یاد بگیرد!

میهمانان عروسی شاید حدود هزار نفر یا بیشتر بودند. ما تا آن موقع عادت به برگزاری میهمانی‌های مجلل و با شکوه نداشتیم. به همین خاطر از آلمان چند نفر متخصص برگزاری میهمانی استخدام کردیم که به تهران آمد. و سیورسات* میهمانی را فراهم کردند.

من هیچوقت خاطره آن مجلس عروسی را فراموش نکرده و نمی‌کنم. غذاها عموماً به سبک غذاهای اروپایی تهیه و سرو شدند.

به خاطر این عروسی رضا دستور داده بود از آلمان بشقاب و لیوان و کارد و چنگال و کلی ظرف و ظروف خریده و آورده بودند.

همچنین داده بود روی همه ظروف نقش تاج شاهی را چاپ بزنند.

مراسم پذیرایی اصلی از میهمانان در تالار موزه کاخ گلستان برگزار شد و عکس زیادی هم انداخته شد.

برای آماده کردن غذای عروسی بهترین آشپزها به خدمت گرفته شدند که چندین نفر آنها از آشپزهای آلمانی و فرانسوی بودند.

الحق و الانصاف رضا برای عروسی پسرش سنگ تمام گذاشت و از چند ماه قبل همه مملکت و دستگاه‌های دولت را موظف کرده بود وسایل برگزاری این جشن را فراهم کنند.

تا آن زمان در این مملکت یک چنین جشن ملی برگزار نشده بود. به دستور

* «سیورسات» یک واژه روسی است که به صورت «سوروسات» وارد زبان فارسی شده و معنای آن تهیه و تدارک است.

رضا در همه شهرهای بزرگ و کوچک مملکت جشن‌های فراوان برگزار شد و بعد از عروسی خودش همراه عروس و داماد شد و آنها را به «رامسر» برد.

خانواده فوزیه تا چند ماه بعد از عروسی در ایران ماندند تا فوزیه به محیط ایران خو بگیرد، اما بعد راهی مصر شدند و فوزیه با یک ندیمه مصری که او را از کودکی بزرگ کرده و در واقع لاله او بود در ایران ماند.

رضا به عنوان هدیه عروسی یک مقدار جواهرات زیبا مشتمل بر الماس و برلیان و انواع طلاجات و جواهرات که پس از خلع احمدشاه از سلطنت در خزانه کاخ گلستان کشف شده بود را به فوزیه داد.

مادر و خواهران فوزیه هم از سخاوتمندی رضا بسیار بهره‌مند شدند و هدایای نفیسی گرفتند.

رضا علاوه بر اینها یک دستگاه اتومبیل را هم که از آدولف هیتلر هدیه گرفته بود به فوزیه بخشید.

چند پارچه آبادی هم به فوزیه داد.

ما هم هر کدام هدایایی به فوزیه دادیم.

باید عرض کنم که فوزیه توجه زیادی به هدایای گرانبیامت و گرانبها نداشت و مثل این بود که موضوع ازدواجش با محمدرضا را شوخی گرفته، و یا تصور می‌کند برای یک گردش و گشت و گذار به ایران آمده است.

فوزیه خیلی زیبا و قشنگ بود اما گوشه‌گیر و انزواطلب بخصوص بعد از رفتن مادر و خواهرانش گوشه‌گیرتر شد. خیلی هم خجالتی بود و هر وقت با او صحبت می‌کردیم صورتش از خجالت قرمز می‌شد.

من بعد از یک مدت به این نتیجه رسیدم که این دختر خودش را در ایران زندانی می‌داند و کم‌کم دارد آن شادابی و طراوت و سرزندگی خاص سن و شرایط ویژه‌اش (یک تازه عروس) را از دست می‌دهد.

حتی تولد «شهناز» هم نتوانست تغییری در رفتار او ایجاد کند و کم‌کم شروع به نق زدن کرد.

به خاطر آنکه فوزیه بتواند با محمدرضا ازدواج کند مجلس قانون تصویب کرده و به او ملیت ایرانی داده بود.

برای این ازدواج خیلی زحمت کشیده شده و فوزیه به عنوان همسر ولیعهد و ملکه آینده ایران جا افتاده بود، نمی‌شد به راحتی طلاقش داد. مردم هم به او علاقمند بودند. از همه بدتر موضوع طلاق همسر ولیعهد، آنهم در یک مملکت عقب افتاده، باعث تبلیغات بدی در مورد خانواده سلطنتی می‌شد.

ما خیلی کوشیدیم فوزیه را از خر شیطان پائین بیاوریم. حتی شمس و اشرف هفته‌ای ۳-۴ مرتبه سراغ او می‌رفتند و تلاش و سعی زیاد به خرج می‌دادند تا فوزیه را به ادامه زندگی مشترک با محمدرضا ترغیب، و او را به ماندن در ایران تشویق نمایند. اما فوزیه پاهایش را در یک کفش کرده و طلاق می‌خواست. آخر سر هم بدون خداحافظی با ما به قاهره برگشت و وزارت خارجه مصر را مأمور گرفتن طلاقش کرد!

بعد از ماجرای ۳۰ تیر ۱۳۳۲ که روزنامه‌ها جسارت به خانواده سلطنتی کردند یکی دو نویسنده، از امثال محمد مسعود، داستان‌های اغراق‌آمیزی در مورد علت طلاق گرفته فوزیه نوشتند که به هیچ‌وجه حقیقت نداشت.

مثلاً می‌نوشتند که شمس و اشرف در زندگی خصوصی فوزیه دخالت کرده و همین دخالت‌های خواهر شوهرها (!) باعث طلاق گرفتن فوزیه شد! یا می‌نوشتند که من مادر شوهر سختگیری بوده و با دخالت‌هایم موجب طلاق محمدرضا و فوزیه شده‌ام!

در آن زمان در ایران اغلب عروس‌ها در خانه مادر شوهر و پدر شوهرشان زندگی می‌کردند.

وضعیت معیشتی و زندگی و رفاه مردم، اگرچه در سالهای حکومت رضا بهبود زیادی پیدا کرده بود و اصلاً با دوره قاجار قابل مقایسه نبود، اما هنوز مساعد و راضی کننده نبود.

اغلب چند نفر عائله در یک اطاق زندگی می کردند و فرهنگ جامعه هم عقب افتاده و فاقد شئون تمدن بود.

این نویسندگان و روزنامه‌ها به خاطر آنکه دو قران روزنامه بیشتری بفروشدند و پولی به جیب بزنند با حیثیت خانواده سلطنتی بازی می کردند و دروغ زیاد می نوشتند.

علی‌الخصوص دو سه تایی بودند مانند کریم پور شیرازی و محمد مسعود که اهل قماربازی شبانه و معتاد به الکل و مواد بودند و به اصطلاح خرجشان زیاد بود.

در آن سالهای بحرانی که محمدرضا جوان و فاقد دارودسته مخصوص خودش بود سیاستمداران کهنه کار که وابسته به قدرت خارجی بودند هر کدام دارودسته خودشان را داشتند.

بعضی از این روزنامه‌چی‌ها از رئیس مجلس تبعیت می کردند، بعضی از سفارتخانه‌ها دستور می گرفتند، یک عده مربوط به احزاب بودند و خلاصه اینکه سعی زیاد بخرج می دادند تا وجهه و آبروی خانواده سلطنتی را خراب کرده و پایه سلطنت پهلوی را سست کنند.

اینها خیال می کردند که من و دخترهایم با فوزیه در یک اطاق شش متری زندگی می کنیم و هر روز سر غذا درست کردن و رخت شستن با همدیگر کشمکش و جدال داریم!

ما در طول هفته دو سه بار فوزیه را می دیدیم. آنهم زمانی بود که فوزیه برای صرف عصرانه به کاخ من می آمد. شمس و اشرف هم هفته‌ای دو الی سه بار به

کاخ او رفته و با محمدرضا و فوزیه چاپ صرف می‌کردند.

ما فوزیه را دوست داشتیم و به خاطر اینکه در تهران غریب است خیلی به او محبت می‌کردیم تا احساس دل‌تنگی نکند. حتی از سفیر مصر و خانمش و مصریانی که در ایران بودند دعوت می‌کردیم به کاخ بیایند و مرتب دور و بر فوزیه را شلوغ نگه‌دارند.

البته حالا که در سن کهولت هستم و به اصطلاح تجربه جمع‌آوری کرده‌ام باید بگویم دو انسان که در محیط تربیتی و فرهنگی مخصوص به خود بزرگ شده‌اند خیلی سخت می‌توانند با هم انس بگیرند.

عادات لباس پوشیدن، غذا خوردن، نوع تفریحات و چگونگی سلوک در دو نفر با دو ملیت و دو فرهنگ جداگانه کلاً متفاوت است.

گاهی او یک غذایی را دوست دارد که این یکی اصلاً نمی‌پسندد. او از نوع موسیقی خوشش می‌آید که این یکی متنفر است.

مثلاً محمدرضا از اینکه فوزیه مرتباً به صفحه خوانندگان مصری و عرب گوش می‌داد فوق‌العاده شکار بود.

شاید خوب نباشد حالا این حرف را بزنم، اما فوزیه یک قدری «امل» بودا در میهمانی‌ها حاضر نمی‌شد با میهمانان محمدرضا برقصد. شما می‌دانید که غربی‌ها رسمشان است که در میهمانی‌های و مجالس جشن با همسران یکدیگر چند دور می‌رقصند.

محمدرضا از فوزیه می‌خواست تا به دعوت میهمانان خارجی پاسخ مثبت بدهد و با آنها برقصد اما فوزیه با آنکه در یک خانواده سلطنتی بزرگ شده بود قدری «امل» بود و حاضر نمی‌شد با میهمانان محمدرضا برقصد. خلاصه کلام اینکه این ازدواج اجباری بود. رضا اجبار کرده بود محمدرضا با یک شاهزاده مصری ازدواج کند و ملک فاروق پادشاه مصر هم خواهرش را مجبور به ازدواج با

ولیعهد ایران کرده بود و هر دو از این ازدواج ناراضی بودند.

عاقبت هم در سال ۱۳۲۷ شمسی فوزیه ایران را ترک کرد و به قاهره (مصر) رفت و دیگر بازنگشت. من یک خاطره بدی از این ملک فاروق دارم که مربوط به انتقال جنازه رضا به تهران است موقعی که مرحوم شوهرم در تبعید در گذشت انگلیسی‌ها اجازه ندادند جنازه او به تهران آورده شود. به همین خاطر جنازه شوهرم را به مصر بردند. در مصر جنازه مومیایی شد و مطابق دستور فاروق با شعائر و رسومی که برای دفن سلاطین مصر اعمال می‌شد، دفن گردید.

بعد از جنگ جهانی دوم که محمدرضا برای انتقال جنازه پدرش به تهران اقدام کرد ملک فاروق از باز پس فرستادن اموالی که همراه جنازه رضا بود خودداری و آنها را تصرف نمود!

تا آنجا که یادم می‌آید در مراسم تشییع جنازه رضا یک شمشیر طلای ناب، مرصع و جواهرنشان از تهران فرستاده بودیم تا روی تابوت قرار داده شود، اشیاء با ارزش دیگری هم بودند اما متأسفانه ملک فاروق همه را بالا کشید و گفت فقط موقعی این اموال را پس می‌فرستد که ما طلاق‌نامه فوزیه را به قاهره بفرستیم! وقتی هم که طلاق‌نامه را فرستادیم باز هم ملک فاروق بدجنسی کرد و شمشیر جواهرنشان و سایر اموال با ارزش را پس نفرستاد.

بعداً فاروق از سلطنت خلع شد و رفت پاریس و با پول‌هایی که در طول سلطنت جمع‌آوری کرده بود به عیاشی مشغول شد و عاقبت هم به مرض سفلیس مرد.

فوزیه هم بعد از محمدرضا با چند نفر ازدواج کرد. شوهر دوم او یک آوازه‌خوان مصری بود که خیلی هم شهرت داشت. از او هم طلاق گرفت و زن یک فرانسوی شد و در پاریس باقی ماند. گمان می‌کنم هنوز هم با همان شوهر فرانسوی زندگی می‌کند.

شهنواز عزیزم گاهی به دیدن مادرش می‌رود اما محمدرضا دیگر هیچوقت سراغ او را نگرفت و به ما هم اجازه نمی‌داد اسم فوزیه را جلوی رویش بیاوریم. اسم میدان فوزیه را هم به میدان شهنواز تغییر داد. من شخصاً فکر می‌کنم یکی از دلایل اصلی اینکه محمدرضا از عرب‌ها بدش می‌آمد همین ازدواج بدفرجام با «فوزیه» بود.

خوب خیلی فشار به حافظه‌ام می‌آورم که چیزهای دیگری هم به یاد بیاورم اما کهولت سن و گذشت اینهمه سال، کار را مشکل کرده است. بهتر است در این مورد با اشرف و شمس هم صحبت کنید.

س: لطفاً از ازدواج ثریا اسفندیاری هم قدری صحبت کنید.

تاج‌الملوک (ملکه مادر):

ازدواج ثریا اسفندیاری در مورخه ۲۳ یا ۲۴ بهمن ماه سال ۱۳۲۹ بود. حالا اگر روز آن را دقیق می‌خواهید باید از اشرف بپرسید که همه وقایع خانواده ما را ثبت کرده است.

بهرحال این ازدواج در اواخر بهمن ماه سال ۲۹ یعنی دو سال بعد از خروج فوزیه از ایران صورت گرفت.

پدر ثریا آقای خلیل اسفندیاری از نوکران رضا و مستخدمین دولت بود که مدت‌ها در آلمان در سفارت ایران خدمت می‌کرد.

مادر ثریا هم یک خانم آلمانی بود به نام «اوا»، و ثریا از نظر وجاهت و زیبایی به مادرش رفته بود.

باید عرض کنم اگرچه ثریا دختری فوق‌العاده زیبا، با هوش و دارای تربیت فرنگی و بقول معروف از همه نظر تکمیل بود اما محمدرضا به این دلایل با او ازدواج نکرد.

واسطه این ازدواج «خان اکبر» بود که مردی فوق‌العاده مورد احترام

محمد رضا و از مشاوران غیررسمی وی بود.

خان اکبر در دورانی که رضا در آتریاد قزاق خدمت می‌کرد در جرگه دوستان رضا قرار داشت و پس از مرگ رضا هم رابطه خود را با ما حفظ کرد و علی‌الخصوص خیلی به محمد رضا می‌رسید و او را نصیحت می‌کرد و مشاوره می‌داد!

در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم قدرت مرکزی قدری ضعیف شده و در گوشه و کنار مملکت گردن‌کشانی که رضا آنها را سرکوب کرده بود مجدداً ابراز قدرت و خودنمایی می‌کردند.

در هر منطقه یک عده زمین‌دار و فئودال بزرگ دست به گردنکشی زده و حتی با دولت مرکزی از در جنگ درآمد و با ارتش ایران جدال رسمی می‌کردند.

در منطقه بختیاری‌ها فعال شده و تفنگدار بسیج کرده و با دولت مرکزی یاغی شده بودند.

در آذربایجان و بقیه نقاط کشور هم این بساط وجود داشت. خان اکبر به محمد رضا توصیه کرده بود ثریا اسفندیاری را به زنی بگیرد و به این ترتیب طایفه بختیاری‌ها را همراه خود کرده و وظیفه سرکوب سایر طوایف یاغی را به تفنگداران بختیاری بسپارد.

پس این ازدواج در واقع یک ازدواج سیاسی بود.

ثریا موقعی که همسر شاه شد دست یک عده زیادی از اقوام خود را گرفت و به دربار آورد. پسر عمویش رستم‌خان را رئیس دفتر خود کرد. حتی یک عده تفنگدار هم با خودش آورده بود تا محافظ کاخ اختصاصی‌اش باشند!

ثریا فوق‌العاده مغرور و خودپسند بود و احدی از احاد مردم را قابل آدم به حساب نمی‌آورد و حتی با اکراه و زور به دیدن من می‌آمد.

محمد رضا در مدت کوتاهی فوق‌العاده به ثریا علاقمند شد و چیزی نگذشت که دین و دنیایش ثریا شده بود.

من چون خودم زن هستم (و دخترانم به واسطه خاصیت زن بودن) خوب تشخیص می‌دادیم که ثریا هیچ علاقه‌ای به محمد رضا ندارد و ازدواج او با مقام سلطنت بوده نه شخص شاه.

گاهی اوقات هم اخبار موثق به ما می‌رسید که نشان می‌داد ثریا و فامیل او مشغول نفوذ دادن عوامل خود در ارتش و ادارات مهم مملکتی هستند. طایفه ثریا که از فنودال‌های بزرگ بودند خود را قربانی اصلاحات رضا می‌دانستند و از اینکه شوهر فقیدم زمین‌های آنها را مصادره کرده بود نسبت به خانواده پهلوی حب و بغض داشتند شما عرض کنم همین تیمور بختیار هم از اقوام ثریا بود و به واسطه ثریا رشد کرد و به ریاست سازمان امنیت کشور رسید و بعد هم قصد جان محمد رضا و کودتا را داشت. موقعی که در سال ۱۳۳۲ محمد رضا مجبور شد چند روزی از کشور خارج و به ایتالیا برود ثریا بدون احساس همدردی با شوهرش اعلیحضرت شاه (ا) در فروشگاه‌های رم خریدهای کلان می‌کرد و با پول‌های محمد رضا خوش می‌گذرانید. حالا علت طلاق دادن ثریا را عرض می‌کنم.

البته این درست است که ثریا نازا بود و محمد رضا برای استمرار سلطنت دودمان پهلوی نیاز به ولیعهد داشت. اما این دلیل اولیه طلاق گفتن ثریا نبود. خود محمد رضا چند هفته پس از شکست متجاسرین در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بازگشت به ایران برایمان تعریف کرد که ثریا در رم (ایتالیا) به تصور اینکه سلطنت در ایران شکست خورده و شاه دیگر نخواهد توانست به کشور برگردد آب پاکی را روی دست او ریخته و به او گفته که از این ازدواج فقط عنوان ملکه ایران شدن برایش جدا ب‌بوده و بس!

محمدرضایا به او می‌گوید: «تو دقیقاً همان همسر مورد علاقه و ایده‌آل من هستی!» و ثریا به او جواب می‌دهد: «ولی متأسفانه من نمی‌توانم این حرف را در مورد تو بزنم!»

خلاصه بحث ادامه می‌یابد و ثریا بدون ملاحظه محمدرضایا که در شرایط ناگواری بوده است و در حضور محمد خاتمی (خلبان شاه) به او می‌گوید که قصد دارد در اولین فرصت طلاق بگیرد و با مردی که مورد علاقه‌اش باشد ازدواج کند! از قضای روزگار دو روز بعد متجاسرین در تهران شکست خوردند و محمدرضایا به ایران بازگشت.

ثریا در آن موقع نزدیک به ۳ سال بود که تحت درمان دو پروفسور عالی‌رتبه فرانسوی قرار داشت و محمدرضایا پول زیادی برای درمان نازایی وی خرج کرده بود.

اما پس از مراجعت از ایتالیا علاقه محمدرضایا نسبت به او سرد شد و به ثریا گفت که خوب است به خواسته‌اش عمل کند و همانطوریکه در ایتالیا تصمیم گرفته بود طلاق بگیرد.

البته ثریا این حرف‌ها را در موقعی زده بود که به اتفاق محمدرضایا در رم (ایتالیا) در یک هتل معمولی (اکسلیور) اقامت داشت و کاخ سلطنتی به تصرف متجاسرین درآمد و همه روزنامه‌ها و رادیوهای دنیا خبر از نابودی سلطنت پهلوی می‌دادند.

بنابراین ثریا کمی عجله کرده و ذات واقعی و طرز تفکرش نسبت به محمدرضایا را نشان داده بود.

اگر من در زندگی خصوصی محمدرضایا یکبار دخالت کرده باشم همین یک مورد است.

وقتی این داستان را از زبان محمدرضایا شنیدم به او مؤکداً گفتم که فوراً ثریا را

طلاق بدهد.

این زن از فرط زیبایی فوق‌العاده متفرعن و مغرور بود و یک باد دماغ عجیبی داشت.

روحیه ایللیاتی هم در او به وضوح مشهود بود. رعایت هیچکس را نمی‌کرد.

فوزیه دست مرا می‌بوسید. دخترانم هم دست مرا می‌بوسیدند.

همه خانم‌های اعیان و اشراف که به دیدن من می‌آمدند دستم را می‌بوسیدند. اما ثریا نه تنها دست مرا نمی‌بوسید بلکه ذره‌ای هم خم نمی‌شد و احترام نمی‌کرد.

صد البته من نیاز نداشتم کسی دستم را ببوسد. اما می‌فهمیدم که ثریا عمداً

و برای نشان دادن تنفر خود و به علامت بی‌احترامی دست مرا نمی‌بوسد!

اقوام و آشنایانی را هم که به کاخ و دربار آورده بود فقط از دستورات او تبعیت می‌کردند و ما را به حساب نمی‌آوردند.

از اقوام او یکی هم به نام گودرزی بود که خودش را به محمدرضا نزدیک کرد و در یک فرصت مناسب به گاو صندوق خصوصی محمدرضا دستبرد زد و به آمریکا گریخت.

محمدرضا از این گودرزی (اسم کوچکش یادم رفته) به دادگاه‌های انگلستان و آمریکا شکایت کرد. اما دستش به جایی بند نشد.*

گودرزی چند میلیون دلار اسناد بهادار و اوراق بانکی مربوط به محمدرضا و برادران و خواهرانش را دزدید.

از بازی‌های جالب روزگار اینکه همسران محمدرضا پس از طلاق ساکن پاریس شدند و جالب اینکه فوزیه و ثریا در یک محله و در یک خیابان و به

* نام این شخص خبیر گودرزی معروف به خبیرخان است.

فاصله چند ساختمان از هم خانه داشتند
از بازی‌های جالب دیگر روزگار اینکه ما تا آخرین روزی که در ایران بودیم به
نوعی با خانواده و فامیل ثریا مربوط بودیم.
مثلاً همین آقای شاپورخان بختیار که محمدرضا حکم نخست وزیری‌اش را
داد پسر خاله ثریا بود.

بعد از طلاق ثریا من به محمدرضا فشار آوردم تا با خواهر زاده‌ام گیتی ازدواج
کند اما محمدرضا نپذیرفت و با فرح ازدواج کرد.

محمدرضا از این زن دارای ۴ فرزند شد که آنها را از جانم بیشتر دوست دارم.
من به چند دلیل زیاد دوست ندارم در مورد همسران محمدرضا حرف بزنم.
اول اینکه نوه عزیزم «شهناز» از «فوزیه» است و با مادرش ارتباط صمیمانه و
خوبی دارد و مایل نیست مطلبی در مورد مادرش گفته شود.

«شهناز» همیشه از اینکه پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند ابراز ناراحتی
عمیق می‌کند و به اعتقاد او محمدرضا نباید فوزیه را طلاق می‌داده، بلکه باید او
را به ماندن در ایران و ادامه زندگی مشترک ترغیب و تشویق می‌کرده است.
بنده بدون تعارف باید بگویم که شهناز همیشه مادرش را بیشتر از پدرش
دوست داشته است.

بچه‌های فرح دیبا هم نوه‌های عزیزم هستند و آنها نیز خوششان نمی‌آید که
من در مورد مادرشان صحبت کنم. حتی رضاجان اکیداً از من خواسته که در
بیان خاطراتم زخم‌های کهنه را بیشتر نزنم و گذشته‌ها را فراموش کنم.
ببینید من، همسر رضاشاه قدر قدرت. حالا چقدر بدبخت شده‌ام که نوه‌ام مرا
از حرف زدن و صحبت کردن منع می‌کند.

خوب. همه شما می‌دانید که فرح از خانواده متشخصی نبود. فرح تنها دختر
یک خانم خیاط بود که در خیابان ویلای تهران خیاطخانه داشت (یا در یک

خیاطخانه زنانه کار می‌کرد.)

پدر فرح جوانمرگ شده و دختر خردسال و زن جوان خود را تنها گذاشته بود.

آنطوریکه خود فرح می‌گفت او در خانه دایی‌اش بزرگ شد در نوجوانی به فرنگ رفته و در آنجا ضمن کار به تحصیل پرداخته، ولی موفقیتی کسب نکرده بود.

این دختر را اردشیر زاهدی شوهر شهناز به محمدرضا معرفی کرد و نمی‌دانم این فرح مهره مار داشت یا چه جادو جمبل بلد بود، که محمدرضا را عاشق خودش کرد.*

سال ۱۳۳۸ (اگر اشتباه نکنم) محمدرضا با فرح ازدواج کرد و از همان روز اول ازدواج تحت نظر آقای دکتر جهانشاه صالح قرارگرفت و خوشبختانه محمدرضا از این زن دارای ولیعهد شد. من مایل نیستم وارد شرح مسایلی شوم که موجبات ناراحتی نوه‌های عزیزم (فرزندان فرح) را فراهم بیاورد.

* فرح با شکوه و جلال ظاهری مقام ملکه ایران به معنی واقعی کلمه، زن خوشبختی نبود، او از روزی که به عنوان سومین همسرشاه قدم به دربار ایران گذاشت از رفتار تحقیرآمیز خواهران شاه که او را هم‌شان خود نمی‌دانستند رنج می‌برد تا اینکه پسری به دنیا آورد و به عنوان مادر ولیعهد ایران از مقام و موقعیت برتری برخوردار شد، ولی در این دوران هم شاه به عنوان یک زن به او توجه زیادی نداشت و خبرهایی که از خوشگذرانی‌های شاه و روابط او با زنان دیگر به گوشش می‌رسید بارها او را به فکر جدایی انداخت (این فکر یک بار دیگر در دوران تبعید مکزیک در فرح قوت گرفت) با وجود این هر بار با وساطت اطرافیان از این فکر منصرف شد و به این نتیجه رسید که ازدواج شاه با او از آغاز براساس عشق و علاقه نبوده و نمی‌بایست بیش از این انتظار داشته باشد.

فرح یک بار در یک حالت بحران روحی به شریف امامی که یکی از چهار نخست وزیر سال آخر سلطنت شاه بود گفت: «اینها فقط برای اینکه من خوب حمله می‌شدم برای من ارزش قائل بودند... من گاو خوبی برای اینها بودم.

بنابراین در مورد فرح فعلاً صحبتی نمی‌کنم و فقط برای ثبت در تاریخ عرض می‌کنم که فرح در سقوط سلطنت پهلوی نقش اصلی را داشت و من در گذشته هرگز از او و علی‌الخصوص از مادرش راضی نبوده‌ام.

موقعی که پزشکان فرانسوی تشخیص دادند در محمدرضا آثار بیماری پروستات پیدا شده است فرح او را وادار کرد تا قانون وضع کند و فرح را نایب السلطنه خود قرار دهد.

ما همیشه از اینکه فرح پای پزشکان فرانسوی را به دربار باز کرده ناراضی بودیم.

فرح چون در فرانسه بزرگ شده بود عمیقاً تربیت فرانسوی داشت و بیشتر خودش را فرانسوی می‌دانست تا ایرانی.

از موقعی هم که به دربار آمد پای تحصیل کرده‌های فرانسه را به دربار باز کرد و امور دفتر خودش و بسیاری از امور مملکت را به دست هم‌کلاسی‌ها و دوستان زمان تحصیل و دانشجویی در فرانسه سپرد.

این افراد در زمان بیماری محمدرضا او را محاصره کردند و اطراف او را گرفتند و با راهنمایی‌های غلط خود باعث سرعت گرفتن انقلاب و سقوط حکومت پهلوی شدند.

من بیشتر از این نمی‌خواهم حرف بزنم. اما دو نفر را در سقوط حکومت مقصر اصلی می‌دانم. یکی امیرعباس هویدا و یکی هم فرح و دوستان فرح را! فرح خیلی احترام مرا داشت و خیلی به من ابراز محبت و دوستی می‌کرد. اما من می‌دانستم که همه اینها ریاکاری است.

من همیشه به این جمله حکیمانه اعتقاد قلبی داشته‌ام که محبت و دوستی

افراد در موقعی است که وضع متزلزل و ضعیفی دارند*
 خوب. فکر می‌کنم در مورد فرح زیاد حرف زدم. فعلاً همین کافی است.

Reza.Golshahan.com
 www.KetabFarsi.com

* اصل این جمله «استاندال» که ظاهراً خانم والده (ا) رویشان نشده آنرا بیان کنند این است که:
 «دوستی و ابراز محبت افراد حقیر و کوچک از فرط ناچاری است» حقیقت این است که «فرح» زن
 زیرکی بوده و با کشف نقطه ضعف تاج‌الملوک سعی کرده با ابراز محبت و تملق خود را در دل ملکه مادر
 جا کند.

شاید علت اینکه کار فرح مثل همسران سابق محمدرضا به طلاق نکشید همین به دست آوردن
 رگ خواب تاج‌الملوک بوده است!



سر لشگر کریم ورهارم



سر لشگر بهرام آریانا



سر لشگر هدایت الله گیلانشاه



سر لشگر اسمعیل ریاحی



دکتر منوچهر شاهقلی وزیر بهداری

محمدرضا ولیعهد در میان علمای از رجال

رجال و معاریف دوران پهلوی

س: از رجال و معاریف و شخصیت‌های سیاسی و تاریخی گذشته چه خاطراتی به یاد دارید.

ج: ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خاطرات؟

از چه کسانی؟

خوب. باید خیلی به مغزم فشار بیاورم تا چند خاطره را جدا کنم. همه زندگی گذشته من پر از خاطرات مختلف است. خاطرات که یکی و دو تا نیست. هر روز از زندگانی من مملو از خاطرات بوده است.

س: برای شروع اگر ممکن است از رجال و سیاستمداران دوران سلطنت همسرتان (رضاشاه) شروع کنید و در ادامه اگر یادتان آمد از چهره‌های معروف دوران سلطنت فرزندتان (محمد رضا شاه) هم برایمان تعریف کنید.

ج: ملکه مادر (تاج‌الملوک):

بیشتر خاطراتم از همسر مرحومم (رضاشاه پهلوی) است. دلیل آن هم روشن است. زن در آن موقع زیاد وارد امور اجتماعی نبود. من اگرچه ملکه

مملکت بودم اما مثل همه زن‌ها در خانه بودم. تا زمان سلطنت پسر من رسم نبود زن‌ها در مجالس رسمی حاضر شوند. خود من فقط در پنج یا شش یا حداکثر ده مجلس رسمی حاضر شدم که عبارت بودند از مجالس عروسی فرزندانم (محمد رضا، اشرف و شمس) و قبل از آن در مراسم کشف حجاب و یکبار هم موقع آمدن ملک فیصل پادشاه عراق به ایران و یک دوبرار هم به دستور رضا از زن‌های سفیران خارجی مقیم تهران پذیرایی کردم.

باید خدمت شما عرض کنم که رضا علاقه‌ای به میهمانی دادن و برگزاری مجالس تشریفاتی نداشت.

موقعی که مادر و خواهران «فوزیه» به اتفاق عده‌ای از اشراف مصر در ایران بودند رضا به خاطر اینکه به آنها بد نگذرد دستور داد در کاخ گلستان و در باشگاه افسران میهمانی به سبک اروپایی برگزار شود و سفیران خارجی مقیم تهران و همسرانشان دعوت شوند.

مادر آن موقع کشف حجاب کرده بودیم و با مانتو و کلاه به سبک فرنگی‌ها در مجالس شرکت می‌کردیم.

در اینجا باید یک مطلب مهم را بگویم که منظور رضا از کشف حجاب این نبود که زن‌ها لخت شوند و مثل اروپا نیمه عریان به شوارع عام و معابر بیایند. بلکه هدفش فقط برداشتن چادر بود و بس!*

در آن ایام زن‌های روستایی در ولایات لباس محلی خودشان را می‌پوشیدند.

* بدترین کار رضاشاه در یک مملکت اسلامی همین کشف حجاب و برداشتن چادر بود.

این خانم درست می‌گوید. هدف رضاشاه برداشتن چادر بود و بس (۱) زیرا وقتی حجاب برداشته می‌شد بقیه مسایل پشت سر آن اتوماتیک وار می‌آمدند (که آمدند).

رضاشاه بازور سرنیزه حجاب را از سر زنان مسلمان کشید و در پیامد آن کم‌کم مدهای غربی هم وارد کشور شدند و در زمان پسرش کار به برهنگی و مینی ژوپ و شلوارک و فساد و تباهی کشید ...

مثلاً لرها لباس خودشان را داشتند. گیلانی‌ها لباس خودشان را داشتند، بختیاری‌ها لباس خودشان را داشتند و همینطور زنان سایر بلاد.

فقط در تهران، قم و مشهد زنها چادر سیاه سر می‌کردند و صورت خودشان را هم رو بند می‌زدند. رضا وقتی به ترکیه سفر کرد و زن‌های آنجا را دید که پابه پای مردها کار می‌کنند و در امورات مملکت دخالت دارند تصمیم گرفت زن‌های ایرانی را هم از اسارت چادر سیاه و رو بند آزاد کند.

متأسفانه آن موقع مردم ایران که سالهای طولانی تحت حکومت پادشاهان و سلاطین بی‌لیاقت از امثال شاه سلطان حسین و بعد هم مظفرالدین شاه و احمدشاه بودند قدرت تشخیص نداشتند و عقلشان نمی‌رسید که شاه جدید می‌خواهد آنها را به سطح اروپایی‌ها برساند و مملکت را به پایه ممالک متمدنی برساند!*

* اگرچه در تاریخ ایران شاهان بی‌لیاقت، و در عین حال ظالم و پرور، زیاد داشته‌ایم اما «شاه سلطان حسین» سرآمد همه آنان است.

برای آنکه با نحوه مملکت داری و شیوه حکومت شاه سلطان حسین صفوی آشنا شوید و محیط اجتماعی آن روز ایران (تحت سلطنت شاه سلطان حسین) را درک کنید حکایتی از کتاب معروف «رستم التواریخ» را در اینجا می‌آوریم:

«پهلوان محمدعلی بیک بیلدر باشی» روزی از حوالی محله چهار سوق شیرازیان اصفهان می‌گذشت زنی با خادمه خود از حمام بیرون آمد.

«بیلدر باشی» آن زن را عتفاً به دلان یکی از خانه‌ها برد و به وی تجاوز کرد!

شکایت واقعه نزد شاه سلطان حسین بردند «بیلدر باشی» احضار و رسیدگی شروع شد. «ملاباشی»

پرسید این زن از کدام خانواده است؟

گفتند از اهالی درگزینه می‌باشد.

«ملاباشی» خندید و گفت: این عمل را «پهلوان محمدعلی بیک» از روی بی‌شعوری انجام داده و

لیس علی‌المجنون حرج!

به همین واسطه مخالفت‌ها شروع شد و یک مدت شایع کرده بودند رضا بهایی است!

این توضیح را دادم که حالا چند خاطره را که خواسته‌اید در رابطه با رضا عرض کنم.

رضا در اوایل آدم با دین و ایمانی بود اما کم‌کم تحت تأثیر چند نفر از درباری‌ها ذهنش کمی عوض شد و از تعصب مذهبی‌اش کم شد.

آن موقع در محله سنگلج تهران یک نخل بزرگ نگهداری می‌شد که در روزهای عزاداری پنجاه - شصت نفر زیر آن می‌رفتند تا این نخل را بلند کنند و در تهران بگردانند!

تهران که می‌گویم هم سن و سالهای من می‌دانند یعنی چه. تهران متشکل بود از چند محله از قبیل سنگلج، بازارچه قوام،

«حکیم باشی» گفت: از قیافه «پهلوان محمدعلی بیگ» پیداست که آدمی «دموی مزاج» است و هرکس چنین حالتی داشت از دیوانگان بدتر است!

«منجم باشی» گفت: ستاره این پهلوان «زهره» است و این قبیل امور در طالع او زیاد می‌باشد و لذات غریبه و عجیبه به او بسیار خواهد رسید از تأثیرات فلکی!

و هر یک از حضار قضاوتی از این قبیل کردند و آخر الامر «وزیراعظم» عرض کرد که:

«محمدعلی بیگ» یکه پهلوان این دستگاه است و به سبب این گناه جزئی (!) آزدن وی صلاح نیست

(!) و شروع به دلجویی از او کرد و به عرض رسانید که گویا «محمدعلی بیگ» از قبله صفوی پرسید:

«رنجش خاطر او را چگونه باید تلافی کرد؟»

وزیراعظم گفت: با بخشیدن یک دست خلعت فاخر!

شاه سلطان حسین صفوی گفت:

«برخلاف عقیده اکثریت رفتار کردن طریقه ثواب نیست، حال که تمام ارکان دولت از او حمایت

می‌کنند چرا ما نسبت به وی بی‌التفات باشیم؟ و لذا سوای خلعت فاخر، حسب‌الحکم زبانه بیل او را از

فولاد جوهری و دسته بیلش را مرصع به جواهر آبدار کردند!

سید نصرالدین، سر قبر آقا و بهارستان. سروته تهران به بهارستان و دروازه قزوین ختم می‌شد.

چند تا دروازه اطراف تهران بود و دور شهر هم خندق کشیده بودند. شبها پل‌های چوبی روی خندق‌ها را بر می‌داشتند تا کسی نتواند عبور و مرور نماید.

اگر هوا خشک بود گرد و خاک و غبار در شهر جریان داشت و اگر یک کمی باران می‌آمد تمام سطح شهر را گل و لای فرامی‌گرفت.

سر هر محله و کوی و برزن هم عده‌ای داش مشتی و قداره‌بند که گردن کلفت محل بودند ایستاده بودند و از کسبه و اهالی محل باج می‌گرفتند.*

روزهای تاسوعا و عاشورا هر محله‌ای دسته سینه زن و زنجیر زن خودش را داشت و این دسته‌ها راه می‌افتادند و وقتی به هم می‌رسیدند بر سر اینکه کدام دسته باید اول عبور کند زد و خورد می‌کردند و امکان نداشت در ایام عزاداری بین دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن زد و خورد و نزاع نشود و عده‌ای لت و پار و مجروح و مقتول نشوند.

رضا هم دسته مخصوص خودش را داشت. (البته این مربوط به قبل از سلطنتش است)

رضا قزاق‌ها را که در عشرت آباد بودند با وضع ابرومندانهای سامان می‌داد و خودش هم جلوی دسته در حالتی که گل به سر و رویش مالیده بود با پای برهنه راه می‌افتاد و سینه می‌زد.

دسته قزاق‌ها خیلی تماشایی بودند چون همراه خودشان یک دسته

* این موضوع بدین صورت حقیقت ندارد. در واقع چون نیروی انتظامی و پلیس به صورت امروزی وجود نداشت اهالی محل و کسبه خودشان افرادی را استخدام می‌کردند تا روز و شب امنیت محل و مردم را حفظ کنند.

بالابانچی* هم داشتند که مارش عزا می‌زدند، و قزاق‌ها نوحه‌های جالبی می‌خواندند. فی‌المثل می‌گفتند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!*

رضا با آن قد و قامت رشید در جلوی دسته و سایر قزاق‌ها به ترتیب درجه و منزلت نظامی در پشت سر او ردیف شده و سینه می‌زدند.

من همیشه خاطره دسته قزاق‌ها را در ذهنم نگهداری کرده‌ام در عشرت آباد یک عمارت کلاه‌فرنگی و یک باغ بزرگ از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده بود که در زمان احمدشاه هنگ اسواران در آن محل مستقر بود.

دسته قزاق‌ها از عشرت‌آباد (هنگ اسواران) که در واقع خارج از شهر بود راه می‌افتاد و می‌آمد به محل باغ ملی که در وسط آن یک میدان بزرگ مشق و رژه وجود داشت.

* در قدیم به دسته موزیک ارتش «بالابانچی» می‌گفتند.

** رضاشاه تا قبل از رسیدن به سلطنت، و حتی در اوایل سلطنت، خیلی به دیانت تظاهر می‌کرد و به خصوص در دو سه سال اول بعد از کودتا همیشه در مراسم عزاداری پیشاپیش عزاداران حرکت می‌کرد و گاه بر سر می‌ریخت! سلیمان بهبودی پیشکار مخصوص او شرح حضور رضاشاه در مراسم عزاداری ایام محرم را در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«در مراسم عزاداری ایام محرم الحرام نظامی‌ها هم به رقابت با یکدیگر دسته راه می‌انداختند. قزاق‌ها در همان میدان مشق قسمتی را که انبار خواروبار بود به تکیه تبدیل کرده و عزاداری می‌کردند ... از دسته‌های مهم عزاداری در آن موقع یکی هم «دسته قزاق‌ها» و یکی هم دسته «چاله میدان» بود ... دسته که راه می‌افتاد حضرت اشرف (رضاخان) و سایر درجه‌داران ارشد از قبیل سرتیپ‌ها و میرپنج‌ها جلوی دسته قزاق بودند و شخص معینی که در دامن خود گاه داشت گاه به طور پراکنده بر سر دیگران گاه می‌پاشید.

یکی از روزها دیدم که از سمت بازار دسته قزاق خیلی مفصلی به خیابان ناصریه در حرکت بود و سینه زن‌های قزاق نوحه‌خوانی می‌کردند و مجتمعاً سینه می‌زدند و دم گرفته بودند که:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!

بالابانچی* هم داشتند که مارش عزا می زدند، و قزاق‌ها نوحه‌های جالبی می خواندند. فی‌المثل می گفتند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!***

رضا با آن قد و قامت رشید در جلوی دسته و سایر قزاق‌ها به ترتیب درجه و منزلت نظامی در پشت سر او ردیف شده و سینه می زدند.

من همیشه خاطره دسته قزاق‌ها را در ذهنم نگهداری کرده‌ام در عشرت آباد یک عمارت کلاه‌فرنگی و یک باغ بزرگ از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده بود که در زمان احمدشاه هنگ اسواران در آن محل مستقر بود.

دسته قزاق‌ها از عشرت‌آباد (هنگ اسواران) که در واقع خارج از شهر بود راه می افتاد و می آمد به محل باغ ملی که در وسط آن یک میدان بزرگ مشق و رژه وجود داشت.

* در قدیم به دسته موزیک ارتش «بالابانچی» می گفتند.

** رضاشاه تا قبل از رسیدن به سلطنت، و حتی در اوایل سلطنت، خیلی به دیانت تظاهر می کرد و به خصوص در دوسه سال اول بعد از کودتا همیشه در مراسم عزاداری پیشاپیش عزاداران حرکت می کرد و گاه بر سر می ریخت! سلیمان بهبودی پیشکار مخصوص او شرح حضور رضاشاه در مراسم عزاداری ایام محرم را در خاطرات خود چنین می نویسد:

«در مراسم عزاداری ایام محرم الحرام نظامی‌ها هم به رقابت با یکدیگر دسته راه می انداختند. قزاق‌ها در همان میدان مشق قسمتی را که انبار خواروبار بود به تکیه تبدیل کرده و عزاداری می کردند... از دسته‌های مهم عزاداری در آن موقع یکی هم «دسته قزاق‌ها» و یکی هم دسته «چاله میدان» بود... دسته که راه می افتاد حضرت اشرف (رضاخان) و سایر درجه‌داران ارشد از قبیل سرتیپ‌ها و میرپنج‌ها جلوی دسته قزاق بودند و شخص معینی که در دامن خود گاه داشت گاه به طور پراکنده بر سر دیگران گاه می پاشید.

یکی از روزها دیدم که از سمت بازار دسته قزاق خیلی مفصلی به خیابان ناصریه در حرکت بود و سینه زن‌های قزاق نوحه خوانی می کردند و مجتمعاً سینه می زدند و دم گرفته بودند که:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!

گرد و خاک زیادی به هوا برمی‌خاست و خلاصه هنگامه‌ای دیدنی بود. حالا می‌رسم به آن خاطره‌ای که بعد از این همه داستان گفتن می‌خواهم بایتان عرض کنم.

در حدود یک سال مانده به سلطنت رضا (تاریخش درست یادم نیست)* احمدشاه به فرنگ رفته و در پاریس سکنی گزیده بود. در ایام عزاداری آن سال در تهران شایع گردید که وهابی‌های حجاز به مرقد (مطهر و مقدس) حضرت محمد (ص) حمله و آنجا را ویران کرده‌اند. در این موقع مردم تهران آن نخل بزرگ محله سنگلج را برداشته و حرکت کردند.

دستجات مردم از گوشه و کنار شهر تهران حرکت کرده و به طرف میدان توپخانه که دارای محوطه بزرگ و وسیعی بود سرازیر شدند. دسته قزاق‌ها هم مثل سایر دستجات راه افتاده و خود را به میدان توپخانه رسانده بود.

مردم خشمگین و عصبانی مشت‌های خود را رو به هوا تکان داده و مرتب فریاد می‌زدند یا محمد! یا محمد!

در این اثنا عده‌ای از مردم متوجه حضور رضا که در آن موقع فرمانده قزاقخانه بود می‌شوند و او را روی دست بلند می‌کنند. مردم همانطور که رضا را روی دست بلند کرده بودند به نفع قزاق‌ها شعارهای مختلف داده و تصورشان این بود که قزاق‌ها می‌توانند بروند حجاز از متجاوزین به حریم مرقد مبارک حضرت رسول (ص) انتقام گرفته و آنها را گوشمالی بدهند.

به همین جهت نوع شعارها عوض شد و جنبه حمایت از قزاق‌ها و

واقع مردم به خاطر جسارت وهابی‌ها به مرقد مطهر حضرت رسول (ص) خشمگین هستند خشم آنها را متوجه خودش دید و از آنجا که فوق‌العاده آدم ترسو و بزدلی بود گفت: «من دیگر هرگز پا به ایران نخواهم گذاشت تا یک مشت رعیت وحشی جان مرا بگیرند!» تاریخ آن را خوب به خاطر ندارم اما مطمئن هستم که قبل از کودتای حوت ۱۲۹۹ و اعلام سردار سپه شدن رضا بود.

رضا این داستان را خیلی دوست داشت و تا روزی که در ایران بود و ماجرای مربوط به ورود متفقین به ایران و تبعیدش به جزیره موریس پیش نیامده بود وقت و بی‌وقت به آن اشاره می‌کرد و معتقد بود این حادثه، که هیچ ربطی به او نداشته، نقطه شروع موفقیت و حرکت او به طرف سلطنت و دستیابی به تاج و تخت پادشاهی بوده است!

همه خیال می‌کنند رضا چون آدم قوی هیکل و بلند بالایی بود اجباراً اهل خنده و شوخی و تفریح نبوده است.

حالا چند خاطره از کارهای با مزه رضا برایتان بگویم.

یکبار که برای تغییر آب و هوا و استراحت و تفریح به چالوس رفته بودیم فرماندار نظامی شهر که در عین حال رئیس کارخانه حریربافی چالوس هم بود جلو آمد و ضمن عرض خیر مقدم از رضا تقاضا کرد که اجازه بدهد مجسمه‌اش را در میدان اصلی شهر نصب کنند.

رضا گفت: این کار چقدر خرج برمی‌دارد؟

فرماندار گفت: حدود ۵ هزار تومان!

رضا گفت: اگر این پول را به خودم بدهید تا آخر عمر توی میدان شهرتان

می‌ایستم!

یکبار موقعی که رضا رفته بود بازدید از کارخانه چیت‌سازی تهران متوجه

شد ساعت مچی‌اش گم شده است.

در بازدید از کارخانه چیت‌سازی، که توسط مهندسان آلمانی در اطراف ری ساخته شده بود، رئیس شهربانی هم همراه رضا بود. رضا موضوع گم شدن ساعت را به رئیس شهربانی اطلاع داد و بعد از خاتمه بازدید به کاخ شهری مراجعت نمود. موقعی که رضا به کاخ شهری برمی‌گردد متوجه می‌شود ساعت در کارخانه گم نشده، بلکه آنرا روی میز کارش در داخل کاخ جا گذاشته است. به همین خاطر گوشی تلفن را برمی‌دارد تا موضوع پیدا شدن ساعت را به آیرم اطلاع دهد. به محض آنکه آیرم گوشی را برمی‌دارد و متوجه می‌شود رضا پشت خط است بدون آنکه معطل شود تا رضا به او موضوع پیدا شدن ساعت را به اطلاعش برساند می‌گوید: «اعلیحضرت نگران نباشند که ما دزدان ساعت را شناخته و به فوریت دستگیر و به محبس فرستاده و همه‌اشان به مشارکت در دزدیدن ساعت اعلیحضرت اعتراف کرده‌اند!» رضا می‌گوید: مرتیکه پدر سوخته ساعت اصلاً گم نشده و پیش خودم بوده است. چطور این افراد به سرقت ساعت اعتراف کرده‌اند؟! بعدها رضا چندبار این داستان را تعریف کرد و منظورش این بود که قدرت شهربانی چقدر است!!*

* خاصیت حکومت دیکتاتوری ذاتاً سرکوب و شکنجه است.

مردم در شرایط آزاد و دمکراتیک هرگز حاضر نمی‌شوند زمام امور خود و سرنوشت مملکتشان را به دست یک نفر یا یک فامیل و یک دارودسته حکومتگر (الیگارشی) بدهند. رضاشاه با کمک شهربانی سرکوبگر و دستگاه خفیه خود (اداره تأمینات و کارآگاهی) خیلی‌ها را شکنجه و مقتول کرد که معروفترین آنها گروه معروف بد ۵۳ نفر است.

یک نوکر جوان داشتیم که رضا از قزاق خانه آورده بود ما در امورخانه ما را کمک کند.

از اتفاق اسم او غلامرضا بود.

این جوان تا زمان سردار سپه‌ای رضا در خانه قبلی ما (چهار راه حسن‌آباد) بود و در کارهای خرید و نظافت و امور منزل کمک ما بود.

یک روز رضا او را صدا کرد و در حضور ما به او گفت: «چرا این روزها گرفته و غمگینی؟»

نوکر که هول شده بود پاسخ داد: عاشق شده‌ام!

رضا به او گفت: اینکه چیز مهمی نیست! بگو عاشق چه کسی شده‌ای تا بفرستم برایت خواستگاری کنند.

غلامرضا جواب داد: «عاشق هر کس که شما امر بفرمائید (!) بنده چکاره‌ام که نظری داشته باشم!»

ما تا مدت‌ها از این بلاهت نوکرمان می‌خندیدیم!

خاطره دیگری که دارم مربوط به شغال‌های اطراف «سعدآباد» است.

اطراف «سعدآباد» تا حدود سال ۱۳۱۰ بیابان و محل پرورش «انگور» و جالیز صیفی‌جات بود.

در خود سعدآباد هم تعداد زیادی درختچه مو از قدیم موجود بود که به علت

مرحوم «بزرگ علوی» که خود از اعضای شکنجه شده گروه ۵۳ نفر بود در مورد شکنجه‌های رضاشاهی می‌گفت: «در زندان نظمیة رفقای ما را چنان وحشیانه شکنجه می‌کردند که عده‌ای از آنها برای رهایی از شکنجه هر چه بازجوها می‌خواستند مورد تائید و اعتراف قرار می‌دادند. بطوریکه یکی از رفقا برای آنکه چند ساعتی از شکنجه خلاص شود چون چیزی به فکرش نرسیده بود به طرح‌ریزی برای ترور «هیتلر» اعتراف کرده بود!»

خوشه انگورهای درشت و شیرین آن، همه شب شغال‌های گردن کلفت اطراف خود را به «سعدآباد» رسانده، و تا می‌توانستند از انگورهای شیرین می‌خوردند، و ضمناً با زوزه‌های مداوم خود موجبات بی‌خوابی ما را بوجود می‌آوردند!

«رضا» هر چه مأمور و مراقب گذاشت اثری نبخشید و حمله شغال‌ها به سعدآباد و زوزه‌های ممتد و گوش‌خراش آنها ادامه داشت.

یک روز «رضا» رئیس کلانتری دربند را احضار کرد و کار مبارزه با شغال‌ها را به او سپرد.

رئیس کلانتری همه پاسبان‌ها را مسلح کرد و کشیک گذاشت تا شب‌ها شغال‌ها را به گلوله ببندند و صدای زوزه آنها را خفه کنند. اما چون اکثریت آجان‌ها آلوده به افیون و به اصطلاح شیرهای بودند، کاری از پیش نبردند و حتی موقع کشیک چون خوابشان برده بود توسط شغال‌ها زخمی و مجروح هم شدند!

دست آخر «رضا» مجبور شد شخصاً آستین‌ها را بالا بزند و برای نابود کردن شغال‌ها فکری بکند.

«رضا» شکارچی‌های محلی و اهالی دهات اطراف را احضار کرد و گفت از فردا صبح هرکس یک لاشه شغال بیاورد ۲ قران انعام خواهد گرفت.

فردا صبح چند نفر شکارچی با هفت هشت لاشه شغال در محوطه کاخ شرفیاب حضور شده و برای هر لاشه شغال دو قران انعام گرفتند.

پس فردا تعداد شکارچی‌ها به ده نفر رسید و همینطور در طول هفته به صورت تصاعدی به تعداد شکارچی‌ها و شغال‌ها اضافه شد!

رضا (شاه) عادت داشت صبح زود بلند شود و در باغ و محوطه سعدآباد قدم بزند.

به محض آنکه «رضا» پایش را به محوطه کاخ می‌گذاشت ملاحظه می‌کرد

صف طویلی از شکارچی‌ها به ترتیب قد تشکیل شده و هر کدام هم چند لاشه شغال جلوی پای خود انداخته و منتظر انعام هستند.

چند ماه این وضعیت ادامه داشت و کم‌کم صدای زوزه شغال‌ها بکلی قطع گردید.

شغال از خانواده سگ و از جانوران فوق‌العاده با هوش است. ماموران کاخ جنازه شغال‌ها را در اطراف محوطه کاخ می‌گذاشتند و شغال‌ها با مشاهده لاشه هموعان خود کم‌کم متوجه شدند که خوردن انگورهای کاخ عاقبت ندارد (!) و دمشان را روی کولشان گذاشتند و آن منطقه را ترک کردند.

با آنکه حدود چند هفته بود دیگر صدای زوزه شغال‌ها در اطراف پارک و قصر سعدآباد شنیده نمی‌شد اما هر روز صبح زود ماجرای تقدیم لاشه شغال و دریافت انعام ادامه داشت. تا اینکه «رضا» یک روز صبح عصبانی شد و به محض آنکه چشمش به شکارچی‌ها افتاد دست از دهن کشید و همه را تهدید کرد اگر راست نگویند که شغال‌ها را از کجا آورده‌اند آنها را به فلک خواهد بست.

خلاصه معلوم شد که چون چند هفته‌ای است نسل شغال از اطراف کاخ سعدآباد و حتی روستاهای اطراف مثل جعفرآباد و قاسم‌آباد بکلی ور افتاده است شکارچی‌ها شبها به اطراف اوین و یونجه‌زار و کن سولقون و حتی امامزاده داود رفته، شغال شکار می‌کنند و صبح زود به سعدآباد می‌آورند تا انعام بگیرند!

رضا وقتی این ماجرا را شنید مدت‌ها می‌خندید و از فرط خنده سیاه می‌شد! از دیگر ماجراهای جالب که خیلی باعث خنده ما شد و مدت‌ها به مناسبت‌های مختلف آن را به یاد می‌آوردیم یکی هم موضوع آدرس دادن چراغعلی خان امیراکرم قوم و خویش «رضا» بود.

چراغعلی خان آدم قلیل‌الهوش و کم‌سوادی بود. بعد از اینکه «رضا» کاخ

سعدآباد را تکمیل کرد و ما ساکن آن شدیم. تشکیلات وزارت دربار جلیله شاهنشاهی در ساختمان جلوی محوطه سعدآباد مستقر شد.

چراغعلی خان امیراکرم هم که از مسئولین طراز اول وزارت دربار بود، به این محل آمد و به کار خود مشغول گردید.

یک روز چراغعلی خان نامه‌ای به «پل سفید» نزد اقوامش می‌فرستد و آدرس خود را: «وزارت جلیله دربار شاهنشاهی. سعدآباد. روبروی مغازه کفاشی مش حسین دربندی» ذکر می‌کند!

(مش حسین دربندی کفاش کهنسالی بود که از نوجوانی در آن محل مغازه پینه دوزی داشت).

بستگان چراغعلی خان وقتی جواب نامه او را می‌فرستند از قضای روزگار یکی از پاکات نامه به دست «رضا» می‌افتد و رضا می‌بیند چراغعلی خان برای آنکه نشانی کاخ سعدآباد و قصر شاهنشاهی را درست داده باشد (!) تا نامه‌رسان گیج و گول نشود، نشانی قصر سعدآباد را روبروی مغازه پینه‌دوزی مش حسین دربندی ذکر کرده است!

رضا هر وقت این مطلب را به یاد می‌آورد می‌گفت خوب شد ما این سعدآباد را ساختیم والا فامیل چراغعلی نمی‌دانستند نامه‌هایشان را به کجا بفرستند! البته همه خاطرات من از نوع این خاطرات شیرین نیستند و خاطرات تلخ هم زیاد دارم که چندتایی از آنها را هم برایتان شرح می‌دهم.

یک خاطره مربوط به طپانچه اندازی (ترور) رضا است مردم اطلاع ندارند که چندبار به طرف رضا طپانچه اندازی شد تا او را مقتول سازند، اما موفق نشدند. یکبار یادم هست یک ارمنی به نام «یوسف» که دارای افکار اشتراکی بود، و می‌گفتند از خارج برای مقتول ساختن رضا فرستاده شده بود، لابلای شمشادهای اطراف کاخ شهری پنهان شده و قصد طپانچه‌اندازی را داشته که

موفق نمی‌شود. دفعه دوم موقعی که رضا دستور داده بود اعضای یک انجمن بالشویکی را به محبس بیندازند سرهنگ پولادی نمک‌شناس قصد جان رضا را می‌کند که او هم موفق نمی‌شود و لو رفته، دستگیر می‌گردد.

این سرهنگ احمدخان فولادی هم که از اهالی کلاردشت مازندران بود جذب بالشویک‌ها شده و افکار اشتراکی پیدا کرده بود.

در آن زمان بالشویک‌ها در روسیه روی کار آمده بودند و سرمایه و املاک داراها را بین مردم فقیر و رعیت‌ها تقسیم می‌کردند و می‌گفتند زمین مال خدا است و خلاصه حرف‌های مورد پسند فقرا را می‌زدند در ایران هم یک عده جذب این افکار خطرناک شده و رعیت‌ها را علیه مالکان و زمین‌داران می‌شوراندند و از جمله می‌گفتند زمین مال کشاورزی است که روی آن کار می‌کند (۱) و مال ارباب و مالک نیست!*

حرف‌های خطرناک‌تر هم می‌زدند و مردم را به شورش دعوت می‌کردند. مثلاً

* مرحوم قائم مقام رفیع هم در ضمن خاطرات خود به این ماجرا اشاره کرده و می‌گوید:

«یک روز پیاده از قصر مرمر به طرف ماشین می‌رفتیم تا رضاشاه سوار شود و به سعدآباد برود. رضا در آن روز چند میهمان به سعدآباد دعوت کرده بود و عجله داشت زودتر به ناهار برود. در این موقع صدای خشن و فشی از لای بوته‌های شمشاد شنیده شد. چند مامور به داخل بوته‌ها دویدند و شخصی متواری شد.

بعدها در قزوین یک نفر به نام «یوسف ارمنی» دستگیر شد که مرام اشتراکی داشت و علیه انگلیسی‌ها فعالیت می‌کرد.

«یوسف ارمنی» در ضمن بازجویی‌هایش اعتراف کرد که یکبار در قصر مرمر قصد هلاک کردن رضاشاه را داشته است.

او گفته بود که رضاشاه با قائم مقام رفیع در حال صحبت و حرکت به طرف ماشین بود که دستم به شاخه درخت خورد و صدای خش و فش به گوش ماموران قصر رسید و من متواری شدم و نتوانستم رضاشاه را بزنم ...

اعلان‌های مخفی منتشر می‌کردند (شب‌نامه) و در آنها رضا را آدم انگلیسی‌ها اسم می‌بردند و توهین می‌کردند که چه و چه و چه ...

می‌گفتند رضا زمین‌خوار است و زمین‌های مردم را غصب می‌کند! البته همه می‌دانند که رضا زمین را می‌خرد و از کسی به زور نمی‌گرفت. مثلاً همین زمین‌های کاخ شهری را از مرحوم فرمانفرما خریداری کرد. خلاصه مطلب اینکه این دارودسته موفق می‌شوند سرهنگ احمدخان فولادی را هم با هم همراه کنند.

خوشبختانه اداره تأمینات خوب کار می‌کرد و به واسطه افرادی که داشت می‌دانست چه پیش آمدی در جریان است. به همین خاطر به رضا اطلاع دادند که فولادی قصد طپانچه اندازی دارد.

به دستور رضا تأمینات فولادی را تحت نظر گرفت و در روز موعود که فولادی به بهانه عرض گزارش جلوی کاخ آمده بود او را گرفتند و رولور را که زیر پرونده‌ها پنهان کرده بود پیدا کردند.

فولادی از آنجا به قصر قاجار منتقل شد و همراه با عده‌ای بالشویک که قبلاً دستگیر شده بودند به محبس افتاد.

یکبار هم در ایامی که رضا برای بازدید قوای ارتش به میدان جلالیه می‌رفت یک سرباز به طرف او طپانچه خالی کرد که گلوله‌ها به او نخورد و سرباز را گرفتند.

من تا روزی که رضا در ایران بود همیشه بیم داشتم که او را مقتول سازند. رضا دشمن زیاد داشت. شما می‌دانید که خانواده قاجار یک ایل بزرگ بودند که در هر گوشه و کنار مملکت عده‌ای از آنها حضور داشتند. با آنکه رضا بال و پر آنها را چیده بود اما مداوم توطئه می‌کردند.

رضا از طایفه قاجار به شدت متنفر بود و همه آنها را خائن به مملکت

می دانست.

از طرف دیگر قاجارها هم رضا را غاصب سلطنت خانواده خود می دانستند و با او میانه خوبی نداشتند.

رضا همیشه از اینکه یک روز مورد حمله و تهاجم قرار بگیرد در وحشت بود، و ما هم همیشه در نگرانی.

از بازی روزگار علیرغم آنکه رضا از قاجارها نفرت داشت در سال ۱۳۰۶ توران را به زنی گرفت که از خانواده قاجاریه بود و خیلی دماغش باد داشت غلامرضا (پهلوی) از همین زن است.

البته توران با رضا نساخت و یکسال بعد از تولد غلامرضا از او طلاق گرفت. عصمت (همسر چهارم) رضا هم از خانواده قاجار و نواده فتحعلیشاه قاجار بود.

رضا از «عصمت» صاحب ۵ فرزند به اسامی عبدالرضا، احمدرضا، محمود رضا، فاطمه و حمیدرضا شد.

با آنکه رضا قاجارها را پراکنده کرده بود مع الوصف از توطئه علیه او کوتاهی نمی کردند و خوانین و فئودال های بزرگ و روسای قبایل و ایلات را علیه او می شوراندند و هر روز یک غائله جدیدی در گوشه و کنار مملکت راه می انداختند.

س: از سیاستمداران و رجال معروف که نزد رضاشاه می آمدند چه خاطراتی دارید؟
ملکه مادر (تاج الملوک): همه می آمدند. یکی و دو تا نبودند که به یادم مانده باشند. مثلاً مرحوم آقای محمد علی خان فروغی بود که خیلی با سواد بود و علاوه بر آنکه طرف مشورت رضا قرار می گرفت ساعت ها می نشست و برای رضا از تاریخ گذشته ایران تعریف می کرد و حتی او را تعلیم خط می داد و سواد می آموخت. ما هم در آن موقع می نشستیم و صحبت های محمدعلی خان را

گوش می‌کردیم. واقعاً تاریخ را خوب می‌دانست و وقتی صحبت می‌کرد چنان قشنگ حرف می‌زد که ما صدای چکاچک شمشیر نادرشاه را می‌شنیدیم!*

فروغی علت همه بدبختی ایرانیان را اعراب پیرامون ایران می‌دانست و با آنکه خودش را مسلمان می‌دانست اما می‌گفت چندان به اسلام اطمینان ندارد، و بلکه مادر همه ادیان الهی و وحدانی آئین زرتشت است و بقیه ادیان به ترتیب از روی آئین باستانی ایرانیان تقلید شده‌اند.

رضا از این حرف‌ها خوشش می‌آمد. و فروغی مرتباً از مجد و عظمت گذشته ایران صحبت می‌کرد.

کار به جایی رسیده بود که رضا می‌گفت شب‌ها خواب کورش هخامنشی و داریوش را می‌بیند!

آقای قائم مقام رفیع هم داستان‌های تاریخی پرشوری تعریف می‌کرد و تا زمانیکه رضا در ایران بود برنامه داستان‌های تاریخی شبانه ما براه بود.

بنده باید عرض کنم که مرحوم محمدعلی خان فروغی که مدت‌ها وزیر فرهنگ و معارف بود و خیلی خدمات به فرهنگ مملکت ما کرد به تاریخ بسیار وارد بود و همین روایت‌های تاریخی او بکلی ضمیر رضا را عوض کرد.

البته رضا اهل نماز و روزه و این قبیل امور نبود. به اصطلاح هرهری مذهب

* محمدعلی فروغی (نخست وزیر شهریور ۱۳۲۰) از عوامل مستقیم انگلیس در ایران و عضو فراماسونری بود که همچون سایه از رضاشاه جدا نمی‌شد و تا موقع خروج رضاشاه از ایران او را تحت کنترل داشت.

پس از سقوط رضاشاه فروغی نقش اصلی را در برجا ماندن سلطنت پهلوی و جانشینی محمدرضا بجای پدرش ایفا کرد.

(برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به زندگی پرماجرایی رضاشاه نوشته اسکندر دلدن - نشر گلفام -

بود، اما یک اعتقادات سنتی داشت و مثل همه مردم که از مرگ و دنیای دیگری که باید به آن برویم وحشت داریم یک نوع خوف از مرگ و مطالب مربوط به پس از مرگ داشت.

به نظر من خیلی از مرگ می‌ترسید. به همین خاطر حرف‌های مربوط به بهشت و جهنم را اوایل ازدواجمان قبول داشت و در روزهای عزاداری لب به کنیاک، که مشروب مورد علاقه‌اش بود، نمی‌زد. حتی قبل از رسیدن به پادشاهی دنبال دسته سینه زن راه می‌افتاد و یکی دوبار هم در جوانی قمه زده بود. اما کم‌کم حرف‌های فروغی در او اثر کرد و کار به جایی رسید که بکلی منکر بهشت و جهنم شد و می‌گفت: «در آن دنیا آتشی وجود ندارد بلکه این آتش را ما از این دنیا با خودمان می‌بریم. بهشت و جهنم را خود انسان در این دنیا برای خودش می‌سازد!» و از این قبیل حرف‌ها ...

حسینقلی خان اسفندیاری شوهر خواهرم هم که پزشک مخصوص رضا بود اعتقادی به حرف‌های مذهبی نداشت و حتی با عزاداری امام حسین (ع) هم مخالف بود و می‌گفت در هیچ کجای دنیا مردم برای دشمنان خودشان عزاداری نمی‌کنند! این عرب‌ها دشمن ملت ایران بوده‌اند و بما حمله کرده‌اند و جان و مال و ناموس ایرانیان را مورد تعرض قرار داده‌اند و از این قبیل حرف‌ها می‌زد ... رضا این حرف‌ها را می‌پسندید و می‌گفت من نمی‌فهمم چرا مردم برای عرب‌ها عزاداری می‌کنند؟! ...

این افراد فکر رضا را در مورد اسلام عوض کردند و رضا مصمم شد دست متعصبین را کوتاه کند و به همین خاطر دستور داد ازدواج‌ها و طلاق‌ها در دفاتر اسناد رسمی ثبت شود. تا آن موقع عقد ازدواج و طلاق مردم ثبت نمی‌شد و فقط صیغه عقد و یا خطبه طلاق توسط آخوند محل خوانده می‌شد و تمام!

بعد هم که رضا به ترکیه رفت و اوضاع آنجا را دید دستور داد در ایران هم

کشف حجاب شود و زن‌ها چادر سیاه سر نکنند.

البته آخوندها با رضا از در مخالفت در آمدند و رضا هم دستور ضرب و شتم آنها را صادر کرد تا آنها گوشمالی ببینند و در کارهای حکومتی دخالت نکنند. رضا خیلی به تاریخ و گذشته ایران علاقه پیدا کرده بود و مرتب می‌گفت پس چرا کار این مملکت و این ملت به اینجا کشیده شد؟ و بعد خودش جواب می‌داد که به واسطه رهبران بی‌عرضه!

از بازی‌های جالب روزگار یکی هم این بود که یک آخوند، در واقع آخوند سابق، رئیس امور دفتر رضا شده بود و او هم صد پله بدتر از اطرافیان رضا از هم صنف‌های سابقش انتقاد می‌کرد و نسبت‌های بد به آنها می‌داد! این شخص از اهالی چالوس بود و یک اسم عجیب و غریبی داشت. یک روز رضا رفته بود چالوس برای سرکشی به عملیات احداث کارخانه حریربافی که فرانسوی‌ها می‌ساختند. در آنجا چشمش به یک ملای جوان می‌افتد و او را صدا می‌زند و صحبت می‌کند. این ملای جوان خط بسیار خوبی داشته است.

رضا او را به تهران آورد و در دفتر به کار گماشت. ملای جوان هم لباس آخوندی را در آورد و کت و شلواری شد.

رضا اسم او را هم عوض کرد و گذاشت «هیراد»!

این آقای هیراد بعدها ترقی کرد و رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی شد. بعضی اوقات هم پیش رضا می‌آمد و به او سواد می‌آموخت.***

* در مورد کم سواد (یا بیسواد!) رضاشاه داستان‌های زیادی وجود دارد.

می‌گویند یک روز از خیابانی می‌گذشت. تابلویی نظرش را جلب کرد که روی آن نوشته شده بود:

«پیراهن (وزیر شلواری) فروخته می‌شود.»

رو به کریم‌آقا بوذرجمهری کرده و می‌گوید:

عجب دورزمانه‌ای شده، ما همه جور وزیری شنیده بودیم الا «وزیر شلواری»!

آها. یادم آمد. اسمش رحیمعلی فقیه یعیسوی بود (!) که رضا اسمش را عوض کرد و گذاشت رحیم هیراد!

«هیراد» که رگ خواب «رضا» را به دست آورده بود مرتباً از هم لباس‌های خودش بدگویی می‌کرد و داستان‌های شگرف می‌گفت و رضا را آموزش بی‌دینی می‌داد! خلاصه این جمع مغز رضا را عوض کردند و رضا تصمیم گرفت تاریخ گذشته ایران را احیا کند.

مثلاً در داخل باغ ملی ساختمان شهربانی کل را از روی نقشه کاخ پاسارگاد پیاده کرد.

از آن به بعد دستور داد ساختمان‌های دولتی با توجه به نقشه بناهای تخت جمشید ساخته شوند، که مجموعه ساختمان‌های بانک ملی در خیابان فردوسی از آن جمله است.

بعضی وقت‌ها هیراد حرف‌هایی می‌زد که خیلی باب طبع رضا بود، اما من با آن عقل خودم این حرف‌ها را قبول نداشتم. مثلاً می‌گفت آلمانی‌ها اصلاً ایرانی و نژاد آنها از اهالی کرمان است و به همین خاطر به آنها می‌گویند «جرمنی» (!) که معرب «کرمانی» خودمان است!

من و رضا اصلاً آذربایجانی بودیم. البته من در باکو متولد شده بودم. اما رضا در ایران بدنیا آمده بود.

رضا با آنکه فاقد پدر بود و مادرش هم از اهالی سوادکوه بود زبان آذری را خوب صحبت می‌کرد.

فروغی با توجه به علاقه رضا به آذربایجان مداوم توی گوش رضا می‌کرد که آذربایجانی‌ها اصیل‌ترین قوم ایرانی هستند و زرتشت هم آذری بوده و دین زرتشت از آذربایجان برخاسته است.

این چند نفر آدم از بس از این حرف‌ها زدند که ما در طول دو سه سال

همه‌امان تبدیل به آدم‌های تاریخ دان شدیم!

این تاریخ دانی از یک نظر خوب بود از صدنظر بدا چون در بین ما دیگر همه مطالب مربوط می‌شد به حمله اعراب به ایران و جنایتهایی که آنها در حق ملت ایران کرده بودند.

این حرف‌ها باعث می‌شد که بچه‌های من از دین و مذهب و عرب‌ها متنفر شوند. و من خیلی آشکار و واضح نتایج این بدبینی را در آنها می‌دیدم باز هم از بازی روزگار بود که رضا با آنکه از عرب‌ها تنفر داشت و آنها را دشمنان تاریخی ایران می‌دانست برای محمدرضا زن عرب گرفت و فوزیه را از دربار مصر خواستگاری کرد.

البته آقای جم که جزو هیئت خواستگاری به مصر رفته بود و همین محمد علیخان فروغی از تاریخ کمک گرفتند و به رضا ثابت کردند که مصری‌ها عرب نیستند بلکه قبطی هستند و خودشان هم قربان تهاجم اعراب هستند. فروغی و جم و آقای غنی با آوردن شواهد و اسناد تاریخی به رضا ثابت کردند که سرنوشت مصر هم درست مثل ایران بوده و آنها هم قربانی تهاجم عرب‌ها شده‌اند.

یکبار که در سعدآباد نشسته بودیم رضا در حضور فوزیه که تازه به عقد و ازدواج محمدرضا در آمده بود و در حضور مادر و خواهران فوزیه در مورد سرنوشت مشترک ایران و مصر و هجوم عرب‌ها به این دو کشور صحبت کرد که مادر فوزیه بر آشفته شد و به رضا گفت از این حرف‌ها نزنند و از خدا بترسد. تا آن تاریخ هیچکس جرئت نکرده بود برخلاف نظر و رأی رضا حرف بزند. من از شهادت مادر زن محمدرضا خیلی خوشم آمد.

مادر فوزیه گفت که رضا باید از خدا طلب آمرزش کند و استغفار کند چون اعراب در صدراسلام جیش خدا و رسول‌الله بوده و مبشر دین خدا بوده‌اند. رضا

که انتظار این حرف را نداشت عصبانی شد و از سر میز بلند شد و بیرون رفت. این هم یک خاطره فراموش نشدنی برای من شد. چون در عمرم ندیده بودم کسی با رضا مخالفت کند.*
از آدم‌های دیگر که از یادم نمی‌روند یکی هم مرحوم دکتر (محمد) مصدق است.

اولین بار که مصدق را دیدم جوانی بود که همراه با قوام‌السلطنه برای صرف ناهار به کاخ سعدآباد آمده بود.

رضا در آن روز خیلی به مصدق السلطنه که تازه از اروپا آمده بود احترام کرد و از جمله از او پرسید: «آیا در سوئیس و فرانسه هم مردم چلوکباب می‌خورند»
ملکه مادر (تاج‌الملوک): از رجال خارجی هم بگویم!!

ج: البته. هرچه به خاطر دارید بگوئید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من از رجال خارجی هم خاطرات زیادی دارم. با هیتلر و استالین از نزدیک صحبت و گفتگوی خصوصی کرده‌ام. البته پادشاهان و امرا و رجال معروف خارجی زیادی را در طول زندگی دیده و با آنها هم صحبت شده‌ام. اما معروف‌ترین‌هایشان همین افراد هستند که خدمتتان می‌گویم.

موقعی که همراه با اشرف و شمس به آلمان رفته بودم تیمورتاش ما را در برلین به ملاقات هیتلر برد.

در آن موقع هیتلر اکثر نقاط تحت سلطه انگلستان و فرانسه را در آفریقا و

* محمدحسین هیکل نویسنده برجسته مصری در کتاب معروف خود (انقلاب ایران. داستان گفته نشده) می‌نویسد:

فرق رضاشاه و محمدرضا شاه در این بود که در حضور رضاشاه کسی جرئت نداشت «دروغ بگوید» و در مقابل محمدرضا شاه کسی جرئت نداشت حرف «راست» بگوید!

آسیا فتح کرده و دست استعمارگران انگلیسی، فرانسوی، بلژیکی و دیگران را از کشورهای دیگر قطع کرده بود. هیتلر قدرت آلمان را افزایش داده و این کشور تبدیل به مملکت درجه اول جهان شده بود.

هیتلر در دنیا محبوبیت زیادی داشت و در ایران هم خیلی مورد توجه و احترام مردم بود. هیتلر ایرانی‌ها را از نژاد آریایی می‌دانست و چون آلمانی‌ها هم از همین نژاد بودند لذا به ایران علاقمند بود و در دوران حکومت خود تا آنجا که توانست به ایران کمک کرد.

«رضا» هم که از دخالت‌های انگلستان در امور ایران به تنگ آمده بود به طرف آلمانی‌ها گرایش و علاقه پیدا کرد و طی چند سال روابط ایران و آلمان خیلی صمیمانه شد.*

آلمانی‌ها در امور ساختمان راه‌ها و جاده‌های ایران فعالیت می‌کردند و در ساختن راه‌آهن، بنادر و سیلوه‌ها و کارخانجات به ایران کمک رساندند. آلمانی‌ها در ایران خیلی کارهای بزرگ کردند که بعضی از آنها هنوز مثل

* رضاخان با خدعه و نیرنگ لندن و با حمایت و هدایت انگلیسی‌ها بساط حکومت احمدشاه را جمع کرد و خود زمام امور کشور ایران را در دست گرفت و تابع انگلیسی‌ها بود.

در این نکته شکی نیست و همه اسناد و شواهد تاریخی مبین نقش انگلیس در کودتای حوت ۱۲۹۹ می‌باشد. اما رضاشاه که سواد کافی و درک سیاسی و حزم و دوراندیشی نداشت پس از دو سه شکست عمده متفقین و ایضاً انگلیسی‌ها، به خیال آنکه کار انگلیس تمام است خود را به آلمان که طرف پیروز جنگ بود نزدیک کرد و به ولینعمت پیشین خود پشت کرد و نمکدان شکست!!

تغییر وضعیت جبهه‌ها و ورود آمریکا به جنگ باعث شد هیتلر و قوای آلمان دچار هزیمت شده و ورق به نفع متفقین و انگلیسی‌ها برگردد.

بعد از آنکه بازی به نفع انگلیسی‌ها تمام شد آنها رضاشاه را به جرم همین نمک‌ناشناسی و بیوفایی از مملکت اخراج و به جزیره موریس تبعید کردند.

راه آهن سراسری بعد از نیم قرن مورد استفاده ایرانیان قرار دارند.*

ایستگاه‌های راه آهن در تهران و تبریز و اهواز و امثالهم، خط آهن سراسری، پل ورسک، پل‌های راه آهن در مناطق صعب‌العبور، فرودگاه، کارخانه مونتاز هواپیما، کارخانه شکر سفید، کارخانه ذوب آهن کرج، سیلوهای گندم، کارخانجات آرد و خیلی تأسیسات که حالا یادم نیست نام ببرم.

من یادم هست مردم تهران آنقدر به هیتلر علاقه داشتند در میدان توپخانه جمع می‌شدند تا از رادیو سخنرانی‌های هیتلر را گوش کنند.

در آن موقع اکثر مردم رادیو نداشتند ایستگاه رادیو در خیابان بیسیم پهلوی (سید خندان) تأسیس شده و روزی یک ساعت برنامه رادیویی زنده پخش می‌کرد. از بیسیم پهلوی (سید خندان) به میدان توپخانه یک خط کابل کشیده بودند و در میدان توپخانه چند بلندگو گذاشته بودند تا مردم اخبار رادیو را بشنوند.

مردم هر وقت خبر پیروزی قوای هیتلر را می‌شنیدند از ته دل برای

* آلمانی‌ها عاشق چشم و ابروی مشکی ایرانی‌ها نبودند و محض خاطر صواب بردن (۱) در کار احداث راه آهن سراسری به ایران کمک نکردند!

آلمانی‌ها با تمام قوا رضاشاه را در ساختن راه آهن سراسری کمک کردند تا خلیج فارس را به جنوب اتحاد شوروی متصل کرده و قوای خود را از طریق خاک ایران به جنوب اتحاد شوروی برسانند. اما همین راه آهن که با کمک آلمان‌ها ساخته شد بلای جان خود آنها شد و متفقین با اشغال ایران کمک‌های وسیع نظامی به نیروهای شوروی که در محاصره آلمان بودند رسانده و وضعیت جنگ را به نفع خود عوض کردند.

راه آهن سراسری که قرار بود مورد استفاده نیروهای آلمانی قرار بگیرد بر علیه آنها به کار گرفته شد و سرنوشت جنگ را عوض کرد.

عوض شدن سرنوشت جنگ سرنوشت رضاشاه را هم عوض کرد و او را از تخت طاووس پائین آورد و به تبعید فرستاد.

آلمانی‌ها هورا می‌کشیدند. حتی بعضی‌ها آنقدر تعصب داشتند که برای قوای آلمان گوسفند قربانی می‌کردند.

یک عده جوانان تهران هم به سبک جوانان هیتلری سر خود را می‌تراشیدند و در خیابان‌ها به هم سلام هیتلری می‌دادند! موقعی که ما به ملاقات هیتلر رفتیم آقای محتشم السلطنه اسفندیاری هم حضور داشت.

هیتلر با من و اشرف و شمس دست داد و از من حال و احوال رضا را پرسید. از طرف سفارت ایران یک مرد جوان به عنوان دیپلماسی حضور داشت که مطالب هیتلر را برای ما و حرف‌های ما را برای هیتلر ترجمه می‌کرد. اگر اشتباه نکنم این مرد جوان جمالزاده پسر سیدجمال واعظ اصفهانی بود که بعدها نویسنده معروفی شد.

ما برای هیتلر چند هدیه برده بودیم که عبارت بود از دو قطعه قالی نفیس ایرانی و مقداری پسته رفسنجان. حاج محتشم السلطنه اسفندیاری قالی‌ها را در جلوی پای هیتلر باز کرد و شروع به توضیح کرد.

هیتلر خیلی از نقش قالی‌ها و بافت و رنگ آنها خوشش آمد. روی یک قالی که در تبریز بافته شده بود عکس خود هیتلر بود. روی قالی دیگر هم علامت آلمان را که عبارت از صلیب شکسته بود نقش کرده بودند.

از مطالب هیتلر دستگیرمان شد که باورش نمی‌شود این تصاویر ظریف را با دست بافته باشند.

هیتلر هم متقابلاً سه قطعه عکس خود را امضاء کرد و به من و دخترانم داد. دیپلماسی سفارت گفت: «آقای هیتلر می‌گویند متأسفانه پیشوای آلمان مثل شاه

ایران ثروتمند نیست و نمی‌تواند متقابلاً هدیه گرانقیمت به ما بدهد و از این بابت معذرت می‌خواهند!

من این ملاقات را هیچوقت فراموش نکردم و به درخواست رضا دهها بار ریز مطالب آنرا برایش تعریف کردم.

هیتلر موقع حرف زدن آرام نمی‌گرفت و یا دور خودش می‌پیچید و یا به این طرف و آن طرف اطاق می‌رفت و حرف می‌زد.

در موقع حرف زدن هم مرتباً پلک چشمانش را بهم می‌زد و دندانهایش را روی هم فشار می‌داد.

دسته‌هایش را پشت کمر می‌برد و ناگهان جلو می‌آورد و ناگهان بالا می‌برد و در هوا تکان می‌داد. در عین حال روی پنجه‌های پا هم بلند می‌شد. درست مثل این بود که زیر پایش آتش روشن است و نمی‌تواند آرام بگیرد. موقع حرف زدن هم با آنکه ما در نزدیکش بودیم با صدای بلند صحبت می‌کرد. از رضا خیلی تعریف کرد و گفت زندگی او را می‌داند و از اینکه یک نظامی قدرت را در ایران به دست دارد خوشحال است.*

رضا از این قسمت خیلی خوشش می‌آمد و من هر وقت به این قسمت از ملاقات خودم با هیتلر می‌رسیدم باید آنرا چندبار تکرار می‌کردم.

از بازی تقدیر با استالین که دشمن هیتلر بود هم ملاقات داشته‌ام. موقعی که رضا از ایران خارج شده و محمدرضا به سلطنت رسیده بود در تهران یک کنفرانس سران متفقین برگزار شد و رئیس جمهوری آمریکا، نخست وزیر انگلستان و رهبر اتحاد شوروی به تهران آمدند.

* این توصیفات نشان می‌دهد هیتلر دچار بیماری روانی بوده است. این مرد دیوانه با روشن کردن آتش جنگ جهانی دوم میلیونها انسان را به کام مرگ کشاند و فقط ۲۲ میلیون نفر از مردم روسیه قربانی امیال شیطنی او شدند و جان خود را از دست دادند.

در آن موقع محمدرضا جوان بود و انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها هم چون ایران را اشغال کرده بودند خود را حاکم ایران می‌دیدند و حاضر نشدند به دیدن محمدرضا بیایند بلکه محمدرضا را وادار کردند تا به دیدن رئیس جمهوری آمریکا و نخست‌وزیر انگلستان برود، اما مرحوم «یوسف استالین» شخصاً به کاخ سعدآباد آمد و با شاه جوان ایران و من که مادرش بودم و دختران و سایر فرزندان رضا ملاقات کرد و عصرانه خورد.

خوب. شما می‌دانید که استالین رهبر اتحادشوروی، یعنی بزرگترین کشور جهان، بود. استالین که در شوروی و در همه دنیا به او «مرد آهنین» می‌گفتند نقش اول را در پیروزی متفقین و شکست حکومت آلمان داشت. در حقیقت اگر مدیریت «استالین» نبود جنگ به نفع هیتلر تمام می‌شد.

استالین و مردم شوروی از خودگذشتگی فوق‌العاده‌ای کردند و بیشتر از ۲۷ میلیون نفر کشته دادند تا هیتلر را وادار به شکست کردند.*

استالین در موقع صرف عصرانه به ما گفت که اسم اصلی او یوسف یوسف‌زاده و از اهالی گرجستان و اصلاً ایرانی است. محمدرضا از این حرف استالین به وجد آمد و اظهار خوشحالی کرد که استالین اصالتاً ایرانی می‌باشد.

به نظر من استالین شبیه کشاورزهای قلچماق و قویپهیکل روستایی بود. به دستهایش نگاه کردم دیدم خیلی قوی و دارای انگشتان زمخت و گوشت آلود است.

مداوم پیپ می‌کشید و هر دو سه جمله‌ای که می‌گفت و یا می‌شنید با صدای بلند می‌خندید.

در خلال صحبت‌هایش اصلاً اسمی از رضا نیاورد فقط از محمدرضا پرسید

* تعداد قربانیان روسی در این جنگ ۲۲ میلیون نفر بوده است.

که در کجاها درس خوانده است؟

محمدرضا برایش توضیح داد که در سوئیس بوده است. استالین گفت که در یک مدرسه مذهبی در گرجستان درس خوانده ولی بعداً از مدرسه مذهبی فرار کرده و تحصیل را هم رها کرده است!

او همچنین به محمدرضا گفت که یک فرزند هم سن و سال او دارد که تحت اسارت آلمانی‌ها است.

ما خیلی تعجب کردیم که فرزند استالین کبیر به اسارت در آمده است:

استالین که متوجه تعجب ما شده بود گفت همه فرزندان شوروی به مثابه فرزندان او هستند و یک رهبر نمی‌تواند وقتی فرزندان دیگر هموطنانش در جنگ کشته می‌شوند فرزند خود را در جای امن پنهان کند و به جبهه نفرستد. ما همگی تحت تأثیر شخصیت جالب و استثنایی استالین قرار گرفته بودیم و باید بگویم که من هنوز تحت تأثیر شخصیت آن مرد بزرگ هستم و تا امروز او را فراموش نکرده‌ام.

البته همین آقای «استالین» که مرد خوبی بود یک کار بدی هم قبلاً در مورد ما کرده بود و تیمورتاش را که وزیر دربار شاهنشاهی بود به استخدام سازمان جاسوسی خود درآورد و ما یک وقت متوجه شدیم که خیلی دیر بود!

در حقیقت تیمورتاش از همان اوایل ورود به دربار و نزدیک شدن به رضا مامور شوروی بود و ریز وقایع دربار و منویات و تصمیمات رضا را به شوروی‌ها اطلاع می‌داد.

تیمورتاش دستگیر و زندانی شد بعد هم او را در زندان راحت کردند اما چون آدم سفت و سختی بود هرگز به جاسوس بودن خود برای شوروی اعتراف نکرد و مداوم پافشاری می‌کرد که این داستان را انگلیسی‌ها برای او ساخته‌اند تا او را نابود کنند.

در سالهای بعد که پسرم جانشین پدرش شد و سلاطین زیادی به ایران آمدند اکثر آنها را با بانوانشان ملاقات کردم، ولی هیچکدام آنها را مانند هیتلر و استالین نیافتم.

در مورد استالین این نکته را هم باید بگویم برعکس آنکه ما شنیده بودیم آدم خشن و مستبدی هست بسیار مهربان و خنده‌رو و بذله‌گو بود.

برعکس هیتلر که مداوم پلک‌هایش را بهم می‌زد و دور اطاق راه می‌رفت و روی پاهایش چرخ می‌زد و حرکات عجیب و غریب می‌کرد. استالین خیلی راحت و آرام و آسوده بود و یک نوع لبخند شیرین و دلچسب و آرامش بخش در تمام صورتش پهن بود.

این نوع رفتار از رهبر بزرگترین کشور جهان که مردمش در خط اول جبهه جنگ قرارداداشتند و از مردی که فرزند ارشدش در اسارت آلمانی‌ها بود بسیار برای ما عجیب به نظر می‌رسید.

موقعی که استالین با ما دست داد جمله‌ای به روسی گفت که بجز من دیگران معنای آنرا نفهمیدند.

یک نفر دیپلماسی سفارت روسیه که همراه او بود گفت: «رفیق استالین می‌گوید زبان فارسی نمی‌داند آیا در بین شما کسی هست که زبان روسی بداند؟»
من گفتم: «دا»*

استالین رو به محمدرضا کرد و جمله دیگری را به زبان آورد.
من معنای آنرا فهمیدم ولی چیزی نگفتم. بهمین خاطر دیپلماسی سفارت روس جمله استالین را ترجمه کرد و گفت: «رفیق استالین می‌گوید: «حتماً شاه جوان ایران زبان انگلیسی‌ها را می‌داند ...»

* «دا» در زبان روسی به معنای «بله» است.

محمدرضایا به علامت تائید سر خود را تکان داد و گفت: بله. انگلیسی‌ها، فرانسه و آلمانی را صحبت می‌کنم.

استالین خندید و جمله دیگری را به زبان آورد.

دیلماج فوراً ترجمه کرد و گفت: «رفیق استالین می‌گویند ممکن است شما زبان امپریالیست‌ها را خوب یاد بگیرید اما هرگز نمی‌توانید از نقشه‌های آنها مطلع بشوید!»

استالین در این ملاقات چند هدیه هم به ما داد. او درست حالت یک پدر (بلکه یک پدر بزرگ) مهربان و دوست داشتنی را داشت. استالین چند نصیحت تند و صریح به محمدرضایا کرد و به او گفت فنودالیسم یک سیستم قرون وسطایی است و شاه جوان ایران اگر می‌خواهد موفق شود باید کشاورزان را از دست استثمارگران نجات دهد و زمین‌ها را به آنها بدهد.

او همچنین به محمدرضایا گفت نباید به حمایت امپریالیست‌ها مطمئن باشد زیرا آنها همانطور که رضاشاه را از مملکت بیرون انداختند اگر منافعشان به خطر بیفتد او را هم از کشور بیرون خواهند انداخت.

استالین با آنکه می‌دانست ما ناراحت می‌شویم اظهار داشت شاه جوان بهتر است در اولین فرصت مناسب حکومت را به مردم واگذار کند و بساط سلطنت را که یک سیستم قرون وسطایی است جمع‌آوری نماید!

استالین به محمدرضایا گفت بهر حال مردم بساط سلطنت را جمع‌آوری خواهند کرد و اگر او خود در برچیدن سلطنت پیش قدم شود نام نیکی از خود در تاریخ به یادگار خواهد گذاشت. محمدرضایا و ما هیچ نمی‌گفتیم و فقط گوش می‌کردیم. در پایان محمدرضایا به استالین گفت: «من از توجهات شما تشکر می‌کنم. اما نوع حکومت ایران را مردم ایران انتخاب کرده‌اند و تا وقتی مردم اینطور بخواهند من مخالفتی با خواسته آنها نخواهم کرد!»

بعد استالین که متوجه برودت مجلس شده بود چند سؤال خانوادگی از ما کرد و وقتی فهمید پدر من از مهاجرین قفقازی بوده و زبان روسی می‌دانسته خیلی اظهار خوشحالی کرد و گفت قفقاز به واسطه کوهستان‌های صعب‌العبور و جغرافیای خشن مهد پرورش مردان سخت‌کوش است و خیلی از مردان ناحیه قفقاز در صف مقدم جنگ با آلمان‌ها هستند. در آن موقع قفقازیه یک منطقه وسیع در جنوب شوروی به مرکزیت تفلیس بود و جمهوری‌های مختلف مثل آذربایجان و ارمنستان و غیره و ذالک وجود نداشت.

وقتی مجلس کمی گرم و دوستانه شد. محمدرضا کمی این‌ها را با ما کرد و گفت: «آیا دولت اتحاد شوروی و عالی جناب استالین با سلطنت من مخالف هستند؟»

استالین گفت: «دولت شوروی به واسطه مسلک خود حامی ملت‌های تحت استعمار و سلطه امپریالیست‌ها است و بطور کلی با حکومت‌های فردی مخالف است اما در امور داخلی آنها دخالت نمی‌کند و امیدوار است خود مردم این کشورها حقوق از دست رفته خود را استیفا نمایند!»

بعد چون متوجه شد که محمدرضا از این پاسخ او قانع نشده است گفت امپریالیست‌ها تا روزی که یک قطره نفت در ایران و خاورمیانه موجود است این منطقه را رها نخواهند کرد و اتحاد شوروی قصد ندارد با امپریالیست‌ها وارد جنگ شود. بنابراین با حکومت شاه جوان هم مبارزه نخواهد کرد.

ما معنای این حرف را خوب نفهمیدیم و فکر کردیم که استالین ما را به عدم مداخله شوروی در امور ایران مطمئن کرده است، اما بعداً مرحوم قوام السلطنه به ما گفت استالین خیلی صریح شاه جوان را عامل امپریالیست‌ها معرفی کرده و در واقع به ما صراحتاً توهین کرده است.

منظور از امپریالیست‌ها در سخن استالین آمریکا، انگلیس و کشورهای

اروپایی بودند.

البته استالین آلمان را هم امپریالیست می‌دانست و می‌گفت این جنگ (جنگ جهانی دوم) یک جنگ میان امپریالیست‌ها بر سر تقسیم غنائم و مناطق نفوذ است که پای اتحادشوروی را هم ناخواسته به آن کشیده‌اند. استالین در موقع ترک کاخ سعدآباد از چند تابلوی نقاشی موجود در کاخ بازدید کرد و بخصوص تابلوهای کمال‌الملک بسیار مورد توجه‌اش قرار گرفت و به محمدرضا گفت چه فایده دارد که این آثار با ارزش هنری را در این کاخ محبوس کرده و مردم کشورت را از دیدن آنها محروم ساخته‌ای؟!

ارزش این آثار وقتی است که همه بتوانند آنها را ببینند و لذت ببرند. این خودخواهی شما است که چنین آثاری را برای تزئین کاخ خود قرار داده و حق مردم برای تماشای آنها را پایمال کرده‌اید. این یک اخلاق منحط امپریالیستی است.

ما از این حرف‌های استالین خیلی رنجیده خاطر شدیم. اما در آن وضعیت نمی‌توانستیم اعتراضی بکنیم.

البته روسای ممالک آمریکا و انگلستان به ملاقات محمدرضا نیامدند و توهین آنها بزرگتر از حرف‌های سرد استالین بود.

ما خیلی تعجب کردیم که دیلماج سفارت روس، سفیر روسیه در تهران و چند نفری که همراه استالین بودند در حضور او آب می‌خوردند، راحت می‌خندیدند و پایشان را روی پایشان می‌انداختند و یا سیگار می‌کشیدند.

آنها در خطاب قرارداد استالین هم هیچ عبارت محترمانه‌ای به کار نمی‌بردند و فقط به او می‌گفتند: «رفیق استالین!» و این برای ما عجیب بود که روس‌ها اینهمه نسبت به رهبر خودشان بی‌ادب باشند.

یک میرزای ادارات ما بیشتر از استالین کبکبه و دبدبه داشت.

از همه بدتر نوع لباس و کفش و کلاه استالین بود که از نوع پارچه ارزان قیمت و خیلی هم بد دوخت و معمولی بود.

بعد که استالین رفت به محمدرضا گفتم: «مادر جان، اصلاً ناراحت نشو. اینجور که معلوم شد روس‌ها آدم‌های دهاتی هستند و اختیار احساسات و بیان خود را ندارند. اگر عکس‌های استالین را قبلاً ندیده بودم و خدمه و پرسنل سفارت روس همراه او نیامده بودند خیال می‌کردم یک باغبان یا عمه محوطه کاخ است که وارد سالن گردیده است!» محمدرضا گفت: «او را آدم صادق و راستگویی یافتم. روزولت و چرچیل درست برعکس این آدم هستند و فقط مرا نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. از سکوت آن دو نفر بیشتر از حرف‌های استالین ناراحت شدم!»

بعد استالین یک پالتوی پوست به اشرف و یکی هم به شمس داد. یک کلاه پوست مدل روسی، از هم آنها که روس‌ها عادت دارند سرشان می‌گذارند برای محمدرضا فرستاد.

باید اعتراف کنم که در تمام زندگی یک چنین چهره نافذ که نگاهش عمق وجود مخاطب را می‌سوزاند ندیدم.

محمدرضا هم همیشه از او به عنوان یک مرد استثنایی یاد می‌کرد و در صحبت‌های خصوصی می‌گفت: «اگر استالین نبود آلمانی‌ها بر تمام دنیا مسلط می‌شدند و پدر آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها را در می‌آوردند!»

بنده باید اضافه کنم که اگر استالین نبود سرنوشت ایران هم عوض نمی‌شد. چون رضا با آلمان‌ها متحد شده بود و هیچ فکر نمی‌کردیم آلمان‌ها شکست بخورند.

شکست آلمان‌ها باعث شد سرنوشت رضا و ایران عوض شود و شوهر مرحومم به تبعید برود و از غصه دق مرگ شود.»

س: از «تیمورتاش» نام بردید. اگر چیز بیشتری از او به خاطر دارید برایمان تعریف کنید.
 ملکه مادر (تاج الملوک):
 عبدالحسین تیمورتاش* پسر کریم دادخان معزز الملک بجنوردی بود و چون پدرش از اشراف بود عبدالحسین را برای تحصیل به عشق آباد و بعد هم به سن پترزبورگ به مدارسی که مخصوص فرزندان اشراف بود فرستاد و عبدالحسین با تربیت روسی بزرگ شد.
 صد البته من تیمورتاش را بهتر از همه می‌شناسم و از او خاطرات فراوان دارم. چون او مداوم همراه رضا بود.
 تیمورتاش مدتی وکیل مجلس شورا بود و بعد هم وزیر دربار شاهنشاهی شد.** از خصوصیات بارز تیمور زبان بازی و پشت هم اندازی اش بود.

* عبدالحسین (معززالملک، سردار معظم خراسانی، تیمورتاش) در سال ۱۲۵۸ شمسی در یک خانواده اشرافی خراسان به دنیا آمد.

می‌گویند: مرحوم تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه قسمت اعظم اقتدارش را مدیون هوش سرشار و موقع‌شناسی خاص ایرانی‌اش بود. شبی که رضاشاه نسبت به وزیر کشورش غضب کرده و دستور عزل او را داده بود، تیمورتاش صبح زود به وزارت کشور رفت، قبل از اینکه کارمندان در سر جاهایشان مستقر شوند و پیشخدمت‌ها اتاق‌ها و راهروها را آب و جارو کنند در پی بهانه‌جویی برآمده شروع به ایراد گرفتن می‌کند که چرا مثلاً این گوشه تمیز نیست و یا آن در باز نیست!
 سپس در حال عصبانیت مصنوعی و با صدای بلند بطوریکه همه کارمندان بشنوند خطاب به مدیرکل آن وزارتخانه می‌گوید:

«از قول من به وزیرتان بگویند دیگر به وزارتخانه نیاید.»

روز بعد وقتی که وزیر کشور به امر شاه بر کنار می‌شود همه خیال می‌کنند این تیمورتاش است که به خاطر یک ایراد کوچک وزیری را بر کنار کرده است!!

** تیمورتاش در سال ۱۳۲۷ وکیل نیشابور در دوره دوم مجلس شورای ملی شد. در سال ۱۲۹۷ حاکم گیلان گردید. در سال ۱۳۰۰ ش در کابینه سوم مشیرالدوله (حسن پیرنیا) وزیر عدلیه و در سال

آدم خوش قیافه و خوش لباس و حرافی بود. به خانم‌های زیبارو خیلی تمایل داشت و مشروب الکلی هم زیاده از حد مصرف می‌کرد. با این همه کارش را خوب بلد بود رضا آزادش می‌گذاشت و اهمیتی به شیطنت‌هایش نمی‌داد.

خیلی از رجال و سیاسیون می‌آمدند و از تیمور سعایت و بدگویی می‌کردند، اما رضا به او متمایل بود و همه این گزارشات را نادیده می‌گرفت. تیمور پس از پایان تحصیلات نظامی مدرسه سن پترزبورگ مدتی به مسکو رفت و کارمند سفارت ایران شد. بعد که به ایران آمد رئیس قشون خراسان گردید. کم‌کم به واسطه هوش و ذکاوت و نفوذ خانواده‌اش رشد کرد و به تهران آمد و وکیل مجلس شد.

تیمورتاش از دوستان گرمابه و گلستان و یار جون‌جونی سید ضیاء (سیدضیاءالدین طباطبایی) بود. اما در کابینه سیدضیاء کاره‌ای نشد. بعداً که مشیرالدوله کابینه تشکیل داد او را وزیر عدلیه کرد!

تیمورتاش در صحبت‌های خصوصی به من می‌گفت خیلی جالب است در این مملکت با آنکه «عدالت» وجود ندارد دستگاه عدلیه عریض و طویلی درست کرده‌اند!

در موقعی که مدرس مجلسی‌ها و مردم را علیه رضا (سردار سپه وقت) تحریک می‌کرد و بنای مخالفت با رضا را گذاشته بود تیمور تاش فراکسیون طرفداران رضا را در مجلس بنا گذاشت و به نفع رضا فعالیت شبانه‌روزی می‌کرد.

۱۳۰۲ ش حاکم کرمان شد. بعد از حکومت کرمان، مجدداً در دوره پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در کابینه سوم و چهارم رضاخان سردار سپه (۱۳۰۳ - ۱۳۰۴ ش) وزیر فلاحات و تجارت و فوائد عامه بود و پس از جلوس رضاخان به سلطنت، از سال ۱۳۰۴ وزیر دربار پهلوی گردید.

در ماجرای جمهوری خواهی و بعداً تغییر سلطنت، تیمورتاش به اتفاق علی اکبرخان داور خیلی به نفع رضا زحمت کشید و همین امر سبب شد تا در کانون توجه رضا قرار بگیرد. رضا بعد از شاه شدن برایم تعریف کرد که پیشنهاد تغییر سلطنت را تیمورتاش تهیه کرده و شبانه به خانه یکی یکی نمایندگان برده و آنها را وادار به امضاء کرده است!

رضا به تیمور خیلی علاقه داشت و پس از رسیدن به سلطنت او را به وزارت دربار برگزید.

حتماً می دانید که در مراسم تاجگذاری رضا، تیمور بود که تاج کیانی را در «سینی طلا» جلو برد و به رضا تقدیم کرد.

روزی هم که قرار بود شمشیر خاندان زندیه به رضا تقدیم شود، باز هم تیمور این وظیفه را عهده دار شد.

متأسفانه با آنکه تیمور لاجد مورد توجه رضا بود قدر این نعمت را ندانست و به ولینعمت خود خیانت کرد.

موقعی که به دستور رضا مسئولیت مذاکرات با شرکت نفت انگلیسی به عهده تیمور گذاشته شده و تیمور متصل بین تهران و لندن در مسافرت بود کیف دستی او در خارج از کشور ربوده شده به دست انگلیسی ها افتاد و آنها با توجه به اسنادی که از کیف دستی تیمور به دست آورده بودند فهمیدند وزیر دربار ایران برای اتحاد شوروی جاسوسی می کند!

در مراجعت تیمورتاش به کشور رضا او را تحویل گرفت و برخوردهای توهین آمیزی با او می کرد. حتی در حضور ما به او فحش های ناموسی می داد.

تیمور در اوج بخت برگشتگی تصمیم به فرار از ایران گرفت. فکر می کنم تابستان سال ۱۳۱۱ بود که با چند نفر از دوستان و رفقاییش (از جمله وکیل الملک و همسرش بلبل خانم) به چمخاله در لاهیجان رفته بود و قصد داشت با

یک کشتی بخار بزرگ روسی از مملکت بگریزد که توسط ماموران خفیه تأمینات شهربانی که از تهران در تعقیب او بودند دستگیر و به تهران عودت داده شد. در مورد بلبل خانم که همسر زیبای وکیل الملک بود باید بگویم با تیمور رابطه نامشروع داشت و تیمور در برابر وکیل الملک با همسر او معاشقه می‌کرد. تیمور قمارباز قهاری هم بود و یک بار در منزل مجلل الدوله قمار کرده و مجلل الدوله را برده بود. مجلل الدوله پدر زن رضا (پدر توران) بود. رضا از اینکه تیمور به پدر زنش رحم نکرده بود حسابی عصبانی بود و دستور داد مبلغ چهل هزار تومان از دارایی تیمور کسر کرده و به ورثه مجلل الدوله بدهند.

چرا؟ چون مجلل الدوله پس از این باخت بزرگ سگته کرده و مرده بود! خلاصه مطلب اینکه تیمور به جرم جاسوسی دستگیر و به داشتن ارتباط با «کاراخان» روسی اعتراف و در زندان قصر قاجار مقتول گردید و به سزای اعمالش رسید.

در آن زمان کسی دستگاه خفیه ایران را مهم نمی‌دانست و جدی نمی‌گرفت. رضا با توجه به اطلاعاتی که از انگلیسی‌ها به دست آورده بود دو نفر دختر آسوری را در سر راه تیمور قرار داد.*

تیمور که خیلی متمایل به زنان زیبارو بود فریب این دو دختر آسوری را خورد و خیلی به آنها علاقمند شد.

این دو دختر که تعلیمات لازم را دیده بودند آنقدر خود را به تیمور نزدیک کردند که تیمور در سفر و حضر آنها را همراه داشت.

* ملاحظه می‌فرمائید که همسر رضاخان در مورد مشاغل شوهرش چه اعترافاتی می‌کند؟! کسانی که در اروپا و آمریکا هنوز سنگ سلطنت پهلوی را به سینه می‌زنند به اصطلاح سلطنت طلب هستند خوب است همین خاطرات همسر اول رضاشاه و والده محمدرضا را با دقت بخوانند، و از خواب غفلت بیرون بیایند.

تیمور در سفر به مسکو یکی از این دو دختر را به عنوان منشی هیئت و دیگری را به عنوان منشی مخصوص خود همراه برد. من از جریان او کاملاً مطلع بوده و به خوبی می‌دانستم که هر دو رفیقه تیمورتاش جاسوس رضا هستند. این دو دختر در بازگشت به تهران گزارش دقیق ملاقات‌های تیمور و مطالب محرمانه و ملاقات‌های نیمه شب او در باغات اطراف مسکو با آقا بیگف و کاراخان را به رضا دادند.

بعد از آنکه رضا دستور داد تیمور را به محبس بپندازند تیمورتاش خیلی التماس می‌کرد و افراد را واسطه می‌ساخت تا نزد رضا شفاعت او را کرده و وسایل استخلاصش را فراهم بیاورند. حتی خود کاراخان که کمیسر روابط خارجی اتحاد شوروی بود به تهران آمد و تقاضای استخلاص تیمور را کرد که رضا نپذیرفت و دستور داد او را راحت کنند.

رضا وارث تیمور (همسر، پسر و دخترانش) را به خراسان تبعید کرد. و بعد هم برای مدت‌ها دیگر وزیر دربار نگرفت و گفت: «منبعد خودم وزیر دربار خودم هستم!» بعد از آنکه محمدرضا به سلطنت رسید از خانواده تیمور استمالت و دلجویی کرد و ترتیبی داد که پسر تیمور نماینده مجلس شورای ملی شود!*

* اینهم اعتراف خانم والده (!) به فرمایشی بودن انتخابات مجلس در زمان سلطنت محمدرضا شاه.

تیمورتاش در زندان قصر به دست پزشک احمدی (جلاد معروف رضاشاه) کشته شد.

«... مامورین شهربانی و زندانبان‌ها محکم دست و پای تیمورتاش را گرفته بودند تا نتوانند خود را

نجات دهد ...

پزشک احمدی که لذت خاصی از ارتکاب به قتل می‌برد بالشی را که زیر سر تیمورتاش بود برداشت و روی دهان او گذاشت و روی آن نشست.

تیمورتاش بنای دست و پا زدنهای مختصرانه‌ای را گذاشت، صدای خرخری که از دهانش و از زیر

بالش به سختی به گوش می‌رسید کم‌کم خاموش شد ...»

س: در خلال صحبت‌هایتان از سید ضیاء‌الدین (طباطبایی) نام بردید. اگر از او هم خاطره‌ای به یادتان مانده است برایمان تعریف کنید.
ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خوب. سیدضیاء را همه می‌شناسند. پسر سیدعلی آقای یزدی* بود. من خودم پدر سیدضیاء را هم که ایام عزاداری در تکیه دولت روضه می‌خواند دیده بودم.

حالا برای شما بگویم که دو سه ماه اول سیدضیاء یک محرک خوب برای رضا و بهتر بگویم مغز و عقل و فکر رضا در تصرف تهران بود، و بعد از در رقابت و چشم تنگی با رضا درآمد! فکر کودتا بر علیه احمدشاه قاجار را سیدضیاء در مغز رضا انداخت قبل از کودتا یک شب رضا در حضور من به پدرم گفتم: «آقا جان! سیدضیاء‌الدین مدیر روزنامه رعد به من پیشنهاد کودتا کرده و می‌گوید وجود آدم محکم و استواری مانند شما در صدر یک حرکت ضربتی ایران را از دست خانواده ضد ایرانی قاجار نجات خواهد داد...»

پدرم که آدم دنیا دیده‌ای بود و در ارتش تزار خدمت کرده و رتبه بالای نظامی داشت به رضا گفتم: «سیدضیاء اگر حرفی می‌زند، حرف خودش نیست و حرف انگلیسی‌ها است!»

خدمت شما عرض کنم در دوره قاجار رجال و سیاسیون ایران وابستگی خود به قدرت‌های خارجی را پنهان نمی‌کردند و اصلاً بد نمی‌دانستند. قدرت‌های عمده آن موقع عبارت از روس و انگلیس بودند.

سید ضیاء از موقعی که پایش به خانه ما باز شد لاینقطع تعریف انگلیسی‌ها را می‌کرد و می‌گفت انگلیسی‌ها بسیار با وفا هستند و اگر یک نفر به آنها خدمت

* سیدعلی آقای یزدی (پدر سیدضیاء‌الدین) آخوند درباری و فقیه دربار مظفرالدین شاه بود.

کند تا ابد نسبت به او و خانواده و اخلاقش وفادار می‌مانند!

انگلیسی‌ها در آن زمان همسایه ما بودند و این هند و پاکستان امروزی تحت سیطره و در ید پادشاه انگلیس بود.

در ایران هم قوا و کشتی توپ‌دار داشتند. مثلاً در بوشهر کشتی جنگی داشتند، که می‌توانست توپ بیندازد.

سیدضیاء زبان انگلیسی می‌دانست و متصل به انگلستان مسافرت می‌کرد یا به دهلی می‌رفت و روابط خیلی صمیمی با نایب السلطنه هندوستان و وزیر مختار انگلیس در ایران داشت.

با ژنرال آیرونساید انگلیسی مثل برادر بود و چندبار ژنرال آیرونساید را به خانه ما در چهار راه حسن‌آباد آورد.

بعد هم اطلاع دارید که پس از آمدن قزاق‌ها به تهران نخست‌وزیر شد و کابینه تشکیل داد و مردم اسم کابینه او را «کابینه سیاه» گذاشته بودند.

رضا تا مدت‌ها قبول نمی‌کرد قوای تحت امر خود را به تهران حرکت بدهد. می‌گفت من قسم خورده‌ام به پادشاه خیانت نکنم. سیدضیاء شب‌ها می‌آمد و رضا را آموزش می‌داد و می‌گفت اوضاع مملکت چنین و چنان است و این پسر عیاش مملکت را گرو می‌گذارد و پول می‌گیرد تا در فرنگ به تفریح و چه و چه بپردازد.

بعد یکی دو نفر از دوستان رضا مثل امیر موثق هم از فکر سیدضیاء حمایت، و رضا را تشویق به کودتا کردند.

رضا می‌گفت من به این آدم اعتماد ندارم و نمی‌دانم بین او و انگلیسی‌ها چه قرار و مداری هست. مطمئن نیستم که همه چیز را به من بگویند!

همینطور هم بود. سیدضیاء آدم مرموزی بود. بعد از اینکه کودتای حوت ۱۲۹۹ پیروز شد سیدضیاء تصمیم گرفت رضا را کنار بگذارد اما موفق نشد.

سیدضیاء محرمانه پیش احمدشاه رفته و از احمدشاه خواسته بود حکم سردار سپه‌ای رضا را لغو و نخجوان را سردار سپه کند! نخجوان که از رفقای صمیمی رضا بود موضوع را به رضا اطلاع داد و رضا اقدامات لازم را برای حفظ موقعیت خود به عمل آورد. بعدها که رضا در کار خود موفق شد به امیر موثق نخجوان درجه امیرتومانی (سرلشکری) داد تا به این وسیله از او تشکر کرده باشد.

با این ماجرا رضا فهمید که سیدضیاء آدم صحیح‌العملی نیست و در اولین فرصت او را کنار گذاشت و حتی از مملکت بیرون کرد. سیدضیاء از پادشاه انگلستان مدال و منصب شوالیه‌گری داشت و انگلیسی‌ها خیلی از او حمایت می‌کردند.

سیدضیاء پس از کودتا حدود یک ماه، یک ماه و نیم در ایران بود و چون دایره اختلاف او با رضا بالا گرفت مجبور شد مملکت را بگذارد و برود فلسطین. فلسطین در آن موقع تحت اداره انگلستان بود. سیدضیاء در فلسطین زندگی اشرافی داشت و رضا هم برایش مقرری در نظر گرفته بود که مرتباً دریافت می‌کرد.

تا موقعی که رضا در ایران بود سیدضیاء جرئت نکرد برگردد بعد که قوای متفقین به ایران حمله کردند و ضیاء مطمئن شد ارتش و قوای انگلیس در ایران مستقر هستند به ایران آمد. اگر اشتباه نکنم در سال ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲ بود.*

* به هنگام مراجعت سیدضیاء به تهران روزنامه فکاهی «شوخی و شنگ» سیدضیاء‌الدین را هجو کرد. مرحوم «حسینقلی حقیری تهران» متخلص به «طیب» (از شعرای اواخر دوره قاجار) در صفحه اول روزنامه کلیشه‌فالگیری را چاپ کرده بود که دست سیدضیاء را در دست داشت و اعمال او را یکی یکی بر می‌شمرد تا

رضا اصلاً از سیدضیاء خوشش نمی‌آمد. موقعی که در شهریور ۱۳۲۰ ایران را تصرف کردند انگلیسی‌ها به رضا حکم کردند از میان سیدضیاء، قوام السلطنه و یا فروغی یک نفر را به نخست‌وزیری انتخاب کند.

رضا سیدضیاء و قوام را رد کرد و فروغی را پذیرفت. سیدضیاء در بین مردم به نوکری انگلیس شهرت داشت و همه مردم از رعیت‌های عادی تا رجال سیاسی و شخصیت‌های صاحب نام به او بدبین و حتی از او متنفر بودند.

موقعی که به ایران برگشت بلافاصله روزنامه خود را مجدداً منتشر ساخت و سعی کرد مجدداً خود را مطرح کند. یک حزب درست کرد به نام «حزب وطن!» که مردم آن را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «حزب حلقه!» که من هیچوقت نفهمیدم حزب حلقه یعنی چه؟!

بعد هم در انتخابات خود را از یزد نامزد کرد که در مجلس اعتبارش را رد کردند و گفتند آدم خارجی‌ها است!

محمد رضا هم از او ناراضی بود. چرا؟ برای اینکه سیدضیاء هر کجا می‌نشست شروع به بیان خاطرات خود کرده و می‌گفت که او رضا را شاه کرده است!

→ به آنجا که گفت:

بهر تو دادند یکی امتیاز
ابروی اهل قلم ریختی
شیفته مسند شاهی شدی
حق یتیم است همه مال تو
نوکر بیگانه ز ایران بسرو ...

رفتی و گشتی به صف اهل راز
خدعه و نیرنگ در آمیختی
شرم نکردی و کلاهی شدی
اف بسه تو و نامه اعمال تو
مملکت ما تو نهادی گرو

روزنامه فکاهی «شوخ و سنگ» فقط همین یک شماره منتشر شد و فوراً به سبب چاپ همین شعر توقیف و ناشر و سردبیر و سراینده شعر که هر سه خود مرحوم حقیری تهرانی (طیب) بود توسط ماموران نظامی دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار گرفت.

یکبار محمدرضا او را احضار کرد و گفت اگر یکبار دیگر بشنوم که در جایی نشسته و از این قبیل حرف‌ها زده‌ای می‌دهم زبانت را از پس گردنت در بیاورند! سیدضیاء این حرف محمدرضا را جدی نگرفت. مجدداً شنیدیم که یک عده از روزنامه‌نگاران هوچی را در «هتل ریتس» که آن موقع هتل اصلی تهران در میدان فردوسی بود گردآورده و تشکیلاتی به نام «جبهه مطبوعات ضد دیکتاتوری» درست کرده است.

من فهمیدم که سیدضیاء شمشیر را از رو بسته و قصد مخالفت با پسر را دارد.

فروردین یا اردیبهشت ۱۳۲۷ بود که برایم خبر آوردند سیدضیاء هر هفته جلسه مطبوعات ضد دیکتاتوری را در هتل ریتس برگزار می‌کند و چرندیاتی هم در مورد چگونگی به سلطنت رسیدن رضا می‌گوید. با علیرضا و اشرف عقلهایمان را روی هم ریختیم و تصمیم گرفتیم بدون اطلاع محمدرضا یک گوشمالی به سیدضیاء بدهم.

علیرضا چند نفر از آشنایان خود را مامور این کار کرد و آنها از قصابخانه یک عده آدم گردن کلفت اجیر کردند تا با چاقو و ساطور مجلس توطئه سیدضیاء را بهم بریزند.

این عده یک روز که سیدضیاء ضیافت ناهار برقرار کرده و روزنامه‌چی‌های هوچی را گرد خود جمع آورده بود به هتل «ریتس» ریختند و عده‌ای را مضروب و مصدوم ساختند.

سیدضیاء موفق شد از این مهلکه فرار کند. اما ترس برش داشت و از آن به بعد از ما حریم می‌گرفت.

چند وقت که از خاموش سیدضیاء گذشت و متوجه شدیم بکلی خود را از سیاست کنار کشیده است او را مورد التفات قرار دادیم و محمدرضا برایش

مقرری قابل توجهی در نظر گرفت.

سیدضیاء تا آخر عمر در دهکده اوین زندگی کرد. او در این منطقه تهران ملک نسبتاً وسیعی داشت که در آن خرگوش و خوک پرورش می‌داد و به یک کارخانه کالباس سازی می‌فروخت.

البته او احتیاج به پول این کار نداشت و بیشتر به فکر سرگرمی بود. سیدضیاء در اواخر عمر با یک دختر جوان کم سن و سال که جای نوه‌اش بود ازدواج کرد و اگر درست یادم باشد از او صاحب بچه‌ای هم شد.

گاهی اوقات اجازه شرفیابی می‌خواست و به دیدن محمدرضا و یامن و اشرف می‌آمد و ضمن این ملاقات‌ها از خاطرات گذشته تعریف می‌کرد.

سید ضیاء از دو نفر به معنای واقعی تنفر داشت. یکی مرحوم قوام السلطنه و یکی هم دکتر محمد مصدق.

علت هم این بود که انگلیسی‌ها قوام‌السلطنه را همیشه بر او ترجیح می‌دادند.

دشمنی‌اش با دکتر مصدق هم برای این بود که در سال ۱۳۳۰ که علاءکنار رفت انگلیسی‌ها فشار آوردند سیدضیاء را نخست‌وزیر کنند اما دکتر مصدق با مانورهای سیاسی که کرد راه رسیدن سید ضیاء‌الدین به کاخ ابیض را سد کرد و نگذاشت سیدضیاء علیرغم فشار انگلیسی‌ها مامور تشکیل کابینه شود.

سیدضیاء بواقع یک نوکر وفادار انگلیسی‌ها بود. موقعی که در حضور ما صحبت می‌کرد هر وقت ذکر انگلیسی‌ها می‌شد طوری با احترام از آنها اسم می‌برد و حرف می‌زد که گویی در حضور پادشاه انگلیس ایستاده است.

یک اخلاق حسنه هم داشت که دروغ نمی‌گفت. مثلاً آشکارا می‌گفت که پول و سرمایه راه‌اندازی و اداره روزنامه رعد را انگلیسی‌ها به او دادند!

حتی در مورد پدرش هم می‌گفت سید علی آقا (پدر سیدضیاء) به دستور

سفارت انگلیس مردم را تشویق به تحصن در سفارتخانه می‌کرد! کسانی که سخنرانی‌های پدر سیدضیاء را دیده بودند می‌گفتند ضمن دعا‌های مختلفی که در آخر سخنرانی‌هایش می‌کند از مردم می‌خواهد برای سلامتی و بقای پادشاه و امپراطوری بریتانیا دعا کنند!

در میان رجال و سیاستمداران ایران افراد زیادی وابسته به سیاست انگلیس، روس، آلمان و فرانسه بودند اما اکثراً این وابستگی و خدمتگزاری را مخفی می‌کردند اما سیدضیاء هیچ واهمه نمی‌کرد و به محمدرضا هم توصیه می‌کرد همیشه رعایت انگلیسی‌ها را بکند.

سیدضیاء معتقد بود اگر انگلیسی‌ها نخواهند حتی برگ از درخت نمی‌افتد! هر وقت محمدرضا دولت آمریکا و قدرت زیاد «اتازونی» را یادآوری می‌کرد سیدضیاء می‌گفت آمریکا ساخته و پرداخته انگلیسی‌ها است و با آنکه صورت یک مملکت مستقل و مقتدر را دارد اما منافع آن را انگلیسی‌ها می‌برند و همه کاره آن انگلیسی‌ها هستند!

س: در صورتیکه از حوادث سال ۱۲۹۹ و چگونگی کودتا و سقوط سلطنت قاجاریه مطالب بیشتری به خاطر دارید بیان بفرمائید.

ملکه مادر (تاج الملوک):

در آن ایام همه دنیا بهم ریخته بود. در روسیه و مستعمرات آن که از قفقاز تا فنلاند گسترده بود بالشویکها قدرت را در دست گرفته و اخباری می‌رسید که نشان می‌داد «لنین» زمین‌داران و مالکین را خلع ید کرده و زمین‌های کشاورزی و اموال آنها را به کشاورزان داده است.

انگلیسی‌ها که می‌ترسیدند مردم شرق طرفدار «لنین» بشوند افسران خود را به ایران فرستاده و آنها چند لشکر بزرگ از سربازان فراری تزار درست کرده و خودشان فرماندهی آنها را عهده‌دار شده و از طریق ایران، علی‌الخصوص از طریق آذربایجان قوا و اسلحه به قفقاز می‌فرستادند تا جلوی بالشویکها را بگیرند.

«لنین» با آنکه دو سه سالی بود دولت شوروی را تشکیل داده و در آن موقع اخبار هم مثل حالا زود به هم جای دنیا نمی‌رسید معیناً فوق‌العاده محبوبیت پیدا کرده و مردم فقیر آرزو داشتند لنین بیاید و اربابهای آنها را بیرون کند و به آنها زمین بدهد.

آنطوریکه پدرم تعریف می‌کرد قفقاز «نفت» زیادی داشت و عمده نفت آن هم تحت تصرف انگلیسی‌ها بود.

ما آن موقع نفت نداشتیم. بنزین نداشتیم. نفت سفید نداشتیم. همه این محصولات را در پیت‌های ۲۰ لیتری آهنی که روی آنها علامت B.P حک شده بود با قاطر و الاغ از «باکو» می‌آوردند.

حتی چراغ نفتی (که مخصوص خانه اعیان و اشراف بود) ساخت روسیه بود و از آنجا به ایران می‌آمد. ما به این چراغها «لامپا» می‌گفتیم.

انگلیسی‌ها از اینکه بالشویک‌ها منطقه قفقازیه را تصرف کنند خیلی نگران بودند و از ایران قوا جمع می‌کردند و به قفقاز می‌فرستادند تا با بالشویک‌ها جنگ و قتال نمایند.

عمده افراد لشکر انگلیسی‌ها روس‌های فراری طرفدار تزار بودند که ما به آنها «روس سفید» می‌گفتیم. این روس‌های سفید با روس‌های سرخ (طرفداران بالشویک‌ها) جنگ می‌کردند.

انگلیسی‌ها حتی از هند هم سرباز آورده بودند و هندی‌های بیچاره را جلوی توپ می‌فرستادند!

حرف‌هایی که «لنین» می‌زد خوشایند فقیر فقرا و آدم‌های گشته‌گدا بود.*
مثلاً اعلام کرده بود همه اموال روسیه تزاری را در ایران به مردم ایران می‌بخشد!

«لنین» همه امتیازات و آوانس‌هایی را هم که روسیه تزاری در دوره قاجاریه از ایران گرفته بود لغو کرد و بخشید.

این حرکات «لنین» باعث شده بود تا مردم طرفدار بالشویک‌ها شده و با انگلیسی‌ها از سر لج و لج بازی در بیایند.

انگلیسی‌ها در جنوب ایران شرکت نفت درست کرده و نفت در می‌آوردند. اول لطمه‌ای که به انگلیسی‌ها خورد این بود که بختیاری‌ها که عمده کارگرهای شرکت نفت انگلیس بودند کار را زمین گذاشته و مطالبه دستمزد زیادتر می‌کردند و برای ارباب‌های انگلیسی بازی در می‌آوردند!

* ملاحظه بفرمائید والده محمدرضا شاه در مورد عامه مردم و توده‌های تحت ستم چگونه صحبت می‌کند و آنها را با چه عباراتی می‌نامد.

وقتی والده شاهنشاه آریامهر (!) مردم را مشتی گشته‌گدا ببیند معلوم است دست پرورده او و پسری که در دامان چنین مادری تربیت شده است با چه عینکی به مردم نگاه می‌کند!

انگلیسی‌ها که موش دوانی کارگران ایرانی را دیدند از هندوستان کارگر آوردند. ولی وضع بدتر شد و ایرانی‌ها دست به خرابکاری در تأسیسات نفت انگلیسی‌ها زدند.

پدرم گاهی اوقات که حواسش جمع نبود حرف دلش را می‌زد و گفت الحق که بالشویک‌ها آدم‌های خوبی هستند! نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه. در انقلاب بالشویک‌ها آذربایجانی‌های قفقاز متعصب‌تر از سایر قبایل از بالشویک‌ها حمایت می‌کردند.

خلاصه اینکه انگلیسی‌ها نتوانستند کاری از پیش ببرند و قلمرو «لنین» آنقدر جلو آمد که در شمال ایران هم دستجات بالشویکی درست شد و طرفداران ایرانی لنین در جنگل‌های شمال کشور دستجات مسلح راه انداختند و بعضی از شهرهای شمال ایران را هم تصرف کردند. من چون هم پدرم صاحب منصب عالی‌رتبه قزاق بود و هم شوهرم افسر قزاق و دست‌اندر کار امور بود می‌شنیدم که خطر شورش مردم در نواحی و سرحدات علیه انگلیسی‌ها زیاد شده و چه بسا بعضی ایالات بخواهند به حکومت بالشویکی بپیوندند.

در یک چنین اوضاع و احوالی احمدشاه برادرش محمدحسن میرزا را در تهران می‌گذاشت و خودش برای هواخوری به فرنگ می‌رفت. احمدشاه آدم فوق‌العاده خوشگذرانی بود و با آن سن کم بالغ بر شصت - هفتاد زن صیغه‌ای داشت (که داستان آن را بعداً از من بپرسید تا برایتان بگویم) رجال ایران هم مشتی افراد پیر و پاتال و بی‌عرضه و ضعیف و ترسو بودند که اغلب هم به شیره و افیون گرفتاری داشتند.

در تهران یک جمعیت‌هایی درست شده بود که علیه قاجاریه و علیه انگلیسی‌ها مطالب تندی اظهار می‌کردند و مردم را به شورش علیه شاه قاجار دعوت می‌کردند.

من خودم چند فقره از این شب‌نامه‌ها را دیدم و خواندم. شایع بود که خیلی از انقلابی‌های بالشویک ارمنی و آذری به تهران آمده و قاطی آرامنه و آذری‌های تهران شده و تشکیلاتی درست کرده‌اند تا در تهران و متعاقب آن در ایران انقلاب بالشویکی کنند.

پدرم که آدم دانایی بود می‌گفت این حرف‌ها حقیقت ندارد و حتی معتقد بود اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها را هم خود انگلیسی‌ها درست می‌کنند و هدفشان این است که در ایران قوای نظامی بیاورند و ایران را مثل هندوستان مسخر کنند! این حرف پدرم را بعدها سیدضیاءالدین تأیید کرد و گفت: اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها در هندوستان چاپ می‌شد و به سفارت انگلیس در تهران می‌آمد تا در تهران پخش شود.

هدف انگلیسی‌ها این بود تا با ترساندن دولت و مردم از آمدن روس‌های سرخ به ایران اجازه بگیرند قوای خود را به ایران آورده و در ایران مستقر کنند. اما بعداً بعضی رجال طرف مشورت انگلیسی‌ها این نقشه را نپسندیدند و گفتند چون مردم ایران علاقه به انگلیسی‌ها ندارند اگر سرباز انگلیسی و هندی در تهران و ولایات ببینند با آنها از در جنگ و مقاتله در خواهند آمد و از اتفاق این امر به نفع بالشویک‌ها تمام خواهد شد که خواستار پایان دادن به استعمار انگلیس در هندوستان و خاورمیانه هستند. آن موقع انگلیس همه خاورمیانه را در ید خود داشت.

عراق و حجاز و نجد و حتی جنوب ایران هم دست آنها بود. من نمی‌دانم شما اوضاع آن روزگار را می‌توانید مجسم کنید یا نه؟

فکر نکنم بتوانید آن ایام را در فکر خودتان مجسم نمایید.

جنگ بین الملل اول سه امپراطوری روس، اتریش - هنگری و عثمانی را نابود کرده و یک وضع بهم ریخته‌ای در دنیا بوجود آمده بود.

از آن امپراطوری بزرگ عثمانی که همه سرزمین‌های عربی تا قسمت‌هایی از اروپا را تحت کنترل خود داشت یک قسمت کوچکی باقی مانده بود. امپراطوری عظیم تزار از هم پاشیده شده و یک مشت کارگر و زارع پابره‌نه دولت درست کرده و با حرارت زیاد صحبت از نابود کردن انگلیسی‌ها و آزاد کردن ممالک تحت پرچم بریتانیا می‌کردند! اوضاع مملکت ایران هم با آنکه در جنگ موضع بی‌طرفی اتخاذ کرده بود ناآرام و بحرانی بود.

ویرانی شهرها و روستاها، بیکاری همه‌گیر، گرانی و نایابی ارزاق عمومی، بیماری‌های کشنده و بدبختی و ادبار همه مردم و مملکت را در بر گرفته بود. خلاصه خدمتتان عرض کنم اگر رضا کودتا نمی‌کرد و قدرت را در دست نمی‌گرفت حتماً مردم شورش می‌کردند و کاخ احمدشاه و خانه متمولین و اغنیا را غارت می‌کردند.*

چند سال بود که «لنین» در مسکو حکومت کارگری تشکیل داده و در ممالک همجوار، از جمله ایران هم یک عده پابره‌نه و برزگر و رعیت که از دور آواز دهل

* این مطلب تا حدود زیادی حقیقت دارد. انقلاب کارگران و کشاورزان به رهبری وای. لنین و سقوط خانواده رومانوف‌ها در روسیه مردم شرق را بیدار کرد و نهضت‌های آزادی‌بخش در هندوستان، خاور دور، آفریقا و کشورهای آسیایی تحت استعمار اروپائیان اعلام موجودیت کردند.

انگلیسی‌ها که از وزش طوفان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به مناطق تحت سلطه خود به وحشت افتاده بودند برای تحکیم مبانی سلطه خود اقدام به تأسیس حکومت‌های دیکتاتوری و سرکوبگر کردند. در ایران هم رضاخان را روی کار آوردند تا تسمه از گردن مردم بکشد و هرگونه ندای آزادی‌خواهی و استعمار ستیزی را در گلو خفه نماید.

نه اینکه «احمدشاه» و دودمان قاجار نوکر انگلیسی‌ها نبودند. در سر سپردگی آنها هم به انگلیس شکی نیست، اما احمدشاه ضعیف و حکومت او متزلزل بود و تاب مقاومت در برابر امواج آزادی‌خواهی مردم را نداشت.

را شنیده بودند تشکیلات کمونیستی تأسیس کرده و حرف‌های پوچ و عوام فریبانه می‌زدند.

ملاکین بزرگ و زمین‌داران و ارباب‌ها که نسل اندر نسل صاحب املاک و آبادی‌های فراوان بودند و بعضی صدها پارچه آبادی داشتند از این وضعیت به وحشت افتاده و از احمدشاه ضعیف و رجال بی‌عرضه قاجار قطع امید کرده بودند.

ما چون در بادکوبه فامیل داشتیم و بعضی عموها و دایی‌های من در بادکوبه زندگی می‌کردند اخبار و اطلاعات کامل داشتیم. در آن موقع آنقدر ایرانی در بادکوبه و تفلیس زندگی می‌کرد که تعداد آنها خیلی بیشتر از اهل قفقازیه بود. خیلی از فامیلی‌ها، نام فامیل ایرانی بود. مثلاً خیلی‌ها اصفهانی بودند. حتی یزدی و کاشانی.

از اهالی آذربایجان ایران که یک کرور آدم آنجا بود. اصل ایران همان آذربایجان و نواحی قفقاز بود. پدرم تعریف می‌کرد که در باکو یک آتشکده هست که اولین آتشکده مقدس زرتشتیان است و خود زرتشت پیامبر باستانی ایرانی‌ها در این محل متولد شده بود. از حرف خودمان دور افتادیم.

بعضی اوقات کاغذ نامه بدست پدرم می‌رسید یا افرادی از اقوام و آشنایان می‌آمدند و یا از ایران کسانی از ما می‌رفتند و می‌آمدند و خبر می‌آوردند.

حالا یک عده که اطلاع ندارند در کتاب‌های تاریخی می‌نویسند اولین حزب کمونیست ایران در زمان رضاشاه پهلوی تشکیل شد و آن ۵۳ نفر معروف را مثال می‌آورند که اولین کمونیست‌های ایران بودند که حکومت رضاشاه دستگیر کرد و یا یک عده از پیشه‌وری اسم می‌برند که اولین حزب کمونیست ایران را در آذربایجان درست کرد و از این قبیل مطالب می‌نویسند که درست نیست و اینها

بعدها آمدند.

اولین حزب کمونیست ایران قبل از روی کار آمدن رضاشاه پهلوی درست شد. یعنی ۳ سال قبل از کودتای حوت ۱۲۹۹.

خود جواد پیشه‌وری که در زمان قوام‌السلطنه برای مذاکره به تهران آمده بود برای من داستان تشکیل حزب کمونیست ایران را تعریف کرد. من در ماجرای آذربایجان یک بار پیشه‌وری را دیدم و این مدت‌ها قبل از حرکت ارتش ایران به آذربایجان و بیرون کردن قوای پیشه‌وری بود.

درست یادم نیست پیشه‌وری برای چه به تهران دعوت شده بود. شاید نماینده مجلس شده بود. خلاصه هنوز روابطش با محمدرضا و قوام‌السلطنه خراب خراب نشده بود.

قوام به من گفت شما چون با پیشه‌وری هم زبان و هم شهری هستید با او صحبت کنید.

من قبول کردم و قوام‌السلطنه پیشه‌وری را نزد من آورد.

پیشه‌وری از موقعی که طفل بود در مسکو بزرگ شده بود. یک آدم اهل بادکوبه بود که پدرش به مسکو مهاجرت می‌کند و پیشه‌وری دوران کودکی و جوانی را در مسکو می‌گذراند.

خیلی آدم شیرین سخن و با سواد بود. فوق‌العاده به مسایل تاریخی احاطه داشت و موقعی که پیش من بود اطلاعات جالبی را در اختیار من قرارداد.

طبق اطلاع پیشه‌وری اولین حزب کمونیستی ایران در محله صابونچی بادکوبه (باکو) در همان روزهای اول پیروزی کمونیست‌ها در روسیه تشکیل شده بود.

پیشه‌وری از شوهر مرحومم (رضا) با احترام زیاد نام می‌برد و می‌گفت رضاشاه خیلی خدمت به این مملکت کرد و بزرگترین کار او این بود که نگذاشت

ایران تجزیه و تکه پاره شود!

پیشه‌وری می‌گفت او و رفقایش برای آذربایجان خود مختاری می‌خواهند تا حکومت محلی تشکیل داده و اوضاع و احوال مردم بیچاره و پریشان را بهبود ببخشند!

البته بعد از مدت کوتاهی اوضاع عوض شد و پیشه‌وری از ترس دستگیر شدن جرئت نکرد به تهران بیاید و در آنجا حکومت اشتراکی درست کرد و زمین‌های ارباب‌ها را گرفت و بین زارعین تقسیم کرد. حتی تا زمین‌های زنجان را هم گرفته و بین فعله‌ها و رعیت‌ها تقسیم کرده بود.

یادم هست که ارباب‌های زنجان که روابط خوبی با محمدرضا داشتند به ملاقات محمدرضا آمده و از او می‌خواستند ارتش بفرستد و کشاورزان را از سرزمین‌های آنها بیرون کند. آقای ذوالفقاری که از ملاکین بزرگ نواحی زنجان بود به محمدرضا گفت خدا پدرت را بیامرزد. او گردنکشان و یاغی‌ها را سر جایشان نشاند. تو پسر همان پدری. چرا اجازه می‌دهید مجدداً یاغی‌ها سر برآورند (!) و در همین حال گریه می‌کرد. فهمیدم که تفنگچی‌های حکومت اشتراکی آقای پیشه‌وری همه ملاکین را از منطقه آذربایجان با دست خالی بیرون کرده‌اند و از حمله همین ذوالفقاری‌ها آنقدر دست خالی مانده‌اند که نمی‌توانند مخارج اقامت خود را در تهران تأدیه نمایند!

ما یک چنین وضعیتی داشتیم.

علاوه بر آذربایجان در منطقه کردستان هم انقلابی‌ها راه افتاده و حکومت تشکیل داده بود. در خراسان هم هکذا ... در چند منطقه دیگر هم آشوب و بلوا بود.

خوب جنگ جهانی تمام شده و بعضی قدرت‌ها بکلی نابود شده و بعضی قدرت‌ها قوی‌تر شده بودند و فتنه می‌کردند. شما اگر نقشه جغرافیا را نگاه کنید

ملاحظه اتان می شود که سه کشور افغانستان، ایران و ترکیه مثل یک سد سر راه شوروی قرار گرفته اند. یعنی شوروی اگر می خواست به منطقه انگلیسی ها و اروپایی ها وارد شود باید از یکی از این سه کشور عبور می کرد.

انگلیسی ها به موقع آستین ها را بالا زدند و در افغانستان امان الله خان را سرکار آوردند و در ترکیه کمال آتاتورک را به قدرت رساندند و در ایران هم دولت ضعیف ایران را، که نمی دانم وثوق الدوله نخست وزیر بود یا کس دیگر، کنار گذاشتند و به سیدضیاء امر کردند دولت تشکیل دهد.*

البته حدود یک ماه بعد رضا که از وضع مماشات سیدضیاء با انگلیسی ها ناراضی بود سیدضیاء را کنار گذاشت و قوام السلطنه را مامور دولت کرد.

یک مطلب دیگر که دوست دارم برایتان بگویم و حتماً آن را بنویسید و باید در تاریخ ثبت شود و مورد توجه قرار بگیرد این است که احمدشاه از اینکه رضا سردار سپه شده و اظهار قدرت و ابراز وجود کرده و ضرب شستی به عده ای از شازده ها و رجال و افراد صاحب قدرت نشان داده بود خوشحال و راضی بود.

خود احمدشاه هم از تبلیغات کمونیست ها دچار وحشت بود. آنها هم وحشت خیلی زیاد ... چون بین عوام شایع بود که کمونیست ها دشمن شاهان هستند و

* «تاج الملوک» با آنکه تلویحاً اعتراف می کند انگلیسی ها رضاشاه را روی کار آورده اند اما به صراحت از «سیدضیاء» به عنوان عامل انگلیسی ها اسم می برد و با قلب تاریخ علت برکناری سیدضیاء از نخست وزیری کابینه کودتا را وابستگی او به انگلیسی ها می داند!

حسن انتشار خاطرات افراد فامیل درجه اول پهلوی و سران رژیم گذشته وجود همین اعترافات ولو تلویحی و اشارات و بینات غیر قابل تردید است.

آیا در میان دارودسته ورشکسته سلطنت طلب ها هنوز کسی هست که نقش انگلستان در روی کار آوردن رضاشاه را انکار کند.

وقتی خانم والده اینطور اعتراف می کند چرا هنوز بعضی مغزهای علیل رضاشاه را عنصر ملی

می دانند؟!

اگر دستشان برسد شاه و همه ایل و تبار و طایفه‌اش را گردن خواهند زد. علت هم این بود که بعد از انقلاب روسیه تزار و همه اعضای خانواده و حتی خدمتگزاران دربارش را گردن زده بودند.

نمی‌دانم از چه صحبت می‌کردیم که به اینجا رسیدیم. خلاصه اینکه بیشتر خاطرات من مربوط به ایام اولیه زمامداری شوهر مرحومم است و اگرچه ریز ماجراها یادم رفته است اما گاه و بیگاه یاد آن ایام می‌افتم و خاطرات آن روزها مثل فیلم سینما از جلوی چشمانم رژه می‌روند.

شاه شدن رضا اصلاً باورمان نمی‌شد. اول از همه یادتان باشد که هیچ قراری برای شاه شدن رضا نبود.

حرکت قوای تحت امر رضا به تهران با اطلاع همه روسای قزاق خانه و اولیای امور بود. یک اعتراضاتی به دولت وجود داشت و با فشار رضا و حمایت سفارت انگلستان دولت رفت و سیدضیاء صدراعظم شد. هیچ قرارومداری برای برکنار احمدشاه در کار نبود.

احمدشاه آدم ضعیف النفس و مقداری هم ترسو بود. خودش نیامد و در فرنگ ماند.

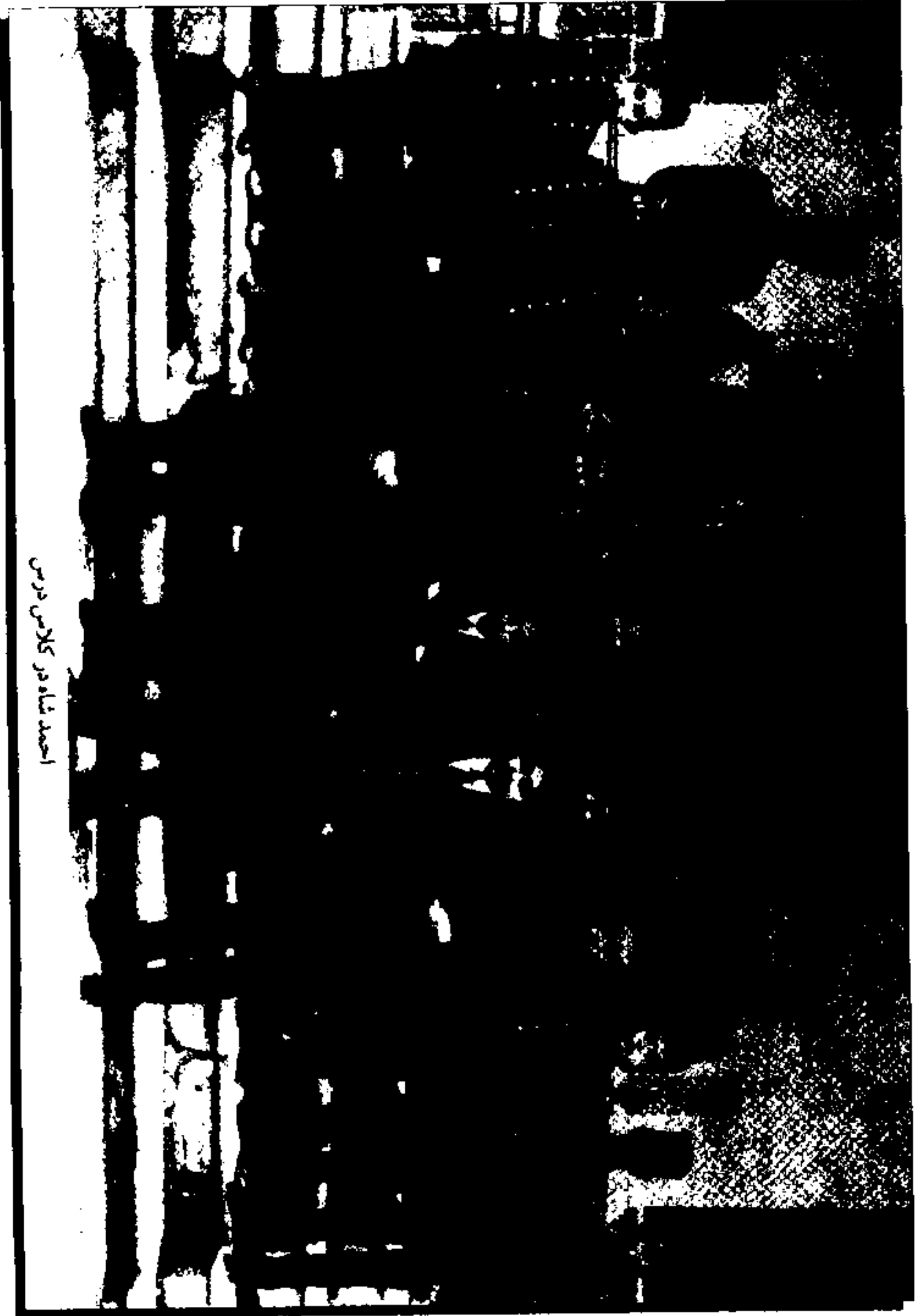
به آدم‌هایش گفته بود من ترجیح می‌دهم شاه نباشم و در فرنگ بمانم تا بیایم تهران و در آن محیط کثیف با خیابان‌های خاکی و در و دیوارهای گلی شاه باشم و مجبور باشم توی صورت‌های کثیف و نشسته ایرانی‌ها نگاه کنم!*

* محمد حسین میرزا ولیعهد در خاطراتش می‌نویسد: «یک روز در پاریس مشاهده کردم اعلیحضرت (احمدشاه) بدون استفاده از آئینه سرگرم تراشیدن ریش مبارک هستند.

پرسیدم اعلیحضرت شاه چرا از آئینه استفاده نمی‌کنند؟

فرمودند: «حقیقت این است که آنقدر از ایرانی جماعت متنفر هستم که حتی حاضر نیستم توی

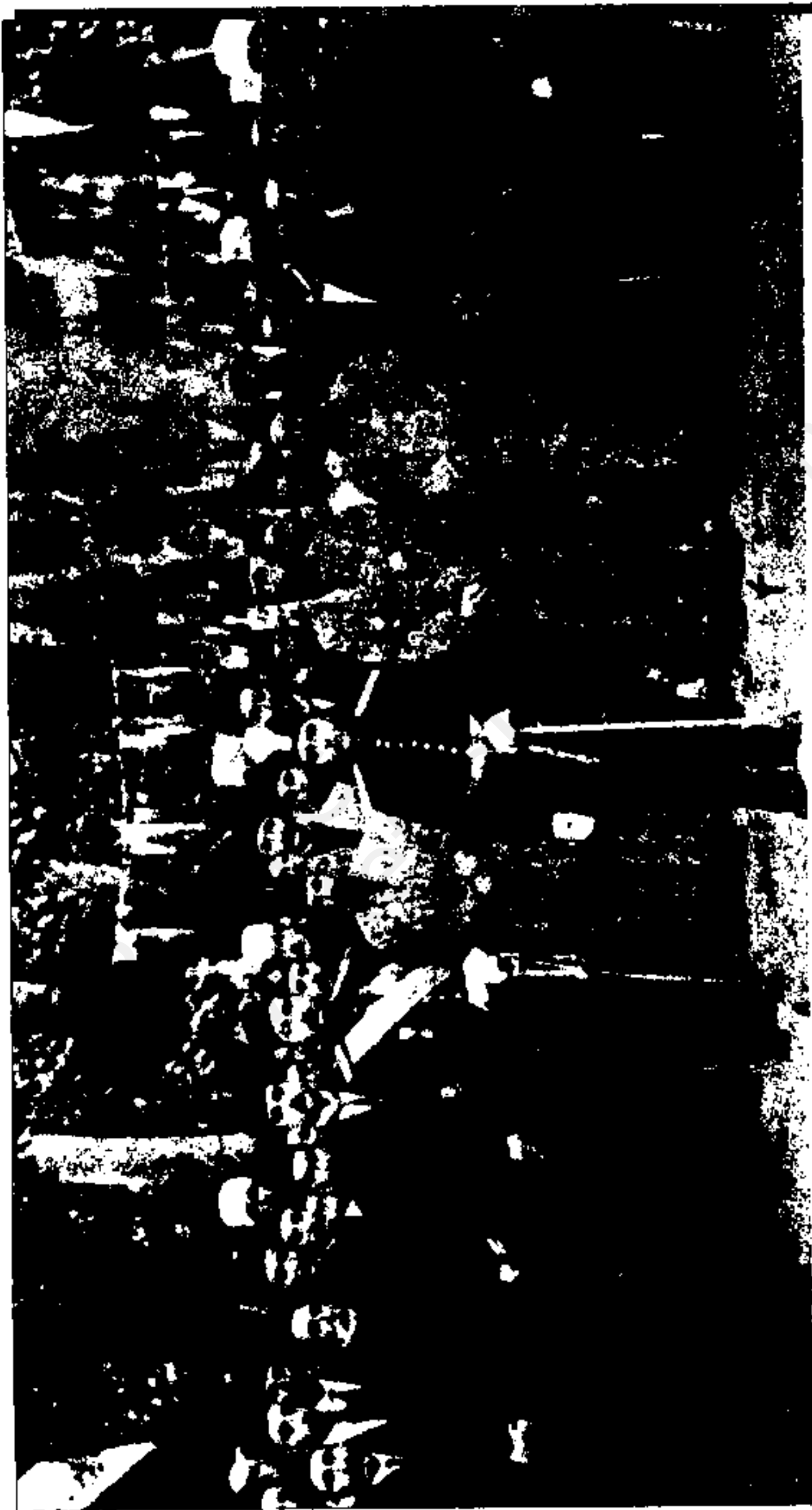
آئینه قیافه خود مادر قحبه‌ام را هم ببینم!»



احمد شاہ در کلاس درس



هیئت دولت در تشییع جنازه منصور



کابینه و ثوق الدوله پس از ترمیم



رضا شاه، تیمورتاش، مهندس طاهرزاده پس از جمع‌آوری استخوانهای کریم خان زند



رضا شاه و عده‌ای از رجال، خدایارخان، مشارالملک، امیر موثق، سردار اسعد، تیمورتاش و سرهنگ درگاهی

کودتای رضاخان میرپنج

س: در صورت امکان از حوادث قبل و بعد از کودتای حوت ۱۲۹۹ و خروج محمدحسن میرزا (ولیعهد) از تهران و سقوط خانواده قاجار و آغاز سلطنت رضاشاه بیشتر برایمان تعریف کنید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من که هر چه حرف زدم در همین موارد و در اطراف همین موضوعات بود. دیگر هر چه بگویم تکرار مکررات است.

س: اگر فکر می‌کنید چیزی از قلم افتاده است یا مطلبی بوده که نگفته‌اید. مثلاً در مورد جمهوری خواهی رضاشاه و اینکه چطور شد یکباره فکر رئیس جمهور شدن را کنار گذاشت و تصمیم گرفت سلسله پهلوی را تشکیل دهد. کودتای ۱۲۹۹ در سرنوشت ایران تاثیر عظیمی داشت و سیر تاریخ مملکت را عوض کرد. بنابراین جا دارد که در مورد آن بیشتر صحبت کنید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من نمی‌دانم شما به تقدیر معتقد هستید یا نه. خودم به تقدیر و شانس و

اقبال خیلی اعتقاد دارم و معتقد هستم در دنیا نیروهای ناشناخته‌ای هستند که ما را احاطه کرده‌اند، و ما به آنها معرفت نداریم، اما آنها به ما تسلط دارند و گاهی اوقات افعال و اعمال و رفتاری که از ما سر می‌زند و منتهی به موفقیت و یا شکست می‌گردد از جای دیگری هدایت می‌شود و خود ما در آن سهمی نداریم. شما سیر زندگی رضا را که بررسی کنید دست تقدیر را به وضوح در آن می‌بینید.

خود او بارها به من می‌گفت: تاجی جان! هیچوقت باورم نمی‌شود که من شاه ایران شده باشم!!

پدر خود من افسر عالی‌رتبه قزاق بود. به همین خاطر ما وضعیت قشون ایران را می‌دانستیم.

در تهران یک میدان مشق خاکی بود که سربازان را می‌آوردند آنجا تمرین کنند.*

این سربازها نه فقط لباس نداشتند و با همان لباس‌هایی که از روستاهایشان آمده بودند خدمت می‌کردند بلکه اغلب کفش هم نداشتند و پا برهنه بودند.

تفنگ و سرنیزه و سنان هم نداشتند. به دست هر کدام یک تکه چوب دستی می‌دادند تا آنها را مثل تفنگ در دست بگیرند و رژه بروند.

شکمشان هم گرسنه بود. اکثر روزها می‌رفتند فعلگی می‌کردند یا در باغات و مزارع اطراف شهر کار می‌کردند تا یک لقمه نان و قوت جای دستمزد بگیرند و بخورند و با آن سد جوع کنند!

در یک چنین شرایطی رضا شده بود فرمانده یک دسته سرباز در حوالی قزوین یا کرج (درست یادم نیست)

* محوطه معروف به باغ ملی - محل فعلی وزارت امور خارجه و نیروی انتظامی و موزه ایران باستان.

رضا چون خیلی رشید و قد بلند و هیکل دار بود یک ابهت خاصی داشت و می‌توانم بگویم در میان همه افسران قزاق منحصر به فرد بود.

او اجازه نمی‌داد سربازان تحت امرش بروند فعلگی و مزدوری کنند تا شکمشان را سیر کنند، بلکه در هر کجا اردو داشت ملاکین و مالدارهای منطقه را مجبور می‌کرد غذا و لباس و ملزومات و مایحتاج اردوی او را تأمین کنند و اگر کسی تمرد می‌کرد حتماً او را گوشمالی می‌داد ...

یک خاصیت دیگر رضا این بود که سربازهای رنجور و ضعیف و بیمار را نمی‌پذیرفت و از اردوی خود مرخص می‌کرد. به همین خاطر دسته تحت امر رضا افراد بلند بالا و قوی هیکل و سالم و نمونه بودند.

رضا با توجه به روابط حسنه‌ای که با فرماندهان روس قزاق و با سفارتخانه‌های خارجی داشت توانسته بود تعدادی اسلحه اتوماتیک (مسلسل) و تفنگ‌های سرپر و توپ‌های سنگین هم تهیه کند.

این دسته حقیقتاً تنها دسته آبرومند در قشون ایران بود و شاه هم از ترس و خوفی که از این دسته منظم قشون داشت به آنها می‌رسید.

آنچه که کسی از آن اطلاع ندارد و من ندیدم در کتاب‌های تاریخی به آن اشاره شده باشد جنگ رضا با متجاسرین در رشت و ارومیه خرم آباد و نقاط دور افتاده ایران در زمان سلطنت محمدعلی شاه و احمدشاه است.

بنابراین دسته رضا یک دسته قزاق جنگ دیده و کار آزموده هم بود.

خود رضا با پدرم در جنگ‌های قفقاز جلوی بالشویک‌ها ایستاده و با آنها جنگیده بود. و همانطور که عرض کردم که در یکی از همین جنگ‌ها جان پدرم را نجات داده بود.

آن موقع قزاق‌هایی که در ایران بودند به یاری نیروهای تزار شتافته و با بالشویک‌ها از در جنگ در آمده بودند، که البته دچار هزیمت شدند و

برگشتند.*

با توجه به جیمع این جهات تنها نیرویی که می‌شد روی آن حساب کرد همین دسته تحت امر رضا بود.

من یادم هست که در آن ایام در تهران امنیت نبود مثلاً تا هوا غروب می‌کرد اگر زن بخت برگشته‌ای به هر علت نتوانسته بود خود را به خانه برساند کارش تمام بود و لوطی‌ها و اوباش در ملاء عام او را می‌ربودند و می‌بردند.

در هر محله و کوی و برزن یک عده داش مشتی و لات و گردن کلفت از مردم و دکاکین باج می‌گرفتند و قداره بندهای هر محل برای خودشان حکومت داشتند.

سفارتخانه‌های خارجی و خانه خارجی‌های ساکن تهران هم در معرض خطر قرارداشتند و خارجی‌ها برای آنکه در امنیت باشند از رضا طلب کمک می‌کردند و رضا برای آنها مامور قرار می‌داد.

خود رضا مدت‌های مدیدی قراول سفارتخانه انگلیس بود و چون آدم باهوشی بود از انگلیسی‌ها آداب آموخته بود.**

* پس از پیروزی نیروهای انقلابی مخالف تزار در روسیه جمهوری‌های قفقاز بخصوص آذربایجان، ارمنستان و گرجستان اولین مناطقی بودند که به انقلابیون پیوستند.

در آن ایام نیروهای متجاوز انگلیس با استفاده از سربازان هندی و قزاق‌های مقیم ایران به آذربایجان و مناطق قفقاز شمالی لشکرکشی کردند تا این مناطق نفت‌خیز را از ید قدرت انقلابیون خارج و تحت کنترل و استعمار لندن نگاه دارند.

در بعضی کتاب‌های تاریخی معتبر نظیر کتاب سه جلدی «زندگی پرماجرایی رضاشاه» نوشته آقای اسکندر دلدوم به حضور رضاخان در میان قوای استعمارگر و متجاوز انگلیس اشاره شده است. اما برای اولین بار است که همسر رضاشاه به ضد انقلابی بودن شوهرش و حضور او در ارتش متجاوز بریتانیا اعتراف می‌کند.

** (انطوریکه در تواریخ ثبت است و یک عکس یادگاری هم به عنوان سند وجود دارد رضاشاه در اوایل

پس ملاحظه می‌کنید رضا همه امتیازات لازم را داشت تا او را مسئول حفظ نظم و ترتیب پایتخت کنند.

اول هم بنابر کودتا نبود. بنا بر نظم و ترتیب بود.

در گیلان یک گروه بالشویکی در جنگل‌ها تشکیل شده و خبرهایی که به مرکز می‌رسید نشان می‌داد عنقریب گیلان به اتحاد جماهیر شوروی خواهد پیوست.

در تهران دمکرات‌ها روزنامه در آورده و از لنین تعریف و تمجید کرد و مردم را به شورش دعوت می‌کردند.

در یک چنین شرایط بحرانی که امنیت در مملکت از میان رفته و در تهران سگ صاحبش را نمی‌شناخت رضا مامور شد به تهران حرکت و امنیت را در پایتخت تأمین و جاری نماید.

من تاریخ‌ها را درست به خاطر ندارم اما ایامی بود که انقلابیون گیلان تحت ریاست احسان‌الله‌خان و خالو قربان خیلی پیشرفت کرده و اعلام کرده بودند قصد حرکت به طرف تهران را دارند.

انگلیسی‌ها برای آنکه از حرکت انقلابیون به طرف قزوین و تهران جلوگیری کنند نیروهای قزاق را در حوالی قزوین و طرق و شوارع منتهی به تهران مستقر کرده بودند.

→

ورود به تهران مدتی مهتر سفارت انگلیسی در تهران بوده و در اصطبل سفارت کار می‌کرده است.

اینکه تاج‌الملوک می‌گوید: «**رضاخان از انگلیسی‌ها آداب آموخته بوده**» حرف درستی است (!)

البته آداب پدر سوخته بازی و خیانت و نمک بحرامی!

سرانجام هم با آدابی که از انگلیسی‌ها آموخته بود به ولینعمت خود خیانت و سلطنت احمدشاه را

ساقط کرد! (در حالیکه به عنوان یک نظامی قسم یاد کرده بود هرگز به ولینعمت خود خیانت نکند!)

مهم‌ترین این دارودسته نظامی همان قوای تحت امر رضا بود. انگلیسی‌ها در آن تاریخ قوای نسبتاً قابل ملاحظه‌ای در ایران داشتند که بیشتر آنها از سربازان مستعمرات بودند. یعنی سربازها اکثراً از مردم مستعمرات (بیشتر هندی) بودند و فرماندهان انگلیسی.

ستاد کل قوای بریتانیا هم در گراند هتل قزوین بود. رضا هم به این ستاد می‌رفت و با افسران انگلیسی رفاقت و صمیمیت زیاد بهم رسانده بود. یک روز رضا بعد از مدت‌ها به تهران آمد و اطلاع داد که انگلیسی‌ها می‌خواهند قوای خود را از قزوین و حومه تخلیه کنند و قرار شده تا تجهیزات خود را به قوای تحت امر رضا بدهند و فرماندهی منطقه قزوین و حومه را هم به رضا واگذار نمایند.

رضا دو نفر رفیق انگلیسی معتبر داشت که یکی از آنها ژنرال «آیرونساید» بود و دیگری سرهنگ «اسمایس». که من این دو نفر را هم قبل از سلطنت رضا در منزل خودم پذیرایی کردم و هم بعد از سلطنت رضا برای تجدید دیدار به ایران آمدند و در کاخ سعدآباد با رضا و من ملاقات کردند.

در زمان سلطنت محمدرضا پسر همین ژنرال آیرونساید جزو کادر سفارت انگلیس بود. فکر می‌کنم شارژدافر بود.

این پسر در تهران بدنیا آمده بود و من بچگی او را به خاطر داشتم. کجا بودیم؟ آها ... یادم آمد.

رضا هر وقت به تهران و به دیدار من و بچه‌ها می‌آمد اخبار زیادی با خود می‌آورد.

مثلاً یک روز اطلاع داد که انگلیسی‌ها می‌خواهند قوای خود را از ایران ببرند و می‌خواهند «نصرت الدوله فیروز» را نخست‌وزیر و امیرموثق را فرمانده قشون کنند

بعد یک افسر انگلیسی به نام «ژنرال دیکسن» به تهران آمد تا قبل از تخلیه ایران از قوای انگلیسی اوضاع را سروسامان بدهد و قوای ایرانی را برای مقاومت در برابر نیروهای انقلابی که از گیلان به طرف تهران سرازیر شده بودند سازمان‌دهی کند. یک روز رضا آمد و خبرداد که ژنرال دیکسن انگلیسی با همه افسران طراز اول صحبت کرده و او را برای فرماندهی قشون پسندیده و انتخاب کرده است!

حالا یک عده پیدا نشوند و این حرف مرا مدرک قرار بدهند و بگویند رضا آدم انگلیسی‌ها بوده و چه و چه و چه ...

اصلاً و ابداً رضا آدم انگلیسی‌ها نبود. بلکه آن موقع حکومت ایران و دولت ایران و شاه ایران، یعنی احمدشاه جمیعاً دست نشانده انگلستان و حقوق بگیر انگلیس بودند.

بر طبق قرار و مدارهایی که بین شاه قاجار و انگلیس و دولت و ثوق‌الدوله و انگلیس گذاشته شده بود قشون ایران تحت امر دولت انگلیس بودند. حتی روس‌های سفید هم که در قوای ایران خدمت می‌کردند تحت امر افسران انگلیسی بودند.

بنابراین معلوم می‌شود وقتی می‌خواستند برای قشون ایران فرمانده تعیین کنند این تصمیم را افسران انگلیسی باید می‌گرفتند و حکومت ایران هم از این تصمیم متابعت می‌کرد.

در حول و حوش کودتا احمدشاه هم به ایران مراجعت کرده ولی از خبرهایی که متصل به تهران می‌رسید نگران بود و از انگلیسی‌ها خواسته بود بر میزان حفاظت از تهران اضافه کنند.

در طول بهمن ماه ۱۲۹۹ انگلیسی‌ها مذاکرات زیادی با اغلب افسران عالی‌رتبه قوای ایران به عمل آوردند تا از میان آنها آدم مطمئنی را پیدا کنند و

اداره قشون را به او بسپارند اما چون خبر می‌رسید که نیروهای انقلابیون از گیلان خارج شده و به حوالی منجیل رسیده و قصد تصرف قزوین و تهران را دارند اغلب امرای قشون علاقه‌ای به قبول مسئولیت نداشتند و بیشتر به فکر خارج شدن از قشون بودند تا اینکه بمانند و مسئولیت سنگین آن را بپذیرند و در برابر انقلابیون بجنگند.

اواخر بهمن ماه سال ۱۲۹۹ بود که شنیدم انگلیسی‌ها رضا را در رأس قشون گذاشته و او را فرمانده کل قزاق‌ها کرده‌اند.*

پس ملاحظه می‌فرمائید تا اینجای کار صحبت از کودتا نبود و اصلاً کسی به فکر کنار گذاشتن احمدشاه و ساقط کردن سلطنت قاجاریه نیفتاده بود. اصلاً و ابداً ...

فقط سیدضیاء بود که صحبت از کنارگذاشتن احمدشاه و اعلام جمهوری مثل ترکیه می‌کرد.

حوالی آمدن قشون قزوین به تهران، یعنی دو سه روز قبل از اینکه رضا قوای تحت امر خودش را به پایتخت بیاورد سیدضیاء تعارفات را کنار گذاشت و متصل رضا را به گرفتن و بستن احمدشاه و اطرافیانش تشویق و ترغیب

* ژنرال آبرونساید در یادداشت‌های روزانه خود ذیل وقایع ۱۲ فوریه ۱۹۲۱ (۲۳ بهمن ۱۲۹۹) می‌نویسد:

«... پس از گفتگویی که امروز با «رضا» داشتم اداره امور قزاق‌های ایرانی را به طور قاطع به او واگذار نمودم این مرد واقعاً مرد است! و تاکنون افسر ایرانی ندیده‌ام که این اندازه صریح‌الهیجه و بی‌غل و غش باشد. برایش توضیح دادم که خیال دارم به تدریج از قید نظارت خود آزادش کنم و او از همین حالا باید به ترتیبات و تدارکات لازم را با کلنل اسمایس بدهد که اگر شورشیان گیلان، پس از خروج قوای ما از منجیل، خواستند به قزوین یا تهران حمله کنند جلوی آنها گرفته شود...»

(برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: انگلیسی‌ها در میان ایرانیان - سردنیس رایت - تهران ۱۳۵۸)

می نمود.

البته رضا زیر بار نمی رفت و می گفت من قسم خورده‌ام به سلطان احمدشاه خیانت نکنم و شاه ولینعمت من است.

بعد سیدضیاء ترتیباتی برای ملاقات رضا با امرای انگلیسی مثل آبرونساید و دیکسن و الباقی داد (رضا زیاد در موارد ملاقات‌های خودش با انگلیسی‌ها به من معلومات نمی داد).

پدرم چون در روسیه تحصیل نظامی کرده و تربیت روسی داشت متمایل به روس‌ها بود و از انگلیسی‌ها خوشش نمی آمد و مرتباً خطر تحریکات سیدضیاء را به رضا یادآوری می کرد و او را آدم خطرناکی می دانست.

اینکه عرض کردم اصل برکنار گذاشتن سلطان احمدشاه نبود شاهدش این است که کلنل اسمایس در یک فقره مذاکرات طولانی با رضا که شب ورود قوای رضا به تهران در قریه مهرآباد صورت گرفت از او تعهدنامه کتبی گرفت که قوای تحت امر رضا بهیچ وجه مزاحم شاه و اطرافیان‌ش نشوند و هیچ تعرضی به سلطنت نداشته باشند و به فکر باطل کنار گذاشتن احمدشاه نیفتند! انگلیسی‌ها احمدشاه را هم در جریان حرکت قوای قزاق به سوی تهران گذاشته بودند.

بعدها شنیدم که نورمن وزیر مختار انگلیس در تهران شخصاً به ملاقات احمدشاه قاجار رفته و گفته بود: «برای حفظ امنیت پایتخت و جلوگیری از حمله متجاسرین و جمعیت‌های بالشویکی قوای رضاخان میرپنج تحت امر «کلنل اسمایس» وارد خواهند شد.»*

* والده محمدرضا شاه در آستانه مرگ و در بستر احتضار با زیرکی کوشیده است به قلب واقعیات تاریخی پرداخته و رضاشاه را مبشر و بانی امنیت معرفی کند.

بقیه حوادثی که اتفاق افتاد به خاطر بی‌عرضگی خود سلطان احمدشاه و اطرافیان او بود.

همه حرف‌ها و حدیث‌ها که در این همه سالهای گذشته گفته و نوشته‌اند. جملگی براساس حدس و گمان بوده و یا از روی حب و غرض! روز بعد از ورود قوای تحت امر رضا به تهران یعنی در روز چهارم حوت ۱۲۹۹ سلطان احمدشاه حکم رسمی داد و رضا را به فرماندهی سپاه منصوب کرد و از آن تاریخ رضا شد سردار سپه.*

در حالیکه قوای تحت امر رضاخان میرپنج در همان ساعات اولیه ورود به تهران اقدام به غارت بازار تهران کردند! برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به گزارش رسمی کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ - اسناد و مدارک وزارت امور خارجه انگلیس با کلاسه FO 371/6403، رضاخان به محض آنکه از دست احمدشاه حکم سردار سپه‌ای را دریافت کرد اعلامیه معروف و تاریخی خود را در روز پنجم اسفندماه ۱۲۹۹ صادر کرد. اعلامیه‌ای که در تاریخ به: «حکم می‌کنم!» معروف است. متن این اعلامیه تاریخی که تصویر آن با امضای رضاخان پهلوی در صفحه ۱۱۳ کتاب معروف زندگی پرماجرای رضاشاه - نوشته آقای اسکندر دلدوم گراور شده است چنین می‌باشد:

«حکم می‌کنم:

ماده اول: تمام اهالی شهر تهران باید ساکت و مطیع احکام نظامی باشند.

ماده دوم: حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از افراد نظامی و پلیس مأمور انتظامات شهر کسی نباید در معابر عبور نماید.

ماده سوم: کسانی که از طرف قوای نظامی و پلیس مظنون به اخلال آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد.

ماده چهارم: تمام روزنامه‌جات و اوراق مطبوعه تا موقع تشکیل دولت بکلی موقوف و بر حسب حکم و اجازه که بعد داده خواهد شد باید منتشر گردد.

ماده پنجم: اجتماعات در منازل و نقاط مختلفه بدکلی موقوف و در معابر هم اگر بیش از سه نفر گرد

رضا بعد از آنکه حکم سردار سپه‌ای خود را گرفت امر به بگیر و ببند داد و بالغ بر پانصد نفر از متمولین و شازده‌ها و رئیس الوزراهای اسبق و وزرای اسبق و صاحب منصب‌های عمده را دستگیر و به محبس انداخت!

بعد از این دستگیری‌ها احمدشاه حکم نخست‌وزیری سیدضیاء را هم صادر کرد و سیدضیاء کابینه معروف خود را تشکیل داد، که البته یک چند ماه بیشتر دوام نیاورد و متلاشی گردید.

حالا چرا می‌گفتند این نقشه را انگلیسی‌ها کشیده‌اند و قزاق‌ها را انگلیسی‌ها به تهران آورده‌اند؟!

یک دلیل عمده‌اش همین سیدضیاء بود که به واسطه عواملش در میان قزاق‌ها و در میان اهالی تهران شایع می‌کرد که مقامات نظامی بریتانیا در قزوین صرفاً عامل و مجری نقشه سفارت انگلیس بوده‌اند.

→

هم باشند با قوه قهریه متعرق خواهند شد

ماده ششم: درب تمام مغازه‌های شراب فروشی و عرق فروشی، تئاتر و سینما و فتوگرافی‌ها (عکاس‌خانه) و کلوپ‌های قمار باید بسته شود و هر مست که دیده شود به محکمه نظامی جلب خواهد شد.

ماده هفتم: تا زمان تشکیل دولت تمام ادارات و نوایر دولتی غیر از اداره ارزاق (خواروبار) تعطیل خواهد بود.

ماده هشتم: کسانی که در اطاعت از مواد فوق خودداری نمایند به محکمه نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید.

ماده نهم: کاظم‌خان به سمت کماندانی (فرماندار نظامی) شهر انتخاب و معین می‌شود و مأمور اجرای مواد فوق خواهد بود.

۱۴ جمادی الثانی ۱۳۳۹

رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت قدس شهرباری و فرمانده کل قوا

رضا

چرا سیدضیاء به این شایعات دامن می‌زد؟

خودش می‌گفت این کار را می‌کند تا به ذهن سربازها فرو برود که انگلیسی‌ها حامی و پشت سرانها هستند و در انجام ماموریتی که به عهده شاه سپرده شده است اولیای نظامی و سیاسی انگلستان محکم پشت سرشان ایستاده‌اند و در صورت لزوم به کمکشان خواهند شتافت!

از پدر سوخته‌گری (۱) انگلیسی‌ها اینکه ما تا بعد از خروج رضا از ایران هیچ نمی‌دانستیم که آنها چقدر در حکومت ایران آدم داشتند و هر چیز را دورا دور کنترل می‌کردند.

بعدها در زمان حکومت محمدرضا فهمیدیم که «سلیمان بهبودی» که آشپز ما بود آدم سفارت انگلیس بوده است. خان اکبر، سردار اسعد بختیاری، شاپورچی و خیلی‌های دیگر که مورد اعتماد رضا بودند با انگلیس‌ها سرو سر داشتند و درباره رضا به انگلیسی‌ها معلومات می‌دادند.

البته بعضی از این آدم‌ها در زمان حیات و ممات رضا جرئت نمی‌کردند ارتباط خودشان با انگلیسی‌ها را آشکار کنند اما بعد از فوت رضا نه تنها پیش ما صحبت از روابط قدیمی خود با انگلیسی‌ها می‌کردند، بلکه به این ارتباط فخر فروخته، مباحثات هم می‌کردند.

از حق نباید گذشت که سلیمان بهبودی که در زمان سردار سپهی رضا آشپز ما بود و بعدها تا مقام معاون وزارت دربار رشد و ترقی کرد، به خانواده ما خیلی کمک‌های شایان نمود و آدم صحیح‌العامل و درستی بود.*

به عنوان نمونه باید بگویم که موقع تبعید شدن رضا به جزیره موریس و بعداً

* ارتشبد حسین فردوست در کتاب خاطرات خود (ظهور و سقوط سلسله پهلوی) «سلیمان بهبودی» را متهم بد داشتن رابطه نامشروع با ملکه مادر (تاج‌الملوک) کرده و می‌نویسد که رضاشاه چندبار او را به خاطر همین نانجیبی کتک زده است!

به آفریقای جنوبی، سلیمان بهبودی همراه رضا رفت و تا دم مرگ او را تنها گذاشت.

در ایام تبعید از پول‌هایی که برای مخارج رضا و همراهان او در اختیارش بود صدی پنجاه صرفه‌جویی کرد و بعد از مرگ او را وقتی به تهران برگشت مبلغ بالغ بر ۱/۵ میلیون تومان را به ما برگرداند.

این بهبودی آدم فوق‌العاده فداکاری بود. حتی گاهی اوقات رضا او را با تعلیمی کتک می‌زد، یا با چکمه به پهلویش می‌کوبید، اما بهبودی صدایش در نمی‌آمد!

در دسرتان ندهم. رضا از روزی که وارد تهران شد و حکم سردار سپهی گرفت تا حدود پنج سال تمام مجاهدت کرد و همه یاغی‌ها را مقتول ساخت و امنیت را در سرحدات تأمین نمود.

از جمله این افراد کلنل در خراسان بود که طغیان کرده و قصد اعلام جمهوری خراسان را داشت.

کلنل که عوام را فریب داده و با خود همراه ساخته بود می‌گفت خراسان دو برابر خاک بلژیک وسعت دارد ... چرا ما اعلام استقلال نکنیم و خراسان را از ایران جدا نسازیم!

در گیلان هم میرزا کوچک‌خان جنگلی و عده‌ای انقلابی که از شوروی آمده بودند جمهوری اعلام کرده و قصد داشتند جلو بیایند و حتی اگر شانس یاری‌اشان کند خود را به تهران هم برسانند.

در آذربایجان هم اسماعیل آقا که یک کرد ترکیه‌ای بود دارودسته راه

* حقیقت این است که بهبودی کتک خوردن از رضاشاه را تحمل می‌کرد تا مطابق مأموریتی که از طرف انگلیسی‌ها داشت رفتار رضاخان را به سفارت گزارش نماید!

انداخته و عملاً آن قسمت را از مملکت ایران جدا کرده بود. در جنوب هم شیخ خزئل برای خودش حکومت مستقل راه انداخته و اهواز را هم پایتخت خودش اعلام کرده بود. همه جای ایران وضع همینطور بود. رضا سبیل همه این افراد را دود داد عده‌ای را مقتول ساخت و عده‌ای مانند شیخ خزئل را به تهران آورد و تحت الحفظ در بازداشت خانگی قرارداد. سه سال بعد از این ماجرا احمدشاه مجدداً فیلس یاد هندوستان کرد و محمد حسن میرزا را جای خودش گذاشت و روانه فرنگ شد. فکر می‌کنم زمستان سال ۱۳۰۲ بود. بعد از رفتن احمدشاه سیاستمداران که از قدرت رضا به وحشت افتاده و ملاحظه می‌کردند با وجود رضا از آن منفعت‌های عظیم و امکانات که بی‌حساب و کتاب می‌بردند خبری نیست از در توطئه در آمدند و بر علیه رضا وارد عمل شدند. روزنامه‌ها به امر شازده‌های قاجار علیه رضا مطالب نوشته و مردم را تحریک می‌کردند. کم‌کم علما را هم تحریک کردند و آنها هم از در مخالفت با رضا در آمدند می‌گفتند رضا می‌خواهد مقام غازی مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) را احراز کند و کوشش دارد به ریاست جمهوری انتخاب گردد و جمهوریت مخالف کیان اسلام و منفعت مسکمین است و از این قبیل توطئه‌ها می‌کردند.*

* غائله جمهوری خواهی از حقه‌بازی‌های خود رضاخان بود.

موقعی که «احمدشاه قاجار» در فرانسه به سر می‌برد، رضاخان به منظور سست کردن پایه‌های سلطنت قاجاریه و یک قدم نزدیک‌تر شدن به سلطنت (ا) غائله جمهوری خواهی را براه انداخت ... روز شنبه دوم فروردین ماه سال ۱۳۰۳ خورشیدی، قرار بود که مجلس، رژیم جمهوری را مورد

رضا که از سه سال کار شبانه‌روزی و مجاهدت برای تأمین امنیت کشور خسته شده بود و بی‌مهری و نمک‌ناشناسی زعمای قومی را می‌دید به یکباره از در قهر در آمد و گفت از منصب خود خارج می‌شود.

بنابراین ملاحظه می‌فرمائید تا این تاریخ رضا قصد داشت به عنوان یک سرباز به وطن خود خدمت کند (!) اما عقلای قوم که می‌فهمیدند با کناره‌گیری

بحث قرار دهد، ظاهراً چون اجتماعی در برابر مجلس از موافقین و مخالفین جمهوری تشکیل شده بود، مؤتمن‌الملک به سردار سپه پیغام داده بود که آن روز عصر به مجلس نیاید؛ ولی او اشتباهش یا عمداً به مجلس آمد و مورد حمله مخالفین جمهوری قرار گرفت و رضاخان نیز به سربازان دستور داد تا مخالفین جمهوری را با ضرب و شتم از محوطه مجلس خارج کنند.

«حمله سربازان شروع شد. مؤتمن‌الملک (رئیس مجلس) که از پشت پنجره طبقه دوم مجلس، متوجه بهارستان بود از اتاق خارج شده به طرف پله‌ها آمد. در سر پله سینه به سینه سردار سپه برخورد، با تشدد گفت: «این چه وضعی است؟ مطابق کدام قاعده شما مردم را در خانه خودشان و با اسلحه خودشان می‌زنید؟!»

«رضاخان» گفت: «من به وظیفه ریاست دولت عمل می‌کنم، حفظ استقلال و جلوگیری از اغتشاش وظیفه من است.»

رئیس مجلس گفت: «اختیار مجلس با من است، تو رسمیت نداری، الان تکلیف تو را معلوم می‌کنم. سید محمود، زنگ را بزن تا به این شخص بفهمانم که مجلس جای این رفتار نیست...» و به سمت اتاق مخصوص خود رفت.

سردار سپه در مقابل این حرف‌ها سخت جا خورد.

حمله نظامیان موقوف شد. بعد به وسیله پاره‌ای از وکلای طرفدار خود از مشیرالدوله خواهش کرد که بین او رئیس مجلس را التیام بدهد. مشیرالدوله به رضاخان گفت: «رئیس مجلس حق داشته است، زیرا حفظ انتظامات داخلی مجلس و بهارستان با شما نیست و شما حقی نداشته‌اید مردم را در اینجا بزنید.»

سرانجام رضاخان را برای عذرخواهی نزد رئیس مجلس برد، سردار سپه سپس از علماء و رؤسای محلات عذر خواست و دستگیر شدگان را آزاد کرد...»

رضا مملکت دچار اغتشاش شده و مجدداً گردن کشان از سوراخهای خود بیرون خواهند آمد دنبال او رفتند و رضا را برگرداندند و از رضا اسنمالت و دلجویی نمودند.

در این موقع سلطان احمدشاه در پاریس با زنهای خوشگل فرانسوی روزگار می‌گذراند و روزنامه‌های فرنگ عکس او را با رقاصه‌ها و مطرب‌های فرانسوی چاپ می‌کردند.

انتشار عکس‌های سلطان احمدشاه با زنان نیمه لخت فرانسوی باعث شد موج مخالفت علما و مردم با احمدشاه بلند شود و مردم گفتند سلطان احمدشاه که پادشاه یک مملکت مسلمان است نباید اینطور آبروی اسلام و مسلمین را ببرد.

از همین ایام سیل تلگرام از اقصی نقاط مملکت به طرف تهران سرازیر شد و فرماندهان قشون و استانداران ولایات و کسبه و اقشار مردم از هر صنف و گروه و دسته بلا استثنا از رضا می‌خواستند سلطان احمدشاه را مرخص و خود ریاست مملکت را به عهده بگیرد! این بود که رضا تصمیم گرفت در ایران جمهوری اعلام و خود رئیس جمهوری شود اما علمای قم با این امر مخالفت کردند و چون در آن موقع حرف علمای قم در میان عوام الناس خریدار داشت (۱) رضا از این تصمیم منصرف گردید و تصمیم گرفت خود را کنار بکشد و از امورات نظامی و دولتی خارج شود.*

* رضاخان در طول ۳ سال سردار سپهی خود موفق شده بود عوامل سرسپرده‌اش نظیر **عبدالله‌خان طهماسبی** و **یا سرلشکر یزدان پناه** را در رأس نیروهای نظامی مستقر در ولایات و ایالات بگمارد.

در جریان غائله جمهوری‌خواهی عوامل رضاخان به اشاره او شروع به ارسال تلگرام به تهران و حمایت از رضاخان کرده و با اغفال و تهییج مردم در شهرستانها غائله جمهوری‌خواهی راه انداختند.

به همین خاطر برای مدتی تهران را ترک و به روستای بومهن در شرق تهران که جای خوش آب و هوا و محل سکنی عده‌ای از آرامنه کشاورز و باغدار بود رفت.

من و بچه‌ها هم در این سفر همراه رضا بودیم.

باز هم وکلای مجلس و سیاسیون و رجال عمده تهران رضا را راحت نگذاشتند و دنبال او آمدند و به هر طریق که بود او را تشویق و ترغیب کردند به تهران برگردد و خودش را شاه جدید اعلام کند!

مردم ایران از سلطنت دودمان قاجاریه به تنگ آمده بودند. در این خانواده هر چه بوده خبث طینت و جنایت و خونریزی بود و بس.

آن از آغا محمدخان قاجار (که کرور کرور چشم از مردم کرمان در آورد) آن از ناصرالدین شاه و محمدعلی شاه (که شکم می‌دریدند و فساد اخلاقی آنها ورد زبان خاص و عام بود)

این یکی هم که کم سن و سال و بی‌آزارتر بود ماهی چهل هزار تومان از کیسه ملت حقوق می‌گرفت و در فرنگستان کلاه شاپو بر سر می‌گذاشت و در کافه‌های پاریس عیاشی می‌کرد.

در دوره قاجار در ایران فقر و نابرابری‌های اقتصادی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی بیداد می‌کرد. استعمال تریاک و وافور کشی وسعت و دامنه همه‌گیری

علمای برجسته و نکته‌دان و آگاه قم برای خنثی ساختن این ترفند رضاخان در پنجم فروردین ۱۳۰۳ اطلاعیه‌ای صادر و همه «رشته‌های رضاخان برای رسیدن به ریاست جمهوری را «پنبه» کردند! این اطلاعیه که خواب‌های طلایی رضاخان برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری را بر باد داد سه تن از مراجع عظام آن روزگار یعنی آیات عظام ابوالحسن موسوی اصفهانی، محمد حسین غروی نائینی و عبدالکریم حائری یزدی امضاء کرده بودند.

پیدا کرده بود. بیماری‌های واگیر، تراخم، کچلی، سفلیس و انواع دیگر امراض خانمان برانداز دامن مردم را گرفته و در عوض داشتن دویست، سیصد زن صیغه‌ای و معشوقه و صدها خواجه و مستخدم در اندرونی و بیرونی امری عادی برای شاهان قاجار بود!

کلیه معاهدات ایران بر باد ده در عهد قاجاریه بسته شد که از آن جمله ۳۶ قرارداد تجارتي و سياسي بود که جملگی از طریق رشوه و خیانت انجام گرفته و آخرین آن قرارداد رسمی فروش ایران در زمان احمدشاه بود که به علت مقاومت مردم سر نگرفت.

از همه مهم‌تر در دوران قاجاریه قسمت‌های عمده و زرخیر ایران منفصل گردیدند که بعضاً عبارت هستند از:

تجزیه قسمتی از خاک خراسان، از دست دادن حق حاکمیت ایران در افغانستان، از دست دادن مرو و سرخس (سرخس ترکمنستان کنونی) جدا شدن ترکمنستان (مرو) از ایران، از دست رفتن عمان و ۱۰۳ جزیره در خلیج فارس، از دست رفتن نیمی از بلوچستان و ... بنابراین مردم دنبال این بودند که یک آدم وطن‌خواه و قوی شوکت و با عزم و اراده جلوی آنها قرار بگیرد تا به اتفاق نسل خانواده قاجار را بکنند.

احمدشاه که در پاریس روزگار خوشی داشت و ماه به ماه مستمری چهل هزار تومانی خود را دریافت می‌کرد به کلی ایران را فراموش کرده و به یکی دو نفر از نزدیکانش که مسئولیت او را به عنوان شاه مملکت گوشزد کرده و خواستار برگشتن او به ایران شده بودند گفته بود: «کلم فروشی در پاریس به پادشاهی در ایران شرف دارد!»

مجلس شورای ملی که وضع را اینطور دید ماده واحده‌ای را از تصویب گذراند

و با تغییر سلطنت قاجار آن را به رضا تفویض کرد.*

من تا آن تاریخ چندبار با کالسکه از جلوی کاخ سلطنتی که در میدان ارک بود (کاخ گلستان) رد شده بودم اما هیچوقت درون آن را ندیده، و همیشه آرزو داشتم اندرون کاخ شاهی را ببینم.

می‌گفتند این کاخ را فتحعلی شاه قاجار ساخته است. البته عمارات با شکوه زیادی در تهران بودند. بخصوص شمس‌العماره که توسط ناصرالدین شاه ساخته شده بود و در آن موقع بلندترین ساختمان تهران بود خیلی شکوه و عظمت داشت اما برای من دیدن اندرونی شاه همیشه جذابیت مخصوصی داشت.

به همین خاطر شب که رضا به خانه آمد و خبر داد کار طایفه قاجار تمام شد و حکم کرده‌ام فردا کاخ گلستان را تخلیه کنند من از رضا خواستم که فردا صبح به کاخ بروم و ناظر تخلیه اسباب احمدشاه باشم.

رضا سرلشکر امیر طهماسبی را مامور تخلیه کاخ و عمارت سلطنتی و دربار کرده بود.

* ساعت یازده و ربع روز شنبه نهم آبان ماه ۱۳۰۴ شمسی مجلس شورای ملی تشکیل جلسه داد و پس از بحث و مشاجره طولانی، ماده واحده در تغییر سلطنت قاجار و تفویض آن به رضاخان را مورد تصویب قرارداد:

«نظر بد اینکه عدم رضایت از سلطنت قاجاریه و شکایاتی که از این خانواده می‌شود به درجه‌ای رسیده که مملکت را به مخاطره می‌کشاند و نظر به اینکه حفظ مصالح عالی مملکت مهمترین منظور و اولین وظیفه مجلس شورای ملی است و هر چه زودتر باید به بحران فعلی خاتمه داد امضاکنندگان با قید فوریت پیشنهاد می‌کنیم مجلس شورای ملی تصمیم ذیل را اتخاذ نماید:

ماده واحده: «مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت انقراض سلطنت قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به شخص آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌نماید. تعیین تکلیف حکومت قطعی موکول به نظر مجلس مؤسسان است که برای تغییر مواد ۳۶، ۳۷، ۳۸ و ۴۰ متهم قانون اساسی تشکیل می‌شود.»

رضا از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت: از اتفاق خیلی فکر خوبی است. چون زن‌های احمد علاف (رضا احمدشاه را احمد علاف صدامی کرد!) و زن‌های محمدحسن میرزا (ولیعهد - برادر احمدشاه) در اندرونی هستند و خوبیت ندارد سربازهای عزب اوغلی وارد اندرونی شوند شما عده‌ای از زن‌های محترمه را بردارید و امور مربوط به زن‌ها را سرپرستی کنید.

من فردا به اتفاق خواهرانم و همسران چند تن از نظامی‌ها مثل خانم سرلشکر بوذرجمهری و سرلشکر امیراحمدی و سرلشکر یزدان پناه و سرلشکر امیر طهماسبی و عبدالحسین تیمورتاش که بنوبه خود زنان شیردل و با جرأتی بودند روانه عمارت شاه و دربار شدیم.

محمدحسن میرزا همسر عقدی خود (دختر شعاع السلطنه را طلاق گفته و حالیه زن عقدی نداشت اما وقتی به اندرون رفتیم ملاحظه کردیم بالغ بر ۱۸ زن صیغه‌ای محمدحسن میرزا هستند که بزرگترین آنها ۱۴ سال داشت و از اهالی امامه در شمال تهران بود.

محمدحسن میرزا یک دختر کوچک و خردسال از همسر سابقش (مهین بانو) دختر شعاع السلطنه داشت.

عده‌ای از زن‌های سلطان احمدشاه هم در آن محل حضور داشتند. من به زن‌ها گفتم هرچه وسایل مربوط به خودشان دارند می‌توانند بردارند و با خود ببرند و واقعاً نظارت کردم که به هیچ کدام از این زن‌های بدبخت ظلم نشود.

موقعی که در اندرون بودیم سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه تا پشت پرده قرمز جلو آمد و گفت: «امر اعلیحضرت پهلوی است که فوراً اندرون تخلیه و همه وابستگان به احمد میرزا (احمدشاه) و محمدحسن میرزا (ولیعهد - برادر احمدشاه) و خواجه‌ها و خدمتکاران و لاله‌ها و دایه‌ها و خلاصه همه کسانی که در اندرون شاهی بودند فوراً محل را ترک کنند.

من از پشت پرده قرمز به سرتیپ مرتضی خان نهیب زدم که از آنجا برود. مرتضی خان گفت امر امر ملوکانه است. اعلیحضرت رضاشاه پهلوی دستور فرموده‌اند.

گفتم بروید از قول من بگوئید دو ساعت فرجه بدهند تا این بدبخت‌ها وسایل شخصی خود را جمع‌آوری کنند. در داخل اندرون شاهی غلغله‌ای برپا بود.

زنان احمدشاه و ممدحسن میرزا که عموماً صیغه‌ای بودند سراسیمه از این اطاق به آن اطاق می‌رفتند و در صندوق‌ها را می‌گشودند و هرچه می‌توانستند برمی‌داشتند.

این کاخ با شکوه که می‌گفتند یادگار کریم‌خان زند بوده و بعدها آغا محمدخان و فتحعلی‌شاه آنرا وسعت داده‌اند تا به آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بود.

بعضی زن‌ها به من مراجعه می‌کردند و با گریه اظهار می‌داشتند برای مراجعت به مسقط الراس خود پول کرایه ندارند.

سرلشکر طهماسبی را موظف کردم به همه آنها خرج راه بدهد. بعضی زن‌ها مال شمال بودند - بیشتر از رشت - بعضی زن‌ها مال اصفهان بودند - بعضی زن‌ها ترک و از اهالی نقاط مختلف آذربایجان بودند. عده‌ای مال دهات اطراف تهران بودند.

خواجه‌ها و خدمتگزاران حرم مثل ابر بهاری در آن سرمای زمستان گریه می‌کردند هیچ کس باورش نمی‌شد کار سلسله قاجار تمام شده و بساط عیش و عشرت آنها منقص گردیده است.

این کاخ (کاخ گلستان) کاخ زمستانی احمدشاه بود و در تابستان‌ها شاه قاجار به کاخ صاحبقرانیه و برادرش (محمدحسن میرزا) به کاخ اقدسیه می‌رفت. بعد از

رسیدگی به امور اندرونی و سرو سامان دادن به وضعیت زن‌ها از آنجا بیرون آمدیم تا سرلشکر طهماسبی و عمله‌هایش اندرونی را مهروموم کنند.

از آنجا رفتیم به تالار آینه و اتاق محمدشاهی که در جوار اتاق برلیان بود. ولیعهد را چند ساعت قبل از داخل عمارت بیرون کرده بودند. اما صاحب جمع نوکر وفادار محمدعلی شاه با آن موهای سفید یک دست روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد.

صاحب جمع از زمان خلع محمدعلی شاه احمدشاه و محمدحسن میرزا را ترک نگفته و نسبت به آنها وفادار بود.

آقای سهام‌الدوله پسر علاءالدوله هم گوشه دیگر سالن گریه می‌کرد. در این اثنا سرتیپ مرتضی خان (یزدان پناه) وارد شد و به آنها گفت اگر می‌خواهید همراه محمدحسن میرزا باشید راه بیفتید زیر الساعه او را حرکت خواهیم داد. من آمدم بیرون و از پشت پرده به داخل محوطه چشم دوختم.

دیدم محمدحسن میرزا ولیعهد سابق، دکتر اعلم الملک و بوذرجمهری در داخل محوطه ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند.

از سرتیپ مرتضی خان پرسیدم موضوع چیست؟
مرتضی خان (یزدان پناه) گفت: بحث پول است. ولیعهد می‌گوید من پول برای خروج از کشور ندارم.

گفتم برو موضوع را به رضا اطلاع بده و بگو تاج الملوک می‌گوید تا آنجا که می‌توانی به این بدبخت کمک کن.

مرتضی خان رفت و پس از مدتی برگشت و گفت: اعلیحضرت رضاخان پهلوی ۵ هزار تومان انعام مرحمت فرموده‌اند تا محمدحسن میرزا بتواند با آن خود را به عراق عرب و بعد هم به اروپا رسانده و به احمدشاه ملحق شود.

بقیه ماجرا را بعداً از زبان امیرطهماسبی که مأمور اخراج ولیعهد و بازمانده

خانواده قاجار از کشور بود شنیدم.

خلاصه اینکه کاخ گلستان و عمارات صاحبقرانیه و اقدسیه و سایر اقامتگاه‌های مربوط به قاجار اعم از قصر قاجار، عشرت‌آباد، فرح آباد، کامرانیه و سایر نقاط در منظریه و امثالهم تخلیه و مهر و موم و تحویل گردید. بدین ترتیب پس از حدود صدوپنجاه سال، آخرین شخص منتظر سلطنت (محمد حسن میرزا) که منتظر بود بعد از احمدشاه به سلطنت برسد از کشور رفت و طومار سلطنت قاجاریه درهم پیچید.*

س: در آن موقع قدرت‌های خارجی حکومت جدید را به رسمیت شناختند؟
ملکه مادر (تاج الملوک):

بله. اول دولت که رژیم جدید ایران را به رسمیت شناخت انگلستان بود و دوم دولت روسیه بود. یعنی دو قدرت اصلی آن روز دنیا.**

* کله‌پز برخاست سگ جایش نشست!

می‌گویند مرحوم آیت الله شهید مدرس که بسیار نکته‌سنج و دارای هوش و ذکاوتی سرشار بود مدت‌ها قبل از برکناری احمدشاه، سقوط دودمان قاجاریه را پیش‌بینی کرده بود. - روزی که احمدشاه وارد تهران می‌شد. شاهزاده سلیمان میرزا (رهبر حزب سوسیالیست) با درشکه به استقبال می‌رود و نزدیک گدوگ حسن‌آباد به شاه می‌رسد. احمدشاه به محض دیدن شاهزاده متوقف می‌شود و سلیمان میرزا زانوی شاه را با کمال ادب می‌بوسد. و بعد از این هم در موقع انتخابات تهران معروف شد که احمدشاه به درباریان امر کرده به سلیمان میرزا و کاندیداهای حزب سوسیالیست اونیفه - اجتماعيون رأی بدهند. (و مرحوم مدرس اطلاع داشت که هزار رأی درباریان به سلیمان میرزا داده‌اند!) از این سبب مدرس گفت:

«احمدشاه بالطبع معزول است. یعنی شاهی که به سوسیالیست رأی بدهد طبعاً به سوی انزال نزدیک می‌شود»

** روز دهم آبان‌ماه ۱۳۰۴ دولت انگلستان و روز ۱۲ آبان‌ماه ۱۳۰۴ دولت اتحاد شوروی رژیم جدید رضاخان را مورد شناسایی قرار دادند.

بعد مجلس مؤسسان تشکیل شد و قانون اساسی نوشتند و خیلی زود مردم رژیم جدید را باور کردند.

روزی که قرار بود رضا به مجلس مؤسسان وارد شود من و خواهران و دخترانم در بیرون و در بین جمعیت بودیم. هیچکس ما را نمی‌شناخت. مثل تماشاچی‌های عادی در شارع عام ایستاده و تشریفات را تماشا می‌کردیم. مجلس مؤسسان در اواسط آذرماه ۱۳۰۴ تشکیل شد. محل تشکیل مجلس مؤسسان در آمفی تئاتر دایره‌ای شکلی بود که در نزدیکی کاخ گلستان قرار داشت، و معمولاً همه ساله در این محل مراسم عزاداری عاشورا برگزار می‌شد.*

همین محلی که حالیه تبدیل به وزارت دارایی و امور اقتصادی شده است. آن موقع رضا حکم رئیس موقتی کشور را داشت. رضا داخل کالسکه شیشه‌ای شیکی که شش اسب کهر آنرا می‌کشیدند از کاخ بیرون آمد و به محوطه مجلس مؤسسان رفت. کالسکه مشکی بزرگی بود با آرم بزرگ سلطنتی و البته کالسکه شیشه‌ای بود. در فاصله این یک ماه آرام جدید سلطنتی را نقاشی کرده بودند که نقاش آن یک افسر با ذوق قزاق بود که حالا اسمش یادم نیست. همچنین یک بیرق جدید سلطنتی هم تدارک دیده بودند با رنگ آبی روشن بعد از مراسم مجلس مؤسسان که چند روز طول کشید، رضا رسماً و قانوناً شاه جدید ایران شد. مرداد ماه سال بعد (اگر اشتباه نکنم) رضا تاجگذاری کرد.

در آن سالها زن قابل آدم حساب نمی‌شد و زن‌ها را به مجالس رسمی راه

* منظور تکیه دولت است که به دستور ناصرالدین شاه برای برگزاری مراسم عزاداری محرم الحرام در تهران ساخته بودند.

نمی‌دادند. اما رضا دستور داد زن‌های سفرای مقیم تهران و زن‌های مقامات ارشد برای مشاهده مراسم تاجگذاری به تالار تاجگذاری کاخ گلستان بیایند.

به همین خاطر من و دخترانم و خواهرانم و زن‌های سفیران و وزرای مختار خارجی مقیم تهران به اتفاق زن‌های رجال و معاریف در محل تالار آئینه حاضر شده و در حالیکه مرتب صف کشیده بودیم به تماشا ایستادیم ... بنده باید عرض کنم که بیشتر تجملات کاخ گلستان از زمان بنای آن دست نخورده در کاخ باقی مانده بود - حالا البته نمی‌دانم چه بلایی سر آنهمه اشیاء تاریخی و فوق‌العاده گرانبه‌ایم آمده است - تمام تالار تاجگذاری از قطعات تراش آئینه مانند موزائیک تزئین شده و دو تخت بسیار نفیس زیبا از مینا کاری و مرصع کاری پشت سرهم قرار داده شده بودند که با تخت طاووس رقابت می‌کردند.

هر دوی این تخت‌ها به درجه‌ی اسراف مرصع کاری شده، ولی تخت کوچکتر بیش از دیگری با جواهرات گرانبها زینت یافته و پایه‌های آن با شرابهائی از زمرد بزرگ نتراشیده آرایش شده بود.

در سراسر این تالار شمعدان‌های مجلل ساخت «ونیز» و «بوهم» چیده شده و یک چلچراغ بسیار بزرگ از بلور تیره به رنگهای مختلف و گلدان‌های بزرگ سنگین وزن که نشانه ذوق زمان سلطنت لویی فلیپ بود، آمیخته با سبکهای معماری شرقی ملاحظه می‌شد.

از تماشای مجموعه این اشیاء آدم وارد عالم خیال و رویا می‌شد. تشریفات تاجگذاری رضا چندان مفصل نبود. رجال و بزرگان مملکت با جبهه‌های کشمیری و افسران ارشد و نمایندگان سیاسی با خانم‌هایشان در تالار صف کشیده بودند.

جمعی از مدعوین با عمامه‌های بزرگ و لباس‌های گشاد و ریش‌های انبوه دور تخت چمباتمه زده، منظره‌های آنها با چهره‌های عبوس و گرفته نشان

می‌داد که با مراسم تازه و حضور زن‌ها در این محل مخالف هستند. رضا با لباس نظامی وارد شد. در آن موقع هنوز رضا به متحد‌اللباس شدن مردم فرمان نداده و کلاه پهلوی باب نشده بود.

در این مراسم محمدرضا هم رسماً به عنوان ولیعهد معرفی شد. محمدرضا که آن موقع هفت ساله بود با متانت وارد تالار آئینه شد. بعد نخست‌وزیر و وزیران که حامل سه تاج، عصای مرصع سلطنتی، شمشیرهای الماس نشان، سپر زمرد و یاقوت نشان، دریای نور و سایر جواهرات سلطنتی بودند. آنگاه رضا با متانت و آهستگی بر تخت نشست و یک ملای سالخورده و نخست‌وزیر، تاج جدید را به او تقدیم کردند. رضا مانند ناپلئون تاج سلطنتی را با دست خود بر سر گذاشت.

سپس خطابه‌هایی قرائت شد و بدون اجرای تشریفات مذهبی (که رضا قلباً با آن مخالف بود) مراسم پایان گرفت.

منظره‌ی دیگری که جلب توجه می‌کرد حضور سرکردگان عشایر بود. بلوچ، بختیاری، قشقایی، بربری، یموت و ترکمن بود که از شهرستان‌های مختلف ایران آمده و در این مراسم مشارکت جسته بودند. این نمایندگان با لباس‌های فاخر عشایری در محوطه باز کاخ ایستاده بودند.

برای اولین بار تهران به سبک شهرهای اروپایی با طاق‌های نصرت مجلل و با شکوه آئین بندی شده بود؛ بهترین و با جلوه‌ترین آرایش‌ها مطابق سلیقه‌ی ایرانیان که تا آن زمان هیچکس ندیده بود.

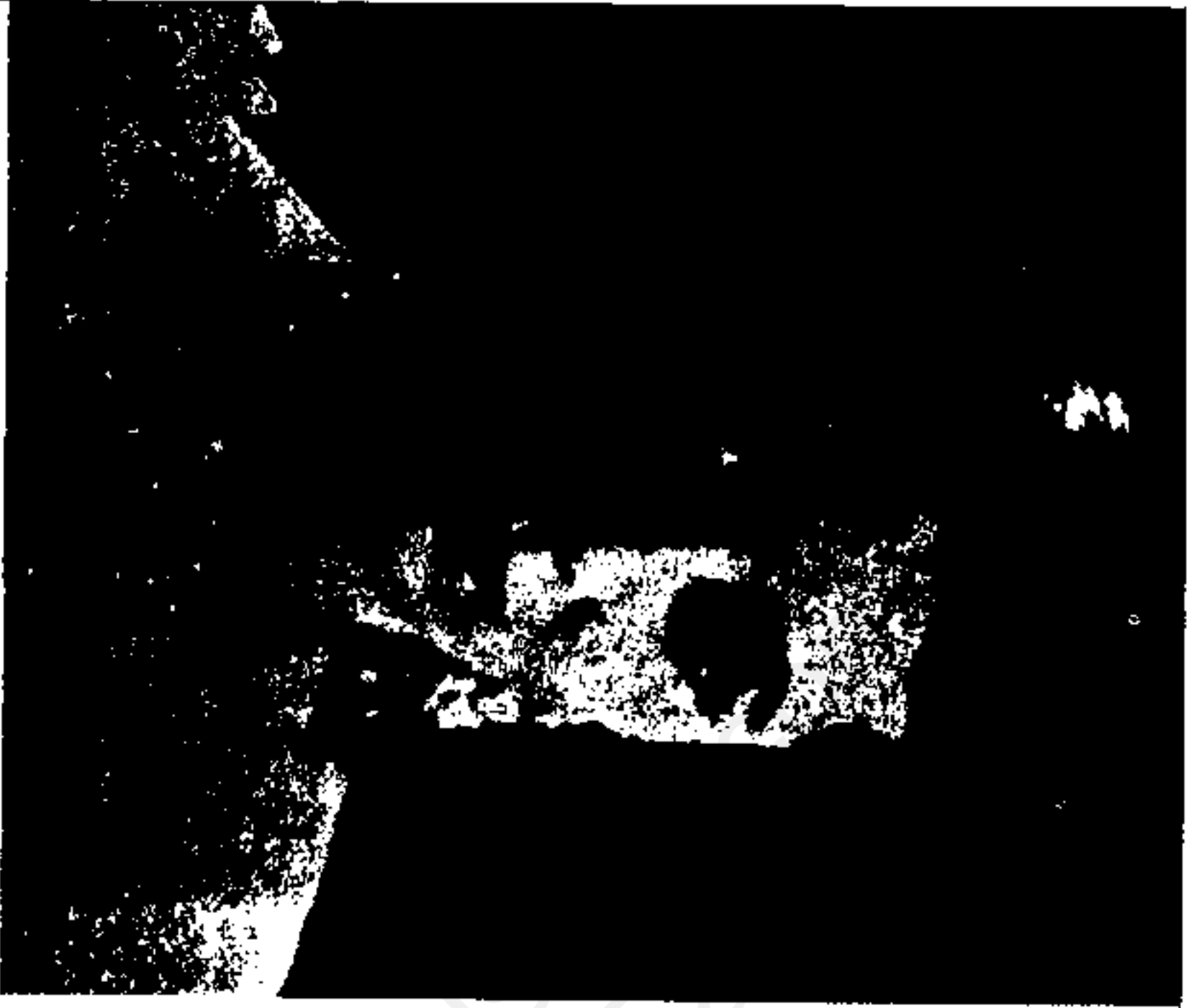
از ساختمان‌ها قالیچه آویزان کرده بودند و از چوب بست‌های بلند هم چلچراغ آویخته بودند.

تا یک هفته پس از تاجگذاری مراسم مختلف در تهران برگزار می‌شد. رژه‌های نظامی در میدان مشق و خیابان‌های خاک آلود تهران برگزار می‌شد.

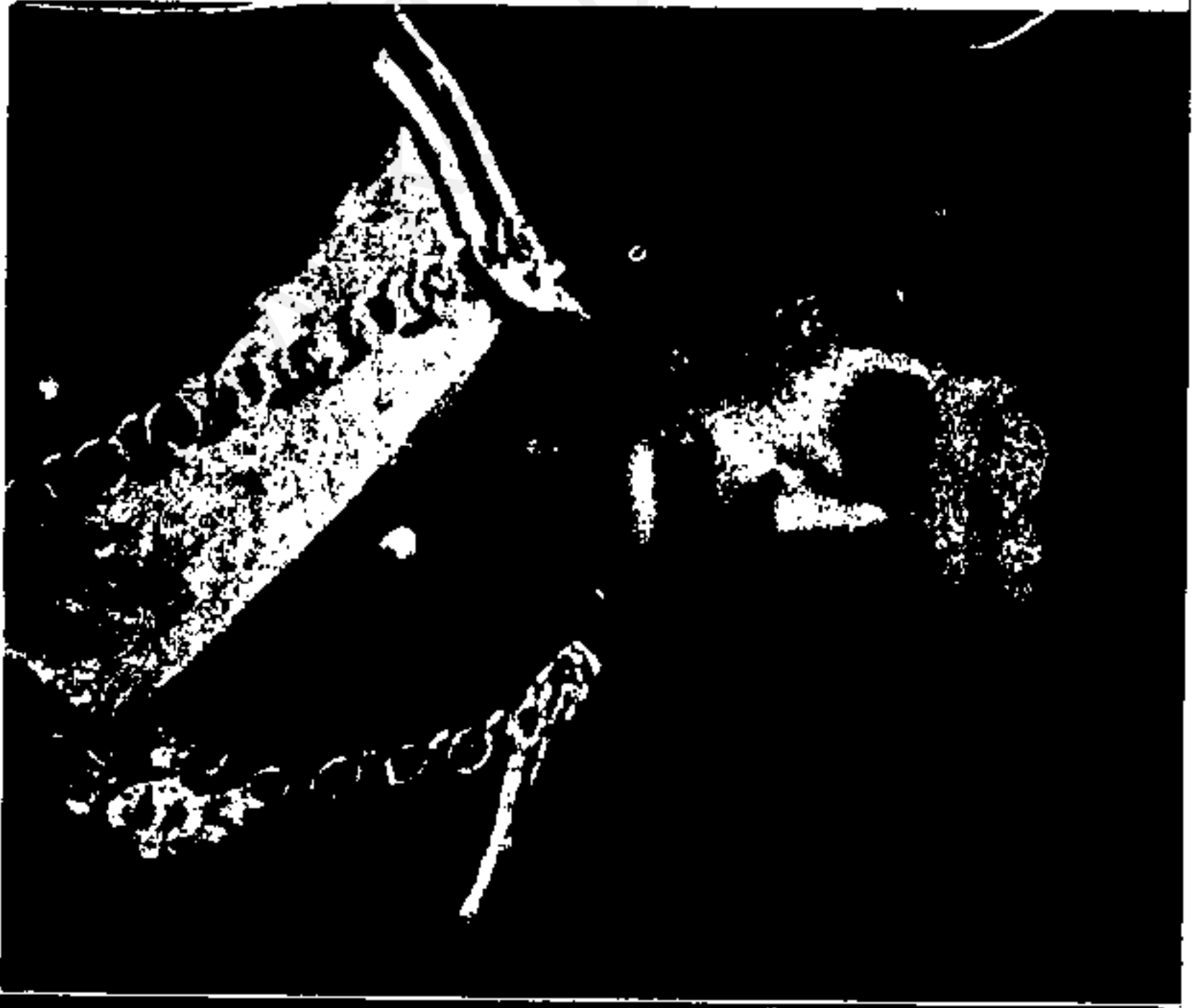
و قزاق‌ها در حالیکه گردو خاک زیادی براه می‌انداختند، رژه می‌رفتند. بالابانچی‌ها هم در میدان توپخانه و میدان حسن‌آباد و میدان مولوی که سه میدان اصلی و بزرگ تهران آن موقع بودند موزیک و مارش نظامی می‌نواختند. چندین گاردن پارتی هم با حضور رجال و معاریف و وزراء و وکلا و بزرگان برگزار شد که سفرای خارجی و خانم‌هایشان هم در آنها شرکت می‌کردند. بی‌سیم پهلوی هم در همان روزها افتتاح شد. آتش بازی هم از برنامه‌های جالب بود که شب‌ها در میدان‌های اصلی تهران برگزار می‌گردید.

خلاصه مردم تهران مراسمی را دیدند که تا آن روزگار هرگز ندیده بودند. سفارتخانه‌های روس و انگلیس هم در میهمانی تشریفاتی خیلی با عظمت به افتخار تاجگذاری رضا برگزار کردند. چند هواپیمای انگلیسی هم برفراز تهران مانور هوایی دادند که خیلی مورد توجه مردم تهران قرار گرفت. آها یادم رفت بگویم. در مراسم تاجگذاری رضا یک نطق هم کرد که البته خیلی کوتاه بود. این بود ماجرای شاه شدن رضا. چیزی که ما هیچوقت خواب آن را هم نمی‌دیدیم.

یادم هست چند هفته بعد از آنکه رضا رسماً شاه ایران شد با هم صحبت می‌کردیم. رضا به شوخی گفت: «تاجی جان! اگر می‌دانستم شاه شدن در این مملکت اینهمه آسان است خیلی زودتر شاه می‌شدم!»



محصنر ضیا و فوزیه





شهر تهران تبدیل به میدان جنگ شد. در بیشتر نواحی شهر تانک و زره پوش به چشم می خورد



محمد رضا شاه و فروغی



هیئت وزیران فروغی چند لحظه قبل از مراسم تملیفات شاه جدید از راست: علی اصغر حکمت سرلشکر جهاتیان، محمد علی فروغی، علی سهیلی، محمد سجادی، حسن صدیق، مجید آملی.

تهران در دوران رضاشاه

س: شما ضمن صحبت‌هایتان اشاره‌ای به وضعیت آن روز پایتخت کردید و از طاق نصرت بستن و قالیچه آویزان کردن و آذین بندی حرف زدید. اگر ممکن است و چیزی به خاطرتان مانده کمی بیشتر در مورد تهران آن روزگار بگویند.
ملکه مادر (تاج الملوک):

خوب. عکس‌ها و کتاب‌های زیادی در مورد تهران زمان قاجاریه و تهران در زمان سلطنت رضا وجود دارد.

تهران در زمان قاجاریه یک ده بزرگ بود.

حدود و ثغور تهران آنقدر کوچک بود که یک نفر آدم اگر اراده می‌کرد می‌توانست حداکثر در طول یک روز تهران را با پای پیاده دور بزند.

پشت مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار صیفی کاری و مزارع گندم و کشتزار و یونجه‌زار بود که تا کاخ فرح آباد ادامه می‌یافت.

از این طرف یعنی از طرف غرب، تهران به میدان حسن آباد می‌رسید و بعد از میدان حسن آباد هم اراضی کشاورزی متعلق به فرمانفرما و سایرین بود. (البته

بعداً فرمانفرما این زمین‌ها را به رضا فروخت و رضا در آنجا کاخ شهری (کاخ مرمر) و کاخ ابیض و ساختمان‌های دیگر را ساخت.

بقیه زمین‌ها هم تبدیل شد به مدرسه نظام و بعدها به دانشکده افسری. از جنوب تهران به میدان مولوی (سر قبر آقا) می‌رسید البته در آن زمان مولوی را سر قبر آقا می‌گفتند و وجه التسمیه آن هم این بود که داماد ناصرالدین شاه که یک آخوند بود در این محل دفن شده و برایش گنبد و بارگاه ساخته بودند.

از شمال هم تهران محدود می‌شد به خندق‌های دروازه دولت و پل چوبی. حالا چرا می‌گفتند پل چوبی؟!

به این خاطر بود که آنجا کانال عمیقی ساخته بودند و روزها روی آن یک پل چوبی می‌انداختند تا مردم برای خارج شدن از تهران و رفتن به زمین‌های کشاورزی و مزارع و باغات اطراف تهران و شمیرانات از روی این پل عبور کنند. و شب‌ها هم این پل را برمی‌داشتند تا اجامر و اوباش وارد تهران نشوند.

یک ساعت به غروب مانده این پل را برمی‌داشتند. باید اضافه کنم که دورتادور تهران این خندق وجود داشت و بعداً رضا دستور داد خندق‌ها را پر کردند و در شمال تهران روی همان خندق خیابان وسیع به سبک خیابان‌های اروپا ساختند که به نام رضا آن را خیابان شاهرضا می‌نامیدند!

چه تهرانی. چه کشکی؟!

تا قبل از آنکه رضا به سلطنت انتخاب شود تهران پایتخت همه پادشاهان دودمان قاجاریه بود. اما کوچکترین قدم برای اصلاح این شهر برنداشته بودند. تابستان‌ها خاک جان مردم را می‌گرفت و زمستان‌ها مردم تا زانو در گل و لای فرو می‌رفتند.

خیابان‌های تهران عبارت بودند از خیابان ناصریه که در جلوی شمس‌العماره

ساخته شده و تنها خیابان سنگ فرش و آبرومند تهران بود که یک سر آن به میدان توپخانه وصل می‌شد و سر دیگر آن به سبزه میدان بازار.

کچلی و تراخم و انواع بیماری جلدی در تهران غوغا می‌کرد و البته از بهداشت اصلاً خبری نبود.

آب تهران از کجا تأمین می‌شد؟!

یک تعداد آب انبار در گوشه و کنار شهر بود که در مواقع بارندگی به آنها آب می‌انداختند و آنها را پر می‌کردند.

در داخل آب این آب انبارها انواع کرم و خاکشیر و حشرات موذی وول می‌خوردند.

اکثر مردم به خاطر آب آلوده دچار سالک بودند.

تنها عمارات معمور و زیبا و دیدنی متعلق به قاجار و رجال بود.

میدان ارک قرق بود و هیچکس را راه نمی‌دادند. از جلوی دهانه بازار ارک شاهی شروع می‌شد که تمام میدان ارک و ساختمان‌های اطراف آن را در برمی‌گرفت و آنقدر می‌آمد بالا که به میدان بهارستان و عمارت کامران میرزا می‌رسید.

رضا بعد از آنکه شاه شد همه این کاخ‌ها را خراب کرد و جای آنها کاخ

دادگستری و اداره مالیه (وزارت دارایی) و عمارات جدید ساخت!

در شمال میدان بهارستان هم چند مجموعه کاخ بود که فتحعلی‌شاه قاجار

ساخته بود. اصلاً اینکه می‌گویند بهارستان، بهارستان! به خاطر همین گوشه

فتحعلی شاه بود. یعنی اینجا یک باغ خیلی بزرگ بود که یک سر آن همین

میدان بهارستان فعلی تهران بود و سر دیگر آن به دروازه شمیران و خندق

شمال تهران می‌رسید.

رضا اینجا را هم داد خراب کردند.

من گاهی اوقات با رضا دعوا می‌کردم که این ساختمان‌های نفیس را خراب نکند. رضا می‌گفت هرچه که مردم را به یاد دودمان قاجاریه بیندازد باید خراب شود تا جلوی چشم مردم نباشد!

این میدان بهارستان را از داخل همان باغ فتحعلی‌شاهی در آوردند. ساختمان مجلس شورای ملی هم ملک شخصی سپهسالار بود. سپهسالار که بچه‌ای نداشت و بلاعقبه بود در زمان مظفرالدین شاه این ملک را به مردم تهران بخشید تا اولین مجلس شورای ملی در آنجا تشکیل شود. سپهسالار (وزیر جنگ) آدم خوبی بود. همین مسجد واقع در میدان بهارستان را هم او با پول شخصی‌اش ساخت. یک عمارت خوب دیگر هم در میدان توپخانه بود که به بانک ایران و روس تعلق داشت. در دستران ندهم که اگر می‌خواستید عمارات معمور تهران را بشمارید به تعداد انگشتان دست خلاصه می‌شد!

گل سرسبد این عمارات هم ساختمان شمس‌العماره بود که در ضلع شرقی کاخ گلستان قرار داشت و در واقع در شرقی کاخ گلستان از خیابان ناصریه و از داخل عمارت شمس‌العماره باز می‌شد.

معابر و شوارع عمومی هم بدون استثناء خاکی بودند. هر وقت کالسکه یا گاری از این معابر عبور می‌کرد گردوخاک به هوا بلند می‌شد و در حلق و کام مردم می‌رفت.

مردم هم عموماً پا برهنه بودند و فقط اغنیا گیوه کرمانشاهی و یا گالش به پا می‌کردند!

تا قبل از سلطنت رضا اتومبیل در تهران دیده نمی‌شد. دو سه دستگاه اتومبیل بود که به احمدشاه و محمدحسن میرزا تعلق داشتند. مردم به اتومبیل «ارابه آتشین» می‌گفتند. یک اتومبیل مال عهد ناصرالدین‌شاه بود که از طریق

روسیه به ایران آورده بودند. یعنی از انگلستان به روسیه برده و از روسیه به بند پهلوی (انزلی کنونی) رسانده و از بندر پهلوی به تهران آورده بودند.

تا قبل از سلطنت رضا تنها راه ارتباطی ایران به اروپا و جهان متمدن بندر پهلوی (انزلی کنونی) بود. جاده و راه به طرف خلیج فارس وجود نداشت موقعی که رضا شاه شد یک اتومبیل جدید خریداری کرد که از همین طریق به تهران رسید. یعنی اتومبیل را به بندرانزلی آوردند و از آنجا به وسیله چند رأس قاطر بکسل کرده و از راه رشت - قزوین به تهران رساندند.

در تهران آثار تمدن به سبک اروپایی از قبیل تیاتر - کنسرت و اپرا وجود نداشت.

در معابر و شوارع جوی آب کثیف روان بود و اکثر خانه‌ها هم منفذ فاضلاب خود را طوری تعبیه کرده بودند که فضولات انسانی به وسط کوچه و معبر عمومی روانه می‌شد.

در قهوه خانه‌ها مشتریان مخمور آزادانه به استعمال تریاک می‌پرداختند و استعمال تریاک و شیره امری عادی بود.

در بعضی از نقاط شهر شیره‌کش خانه‌های رسمی دایر بود و حتی بچه‌های خردسال از استعمال مواد افیونی ابایی نداشتند.

گدا هم از در و دیوار می‌بارید و گدایان از سروکول مردم بالا می‌رفتند. بخصوص در اطراف امامزاده‌ها و اماکن مذهبی مثل سیدنصرالدین و سرقبرآقا و سایر مقابر آنقدر گدا جمع بود که چشم آدم سیاهی می‌رفت! زن‌ها اجازه داشتند به معابر و شوارع عمومی بیایند اما فقط با چادر و چاقچور و روبنده! هیچ زنی بدون نقاب و رو بنده حق ورود به معابر شهر را نداشت.

نزدیک غروب دروازه‌های شهر را می‌بستند و قبل از تاریک شدن هوا مردم به خانه‌هایشان پناه برده و کلون پشت در را محکم می‌کردند. عیازان و طزاران از

دم دمای غروب بر شهر حاکم می‌شدند و بیچاره زنی بود که نتوانسته باشد خودش را به خانه برساند. هرکس زودتر دستش می‌رسید او را می‌ربود و با خود می‌برد و بی‌آبرو می‌کرد.

اعیان و اشراف تهران بیشتر در اطراف سفارتخانه‌های خارجی باغ و ملک و سکنی داشتند.

مهم‌ترین این خیابان‌ها به خیابان سفارتخانه‌ها معروف بود (خیابان فردوسی کنونی) که در آن سفارتخانه‌های دول انگلیس، آلمان، عثمانی، روسیه و چند سفارتخانه دیگر قرار داشت.

خیابان فردوسی کنونی به خیابان سفارتخانه‌ها معروف بود که از میدان توپخانه شروع شد و انتهای آن به خندق شمال تهران می‌رسید.

به موازات این خیابان یک خیابان دیگر هم وجود داشت که از پشت بانک ایران و روس در میدان توپخانه شروع می‌شد و آنهم در شمال شهر به خندق می‌رسید. این خیابان به خیابان لختی معروف بود. چون اغلب مردم در این خیابان مورد حمله اوباش قرار گرفته و آنها را به اصطلاح لخت می‌کردند!

(خیابان سعدی فعلی!)

من منظره سفارت فخمه انگلستان هنوز به یادم هست. سفارت انگلیس و ملحقات آن را چهار دیوار بلند احاطه کرده و یک عده نظامی هندی جلوی در به پاسبانی اشتغال داشتند.

بیرق دولت فخمه انگلیس برفراز در ورودی سفارت در اهتزاز بود و موقع غروب آفتاب یک نفر هندی با شمشیر کشیده آن را پائین می‌آورد و فردا صبح مجدداً آنرا طی مراسمی بالا می‌برد.

روح لایبالی‌گری و شرارت بر شهر حاکم بود. به همین خاطر هر وقت خارجی‌ها با کالسکه خود وارد شهر می‌شدند تعدادی اسب سوار مسلح به

شمشیر و طپانچه در اطراف آنها بودند تا اوباش مزاحم خارجی‌ها نشوند. متمولین تهران هم کالسکه اسبی داشتند و به همین ترتیب، یعنی با قراول و یساول رفت و آمد می‌کردند ...

در نقاط مختلف شهر اصطبل وجود داشت برای نگهداری اسب و دواب. اغنیاء در منزل خودشان اصطبل و کالسکه خانه مخصوص خودشان را داشتند. در بعضی مناطق مثل اطراف باغشاه و بهارستان و مولوی کاروانسرا هم بود.

آها ...! یادم رفت بگویم که بین خیابان سفارتخانه‌ها و خیابان لختی یک خیابان باریکتر هم بود که دو طرف آن لوله لامپا کار گذاشته بودند و غروب‌ها داخل آنها مشعل روشن می‌کردند. به همین خاطر به این خیابان لاله‌زار می‌گفتند. بعداً که امین‌الضرب اولین کارخانه برق را به ایران آورد و راه انداخت این لوله لامپاها را جمع کردند و داخل آنها چراغ برق کشیدند.

کارخانه برق حاج امین‌الضرب زیر میدان بهارستان و نزدیک توپخانه قرارداداشت و از آنجا سیم کشیده و به کاخ گلستان برق برده بودند.

چون کارخانه حاج امین‌الضرب در این منطقه برق تولید می‌کرد مردم کم‌کم اسم گذاری را که کارخانه برق در آن قرارداداشت خیابان چراغ برق گذاشتند! اجناس به سبب آنکه از مسافت دور و طولانی به تهران وارد می‌شد خیلی گران بودند و فقط قیمت مواد غذایی و میوه و صیفی و سبزی ارزان بود.

«نفت» یک کالای تجملی بود. مردم معمولی خانه خود را با «چراغ موشی» روشن می‌کردند.

«چراغ موشی» یک فتیله داشت و داخل آنهم «پی» گاو و گوسفند می‌ریختند. درست مثل عهدی که بشر غارنشین بود.

با آنکه نفت از مملکت ایران به انگلستان می‌رفت، اما قیمت نفت در ایران ده

برابر قیمت نفت در انگلستان بود.

بعد که رضا روی کارآمد اوضاع تهران قدری بهتر شد و کم‌کم در مرکز شهر مظاهر غربی و دنیای متمدن پیدا شد.

تا آن موقع در تهران هتل و مهمانخانه و مسافر خانه وجود نداشت. اما پس از به سلطنت رسیدن رضا در لاله‌زار و اطراف توپخانه چند مسافرخانه و هتل و رستوران درست شد. حتی یک سینما هم ساخته شد.

روی سر مردم آثار کچلی التیام یافته بلا استثناء دیده می‌شد و قریب به اتفاق مردم یا کچل التیام یافته بودند، یا هنوز با کچلی دست و پنجه نرم می‌کردند.

کچلی و تراخم و سالک سه بیماری معمول در تهران بود و اکثر مردم به آن مبتلا بودند.

مریضخانه مجهز هم در تهران نبود و دارو هم پیدا نمی‌شد. دوا و درمان مطابق صدها سال قبل انجام می‌شد و مردم در موقع مریضی از انواع جوشانده و داروهای گیاهی استفاده می‌کردند و یا به شاه‌عبدالعظیم و سرقبرآقا رفته و از رمال‌ها دعا می‌گرفتند!

مفسده‌های اخلاقی هم در تهران، علی‌الخصوص پشت خندق‌های جنوب تهران رایج بود و به خاطر آن عده زیادی مبتلا به سفلیس و امراض خطرناک شده و بعضاً کور شده بودند.

ثروتمندان و رجال و اعیان و اغنیا و نجبا (!) دارای منازل و ابنیه آبرومند و بزرگ بودند که به آنها پارک می‌گفتند.

مثل پارک امین‌الدوله که از خانه‌های مشجر بزرگ تهران بود. تجار و بازرگانان و اعیان و رجال تابستان‌ها همراه با خانواده‌هایشان و نوکر و کلفت و خدمه‌اشان روانه شمیران می‌شدند.

شمیران بواقع دل‌نواز و روح‌پرور بود. من هم گاهی اوقات تابستان‌ها همراه پدر و خانواده‌ام به شمیران می‌رفتم. در شمیران قاجارها یک مقر تابستانی داشتند که بعداً رضا آنرا توسعه داد و ساختمان‌های کاخ سعدآباد را در آنجا ساخت.

سفارت خانه‌های خارجی هم در شمیران دارای تیول و املاک فراوان بودند. سفارت انگلیس قلعه‌ک را صاحب بود و سفارت روسیه زرگنده را! عثمانی و اطریش و آلمان و دیگران هم دارای باغات و املاک زیاد بودند و چون عامه مردم عثمانی را روم شرقی می‌شناختند محل باغ عثمانی را که جلوی آن پل بزرگی روی رودخانه شمیران زده بودند، پل رومی می‌نامیدند! کدخدای این دهات را هم روس و انگلیس انتخاب می‌کردند و احدی حق دخالت در امور دهات زرگنده و قلعه‌ک و امثالهم را که تیول سفارتخانه‌های خارجی بودند، نداشت!

خانه‌های عوام همه از خشت خام و سقف آنها از تیرهای چوبی ساخته می‌شدند.

در شهر امنیت و نظم و انضباط دست جاهل‌ها و قداره‌بندها بود. گاهی اوقات جاهل‌های یک محل با جاهل‌های دیگر محلات درگیر می‌شدند و با قم و قداره همدیگر را مضروب و مقتول می‌ساختند.

این بود شمه‌ای از اوضاع تهران در آن سالها که رضا هنوز شاه نشده بود. شما از من نخواهید که بیشتر از این حرف تهران را بزنم. خیلی خاطرات دارم. اما اگر بخواهم همه آنها را شرح بدهم به معنای واقعی خسته خواهم شد.



سرטיپ تیمور بختیار فرمانده لشکر دوزرهی و فرماندار نظامی تهران



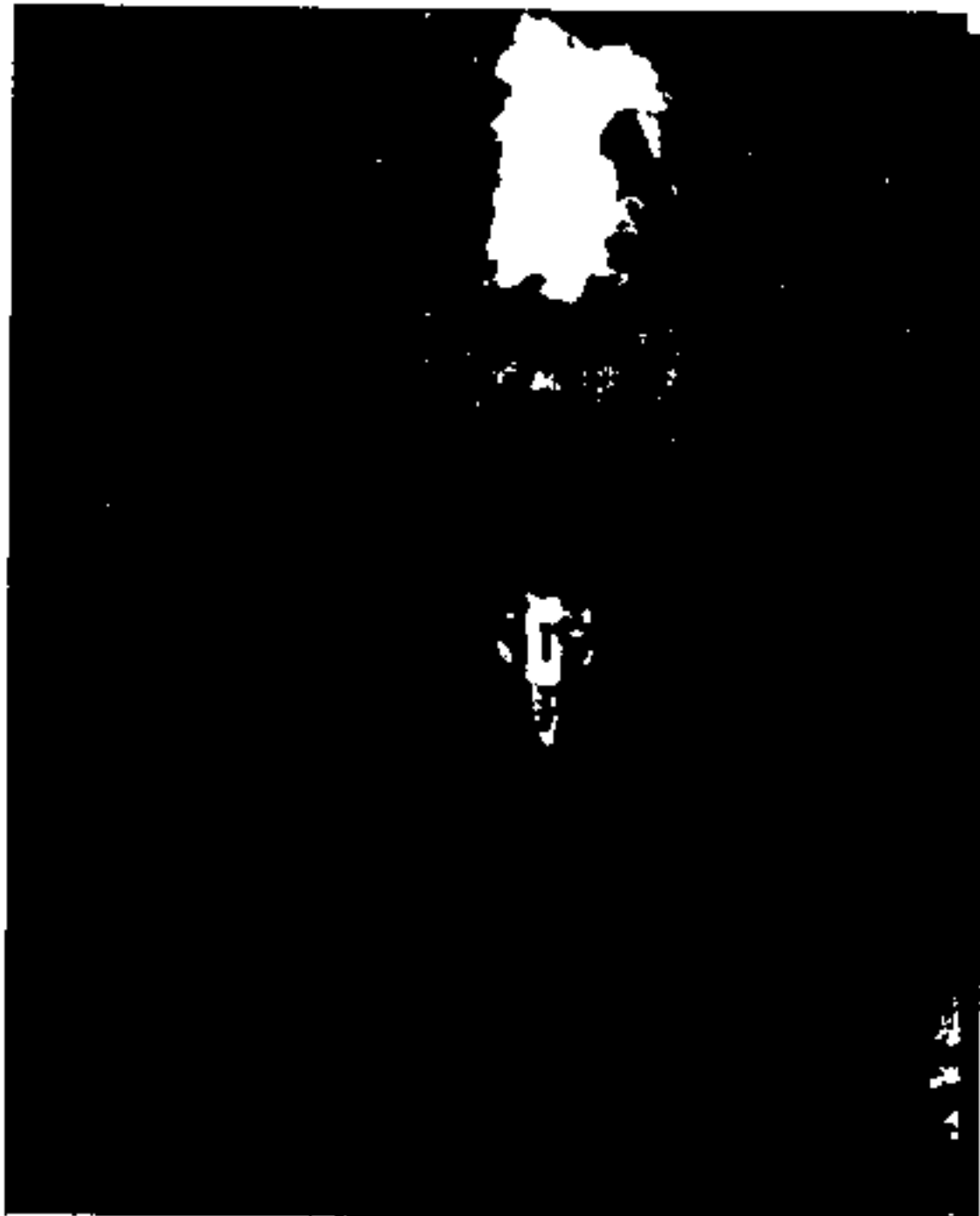
سرטיپ محمدعلی صفاری شهردار تهران



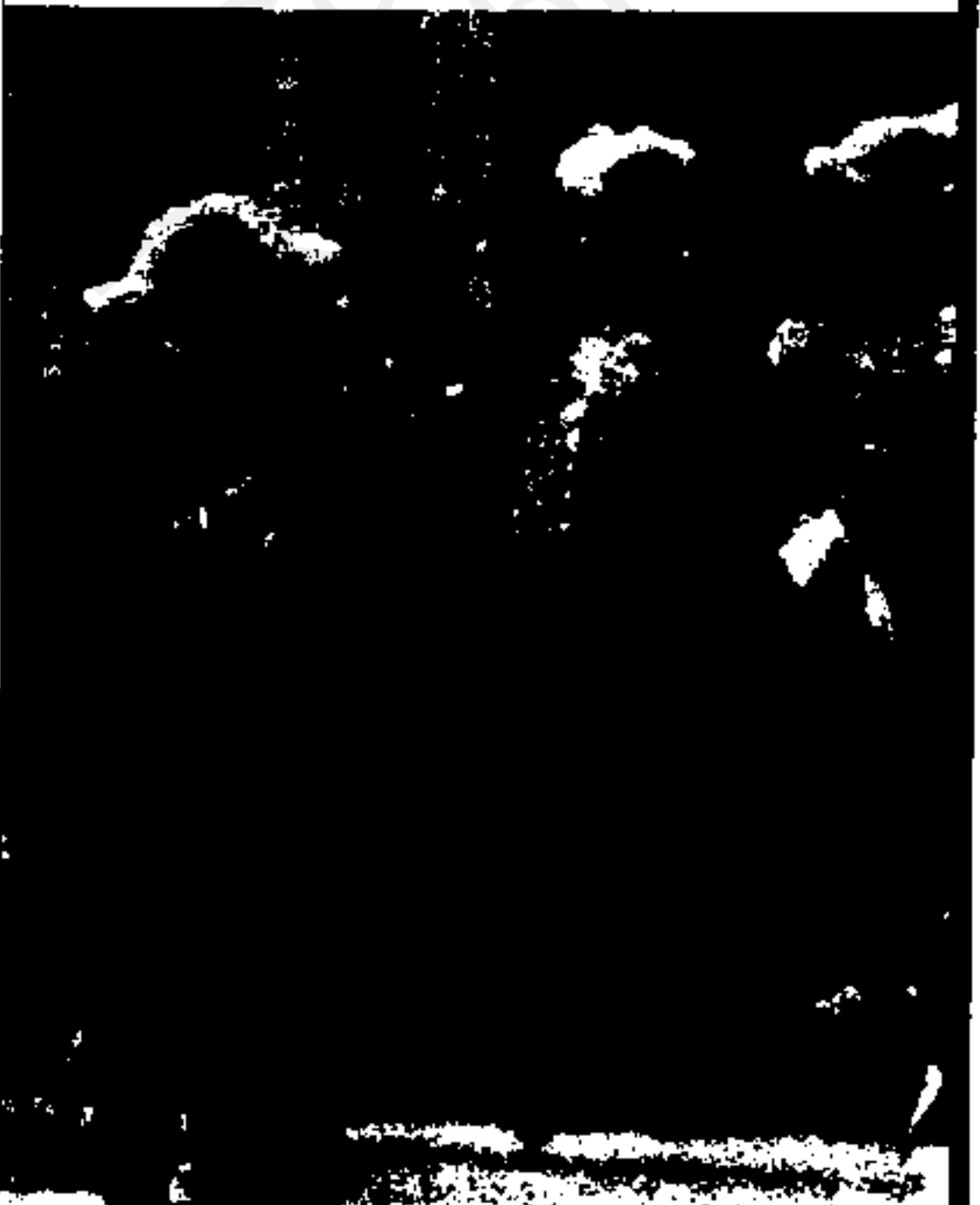
سر لشکر فضل اللہ زاہدی آمد



دکتر محمد مصدق آمد



علی منصور (منصور الملک)



سید محسن صدر (صدر الاشراف) در جلوی دربار



عباس آرام وزیر امور خارجه



سپهبد مرتضی یزدانی پناه



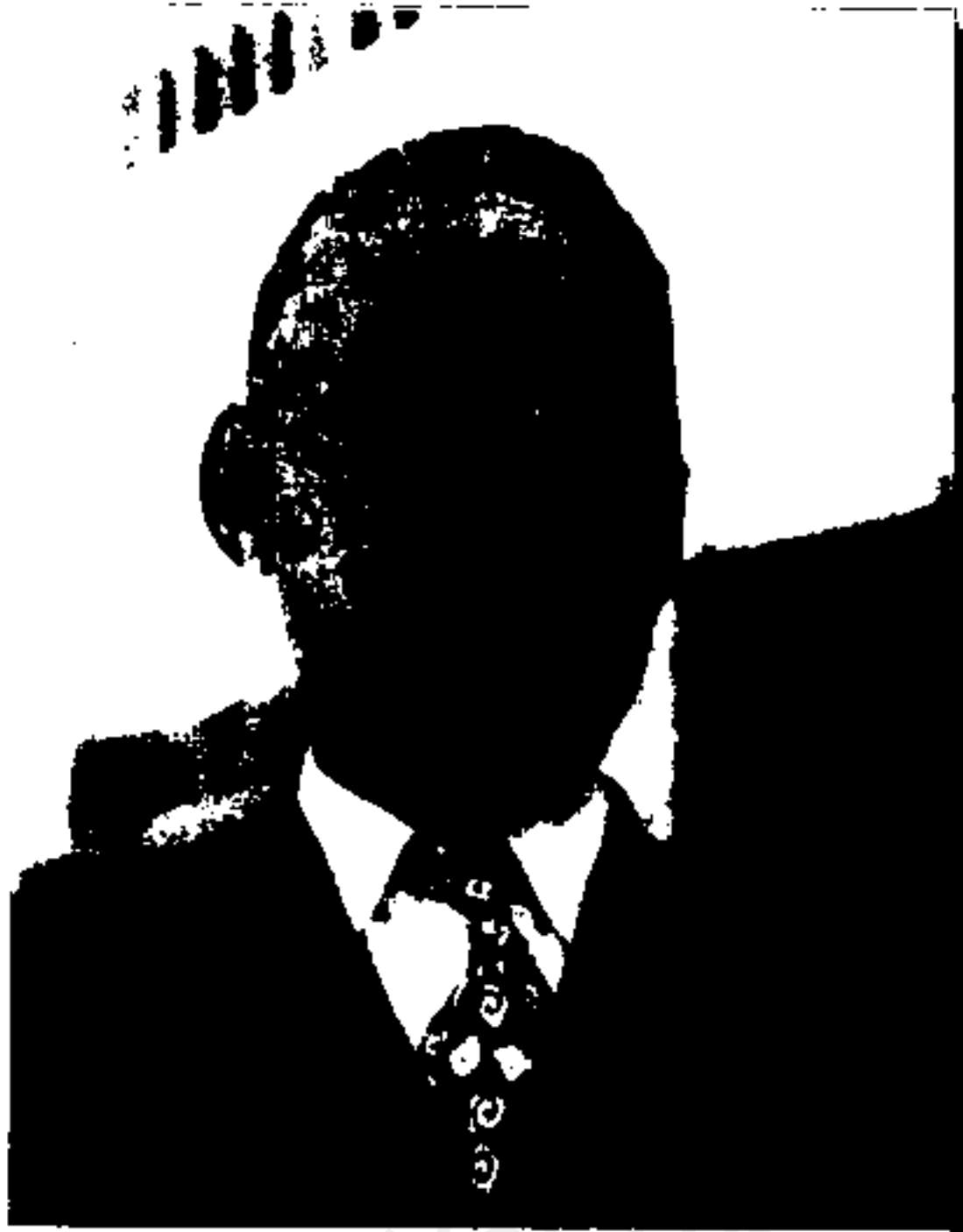
ارتشبد عباس قره‌باغی رئیس ستاد مشترک



دکتر منوچهر آزمون



دکتر کریم پاشا بهادری



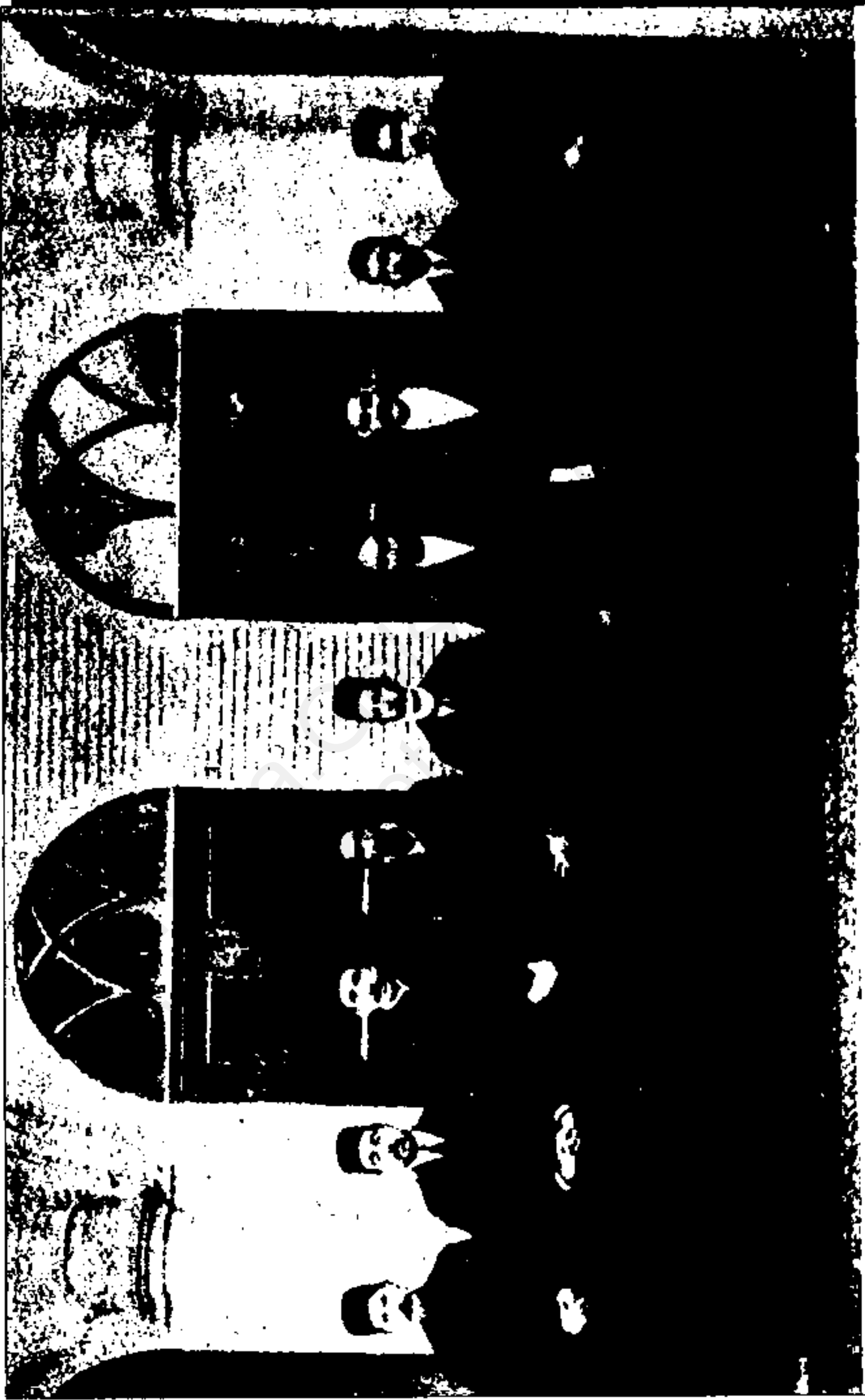
سر تیب کاظم شیبانی



سر لشکر مزینی رئیس شهربانی و سر تیب ابروانی معاون



جمعی از امراء در روز سلام از چپ: سر لشکر محمد محتشمی، سر لشکر ایرج مطبوعی، سر لشکر دکتر آتابای، سر لشکر احمد معینی، سر تیپ زاهدی، سر تیپ الفخیم ابراهیمی



هیئت رئیسه مجلس چهارم از راست : عدل السلطنه ، منتصر الملک ، ارباب کیخسرو ، حاتری زاده ، مؤتمن الملک ، سید حسن مدرس ، امیر ناصر ، دانش ، عماد الملک



آیت الله حاج سید رضا فیروزآبادی



محمد علی شاه بعثت بیماری قند در سن ۵۴ سالگی در اروپا در گذشت



رضا خان از ادغام قزاقخانه و زاندارمیری قشون متحدالشکل را ایجاد کرد. از چپ صف جلو: محمد حسین فیروز، سردار مدحت، سردار منتخب، امان‌الله میرزا، یزدانپناه



دکتر علی امینی و پیچ



دکتر علی امین لایحه قرارداد نفت را به مجلس می برد



عبدالاحسين هزارى نخست وزير



محمد علي نظام مافى وزير دادگستري



سپہید فتح اللہ مین باشیان



دکتر علی اکبر بینا

رضاشاه و قوام السلطنه

س: در ضمن صحبت‌های خودتان چندبار از مرحوم «قوام السلطنه» نام بردید. اگر ممکن است در مورد رابطه قوام السلطنه با رضاشاه بازهم برایمان صحبت کنید. ملکه مادر (تاج الملوک):

قوام السلطنه بعد از سیدضیاءالدین نخست‌وزیر شد و تصور می‌کرد چون او نخست‌وزیر است و رضا وزیر جنگ (عضو کابینه). پس رضا باید از او حرف شنوی داشته باشد (!) و همین امر سبب بروز اختلاف و کدورت میان قوام‌السلطنه و رضا گردید.

حالا یک نمونه آن را، تا آنجا که یادم هست، شرح می‌دهم. قوام‌السلطنه اولین بار در فرح آباد با رضا آشنا شد و رضا را به وزارت جنگ منصوب کرد.

اما خیلی زود متوجه شد که در برابر رضا هیچ و پوچ است!

قوام السلطنه تصور می‌کرد روح آریستوگرافی او بر روحیه نظامی فرمانده سابق آتریاد قزاق می‌چربد، و می‌تواند فرمانده سابق آتریاد را بهر طرفی که بخواهد بچرخاند.

قوام یک روز متوجه شد دچار اشتباه بزرگی شده و بقول خودش این «نکره» مانند شاخ شمشادی در برابرش قرار گرفته و تحکم می‌فروشد! قوام خیلی زود فهمید که او اسماً رئیس الوزراء است و رئیس الوزرای واقعی «رضا» می‌باشد! رضا یک روز (سیزدهم جدی ۱۳۰۰) نامه‌ای به قوام نوشت که خیلی معروف است. رضا در این نامه که من اصل آن را دارم و به شما می‌دهم نوشت: «مقام منبع ریاست وزراء عظام دامت شوکتہ - برای تکمیل اطمینان وزارت جنگ از جریان امور نظمیه تهران و راپرت‌هاییکه همه روزه به این وزارتخانه می‌رسد پیشنهاد می‌نمایم که مقرر فرمائید ریاست نظمیه به عهده محمود آقاخان سرتیپ (سپهبد امیر احمدی بعدی) حاکم نظامی محول و موکول دارند که با اطلاعات کاملی که مشارالیه در امور داخلی شهر دارند مراقب جریان آن اداره بوده انتظامات متصوره را از هر جهت فراهم آورد. شغل کنونی مشارالیه که حکومت نظامی است محفوظ و با خود مشارالیه خواهد بود، و واگذاری نظمیه به ایشان از نقطه نظر اطمینان وزارت جنگ به حفظ انتظام داخلی است که لازم است مورد توجه آن مقام محترم واقع گردد.

انجام این پیشنهاد را مخصوصاً و با قید تمنا دارم.

نمره ۸۷۲۷ - وزیر جنگ

رضا

چنین نامه‌ای تا آن تاریخ هیچ وزیری به آن شدت به یک رئیس الوزرای ننوشته بود ولی رضا چون خود را مافوق تمام تشکیلات کشوری و لشکری می‌دانست حق داشت به رئیس الوزرای دستور دهد، و انجام اوامر خود را بخواهد!

قوام السلطنه که از نوکران قاجارها بود زیر بار دستورات رضا نمی‌رفت و تمرد می‌کرد.

قدرت رضا و اینکه اکثریت مجلس با او همراه بودند قوام السلطنه را در

موضع ضعف انداخته و به اشاره رضا کابینه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.

یک روز موقع زمامداری مشیرالدوله (رضا در کابینه مشیرالدوله هم وزیر جنگ بود) برای آنکه به قوام گوشمالی بدهد او را به وزارت جنگ احضار و به محض آنکه قوام السلطنه پایش را داخل کریدور وزارت جنگ گذاشت دستور داد او را به محبس بیندازند!

جریان واقعه چنین بود.

روز شانزدهم میزان ۱۳۰۲ همینکه قوام به دستور رضا وارد عمارت وزارت جنگ شد حکم توقیف در دستش قرار گرفت.

قوام راه محبس را در پیش گرفت. (چاره‌ای نداشت!)

افسری که او را به محبس برده بود برایمان تعریف کرد که قوام چه گفته است. قوام به این افسر گفته بود: «اگر من انتقام از این (نکره!) نگیرم بطور مسلم از دودمان او خواهم گرفت!

وقتی خبر دستگیری رئیس الوزرای سابق به مشیرالدوله (رئیس الوزرای وقت) رسید، مشیرالدوله از تعجب در پشت میز خود ضعف کرد و از حال رفت! آن موقع هنوز احمدشاه در ایران بود.

مشیرالدوله که نمی‌توانست باور کند یک عضو کابینه‌اش هر چقدر هم قدرتمند باشد بتواند دستور توقیف اشخاص چون قوام السلطنه را بدهد فوراً به ملاقات احمدشاه رفت و موضوع را به اطلاع شاه رساند.

احمدشاه هم دچار رعب و وحشت شده و نمی‌دانست موضوع را چطور هضم بکند. بعدها شنیدیم که احمدشاه به مشیرالدوله گفته بود. رضاخان امروز قوام السلطنه را می‌گیرد و فردا من و شما را!

در هر حال پس از اینکه مدتی از زندان قوام السلطنه گذشت التماس‌ها و درخواست‌های احمدشاه و مشیرالدوله مورد قبول رضا واقع و رضا اعلامیه صادر

و قوام السلطنه را از محبس آزاد کرد.*

حالا چرا رضا دستور بازداشت و به محبس انداختن قوام السلطنه را صادر کرده بود، عرض می‌کنم؛

قوام السلطنه که آدم توطئه‌چین و سیاسی بود قصد جان رضا و ترور او را کرده بود.

یک روز مازور عبدالله رئیس نظمیه قزوین دوسیه‌ای را پیش رضا می‌آورد و

* متن این اعلامیه چنین است:

«تصویب‌نامه شماره ۵۷۵ هیئت وزراء - متعلقه آقای قوام السلطنه عریضه‌ای به خاکپای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی ارواحنا فداه عرض و استدعا کرده بود به علت کسالت مزاج آقای قوام السلطنه امر فرمایند ایشان را به فرنگستان روانه نمایند.

اعلیحضرت همایونی به آقای وزیر جنگ امر فرمودند این استدعای متعلقه ایشان را به موقع اجرا بگذارند. در هیئت وزراء و نیز در جلسه ۲۵ میزان ۱۳۰۲ همین مطلب را از آقای وزیر جنگ تقاضا کردند و معزی‌الیه امر مطاع همایونی را امثال نمودند و آقای وزیر جنگ از حق خودشان (ا) که تعقیب باشد صرف نظر کردند.

رئیس الوزراء - مشیرالدوله»

رضاخان در دنباله این تصویب‌نامه که به صورت اعلامیه از طرف دولت صادر شده بود این اعلامیه را مستقلاً منتشر کرد:

«شرحی است که بر اثر امر مطاع همایونی در هیئت محترم وزراء تصویب و چون تقاضا نمودند که اینجانب از حق خود راجع به مجازات قوام السلطنه صرف نظر نمایم. نظر به اینکه مطلب مربوط به شخص اینجانب بود بر طبق امر همایونی و تقاضای هیئت دولت از تعقیب و مجازات او منصرف و اغماض نموده، ولی در ضمن برای آنکه اذهان عمومی کمترین توهمی هم از نقطه نظر اغراض خصوصی متوجه این جانب نشده باشد دستور دادم که از اداره نظمیه عین دو سیه مدونه را فوراً به معرض انتشار بگذارند که برای هیچ کس مجال شبه و تردیدی باقی نماند.

وزیر جنگ و فرمانده کل قوا

رضا

اوراق آن را به رضا نشان می‌دهد.

براساس اوراق بازجویی و اخبار و اطلاعات جمع‌آوری شده که در این دوسیه بوده است.

معلوم می‌شود قوام السلطنه جداً قصد جان رضا را دارد.

از اینجا بود که موضوع دشمنی قوام با رضا علنی شد.

بهرحال رضا به خواهش احمدشاه و مشیرالدوله قوام را از محبس بیرون آورد و از طریق بغداد به اروپا تبعید کرد.

قوام السلطنه سالها در اروپا بود و بعدها دهها واسطه تراشید و از رضا اجازه گرفت که به ایران برگردد.

او بعد از مدتها به ایران آمد اما تا وقایع شهریور ۱۳۲۰ خانه نشین بود و جرئت اظهارنظر در امور مملکتی را نداشت.

این قوام السلطنه که بارها گفته بود من اگر نتوانم انتقام خودم را از رضاخان بگیرم، از دودمان او خواهم گرفت در دوران سلطنت محمدرضا توانست مجدداً خودش را تا رئیس الوزرای بالا بکشد. اما من همیشه از او وحشت داشتم که نکند بالاخره قول خودش را برای انتقام کشیدن از ما به انجام برساند.

حالا یک نمونه دیگر را که مربوط به حوادث آذربایجان در دوران زمامداری محمدرضا می‌باشد برایتان شرح می‌دهم تا بهتر متوجه نیات قوام السلطنه بشوید:

در یکی از روزهای اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۶ سرلشکر ضرابی فرمانده لشکر آذربایجان که به تهران آمده بود در کاخ مرمر به حضور محمدرضا شرفیاب (!) شد و از محمدرضا درخواست کرد مسافرتی به آذربایجان انجام دهد.

من در این ملاقات خیلی راحت و آسوده کنار محمدرضا روی مبل نشسته بودم و دست روی سر سگم می‌کشیدم و حرف‌هایشان را گوش می‌کردم.

قبل از اینکه محمدرضا زبان باز کند و حرفی بزند من که از جان پسرم بیمناک بودم گفتم: «تازه چند ماه است غائله آذربایجان خوابیده و هنوز ریشه نفوذ متجاسرین در آن استان از بن برکنده نشده است. چگونه در این شرایط محمدرضا می‌تواند به آذربایجان بیاید؟!»*

سرلشکر ضرابی جواب داد: «فرمایشات شما درست است ولی نفوذ خارق‌العاده ارتش در آذربایجان تمام تحریکات را تحت الشعاع قرار داده و اگر این مسافرت انجام شود بخودی خود تمام نگرانی‌هایی که شاهنشاه از اوضاع داخلی خود دارند رفع خواهد گردید...»

ضرابی خیلی حرف زد و دلایل زیاد آورد و آسمان ریسمان بافت و دست آخر محمدرضا گفت: «بسیار خوب. من باید با حشمت الدوله مشاوره کنم...»**
 نمی‌دانم این اخبار را خود سرلشکر ضرابی به گوش قوام رساند و یا از کائال دیگری به اطلاع قوام رسید که ناگهان «شکوه الملک» وارد شد و گفت: «قوام السلطنه الساعه تقاضای شرفیابی و دست‌بوسی دارند!»
 خیلی باعث تعجب بود که قوام اینطور بدون مقدمه و آنی و فوری اجازه شرفیابی می‌خواهد.

بهر حال اجازه دادیم که بیاید.

* اینطور که خود خانم والده (!) شرحی می‌دهد نقش او در دربار محمدرضاشاه بسیار شبیه نقش مادر ناصرالدین‌شاه (مهد علیا) بوده و «تاج الملوک» در همه امور مملکتی دخالت و محمدرضا را راهنمایی و دلالت می‌کرده است.

** «حشمت الدوله والاتباع» برادر نامادری دکتر محمد مصدق بود که در سالهای دهه ۱۳۳۰ به دربار راه پیدا کرده و بسیار مورد توجه محمدرضا بود.

حشمت الدوله در دربار شاهنشاهی و زیر دست علاء کار می‌کرد اما نفوذش از حسین علاء هم

بیشتر بود.

قوام آمد و بدون هرگونه مقدمه‌ای اظهار داشت: «شرفیاب شده‌ام که بهر صورت ممکن از مسافرت اعلیحضرت به آذربایجان جلوگیری نمایم؟»
محمدرضا با تعجب پرسید: «آذربایجان؟»

قوام جواب داد: «بلی، چون مسافرت به آن خطه در حال حاضر اصلاً صلاح نیست؛ و اعلیحضرت نباید بدون مقدمه و انجام تشریفات قبلی به این مسافرت مبادرت فرمایند.»

محمدرضا گفت: «مسافرتی است که طبق درخواست اهالی که به وسیله فرمانده لشکر تقدیم کرده‌اند انجام می‌شود و «سمیعی» و «والاتبار» هم انجام آنرا مساعد و خوب می‌دانند. چرا نباید آنرا انجام دهیم؟!»

قوام گفت: «تازه چهار ماه است نیروهای ارتش ایران بر آذربایجان مسلط و حاکم شده‌اند و دمکرات‌ها در این خصوص با ما کینه و عداوت پیدا کرده‌اند. روس‌ها هم به خاطر آنکه دمکرات‌ها قتل عام شده‌اند به ما خصومت نشان می‌دهند و من می‌ترسم روس‌ها یا دمکرات‌ها ضربه هولناکی به ما بزنند! اگر اعلیحضرت شاه به آذربایجان بروند ممکن است روس‌ها عصبانی‌تر شده و به عوامل خود دستور ترور اعلیحضرت شاه را بدهند ...»

محمدرضا حرف «قوام» را بریده گفت اگر از جنبه داخلی وحشت داشته باشید گمان می‌کنم بی‌مورد است چون فرمانده لشکر به استناد گزارشات ادارات شهربانی صریحاً گفت فعالیت عمال روسی خیلی ضعیف و ابدأ قابل توجه نیست و برای حفظ جان من هم «بهرامی» را که پلیس وارد و زرنگی است مامور این کار کرده‌اند؛ و از طرفی احساسات مردم در تمام شهرها و قصبات خوب، و این مسافرت در تقویت روحیه اهالی مفید تشخیص داده شده اما از جنبه خارجی گمان نمی‌کنم عکس‌العملی بر علیه روس‌ها داشته باشد.

چطور است که خودتان بارها می‌گفتید نشان دادن قدرت در برابر خارجی

مفید است، و حالا این مسافرت را مفید و پسندیده نمی‌دانید و می‌گوئید باعث خشم روس‌ها می‌شود؟!»

قوام مجدداً جواب داد اظهار است من متکی به تجربیات من است. من می‌دانم روس‌ها چگونه در کمین نشسته‌اند تا مجدداً خنجر به ما بزنند. من نخست‌وزیر اعلیحضرتم. تجربه ثابت کرده است با روس‌ها که سیاست خشن دارند باید مدارا کرد. حال اگر اعلیحضرت خود مسئولیت این مسافرت را به عهده می‌گیرند جای هیچگونه حرفی نخواهد بود ...»

موقعیکه قوام قصد خروج داشت محمدرضا در حالیکه دستش را می‌فشرد گفت: «مجدداً دستور مشاوره می‌دهم شاید تغییری در این تصمیم داده شود.» دستور مشاوره با شرح مذاکرات با نخست‌وزیر از طرف شاه داده شد. حشمت الدوله و ادیب السلطنه و شکوه الملک حضوراً به عرض رساندند که منظور قوام السلطنه فقط و فقط تحریک اعصاب اعلیحضرت شاه و منزوی کردن شاه ایران است بطوریکه شاه از کاخ سلطنتی خارج نشود و قوام السلطنه عملاً و رسماً دایر مدار امور باقی بماند.

حشمت الدوله گفت که چون قوام السلطنه خود را ناجی آذربایجان می‌داند و همه جا می‌گوید روس‌ها به خاطر او آذربایجان را تخلیه کردند حالیه نمی‌خواهد اجازه بدهد شاه به آذربایجان برود و مردم شاه را ببینند و برای او ابراز احساسات کنند.

شکوه الملک هم گفت که مسافرت اعلیحضرت شاه نه تنها مفید می‌باشد، بلکه باعث تقویت سیاست خارجی ایران خواهد بود. چه آنکه در قبال احساسات اهالی، روس‌ها پی به اساس پوشالی نهضت دمکراتیک آذربایجان خواهند برد!

بهر حال این مسافرت انجام شد و محمدرضا روز دوم خرداد ماه ۱۳۲۶

با قطار سلطنتی به آذربایجان رفت. در این سفر حشمت‌الدوله - شکوه الملک - ادیب السلطنه - قراگوزلو - پیرنیا - سپهبد یزدان پناه - منصور السلطنه و سرلشکر شفائی در التزام رکاب بودند.

در میان افسران ارشد ارتش وجود سرلشکر شفائی مهمتر از همه بود زیرا شفائی تنها افسر ارشد ارتش ایران بود که با شوروی‌ها میانه خوبی داشت و سالها آتاشه نظامی ایران در مسکو بود و شمشیر نظامی هم از دولت شوروی دریافت کرده بود.

محمد رضا مخصوصاً او را در التزام خود گذاشت تا مسافرت آذربایجان را جنبه ضد روسی ندهد.

سرلشکر شفائی در این مسافرت خیلی به محمد رضا نزدیک شد و با او روابط خوبی به هم رسانید و به شاه اطلاع داد که روس‌ها در مذاکراتی که در مسکو با قوام السلطنه داشتند به او گفتند خوب است محمد رضا را کنار بزند و با جمع کردن بساط سلطنت در ایران جمهوری تأسیس کند.

تا دلتان بخواهد قوام السلطنه شیطنت و کارشکنی می‌کرد.

روز ۲۴ خرداد ماه سال ۱۳۲۶ پس از شش سال متوالی استقرار حکومت نظامی در تهران بر طبق اعلامیه ناگهانی قوام السلطنه ملغی گردید.

محمد رضا خیلی عصبانی شد و مرتب پاهایش را به زمین می‌کوبید و می‌گفت این مردک پر ادعا بدون آنکه کوچکترین مشورتی با من بکند اقدام به یک چنین امر خطیری کرده و مملکت را با آشوب مواجه ساخته است.^۴
به همین خاطر قوام را احضار کرد و مدتی با او به مشاجره پرداخت.

^۴ این یک اعتراف در مورد زیر پا گذاشتن قانون اساسی توسط محمد رضا شاه است. مطابق قانون اساسی مشروطه شاه نباید در امور اداره مملکت دخالت می‌کرد و مقام او تشریفاتی بود.

اعلامیه قوام مبنی بر لغو حکومت نظامی باعث خوشحالی و رضایت احزاب چپ و تندرو و روزنامه‌های مخالف دربار گردید.

البته ما هم طرفداران زیادی داشتیم و از فردای دعوی محمدرضا با قوام السلطنه عده‌ای از روزنامه نگاران شروع به حمله علیه قوام کردند.

عباس خلیلی سر مقاله‌های تندى را در روزنامه اقدام بر علیه قوام السلطنه شروع کرد و روزنامه آتش هم اقدام به چاپ کاریکاتورهای زننده علیه قوام نمود. این روزنامه‌ها بنا به سلیقه خودشان بر علیه قوام عمل می‌کردند اما قوام فکر می‌کرد انگشت اشاره دربار و محمدرضا در کار است.*

در این بین عده‌ای می‌کوشیدند میانه محمدرضا و قوام را بیشتر شکرآب کنند، و عده‌ای هم به نفع شاه و عده‌ای هم به نفع قوام موضع می‌گرفتند.

ما دوستانی داشتیم که خود را در زمره نزدیکان قوام وارد کرده و برایمان اخبار موثق می‌آوردند.

روز سه‌شنبه شانزدهم تیرماه ۱۳۲۶ موسوی‌زاده وزیر مشاور کابینه وارد منزل ییلاقی شهاب خسروانی واقع در باغ فردوس تجریش که آنروزها محل اقامت قوام السلطنه بود گردیده و یکسر راه اطاق نخست وزیر را در پیش می‌گیرد. موسوی‌زاده همینکه وارد اطاق می‌شود روزنامه آتش را به دست قوام

* این دو روزنامه که مادر محمدرضا شاه از آنها نام می‌برد جزو روزنامه‌های ارتجاعی راستگرا و طرفدار دربار بودند.

روزنامه آتش متعلق به «شمس قنات آبادی» بود که به نمایندگی مجلس شورای ملی هم رسید. «شمس قنات آبادی» تا قبل از رسیدن به وکالت مجلس شورای ملی مقمم و ملبس به لباس روحانیت بود. اما به محض آنکه دمبش را به دم بزرگان بست لباس روحانیت را در آورد و کراواتی شدا روزی که «شمس قنات آبادی» شخصاً خود را خلع لباس کرد (!) عده‌ای از گوشه و کنار مملکت برایش صدها کراوات هدیه فرستادند!

السلطنه داد، و می‌گوید: «جناب اشرف ملاحظه بفرمائید کار وقاحت به کجا کشیده که لچک به سر نخست‌وزیر مملکت گذاشته‌اند!»

قوام نگاهی به کاریکاتور روزنامه آتش کرده و با حال مخصوص بخود می‌گوید: «موسوی زاده تو راست می‌گفتی که جز استقرار حکومت نظامی و گوشمالی درست و حسابی به این فحاش‌ها راه دیگری باز نیست. برو بیش‌نویس اعلام حکومت نظامی را تهیه کن تا در جلسه عصر هیئت وزیران مطرح و تصویب شود...»

موسوی زاده فوراً طرح حکومت نظامی را تنظیم و عصر در جلسه هیئت وزیران تحت ریاست قوام که در محل باغ ییلاقی سفارت آلمان تشکیل می‌شود، مطرح می‌نماید!

قوام السلطنه بر عکس روزهای قبل برخورد زننده‌ای با وزیران می‌کند و به تعظیم و تکریم هیچیک از وزراء اعتنایی نکرده و یک راست وارد سالن عمارت یک اشکوبه کاخ ییلاقی سفارت آلمان شده و پشت میز طویل قرار می‌گیرد.

این داستان رامو به مو سپهبد امیر احمدی برای ما تعریف کرده است.

سپهبد امیر احمدی می‌گفت:

وقتی قوام پشت میز نشست همه وزراء هم سر جاهای خودشان قرار گرفتند. من (سپهبد امیر احمدی) هم بغل دست قوام جا گرفتم.

وزراء که از نحوه برخورد و سلوک قوام متعجب بودند هیچ نمی‌گفتند و سالن در سکوت فرو رفته بود.

ناگهان قوام السلطنه روزنامه‌اش را از جیب خود در آورد و لای آن را باز کرد و به طرف وزراء گرفت و گفت: آقایان ملاحظه کنید چطور این جراید فحاش از آزادی سوء استفاده کرده و مرا رئیس دزدان خطاب کرده‌اند (!) و حتی با چاپ صور قبیحه حیثیت و شرافت نخست‌وزیر مملکت را در نزد اجنبی که در این مملکت نمایندگان سیاسی و سفارتخانه دارند لکه‌دار کرده‌اند.

اگر شاه مرا نمی خواهد به خودم بگوید: چرا روزنامه‌ها را تحریک می‌کند که مرا بی‌شرافت کنند؟!

قوام خیال می‌کرد که این روزنامه‌ها به تحریک محمدرضا دنبال سبک کردن وجهه سیاسی و اجتماعی او هستند تا از نخست‌وزیری کناره‌بگیرد.

قوام پس از آنکه روزنامه آتش را از نظر یک یک وزیران می‌گذراند صحبت حکومت نظامی را پیش می‌کشد و نظر وزراء را جویا می‌گردد.

چون وزیران کابینه همیشه مطیع اوامر قوام بودند، و محال بود در روی مهمترین تصمیمات هیئت دولت تأمل کرده و یا توضیحی بخواهند در جواب قوام همگی نظر موافق داده و بلکه تصویب مجدد حکومت نظامی را مصرانه خواستار می‌گردند!

حالا برای اینکه شما از جریان این جلسه تاریخی هیئت دولت قوام بخوبی مطلع بشوید رشته صحبت را به دست آقای همایون جاه وزیر مشاور وقت کابینه قوام می‌دهم: «پس از اینکه همگی وزراء نظر موافق خود برای تصویب حکومت نظامی را اعلام کردند کلیه وزراء متن اعلامیه را که قبلاً توسط موسوی زاده (وزیر مشاور) تنظیم شده بود امضاء کردند.

اول سپهبد امیر احمدی وزیر جنگ آن را امضاء کرد. بعد به ترتیب منصور السلطنه عدل (وزیر دادگستری) - هژیر (وزیر دارایی) - علی اصغر حکمت (وزیر مشاور) - احمد حسین عدل (وزیر کشاورزی) - صادقی (وزیر اقتصاد ملی) - غلامحسین فروهر (وزیر راه) - سپهبد آق اولی (وزیر کشور) - سید علی نصر (وزیر پست و تلگراف) - سلمان اسدی (وزیر کار و تبلیغات) و نیز همایون جاه و دکتر اقبال وزرای مشاور و بهداری که در غیاب آقایان انوشیروان سپهبدی و دکتر صدیق علم سرپرستی وزرانخانه‌های خارجه و فرهنگ را هم به عهده داشتند، و سر آخر قوام السلطنه نیز آنرا امضاء کردند و طرح به صورت تصویب

شده در آمد.

در این موقع سپهبد امیراحمدی یادش می‌آید که محمدرضا در موقع لغو حکومت نظامی از اینکه مورد مشورت واقع نشده بود، ابراز ناراحتی و نارضایتی می‌کرد. و به این فکر می‌افتد که ممکن است اینبار هم محمدرضا از اینکه بدون اطلاع او مجدداً اعلام حکومت نظامی بشود عصبانی و ناراحتی گردد. به همین خاطر از جا برخاسته و می‌گوید: «این تصویب‌نامه مورد قبول نیست. اجازه بدهید قبلاً به عرض اعلیحضرت شاه برسد؛ و در صورتیکه تصویب فرمودند اجازه استقرار آن داده شود.»

قوام السلطنه در حالیکه خونسردی خودش را حفظ کرده بود می‌گوید:
«آقای سپهبد امیر احمدی! بفرمائید بنشینید. قبلاً به عرض شاه مملکت رسیده است!»

امیراحمدی با این پاسخ قانع نشده و می‌گوید: «خیر. صحیح نیست. شخص من باید حضوراً موضوع را به اطلاع شاه برسانم.»
قوام السلطنه مجدداً با خونسردی می‌گوید: «آقای وزیر جنگ! مجدداً می‌گویم که قبلاً به عرض شاه مملکت رسیده و بعداً هم گزارش هیئت دولت به عرض ایشان خواهد رسید!»

سپهبد امیراحمدی همانطور که ایستاده بود و نمی‌نشست می‌گوید: «من باور نمی‌کنم قبلاً به عرض شاه رسیده باشد. چون من نظامی و در برابر شاه مسئول هستم امضاء خودم را پس می‌گیرم!»

امیراحمدی در حالیکه بشدت تغییر رنگ داده و برافروخته بود دست می‌اندازد و طرح تصویب نامه حکومت نظامی را که مقابل قوام السلطنه، روی میز قرار داشت برمی‌دارد و آنرا پاره‌پاره می‌کند و به زمین می‌ریزد!
وزیران کابینه که ساکت و متعجب نشسته بودند متوجه عصبانیت قوام

السلطنه می‌شوند.

باید توضیح بدهم که قوام السلطنه تا آن روز در میان وزیران احترام خاصی برای امیراحمدی (وزیر جنگ) قائل بود، و البته وزیر جنگ نیز همیشه و همه جا به نخست‌وزیر تکریم و تعظیم می‌نمودند، و اصولاً بین این دو نفر یک‌نوع دوستی و محبت برقرار بود. بهر حال قوام السلطنه در حالیکه کاملاً عصبانی شده بود به سپهبد امیراحمدی تکلیف می‌کند که باید از کابینه من استعفا بدهی و بروی!

قوام به امیراحمدی می‌گوید: حالا که حاضر نیستی مصوبه هیئت دولت را امضاء کنی باید زیر ورقه استعفایت را امضا کرده و بروی پی‌کارت! امیراحمدی هم با عصبانیت می‌گوید: بسیار خوب از کابینه می‌روم. اما استعفایم را به تو نمی‌دهم. من نظامی هستم و اگر بخواهم استعفا بدهم آنرا به اعلیحضرت شاه خواهم داد!

کار داد و بیداد بین نخست‌وزیر و وزیر جنگ بالا می‌گیرد و بگو مگو ادامه می‌یابد تا جائیکه قوام السلطنه به امیراحمدی می‌گوید: «اکنون زمان رضاخان قلدر نیست و من تسلیم این قلدری‌ها نمی‌شوم!»

اشاره قوام به ماجرای دستگیری‌اش توسط رضا در زمان احمد شاه بود. از اتفاق در همان موقع سپهبد امیراحمدی که دستیار رضا بود گوش این قوام را گرفته و از مملکت تبعید کرده بود!

سپهبد امیراحمدی از همانجا به کاخ سعدآباد آمد و ماجرای را که در جلسه کابینه گذشته بود تمام و کمال برای محمدرضا و من و اشرف تعریف کرد و گفت این مردک (قوام) خیالات دورودرازی در سر دارد!

محمدرضا و من حرف‌های امیراحمدی را گوش کردیم و دست آخر به او گفتیم که استعفاء اصلاً و ابداً به صلاح نیست و باید در برابر قوام مقاومت نمایی.

محمد رضا به امیر احمدی قوت قلب داد و گفت: «مطابق قانون اساسی رئیس الوزراء نمی تواند وزراء خود را عزل نماید و حق عزل با مجلس شورای ملی است. بنابراین تو مشغول کار خود باش و فقط در جلسات هیئت دولت شرکت نکن!» سپهبد امیر احمدی فکر محمد رضا را پسندید و فردا صبح مطابق معمول وارد عمارت وزارت جنگ در خیابان سوم اسفند شد و در دفتر کار خود سرگرم خدمت گردید. اولین کسانی که به ملاقات او رفته بودند کیوان میراشرافی مدیر روزنامه آتش و شمس قنات آبادی بودند!

امیر احمدی در خصوص جلسه هیئت دولت و آنچه بین او و قوام السلطنه گذشته بود مطالبی را به این دو نفر اظهار می دارد که از قول او در روزنامه آتش چاپ و منتشر گردید.

قوام که تمرد امیر احمدی از استعفاء را دیده بود به محض مشاهده مطالب روزنامه آتش خشم و عصبانیتش دو چندان شده فوراً به امیر احمدی پیغام می فرستد اگر فوراً عمارت وزارت جنگ را ترک نکنی، دستور می دهم با زور تو را بیرون بیندازند!

امیر احمدی چون از این نوع پیغام های قوام السلطنه که برای دیگران می فرستاد اثرات بدی دیده بود. فوراً عمارت وزارت جنگ را ترک گفت و برای بار دوم به ملاقات محمد رضا آمد، و ماقع جریان را برای محمد رضا تعریف کرد. هنوز محمد رضا مشغول شنیدن مطالب امیر احمدی بود که خبر دادند اعلامیه هیئت دولت در مورد برقراری مجدد حکومت نظامی منتشر شده و دولت در تهران و چند شهر بزرگ حکومت نظامی برقرار کرده است.

سرلشکر آق اولی (وزیر کشور) هم که نسبت به نیات قوام السلطنه بیمناک بود وقتی ماجرای سپهبد امیر احمدی را دید، با آنکه فقط یکماه از عضویت او در کابینه می گذشت به حضور محمد رضا آمد و استعفایش را به شاه داد.

جان کلام اینکه قوام اصلاً توجهی به محمدرضا نداشت و بلکه سعی می‌کرد با اقدامات خود نقش شاه را در امور مملکتی تضعیف و بلا اثر نماید.

شما حتماً ماجرای افتتاح مجلس پانزدهم را شنیده‌اید. اجازه بدهید برای کسانی که در آن موقع نبوده‌اند و یا احیاناً در جریان این رویداد تاریخی نیستند مسئله افتتاح مجلس پانزدهم را هم شرح بدهم تا بیشتر به بهانه جوی‌های قوام و اختلاف افکنی‌هایش پی‌ببرید.

مسئله افتتاح پانزدهمین دوره قانونگزاری در دسر عجیبی برای قوام السلطنه بود. قوام که از همکاری با نمایندگان مجلس شورای ملی بارها نتایج شومی دیده بود افتتاح مجلس پانزدهم را هر روز به نحوی عقب می‌انداخت. حضور نزدیک به یکصد نفر از نمایندگان در تهران و بدست آمدن حد نصاب قانونی و تشکیل جلسات معارفه در عمارت پارلمان و نطق‌های شدید در پیرامون تسریع در افتتاح مجلس، قوام را مجبور کرد تا این مشکل اساسی را که بستگی به بقاء حکومت او داشت حل نماید.

یک روز موسوی زاده (وزیر مشاور) به قوام می‌گوید بهترین راه چاره این است که نمایندگان عضو حزب دمکرات ایران که نزدیک به ۸۰ نفر می‌شوند در کلوپ مرکزی حزب دمکرات ایران* اجتماع کرده و پس از اینکه جنابعالی

* کلوپ «حزب دمکرات ایران» در محل باشگاه شهرداری تهران بود و اعضای حزب در این محل جمع می‌شدند، که حالیه «پارک دانشجو» نام دارد. (پارک دانشجو در خیابان انقلاب) موقعی که قوام السلطنه زمام حکومت را به دست گرفت و دید حزب توده قوی شده، اعضاء آن رو به فزونی نهاده و خطر بزرگی در تهران به وجود آورده است.

«قوام السلطنه» علل قدرت حزب توده را بخوبی مورد بررسی قرارداد و متوجه شد که قسمت اعظم قدرت این حزب از مبلغ پنج ریالی سرچشمه می‌گیرد که حزب هر روز به کارگران بیکار می‌پردازد.

تشریف فرما شدید آنها را به کلام الله مجید قسم دهید تا در تمام دوره نمایندگی به شما وفادار مانده و تا سر حد امکان از شخص شما پشتیبانی و حمایت و جانبداری کنند!

در میان هشتاد نفر نمایندگان عضو حزب دمکرات ایران اشخاص برجسته‌ای بودند که خیلی اظهار وفاداری نسبت به قوام السلطنه می‌کردند. در میان این عده سردار فاخر حکمت - حائری زاده - شیخ الملک اورنگ - ملک الشعراى بهار - دکتر علی امینی - دکتر عبده - سید هاشم وکیل - ابوالقاسم امینی - علی اقبال - دکتر مظفر بقایی - مهندسی رضوی و عبدالرحمن فرامرزی بیشتر جلب نظر می‌کردند و قوام اعتبار انتخابات دوره پانزدهم را درگرو حیثیت این اشخاص می‌دانست. بهر حال جلسه به ابتکار موسوی زاده تشکیل و در ساعت معین قوام السلطنه وارد باشگاه مرکزی حزب دمکرات می‌گردد.

در این جلسه ابتدا شیخ الملک اورنگ به ستایش و چاپلوسی از قوام می‌پردازد و می‌گوید: «ما این کلوپ را مانند مجلس شورای ملی مقدس می‌دانیم و مرامنامه حزب دمکرات ایران را در تمام دوره نمایندگی نصب العین خود قرار خواهیم داد ...»

→ قوام السلطنه بلافاصله کافه شهرداری (بزرگترین گردشگاه عمومی آن روز تهران) را تصرف کرده و آنرا ستاد حزب خودش که بر آن «دمکرات» نام گذارده بود، قرارداد.

سپس ۳۵ هزار قواره کت شلواری (پارچه ایرانی) از تاجر معروف «کازرونی» خریداری کرد و آن را بین کسانی که به عضویت حزب دمکرات در می‌آمدند، تقسیم کرد و برای کارگران بیکاری که به عضویت حزب در می‌آمدند ماهیانه صد تومان حقوق تعیین کرد، و در ضمن بین آنها چوب دستی‌های ضخیمی هم تقسیم کرد تا در موقع لازم از آن استفاده نمایند!

پس از یک ماه بسیاری از اعضای حزب توده به حزب دمکرات پیوستند، فقط برای اینکه در این حزب پول و ریخت و پاش بیشتر بود!

در این وقت ناگهان موضوع قسم و امضاء نمودن ذیل قسم‌نامه مطرح می‌شود. اما یک اتفاق کوچک نقشه و برنامه موسوی‌زاده (وزیر مشاور و معاون رهبر کل حزب دمکرات ایران) را بر هم زده و از بین می‌برد.

این اتفاق کوچک چه بود؟ حالا عرض می‌کنم:

موقعی که دکتر بقایی نماینده کرمان شروع به صحبت کرد، چون صحبت‌های مظفر بقایی مورد پسند و مطلوب قوام السلطنه نبود نخست‌وزیر محل کلوپ را ترک می‌کند و می‌رود. همان روز گفته شده بود اگر قوام بیانات دکتر بقایی را تا پایان استماع می‌کرد مسلماً قسم‌نامه به امضاء اکثر نمایندگان حاضر می‌رسید و حکومت قوام السلطنه تا پایان دوره پانزدهم تثبیت می‌گردید. بهر حال قوام رفت و تصمیم گرفت وسایل افتتاح مجلس پانزدهم را فراهم سازد (بدون توجه به عواقب آن!)

مسئله مهمی که از نظر سیاست داخلی مجلس با آن مواجه بود تعیین کاندیدای ریاست از جانب حزب دمکرات ایران بود، و قوام به دو نفر اعتماد فراوان داشت.

در درجه اول ملک الشعرای بهار و دومی سردار فاخر حکمت (که هر دو قلباً نیات ضد شاه و سلطنت پهلوی داشتند!)

پس از اینکه مشاوره و مذاکره لازم با کارگردانان حزب به عمل آمد قوام با کاندیداتوری سردار فاخر حکمت برای ریاست مجلس پانزدهم موافقت کرد و ملک الشعرای بهار هم برای ریاست فراکسیون اکثریت (حزب دمکرات ایران) در نظر گرفته شد. روز ۲۵ تیر ماه بنابر تشریفات محمدرضا با کالسکه سلطنتی وارد مجلس شد و رسماً دوره پانزدهم مجلس قانونگذاری را افتتاح کرد.

محمدرضا که دل خونی از قوام السلطنه داشت و از انتخاب یک چنین نمایندگانی هم ناراضی بود ناراضی‌تی خود را پنهان نکرد و در نطق افتتاحیه

خودش صراحتاً از اوضاع مملکت و وقایعی که روی آور شده بود مطالبی بیان داشت.

من یادم هست که قبل از انتخابات قوام به حضور محمدرضا آمد و با خودش لیست بلند بالایی از اسامی کسانی که قرار بود وکیل شوند همراه آورد!*

قوام می خواست به محمدرضا نشان بدهد که برای انتخاب نمایندگان مجلس شورای ملی حاضر به مشاوره و رایزنی با شاه مملکت می باشد.

محمدرضا پس از مطالعه لیست کاندیداها روی اسم چند نفر را خط زد. اسامی همه را به یاد ندارم اما مطمئن هستم که روی اسامی عمیدی نوری، حسن ارسنجانی و فروزش را خط زد و گفت: «انتخاب این اشخاص به صلاح مملکت نیست!» قوام که اول آمده بود تبعیت خود از شاه مملکت را نشان بدهد شروع به مخالفت و مقاومت کرد و گفت من با فروزش و عمیدی و ارسنجانی صمیمیت و رفاقت دارم و تعصب اجازه نمی دهد که آنها را از خود برنجانم!

حتی به محمدرضا گفتم من به این اشخاص مدیون هستم!

محمدرضا که اصرار قوام را دید گفت: «پس اگر اینطور است چرا با من مشورت می کنید؟ بروید هرکار که دلتان می خواهد بکنید!»

قوام به محمدرضا گفت: به یک شرط حاضرم اسامی این افراد را خط بزنم که اعلیحضرت شاه تعهد و قول شرافتمندانه بدهند مخالفین دولت را حمایت نکنند و دربار را از وضعیت فعلی که به مرکز حمایت مخالفین تبدیل شده است بیرون بیاورند!

* ملاحظه بفرمائید ملکه مادر (تاج الملوک) چه می گوید.

می گوید قبل از انتخابات نخست وزیر لیست کسانی را که قرار بود وکیل مجلس شورای ملی بشوند را پیش شاه آورد!

به این می گویند انتخابات آزاد از نوع رژیم محمدرضا شاهی!

محمد رضا گفت: «مانعی نیست!»

قوام گفت: «پس من هم نام عمیدی نوری، عباسی اسکندری، ارسنجانلی و فروزش را خط می‌زنم!»

(البته چند اسم دیگر هم بود که حالا فراموش کرده‌ام.)

اگرچه قوام نام این عده را در حضور محمد رضا خط زد اما به قول و قرار خود عمل ننمود و عباس اسکندری و ارسنجانلی وارد مجلس شدند. قوام با این بدقولی و بدعملی که کرد محمد رضا و ما را حسابی از خود رنجانید.

البته ارسنجانلی با مخالفت دیگر نمایندگان روبرو شده اعتبار نامه‌اش تصویب نگردید (و این به نفع محمد رضا تمام شد).

در هر حال پس از اینکه مجلس پانزدهم افتتاح شد، نمایندگان عضو حزب دمکرات ایران تمام هم خود را مصروف پیروزی کاندیدای ریاست مجلس کردند و به شدت با انتخاب سید حسن تقی‌زاده که از طرف نمایندگان آذربایجان (و عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات) کاندیدا شده بود مبارزه کردند و بالاخره موفق شدند سردار فاخر مملکت را با ۷۱ رأی به ریاست مجلس شورای ملی برسانند، ولی برخلاف انتظار دیدند سی و شش نفر به تقی‌زاده رأی داده‌اند (و این میرساند این دسته جز مخالفت با قوام السلطنه هدفی در این مبارزه انتخاب ریاست مجلس نداشتند چه اینکه اگر با قوام السلطنه موافقت می‌داشتند به کاندیدای او رأی می‌دادند و از طرفی طبق حساب دقیق می‌بایست ۸۰ نفر از نمایندگان عضو حزب دمکرات ایران به سردار فاخر رأی دهند ولی وقتی آراء شمرده شد، ملاحظه گردید که ۹ نفر آرای خود را به تقی‌زاده داده‌اند.)

وقتی جریان این جلسه به اطلاع قوام رسید فوراً متوجه شد که دربار صف‌آرایی عجیبی در مجلس نموده و بعید نیست روز به روز این صف طولانی‌تر

شده و نغمه‌های مخالفت با دولت نیز ساز شود.

چندی گذشت، اعتبارنامه‌ها به تصویب رسید و مجلس در روز چهارم شهریور آماده کار شد و قوام نیز طبق سنن پارلمانی استعفا داد. این استعفاء هر چند صورت ظاهر داشت و قوام مطمئن بود که حداقل با یکصد رأی مورد تمایل قرار خواهد گرفت، ولی برخلاف انتظار وقتی در جلسه خصوصی روز هفتم شهریور شروع به اخذ رأی برای نخست‌وزیر جدید کردند قوام ۷۸ رأی و مؤتمن الملک پیرنیا ۳۴ رأی داشتند، در این وقت بود که قوام مطمئن شد مخالفت با ریاست سردار فاخر بر مجلس شورای ملی جنبه مخالفت با حکومت او را داشته است و اکنون باید با اقلیت ۳۴ نفره‌ای در مجلس روبرو شود که یحتمل به تعداد آنها هم افزوده خواهد شد. (یعنی ممکن است افرادی از فراکسیون اکثریت خارج شده و به اقلیت بپیوندند).

قوام مجدداً به دیدار محمدرضا آمد و از محمدرضا خواهش کرد تا از اقلیت مجلس بخواهد مخالفت خود را علنی نسازند. اما محمدرضا زیربار نرفت و گفت به فرض هم من چنین چیزی را از مخالفین بخواهم آنها زیربار نخواهند رفت، زیرا افرادی مانند دکتر متین دفتری که جزو مخالفین شما و قوام السلطنه هستند به شاه دوستی هم تظاهر نمی‌کنند!

در دنباله همین رقابت با محمدرضا بود که قوام السلطنه در دوره پانزدهم با مخالفت‌های علنی و شدید منتخبین مجلس روبرو شد و کابینه او پس از شانزده ماه زمامداری ساقط گردید.

قوام از این مطلب فوق‌العاده ناراحت بود و هر جا می‌رفت محمدرضا را عامل سقوط دولتش معرفی و حتی مراهم در این ناکامی مقصر می‌دانست و می‌گفت: محمدرضا مطابق تعلیمات مادرش عمل می‌کند!

س: حالا که خودتان مطرح کردید و از قول قوام فرمودید که او شمارا مسئول تعلیمات

فرزندتان می دانست اجازه می خواهم مطلب را قدری بازتر کنم و بگویم که قوام السلطنه علاوه بر شما، والاحضرت (!) اشرف را هم در کارشکنی ها بر علیه دولت مسئول می دانست. ملکه مادر (تاج الملوک):

قوام آدم منحصر به فردی بود. یک روحیه اشرافی گری عجیبی داشت و خودش را از همه بالاتر و برتر می دانست. اصلاً خیال می کرد جنس او با جنس سایر ابنای بشر فرق می کند. فوق العاده سیاس و سالوس بود. هر موقع کارش گیر داشت به سراغ من یا اشرف و یا علیرضا می آمد تا ما را واسطه و وادار به فشار به محمدرضا کند. هر موقع که اوضاع بر وفق مرادش بود محل ما نمی گذاشت و تعمداً به ما بی احترامی می کرد. حتی یکبار به علیرضا گفته بود: «میدهم پدرت را در بیاورند»

با آنکه خودش بزرگترین سرمایه دار بود صحبت از حقوق ضعفا می کرد و در واقع عوام فریبی می نمود.

دربار را به کانون توطئه چینی علیه دولت متهم می کرد. در حالیکه کاخ شهری* او ملجاء و مأمن مخالفین سلطنت و دشمنان محمدرضا بود. من قوام و برادرش وثوق الدوله را از زمان احمدشاه می شناختم و به نیت او کاملاً آگاه بودم. بنابراین حق خود می دانستم تا به فرزندم تذکرات لازم را بدهم.

* کاخ شهری قوام السلطنه در خیابانی به همین نام (خیابان قوام السلطنه - سی تیر کنونی) قرار داشت.

بعدها این کاخ به سفارت مصر تبدیل شد.

بعد از روی کار آمدن مرحوم جمال عبدالناصر در مصر و قطع روابط سیاسی میان ایران و مصر این محل مجدداً به تصرف دولت ایران درآمد.

در حال حاضر خانه سابق قوام السلطنه در خیابان سی تیر به «موزه آبگینه» تبدیل گردیده و در بخشی از آن هم بنیاد سینمایی فارابی (وابسته به وزارت ارشاد اسلامی) دایر است.

خدمت شما عرض کنم اگر هشدارهای به موقع من نبود قوام زهر خودش را می ریخت و کلک سلطنت پهلوی را از بیخ و بن می کند.

او هم با روس ها روابط خوب داشت هم با انگلیسی ها و آمریکایی ها. در داخل هم با توده های ها و ملیون و همه گروه ها و دستجات رویهم ریخته بود. اما بهر تقدیر وقایع ۳۰ تیر ۱۳۳۱ پیش آمد و کار او را یک سره کرد و بکلی از صحنه سیاسی کشور رانده شد.

اجازه می خواهم در اینجا یادی از مرحوم «مؤتمن الملک» بکنم. مرحوم «مؤتمن الملک» از رجال قدیمی بود که هم با محمدرضا دوستی و صمیمت زیاد داشت، و مثل یک پدر دلسوز دور و بر او می پلکید و او را نصیحت می کرد، و هم با محمدقوام (قوام السلطنه) و داد و دوستی عمیق داشت.

اگر مرحوم مؤتمن الملک نبود کار محمدرضا و قوام به جاهای خطرناک می رسید. علاقه محمدرضا به مؤتمن الملک بحدی بود که شخصاً به خانه او می رفت و از او عیادت می کرد، در صورتیکه تا آن موقع شاه به هیچ وجه به ملاقات اشخاص، آنهم به خانه شخصی شان نمی رفت، و در طول سلطنت بجز خانه مؤتمن الملک که چندبار رفته بود در سال ۱۳۲۷ به منزل عبدالحسین هژیر هم رفته بود.

قوام السلطنه هم اعتقاد عجیبی به مؤتمن الملک داشت. او که به رجال قدیم و جدید اعتنایی نداشت اغلب اوقات به منزل مؤتمن الملک (پیرنیا) می رفت و بیشتر اوقات هم در مسایل مملکتی از او مشورت می گرفت.

در ایام نخست وزیری هر وقت محمدرضا می خواست از دست آزار و ایذا و اعمال قوام درد دل کند راه خانه مؤتمن الملک را در پیش می گرفت و یا آن مرحوم را به کاخ سلطنتی وعده می گرفت و ناهار یا شام را با او صرف می کرد.

قوام هم هر وقت از طرف محمدرضا یا دربار و یا ارتش احساس خطر می کرد

فوراً خود را به مؤتمن الملک می‌رسانید و از او درخواست می‌کرد که با قدرت و نفوذ کلامی که دارد آتش میان دو طرف را خاموش کند!

موقعی که حسن پیرنیا (مؤتمن الملک) درگذشت محمدرضا برای او گریه می‌کرد. پس از درگذشت پیرنیا در مجلس ماده واحده‌ای با قید دو فوریت به اتفاق آراء تصویب شد و به عنوان سند خدمتگزاری مؤتمن الملک به خانواده آن مرحوم اهداء گردید.

کاری که تا آن تاریخ برای هیچکس نشد و بعداً هم به یاد ندارم برای کسی انجام شده باشد.

در این ماده واحده مجلس شورای ملی «حسن پیرنیا» را عامل خدمات بزرگ به کشور و مشروطیت و قانونگذاری معرفی کرده و از خدمات صادقانه و گرانبه‌های او ابزار حق‌شناسی کرده بود.

مطابق معمول این مصوبه برای امضاء محمدرضا به دربار فرستاده شد و محمدرضا برخلاف معمول که همیشه بالای مصوبات مجلس را امضاء می‌کرد اینبار استثنائاً به احترام حسن پیرنیا پائین مصوبه را امضاء کرد.

ما از این قبیل افراد صاف و صادق و سالم و پاک که هیچ نظری جز خیر و صلاح کشور نداشتند هم دوروبر خودمان داشتیم. اما البته اکثریت با آدم‌های سالوس و ستیاس و حقه‌باز بود!

«آخر چو فسانه می‌شوی ای بخرد افسانه نیک شونه افسانه بد»

س: این یک بیت شعر را که خواندید مرا به صرافت آن انداخت که بپرسم آیا شما شعر هم می‌گفتید؟! چون از نزدیکان شما شنیدم دیوان شعر چاپ شده‌ای به نام «تاج‌الدیوان» دارید که حالیه نزد یکی از دخترانتان نگهداری می‌شود.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

بله. من گاهی اوقات طبع آزمایی می‌کردم. شعر که چه عرض کنم.

کیفیت آنها باید از کسانی پرسید که صاحب نظر هستند.

اینکه گفتید اشعار چاپ نشده، خیرا اینطور نیست که همه آنها چاپ نشده‌اند. بعضی از اشعار من بدون نام و یا با اسم مستعار در نشریات کشور چاپ شده‌اند.

انسان وقتی به سالهای عمرش اضافه می‌شود با افزایش میزان سن نوع تفریحات و خواسته‌ها و چیزهای مورد علاقه‌اش هم عوض می‌شود. من پس از فوت رضا مدت‌ها دچار افسردگی شدم. فکر می‌کنم هر زنی که شوهرش را از دست می‌دهد دچار این حالت می‌شود. وقتی شوهر آدم فوت می‌کند انسان مدت‌های طولانی احساس خاصی پیدا می‌کند. مثل اینکه نصف شده است یا بخشی از وجودش را از دست داده است. نمی‌توانم درست برایتان احساساتم را شرح بدهم.

بعد از رضا هم برای خانواده ما وضعیتی بوجود آمده بود که همیشه در هول و هراس بودیم. آن حوادث سالهای جنگ، آن حوادث مربوط به ۲۸ مرداد، آن حوادث مربوط به تیراندازی به محمدرضا و حوادث بی‌شمار دیگر ... مردم عادی چه خیال می‌کنند؟! چطور در مورد خانواده سلطنتی فکر می‌کنند؟! ...

برعکس تصور عامه مردم مادر تمام عمر خود در اضطراب و نگرانی بودیم. یادم می‌آید در زمان حکومت دکتر مصدق تعداد نگهبانان اطراف کاخ را خیلی کم کرده بودند بطوریکه بعضی مردم از دیوار کاخ بالای آمدند و داخل محوطه می‌شدند!

من همیشه نگران محمدرضا و سایر فرزندان و نوه‌هایم بودم. یک روز در زمان مصدق محمدرضا آمد و گفت به دستور نخست‌وزیر تانک‌های جلوی کاخ را جمع کرده و برده‌اند، و اگر مردم به کاخ حمله کنند هیچ کس نمی‌تواند جلودار

آنها باشد. خیلی صادقانه عرض کنم که بجز آن بیست سال حکومت شوهرم (رضاشاه) بقیه عمرم را تا سال‌های حدود ۱۳۴۰ در هول و هراس و رنج و ناراحتی گذراندم. البته از حدود سالهای ۱۳۴۰ به بعد که مملکت دوران آرام و خوبی را شروع کرد مقداری هم از ناراحتی من کاسته شد. البته می‌دانید که همان موقع هم به محمدرضا دوبار تیراندازی کردند.

من تا حتی بعد از نخست‌وزیری سپهبد زاهدی هم مداوم در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردم و حتی از زاهدی هم می‌ترسیدم. اما بعد از زاهدی کم‌کم اوضاع بر وفق مراد گردید و مقداری از ناراحتی‌های من کاسته شد و فرصت پیدا کردم به علائق خودم بپردازم که خلاصه می‌شد در «شنا»، «موسیقی» و «شعر» ... من از کودکی به آب علاقه وافری داشتم و عاشق آب بازی و غوطه‌ور شدن در آب بودم.

بیشتر اوقات خودم را در استخر می‌گذراندم و حتی بساط شام و نهار و موسیقی و مجالس دوستانه را هم در کنار استخر برگزار می‌نمودم. هر وقت هم امکانی فراهم می‌گردید روانه نوشهر یا رامسر می‌شدم. شما می‌دانید که در رامسر چشمه‌های آب‌گرم طبیعی استثنایی وجود دارد که در دنیایی بی‌نظیر هستند. موقعی که «رضا» شاه شد فرانسوی‌ها مامور ساختن هتل رامسر شدند. در آن موقع رامسر یک منطقه کوهستانی و پوشیده از جنگل بود که از کوه شروع و به دریا ختم می‌شد و آنقدر پوشیده از جنگل و صخره بود که حتی قاطر هم نمی‌توانست از آنجا عبور کند. مردم مازندران این منطقه را «سخت سر» می‌گفتند.

وقتی فرانسوی‌ها مشغول ساخت هتل بودند مقداری از آب گوگردی این منطقه را به اروپا بردند و روی آن مطالعه کردند و آمدند اینجا و گفتند این آب برای درمان در دنیا نظیر ندارد. رضا که می‌دانست من خیلی به آب تنی علاقه

دارم و اگر منعم نکنند ترجیح می‌دهم بیست و چهار ساعته داخل آب باشم! دستور داد یک استخر مخصوص من در آن منطقه درست کنند تا من با آب گرم طبیعی استحمام کنم. من تا روزی که در ایران بودم زمستان‌ها به این محل می‌رفتم و خیلی لذت می‌بردم. بعد از آن به موسیقی خیلی عشق می‌ورزیدم و دوستان صمیمی و یکدل من که اغلب ساعات شبانه روز شاه را با من می‌گذرانیدند چند خواننده زن کشور بودند.

یکی از آنها خانم ملوک ضرابی بود که ما دو نفر از زمانیکه رضا فرمانده کل قوا (سردار سپه) شده بود با هم آشنا شدیم و سابقه دوستی ما به سال ۱۲۹۹ می‌رسید.

بعد هم خانم مرضیه* خواننده خوش صدا بود که خیلی از خواندن او لذت می‌بردم. از مردها هم بعضی خوانندگان مثل کورس سرهنگ‌زاده را خیلی می‌پسندیدم و از نوازنده‌ها هم بدیعی و یاحقی و خرم. که این خرم‌ها دو نفر بودند که با هم نسبت هم نداشتند.

البته خواننده‌های جوان هم بودند که پیش من می‌آمدند و می‌خواندند. جنابعالی می‌دانید که من خودم هم سنتور و تار می‌نواختم و اگر تعریف از خود نباشد نیم دانگ صدا هم داشتم (که البته حالیه نای صحبت کردن هم ندارم!) علاقه دیگر من به شعر بود. خیلی شعر دوست داشتم. نه اینکه شعر را در روزنامه و مجله و کتاب و دیوان بخوانم. خیلی دوست داشتم که شعر را از زبان خود شاعر بشنوم.

* مرضیه از اهالی لواسان در شمال غرب تهران و زن سپه چرده‌ای بود که در آن سالهای قحطی خواننده (!) توانست به شهرت و معروفیت برسد. دخترش عروس رحیمعلی خرم (شوهر ننه شاه - شوهر تاج‌الملوک) مالک پارک خرم (پارک ارم کنونی) شد. مرضیه در سالهای اخیر و در سنین کهولت به منافقین پیوسته و در پاریس زندگی می‌کند و برای منافقین سرود می‌خواند!

به همین خاطر در محل اقامت من مجلس شعرخوانی بطور مرتب برگزار می‌شد و شعرای طراز اول مملکت می‌آمدند و اشعار خود را می‌خواندند. (گاهی هم ابوالحسن خان صبا می‌آمد و با ساز خود ما را مشعوف می‌کرد ...)

از شعرای مورد علاقه زیاد من یکی «رهی معیری» بود که به من تعلیم هم می‌داد و اشعار مرا تصحیح می‌نمود.

دیگران هم بودند مثل «ابراهیم صهبا» که آدم جالبی بود و در جا (فی‌البداهه) شعر می‌گفت.

چون بعد از مطلب قوام‌السلطنه این سؤال را مطرح کردید باید بگویم که قوام هم شاعر چیره‌دستی بود و اشعار قوی می‌گفت. نمی‌دانم از او دیوانی چاپ شده یا نه؟!*

بیشتر اشعار من به زبان ترکی است. موقعی که شهریار در تهران ساکن بود او را چندبار دعوت کردم. آمد به کاخ و شعرهای مرا شنید و راهنمایی‌هایی کرد و حرف‌هایی زد که باعث تشویق من شد.

* از قوام‌السلطنه پاره‌ای اشعار به‌طور پراکنده نزد رجال قدیمی به یادگار مانده است. از جمله قطعه شعر زیر که قوام بهی اسکندر دلدن تقدیم کرده است:

خنده عشق

عقل می‌گفت که دل منزل و مأوای من است	عشق خندید که یا جای تو یا جای من است
بی تو ای نوگل گلزار طرب هر سر موی	نیش خاری است که پیوسته بر اعضای من است
پایه قدر من ار لایق تشریف تو نیست	جامه جور تو زیبنده بالای من است
نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست	که گواه دل محنت زده سیمای من است
ساغر از دست ندادن نه ز ترک ادب است	روزگاری است دل خون شده صهبای من است
سروجان می‌دهم از کف به تماشای وصال	بی سبب نیست که دل گرم تماشای من است

آنکه در باغ تمتع گل مقصود نجید

کی خبر دارد از این خار که در پای من است

من شعر شهریار و بخصوص نحوه شعرخوانی او را خیلی دوست داشتم. بخصوص وقتی او شعر می‌خواند و ابوالحسن خان صبا هم ساز می‌زد! (سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار - گرهمره ترانه ساز صبا نبود!)
 آدم وقتی مادر شاه مملکت است محدودیت‌هایی دارد. از جمله محمدرضا اجازه نمی‌داد دیوان اشعار من چاپ شود و می‌گفت مردم نظرشان در مورد من عوض می‌شود! خوبیت ندارد ملکه مادر شعر بگوید و از این قبیل حرف‌ها.
 البته سطح فرهنگ و ادراک مردم در آن سالها با امروز زمین تا آسمان فرق می‌کرد و مردم نظر خوشی به امور هنری نداشتند، شاید هم حق با محمدرضا بود.

س: بیشتر در چه مایه‌هایی شعر می‌گفتید؟

ملکه مادر (تاج الملوک): من در همه اوزان و سبک‌های شعری طبع آزمایی می‌کردم و مضمون بیشتر اشعارم مشتمل بر نصایح و یا تهییج علائق ملی و میهنی بود.

شما اگر با «شمس» تماس بگیرید می‌توانید از قول من از او بخواهید چند نمونه از اشعار قدیمی مرا در اختیارتان بگذارد. من از زمان ازدواج با رضا شعر می‌گفتم که البته در اوایل شعرهایم از نظر صنعت شعری اشکال داشت و بقول معروف ضعیف بود اما بعدها به قوت کارهایم افزوده شد.

بفرمائید! این دو بیتی را همین دیشب گفته‌ام.

با اینکه همه عالم و صاحب نظیریم با اینکه مفسریم و تحلیل‌گریم
 ما ملت هشت هزار و پانصد ساله* از ساعت بعد عمر خود بی‌خبریم!

* ملاحظه می‌فرمائید که خانم والده (ملکه مادر) به خاطر ضرورت شعری تاریخ مملکت را هم

س: حالا که صحبت از شعر و شاعری شد، شما «عشقی» را هم می‌شناختید؟

ملکه مادر (تاج الملوک):

البته. البته! من عشقی را می‌شناختم. عارف را می‌شناختم. عارف در قضیه جمهوری خیلی طرفدار رضا بود و در وصف رضا شعرهای خوب و محکم می‌گفت. من شاعران زیادی را می‌شناختم که حالا اسمشان یادم نیست.

یکی از حوادث تأسفبار ماجرای کشتن میرزاده عشقی بود.

«رضا» می‌گفت: «این جوان را کشته‌اند تا گناه قتل او را به گردن طرفداران

جمهوری بیندازند!»^{*}

عشقی را «ملک الشعرای بهار» وارد کار شعر و سیاست کرده بود و عشقی یک

مدت هم با «علی دشتی» رفاقت بهم رسانده و با او رفت و آمد می‌کرد.

خدمت شما عرض کنم که اوایل کار رضا مخالفت با او زیاد بود. چون مردم

→

دستکاری و به هشت هزار و پانصد سال قبل برگردانده‌اند (!) در حالیکه آقا زاده‌اشان (محمد رضا)

صحبت از دو هزار و پانصد سال تاریخ مدون می‌کرد!

* یکی از قتل‌های معروف سیاسی عصر رضاخان ترور مرحوم میرزاده عشقی است که به طراحی و

اشاره سرهنگ محمد درگاهی (معروف به سرهنگ آقا چاقوا) رئیس شهربانی صورت گرفت.

در آن روزها که سردار سپه سرگرم برداشتن موانع برای رسیدن به سلطنت بود. عشقی را ترور

کردند، تا دیگران را بترسانند.

مرحوم میرزاده عشقی فرزند سید ابوالقاسم همدانی از نزدیکان محمد حسن میرزا ولیعهد (برادر

احمدشاه قاجار) بود و با رضاخان مخالفت می‌کرد و مطالب تندی علیه رضاخان در روزنامه: (کاریکاتور

قرن بیستم) می‌نوشت.

رضاخان اول تلاش کرد با تحبیب عشقی او را در صف طرفداران خود در آورد اما چون موفق نشد

داد او را بد تیر بستند و مقتول ساختند.

در اینجا ملکه مادر با تحریف تاریخ سعی در زدودن این لکه ننگ از پیشانی شوهرش (رضاخان)

دارد.

شناخت زیادی از وی نداشتند. ضمناً ملت ایران با نظم و نسق آشنا نبود و حالا می‌دید یک آدم قوی شوکت و با اراده‌ی به عنوان سردار سپه ظهور کرده و می‌خواهد به امور نظم و ترتیب بدهد، خوششان نمی‌آمد و زیربار ترتیبات جدید نمی‌رفتند. خان‌ها و دوله‌ها و سلطنه‌ها و شازده‌ها و اطرافیان دربار قاجاریه هم به این مخالفت‌ها دامن می‌زدند! همین شاعر بزرگ (ملک شعرای بهار) هم از مخالفین جمهوری بود.*

عشقی را هم که جوان خوش قریحه‌ای بود تحریک می‌کرد علیه «جمهوری» چیز بنویسد!

البته مطالب و اشعار میرزاده (عشقی) فقط بر علیه نهضت جمهوری خواهی بود و به شخص «رضاء» هیچ کاری نداشت.

در سال ۱۳۰۳ که نهضت جمهوری خواهی خیلی طرفدار پیدا کرده بود عشقی روزنامه با قطع بزرگ به سبک روزنامه‌های عثمانی در می‌آورد و در آن با جمهوری مخالفت جدی نشان می‌داد و مستقیم به جمهوری و جمهوری خواهان حمله می‌کرد.

در سیزدهم سرطان ۱۳۰۳ دو نفر وارد منزل عشقی شده و به او طپانچه می‌اندازند. یکی از آن دو نفر موفق به فرار می‌شود اما نفر دوم که ابوالقاسم نامی

* مرحوم ملک‌الشعراى بهار از مخالفین رضاخان بود.

بهار در «جمهوری نامه» معروف خود از جمله می‌گوید:

رضاخان، گهنه الدنگ فلندر	نموده نوحه جمهوری از بر
عجب جنسی است این الله اکبر	گهی عرعر نماید چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار	ولی غافل زگردنبند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار ...»

بوده دستگیر و تحویل پاسبانان می‌گردد. (ابوالقاسم پسر ضیاء السلطان) آخر هم معلوم نشد علت و انگیزه واقعی کشتن این بیچاره چه بود. ظن قوی این بود که چون در روزنامه خود (کاریکاتور قرن بیستم) صراحتاً به مردم «قروه» توهین کرده است مردم غیرتی شده و ابوالقاسم خان که از اهالی «قروه» بوده او را به گلوله بسته است.

عشقی یک - دو روز قبل از مرگ در روزنامه خودش نوشته بود این چه جمهوری است که یک مشت مردم دهاتی اهل «قروه» از آن حمایت می‌کنند؟! یک عده هم می‌گفتند نقشه این کار را محمد قوام (قوام‌السلطنه) کشیده تا عشقی را که محبوبیت زیاد بین مردم دارد مقتول ساخته و گناه آن را به گردن «رضا» بیندازند و مردم را علیه رضا بشورانند! «محمد قوام» آن موقع از نزدیکان و مشاوران محمد حسن میرزا (ولیعهد) بود و نهضت جمهوری را خطر بزرگ برای اس و اساس سلطنت قاجاریه می‌دید.

من از یادآوری خاطرات شوم و تلخ، مربوط به هر که باشد، خوشم نمی‌آید و بیشتر دوست دارم خاطرات خوش گذشته را به خاطر بیاورم. این اخلاق مرا همه می‌دانند.

حالا که یک تغییر ذائقه‌ای شد و بعد از اینهمه صحبت در مورد خاطرات گذشته، حرف شعر و شاعری به میان آمد باید خدمتتان عرض کنم که من شخصاً اشعار به زبان آذری را به تمام اشعار دنیا ترجیح می‌دهم و معتقد هستم در دنیا هیچ زبانی برای شعر گفتن کامل‌تر از زبان آذری نیست. موسیقی هم موسیقی آذربایجان را بر تمام موسیقی‌های دنیا ترجیح می‌دهم.

بعد از آنهم زبان فارسی شیرین‌ترین زبان برای بیان احساسات و تمایلات درونی انسانها (حالا چه به زبان شعر و چه به زبان دیگر - نثر) است.

بنده هم مثل همه ایرانی‌ها حافظ را اول شاعر ایران می‌دانم و اعتقاد قلبی

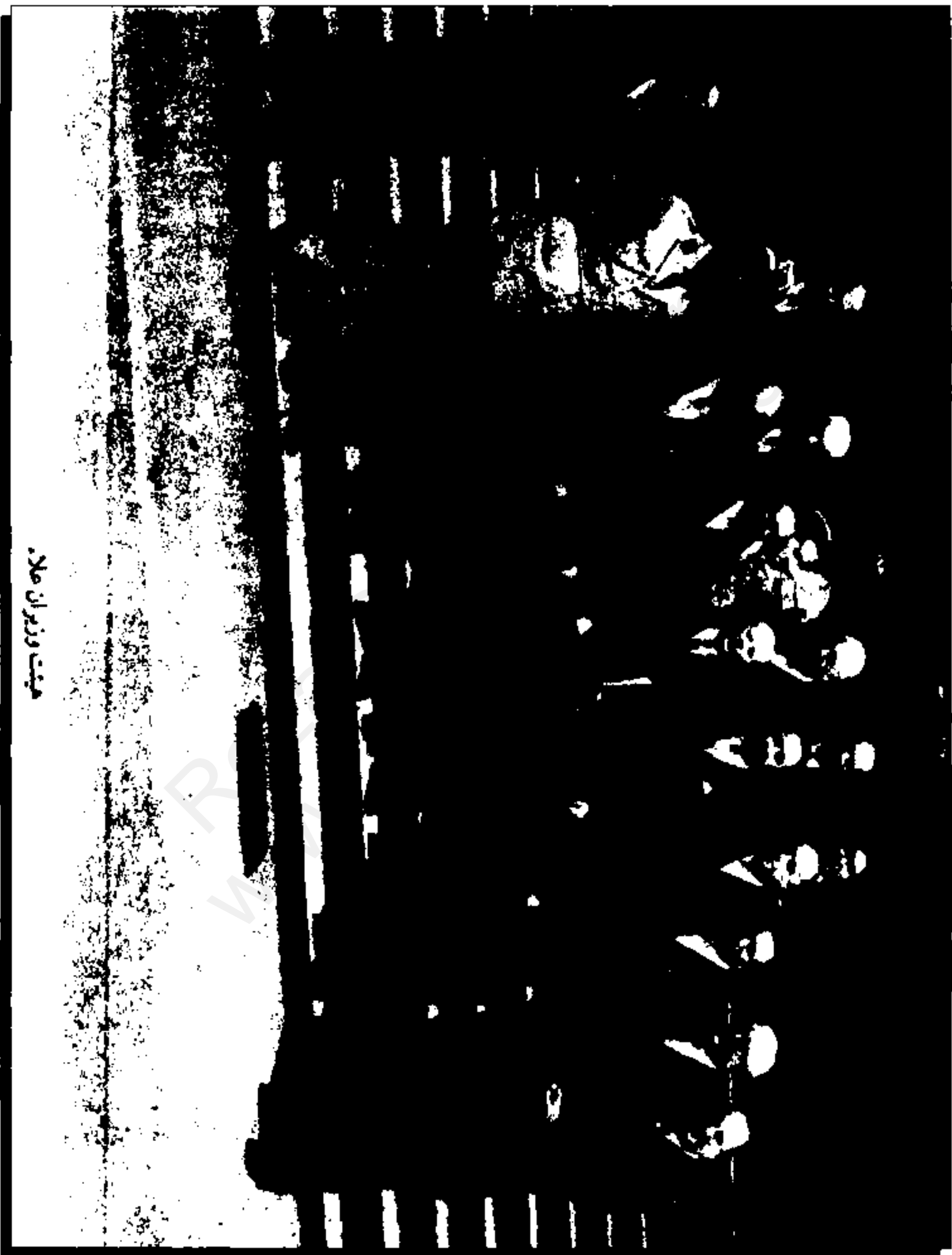
فوق العاده و عجیب به او دارم.

کسانیکه مرا از نزدیک می‌شناسند و با من بوده‌اند می‌دانند که دیوان حافظ همیشه عمر در کنار دست من بوده و ممکن نمی‌شد کاری را بدون مراجعه به دیوان حافظ (فال حافظ!) شروع کنم.

محمد رضا هم که اعتقاد مرا به حافظ می‌دانست اوایل کارش در تصمیمات مهم پیش من می‌آمد تا برایش فال حافظ بگیرم!

بعد از حافظ به خیام علاقه زیاد دارم و شاید برایتان عجیب باشد بگویم که هر وقت در زندگی احساس ناراحتی و یا تأثر می‌کردم اشعار خیام را می‌خواندم و آرام می‌شدم.

واقعاً دنیا را خیام درست شناخته بود و بس!!



هیئت وزیران ملا.



احمد شاه در دوران کودکی



احمد میرزا ولیعهد پادشاه شد



دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر

خاطراتی از رضاشاه

س: آیا همسر تان هم به شعر و ادبیات و موسیقی و هنر علاقه‌ای نشان می‌داد؟!!

ملکه مادر (تاج الملوک):

رضا در اوایل آدم کم سواد بود.

او چون در دیویزیون قزاق با روس‌ها خدمت کرده بود زبان روسی را عین فارسی صحبت می‌کرد. ترکی (آذری) را هم خیلی عالی حرف می‌زد. آدم فوق‌العاده با هوش و با استعدادی بود. به همین خاطر با آنکه مدت کمی در نزد وزیر مختار انگلیس، به عنوان رئیس محافظین سفارت انگلیس، خدمت کرده بود مقداری هم انگلیسی می‌دانست. روخوانی فارسی را هم بلد بود، یعنی خیلی خوب و آسان اعلامیه‌ها را می‌خواند، اما دستخط نداشت. بعد از آنکه به تهران قوا کشید و سردار سپه شد فوراً متوجه نقص و کم و کسری مهم خود شد و معلم خصوصی گرفت تا او را تعلیم خط بدهد رضا هر کس را که گیر می‌آورد از او تعلیم می‌گرفت و در مدت کوتاهی صاحب خط شد و باید بگویم که خوش خط هم شده بود. من هم شب‌ها با او کار می‌کردم و کنار دستش می‌نشستم تا

شعرهایی را که می‌گویم بنویسد و تمرین خط کند!

شما می‌دانید که پیشرفت رضا در سوادآموزی آنقدر خوب بود که بعدها در لشکرکشی به خرم آباد و خوزستان و سرکوب متجاسرین آن سفرنامه معروف را نوشت. (سفرنامه خوزستان)

اینکه می‌گویند رضاشاه بی‌سواد بود و می‌خواهند با این حرف او را تحقیر کنند حرف صحیحی نیست.

من برایتان شرح دادم که رضا یک بچه یتیم بود که با سختی و مشقت زیاد بزرگ شد.

در آن زمان تحصیل و سوادآموزی مخصوص طبقات درجه اول، مرفهین و اغنیا بود.

تازه خیلی از شازده‌ها و آقازاده‌ها و بچه‌های از ما بهتران هم به واسطه آنکه نژاداً (۱) خنگ بودند با آنهمه لله و معلم سرخانه و امثالهم سواد بی‌بهم نمی‌زدند! پس این ضعف از رضا نبوده که سواد نداشته. بلکه قوت او بوده که علیرغم بی‌سوادی به آن مقام رفیع رسید و فرمانده کل قشون (سردار سپه) شد.

بعدهم که امکانی پیدا کرد یک‌شبه ره صدساله رفت و در یک طرفه العینی سواد آموخت و از خیلی با سوادها هم جلو زد!

بعدهم که سواد پیدا کرده بود کتاب‌های مورد علاقه‌اش مربوط به ناپلئون بود و خیلی در مورد ناپلئون کنجکاوی می‌کرد و به او علاقمند شده بود. (عاقبت هم سرنوشتش مثل ناپلئون گردید و از مملکت تبعید شد!)*

* پس از درگذشت رضاشاه و انتقال جنازه وی به تهران به دستور محمدرضا شاه که از علاقه پدرش به ناپلئون آگاه بود در شهرری (جنوب تهران) آرامگاهی که دقیقاً کپی آرامگاه «ناپلئون بناپارت» بود برای او ساختند که تا انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ بر پا بود. پس از پیروزی انقلاب شیخ صادق خلخالی (دادستان انقلاب) به دستور رهبر کبیر انقلاب این ساختمان رفیع را خراب کرد.

رضا مرد بسیار باهوشی بود و از خیلی چیزها اطلاع داشت ولی به کسی ابراز نمی‌کرد و اغلب تصور می‌کردند او سرباز ساده لوحی است که هیچ چیز نمی‌داند.

دکتر لقمان الدوله ادهم طبیب دربار بود و رضا هم او را دوست میداشت. یک روز که لقمان الدوله در دربار بود رضاشاه از او سؤال کرد شماها چند برادر هستید؟

لقمان الدوله جواب داد: قربان! سه برادر. جان نثار و حکیم الدوله و اعلم الملک ...

رضا با کمال خونسردی - نگاهی به لقمان الدوله کرد و گفت: «بین شماها آن یکی لوطی‌تر بود که به ارباب خودش خیانت نکرد و تا دم مرگ با او بود! حقیقت قضیه این بود که آنها برادری داشتند به نام میرزا صالح که نوکر احمدشاه قاجار بود و با او رفت فرنگ و همانطور که رضا گفت تا دم مرگ با ارباب خودش ماند و در کمال صداقت به او خدمت کرد، و لقمان الدوله ترسیده بود برادر چهارم را که از نوکران دربار قاجاریه بود به رضا معرفی کند! خاطره دیگر به مسافرت «رضا» به مناطق مرزی با عراق است. رضا موقعی که برای بازدید به جنوب می‌رفت به مناسبت آنکه راهش به نواحی سرحدی می‌افتد میلش می‌کشد از طاق کسری دیدن کند.

چون طاق کسری داخل خاک عراق بوده فوراً تمهیدات لازم اندیشیده شده و تلگراف زده می‌شود و والی مداین عراق به استقبال «رضا» می‌آید. من این داستان را از زبان حسینقلی خان اسفندیاری (شوهر خواهرم) که پزشک مخصوص رضا بود شنیدم.

رضا وقتی به طاق کسری می‌رسد نگاهی به آن ایوان رفیع می‌اندازد و از همراهانش می‌پرسد به نظر شما من عادل‌تر هستم یا انوشیروان؟!

ملازمان و همراهان دهان به تملق گشوده و در باب عدالت و عادل بودن رضا داد سخن می‌گویند.

رضا آنطور که عادتش بود اجازه می‌دهد هرکس به فراخور حالش حرفی بزند و تملقی بگوید.

وقتی همه حرفهایشان را می‌زنند و مسابقه تملق‌گویی تمام می‌شود (۱) رضا چند فحش رکیک به آنها داده و می‌گوید: پدرسوخته‌ها! اگر انوشیروان عادل بود به خاطر این بود که در کنارش افرادی مثل «بوذرجمهر حکیم» بودند، در حالیکه اطراف من شما فلان فلان شده‌ها هستیدا* در همین سفر چون استاندار خوزستان شنیده بود رضا از درخت و درختکاری خوشش می‌آید داده بود تعداد زیادی نخل را از بیخ و بن در آورده و در مسیر جاده‌ای که رضا عبور می‌کرد در دو طرف جاده بطور مصنوعی در خاک فرو کرده و به اصطلاح امروزی‌ها دکور درست کرده بودند!

رضا که آدم دوره دیده‌ای بود متوجه موضوع می‌شود و به راننده می‌گوید نگهدارد.

پس از توقف اتومبیل پیاده می‌شود و به بهانه کمی قدم زدن و خستگی در کردن به طرف درخت‌های کنار جاده رفته و در حالیکه با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرده به یکی از درخت‌ها تکیه می‌دهد! تکیه دادن همان

* یکی از نزدیکان رضاشاه می‌گفت: «رضاشاه بسیار فحاش بود و آنچه از فحش‌های رکیک چارواداری می‌دانست به همراه اعضاء و جوارح خود حواله نزدیکان خود و وزراء و وکلاء و مسئولین مملکت می‌کرد (۱) بدا به حال کسی که مورد خطاب و عتاب رضاشاه قرار می‌گرفت. دیگر چیزی نبود که به او و خاندانش حواله ندهد!

فحاشی رضاشاه آنقدر زننده بود که در یک جمله می‌توان گفت رضاشاه «شان» فحش را هم از بین

و سقوط درخت همان!

به همین ترتیب سایر نخل‌ها را هم امتحان می‌کند و می‌بیند استاندار دست به صحنه‌سازی زده است!

فوراً دستور می‌دهد استاندار را همانجا بخوابانند و شلاق بزنند! من از این خاطرات زیاد دارم که باید به مغزم فشار بیاورم و امیدوار باشم بعضی از آنها به حافظه‌ام برگردند.

موقعی که از سفر می‌آمد و یا از مجلسی برمی‌گشت اگر سرحوصله بود بعضی از این اتفاقات را برای من تعریف می‌کرد. ای کاش همه آنها را یادداشت کرده بودم.



دکتر محمد مصدق در دادگاه نظامی



دکتر محمد مصدق در دادگاه نظامی



سرلشگر عباس گرزن فرمانده سپاه جنوب



سرلشگر عبدالله هدایت وزیر جنگ



سرتیپ علیقلی گلپیرا رئیس ژاندارمری



سرلشگر مهدیقلی علوی مقدم رئیس کل شهربانی



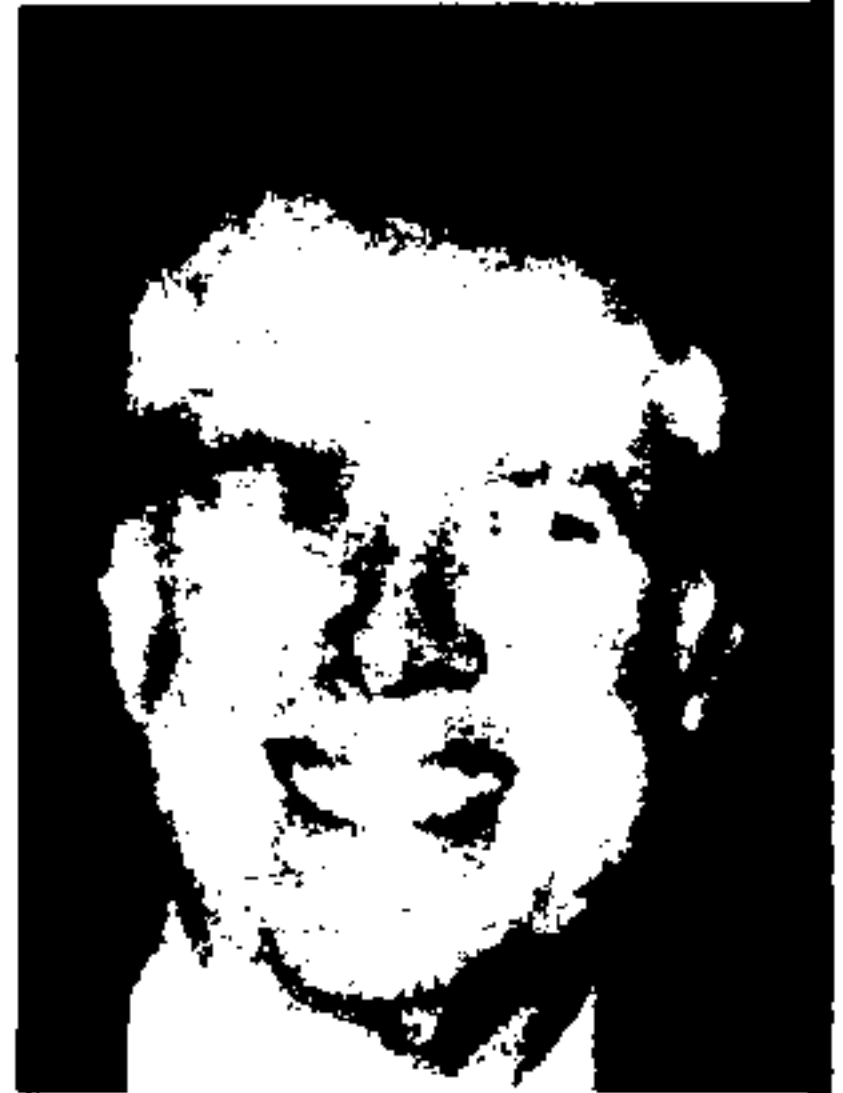
ژیسکار دستن رئیس جمهور فرانسه



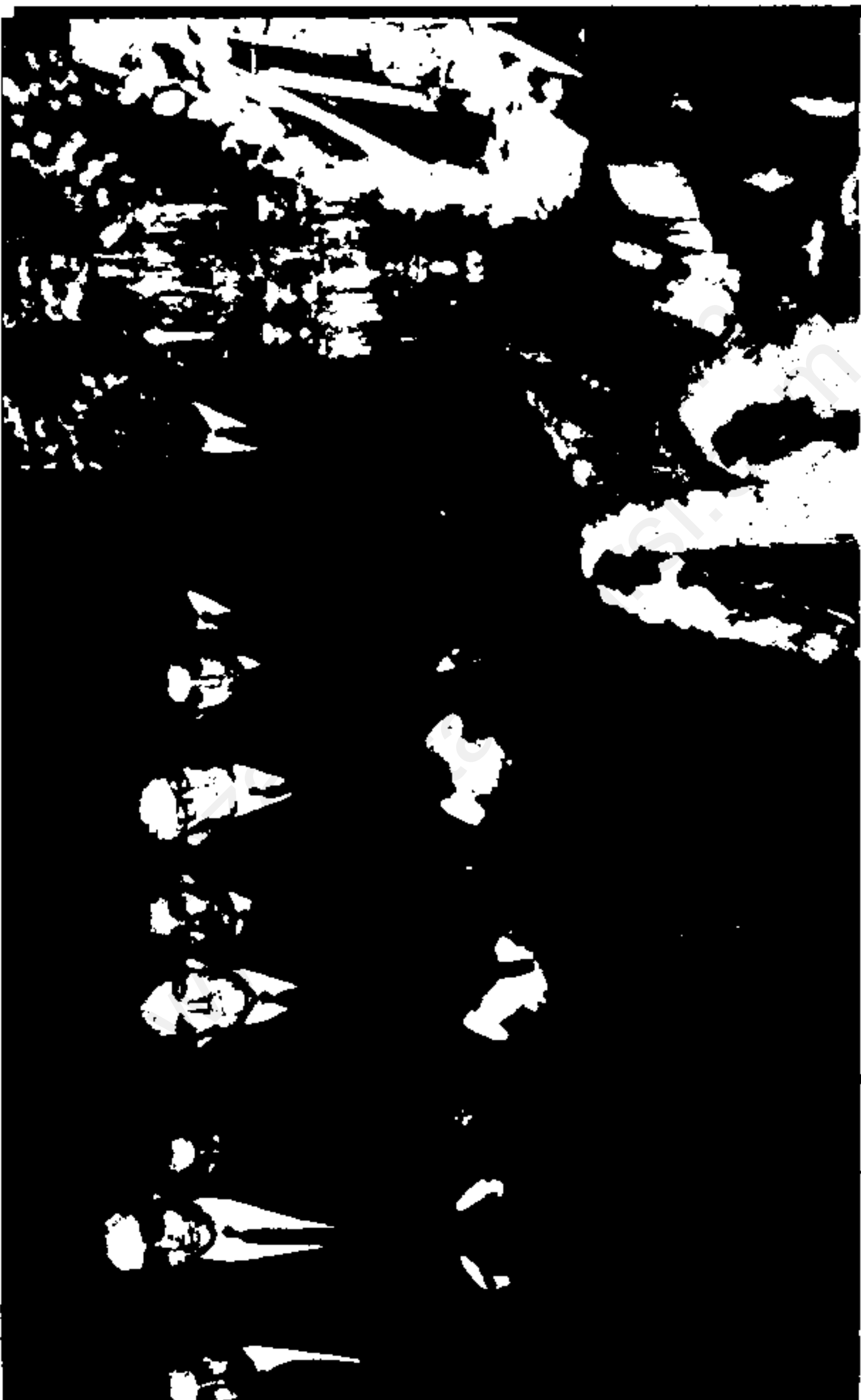
اشمیت صدر اعظم آلمان



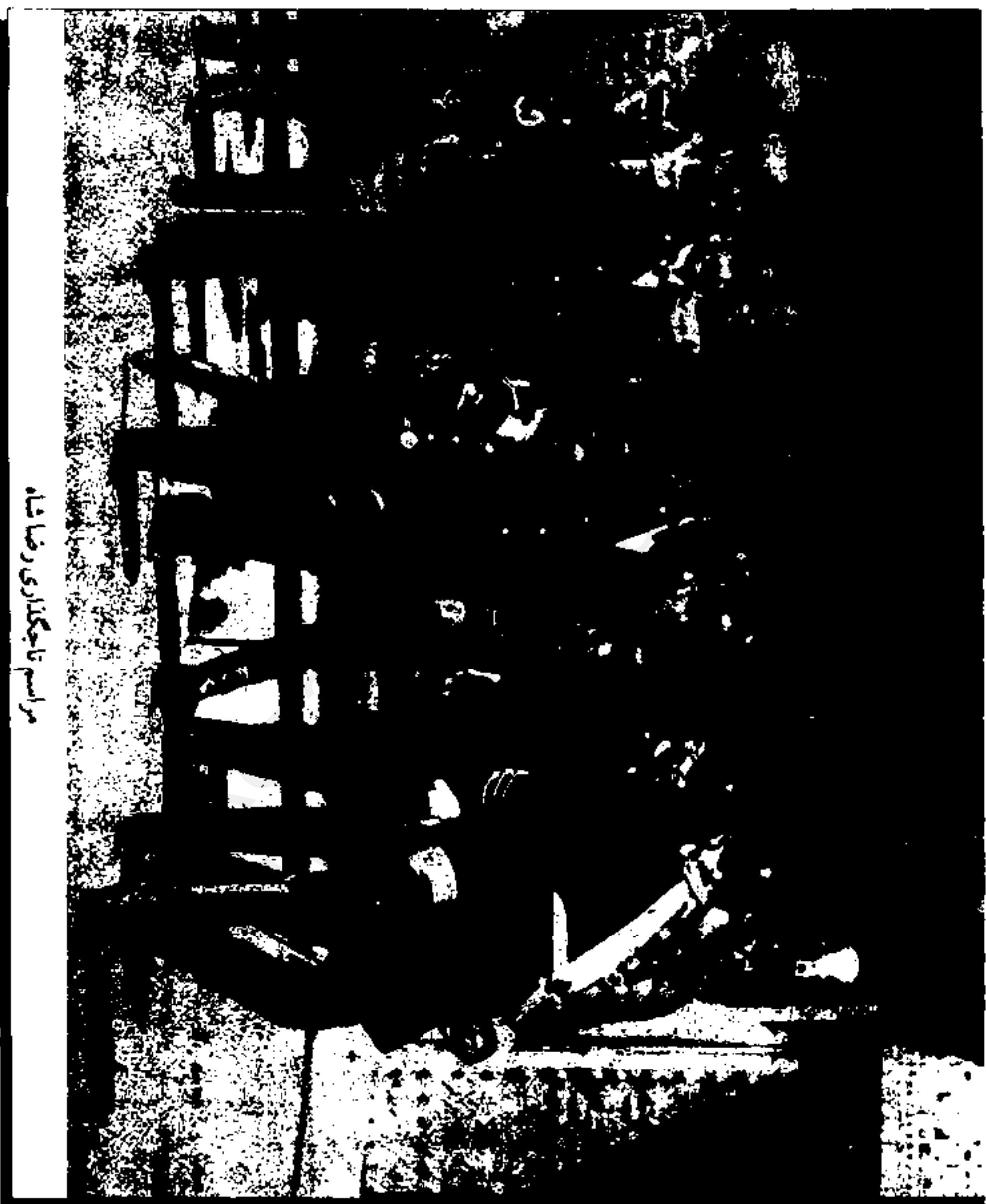
کالاہان نخست وزیر انگلیس



جیمی کارتر رئیس جمهور امریکا



هیئت دولت در تشییع جنازه منصور



مراسم تاجگذاری رضا شاه

اولین سقوط هواپیما در ایران

خاطرات البته تلخ و شیرین دارد.

حالا یک خاطره تلخ را برایتان تعریف کنم که اولین حادثه سقوط هواپیما در ایران بود. در مهر ماه هر سال نمایش هوایی در اطراف قریه «کن» اجرا می‌شد. در این نمایش هوایی امرای ارتش و رجال سیاسی و بزرگان مملکت از هر صنف و دسته و طبقه با بانوان خود حاضر می‌شدند.

در برنامه نمایش پرواز یک دسته مرکب از ۳ فروند هواپیمای بمباران در ارتفاع ۱۲۰۰ متری پیش‌بینی شده بود که بایستی مورد حمله هواپیماهای شکاری واقع شوند.

یکی از هواپیماهای بمباران که فرض می‌شد مورد اصابت تیرهای مسلسل واقع گشته بایستی در نزدیکی دیدگاه خود را به پیچ اندازد و نشان دهد که سرنگون شده است - این یک نمایش خیلی جالب و خطرناکی بود زیرا خلبان بایستی مانور پیچ را تا نزدیکی زمین انجام دهد و ضمناً موقعی هواپیما را از پیچ خارج سازد که با زمین برخورد نکند.

برای انجام این کار یکی از زیرک‌ترین خلبان‌های آن زمان مرحوم سروان جناب که تجربه کافی هم در فن خلبانی داشت در نظر گرفته شده بود. نمایش هوایی در روز موعود با حضور رضا و خانواده ما و افسران ارشد ارتش و رجال و معاریف شروع و قسمت اول برنامه بخوبی اجرا گشت.

سپس سه فروند هواپیمای بمباران در هوا ظاهر شده و مورد حمله مسلسل قرار گرفتند و بلافاصله هواپیمای سروان جناب در نزدیکی دیدگاه رضا و ما و مدعوین خود را به پیچ انداخت و با سرعت فوق‌العاده به زمین نزدیک می‌گشت. تماشاچیان مجذوب مانور هواپیما گشته و هر لحظه که هواپیما به زمین نزدیک‌تر می‌شد در سکوتی آمیخته به نگرانی منتظر بودند از پیچ خارج شود. همین که هواپیما به ۵۰ متری زمین رسید احساس نمودم سانه‌ای بس هولناک در شرف وقوع است و بلافاصله هواپیمای «هانیه» با سرعتی متجاوز از ۵۰۰ کیلومتر در ساعت با سر به زمین برخورد نمود!

صدای انفجار مهیب به گوش رسید و لحظه بعد شعله آتش زیانه کشید. همه مبهوت ایستاده و کسی به چشمان خود باور نداشت شاهد چنین سانحه وحشتناکی است.

معدالک رضا خونسردی خود را حفظ کرد و به چادر مخصوصی که برای ما در آن نزدیکی در نظر گرفته بودند برگشتیم.

در داخل چادر رضا سرلشکر احمد نخجوان را احضار کرد و کشیده محکمی توی گوش او نواخت؛ به طوری که جای انگشتان رضا روی صورت سرلشکر نخجوان باقی ماند.

بعد هم دستور داد به خانواده خلبان شهید یکصد هزار ریال پرداخت شود. از آن به بعد رضا با آنکه به نمایش هوایی علاقمند بود دیگر حاضر نشد در میدان هوایی حاضر شود و دلیلش هم این بود که می‌گفت اگر این هواپیما روی

سر ما سقوط کرده بود همه‌مان هلاک می‌شدیم.

در آن موقع جنگ جهانی دوم با قدرت ادامه داشت و خلبانان ژاپنی با هواپیمای پر از مواد منفجره خودشان را به کشتی‌های خارجی می‌کوبیدند و ضمن خودکشی تعداد زیادی از دشمن را هم با خود به قعر مرگ می‌کشاندند. رضا با دیدن این صحنه متوجه شد که ممکن است با هواپیمای حامل مهمات مورد قصد قرار بگیرد.

رضا همچنین دستور داد همه کسانی را که در تعمیر و مراقبت از هواپیماها دخالت داشته‌اند به سبب سهل‌انگاری زندانی نمایند.

از جمله سرلشکر خسروانی را هم به زندان دژبان فرستادند. پس از یک هفته که از زندانی شدن افسران هوایی می‌گذشت بانوان آنها پیش من آمدند و شروع به عجز و لابه کردند و گفتند: «بر اساس تحقیقات انجام شده هواپیما هیچ نقص فنی نداشته و مرحوم سروان جناب برای آنکه سرنگون شدن هواپیما را در مقابل اعلیحضرت رضا شاه و میهمانان و تماشاچیان بهتر و واقعی‌تر مجسم سازد - مانور پیچ را تا نزدیکی زمین ادامه داده بود که دیگر فاصله کافی برای خارج کردن هواپیما از پیچ نبود و بدین طریق سانحه روی داده است...» بنابراین نباید شوهران ما در زندان بمانند.

من موضوع آمدن زن‌ها را به رضا اطلاع دادم و از رضا خواستم زندانی‌ها را آزاد کند.

به این ترتیب رضا دستور آزادی آنها را صادر کرد. خواستم ضمن تعریف این خاطره تلخ عرض کنم که رضا خیلی زیاد احترام مرا داشت و خواهش‌های مرا اجابت می‌کرد...

یکبار (فکر می‌کنم همان سال ۱۳۱۸ بود) یک نفر آدم حقه‌باز یک برگ کاغذ با مارک دربار شاهنشاهی را جعل کرده و روی آن مطالبی از قول رضا نوشته و

زیر آن را هم امضا کرده و به استاندار گیلان داده بود تا به او زمین کشاورزی بدهند!

(شاید از او خواسته بود تا کاری و شغلی به او ارجاع کنند.) شخص جاعل نامه با آرم دربار و امضای رضا را می‌برد پیش استاندار (!) و چون استاندار می‌بیند اینطور نامه‌نویسی خلاف رویه است پی به حقیقت ماجرا برده و شخص جاعل را دستگیر و تحت‌الحفظ به تهران می‌فرستد.

جاعل را با عین نامه جعل شده آوردند تهران - کاخ شهری - به حضور رضا. برای همه ما جالب بود که یک نفر آدمی پیدا شده و امضای شاه مملکت را جعل کرده است (!) برای همین حاضر شدیم تا این آدم بادل و جرئت را ببینیم. روز موعود شخص جاعل را آوردند. رضا مدتی او را خیره خیره نگاه کرد و پس از آن پرسید: «چرا امضاء مرا جعل کرده‌ای؟!»

آن شخص مدتی سرش را به زیر انداخت و بالاخره با شرمندگی و تضرع گفت: «قربان از بس بیکار گشتم و گرسنه ماندم به چنین کاری دست زدم به فکر اینکه شاید از این راه فرجی بشود!»

رضا نگاهی به او انداخت و گفت: «عجب احمقی هستی تو! نمی‌دانی که من خودم هم که امضاء اصلی می‌کنم به دستورم گوش نمی‌دهند؟!»
بعد از این مزاح دستور داد آن شخص را تحویل عدلیه بدهند یا محاکمه و مجازات شود.

حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم چند داستان شنیدنی از سرنوشت مهیج و اتفاقات زندگی رضا را برایتان به تفصیل شرح بدهم. این ماجراها برای خود رضا خیلی مهم و عجیب بودند و گاه و بیگاه هر وقت فرصت پیدا می‌کرد ضمن رجوع به خاطرات گذشته‌اش این مطالب را برایمان با شور و اشتیاق زیاد تعریف می‌کرد.



شاه و قوام



ذکاء الدوله غفاری وزیر پست و تلگراف، ملک الشعراى بهار وزیر فرهنگ و محمدرضا پهلوی

کابینه جدید امر ضانس ہویدا



رضا شاه در محاصره اسماعیل آقا

تابستان ۱۳۰۲ رضا که آن موقع رئیس الوزراء بود برای بازدید از آذربایجان و کردستان روانه غرب کشور شد. اوضاع آذربایجان در نتیجه اقدامات و فعالیت‌های مرحوم امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی بسیار خوب بود. تازه بساط ملوک الطوائفی برچیده شده، رؤسای شاهسون قلع و قمع، اقبال السلطنه ماکوئی از بین رفته، اکراد مهاباد بجای خود نشسته. فقط اسماعیل آقا سیمیتقو مانده بود که به حال نیم یاغی باقی اسلحه خود را تسلیم نکرده و در اطراف سلماس و کهنه شهر بدون اینکه ظاهراً شرارتی بکند امرار وقت می نمود. از تهران تا تبریز همه جا مردم با شور و شغف فراوان از رئیس الوزراء استقبال می نمودند. مخصوصاً در نزدیکی شهر تبریز که غوغایی بر پا بود* به زحمت از

* در ممالک بدبخت و عقب مانده و تحت انقیاد حکومت‌های دیکتاتوری و توتالیتر، مردم را باکتک و به زور اسلحه به استقبال رهبر مملکت می آورند تا مردم در حالی که قلباً از این جنایتکاران متنفر و

باسمنج - چهارده کیلومتری تبریز - تا شهر چهار ساعت عبور اتومبیل‌ها به طول انجامید.

رضا دو سه روزی در تبریز می‌ماند و پس از بازدید از مراکز نظامی و انجام برنامه‌هایی که در این سفر برایش در نظر گرفته شده بود روانه بازدید از شهرها و پادگان‌های نظامی منطقه غرب می‌گردد.

آنطوری که خودش برایم تعریف کرده است قافله مرکب بود از اتومبیل حامل رضا و ده اتومبیل حامل همراهان و دو اتومبیل اسکورت مخصوص که عبارت از سربازان تعلیم دیده و مسلح بودند.

با اینکه سعی شده بود حتی‌المقدور نظامیان در سربازخانه‌ها زیادتر باشند ولی موقعیت ناحیه و لزوم مراقبت از ساختمان‌ها و طرق و شوارع و حفظ امنیت نواحی مرزی باعث شده بود سربازان در این منطقه متفرق شوند.

در نزدیکی سلماس یکباره چشمان رضا به بیش از هزار و پانصد تا دو هزار سوار مسلح می‌افتد که در اطراف جاده بطور مرتب صف کشیده‌اند. رضا به خیال اینکه این افراد عشایر خدمتگزار هستند از اتومبیل پیاده می‌شود!

سایرین هم به تبعیت از رضا اتومبیل‌های خود را ترک می‌کنند. رضا به طرف سواران می‌رود و وقتی جلوی آنها می‌رسد یک نفر پیاده که در رأس آنها ایستاده بود جلو می‌آید و خود را به پای رضا می‌اندازد.

سرلشکر امیر طهماسبی، یا فراموش کرده بود به عرض برساند یا تعمداً

تشنه به خونشان هستند کنار معابر و خیابانها بایستند و به ابراز احساسات (!) بپردازند. در حکومت رضا شاه و محمدرضا شاه رسم بود که برای اطمینان بیشتر نظامیان را با لباس شخصی در اطراف مسیر عبور شاهانه (!) ردیف می‌کردند تا برای اعلیحضرت دست بزنند!

می‌خواست سورپریزی برای رضا ایجاد کرده باشد، گزارشی نداده بود که در اینجا قرار است اسماعیل آقا سیمیتقو که یگانه یاغی آذربایجان و کردستان است شرفیاب شود!

به علاوه گویا قرار نبود که اینهمه جمعیت و سوار یاغی در وسط بیابان و کوهها جمع باشند!

امیر طهماسبی جلو آمد و عرض کرد: قربان، ایشان اسماعیل آقا هستند که برای عرض بندگی و خدمتگزاری شرفیاب شده است. رنگ و روی «رضا» برافروخته، آثار غضب نمایان می‌شود، ولی خودداری معروف «رضا» که گاهی در نهایت خشم و غضب، خنده و مهربانی کرده و گاه در منتهای خوشی مصلحتاً خود را خشمگین نشان می‌داد، آثار خشم را برطرف کرده و بدون اینکه خود را ببازد سیمیتقو را از زمین بلند کرده و جملاتی مبنی بر اینکه باید همه عشایر خدمتگزار و در صف نظامیان برای پیشرفت مملکت فداکاری کنند ایراد و با نهایت عجله به طرف اتومبیل رفته، سوار و به طرف سلماس رهسپار می‌گردد. سرلشکر امیر طهماسبی متوجه موضوع شده، رنگ و رو را می‌بازد! «رضا» هم از این واقعه فوق‌العاده خشمگین موقع غروب به شهر می‌رسد.

در جلوی سربازخانه شهر یک نفر سلطان (سرهنگ) فرمان احترامات نظامی داده و برای عرض گزارشی به طرف فرمانده کل قوا می‌رود.

رضا که از وضعیت سیمیتقو با آن عده زیاد در وسط کوهها متوحش شده و دیدن عده ناچیز نظامی در شهر بیشتر باعث خشم و نارضایتی‌اش شده بود شمشیر سلطان (سرهنگ) فرمانده سربازخانه را گرفته و با حالی غضبناک با پهنای شمشیر بر سر و کله فرمانده سربازخانه می‌زند.

رضا تعریف می‌کرد که آن شب را تا صبح نتوانست بخوابد. فردا صبح با عجله به طرف تبریز مراجعت و شب در باشگاه افسران پذیرایی مجللی به عمل آمد و

نقشه آذربایجان که روی صفحه طلا منقوش و شهرها با جواهرات گرانبها نشان داده شده بودند تقدیم گردید و پس از آنکه نگین برلیانی که نمودار شهر رضائیه (ارومیه فعلی) بود به واسطه کوچکی مورد ایراد واقع گردید. رضا در سر میز شام از زحمات امیرلشکر طهماسبی اظهار رضایت و او را به سمت معاونت خود در وزارت جنگ منصوب و سرتیپ محمدحسین خان ایرم را به فرماندهی لشکر شمال غرب گذاشت و با این سیاست امیرلشکر طهماسبی را با خود به تهران آورد. چون مشکوک شده بود امیر طهماسبی با سیمیتقو ارتباطاتی صمیمانه دارد و صلاح نیست در آن منطقه باقی بماند.

بعدها در سال ۱۳۰۶ که اسماعیل آقا سیمیتقو به وسیله قوای تیمسار سرلشکر امیر احمدی منکوب و با از دست دادن تمام قوای خود به خاک ترکیه متواری شد افسوس خورده و پیغام داده بود که بزرگترین خبثی که در عمرم کردم این بود که آن روزها در نزدیکی سلماس رضا شاه و تمام همراهانش را قتل عام نکردم!

مناسک مذهبی در دوران رضا شاه

رضا (شاه) اهل نماز و روزه نبود و برای خودش استدلالاتی داشت که با ما در میان می‌گذاشت.

رضا می‌گفت مگر خدا عرب هست که ما باید روزی ۵ نوبت با او عربی صحبت کنیم؟!*

روزه هم نمی‌گرفت و می‌گفت انسان هر وقت گشنه می‌شود باید غذا بخورد
والا دچار مریضی خواهد شد!

«رضا» می‌گفت اسلام دین و آئین عرب‌های بیابان‌گرد است و قبل از اینکه عرب‌ها خداشناس شوند ایرانی‌ها خداشناس بوده و پیامبر خودشان را داشته‌اند.

او اوایل زرتشت را نمی‌شناخت اما بعد از کشف تخت جمشید و بیرون آوردن خرابه‌های تخت جمشید از زیر خاک فوق‌العاده به تاریخ باستانی ایران

* این اظهارات نشان می‌دهد که رضاشاه از دین خارج شده و به ارتداد گرانیده بود.

علاقمند شد. بطوری که در ساعات بیکاری و فراغت از اهل علم می‌خواست تا برایش مطالب تاریخی تعریف کنند.

افرادی مثل ادیب‌الممالک و عبدالله مستوفی و کسروی* و امثالهم پیش رضا می‌آمدند و از تاریخ گذشته ایران داستانهای شگرف می‌گفتند.

من کاری به اعتقادات رضا نداشتم و در ماه رمضان روزه می‌گرفتم.

در آن ایام - یعنی حدودای سال ۱۳۰۰ شمسی به بعد اگرچه سختگیری ایام قاجارها اعمال نمی‌شد اما مردم همچنان از روزه‌خواری در ملاء عام خودداری می‌کردند.

اگرچه در این ایام مستخدمین دولت اکثراً روزه می‌گرفتند، ولی شب‌نشینی و بیداری تا صبح و مجالس قمار به راه بود.

روزه‌خورهای ادارات هم مجبور بودند حفظ ظاهر کنند. بنابراین لیوان آب یخ را پس پرده، یا پشت مبل پنهان می‌کردند و اگر دندان‌گیری هم برای خود فکر کرده بودند در کشو میز بود!

در کوچه و بازار هم کسی سیگار نمی‌کشید و روزه‌خور علنی دیده نمی‌شد و اجمالاً شهر منظره ماه رمضان داشت. البته دیگر در مسجدها قالیچه‌های جانماز اعیان و اشراف پهن نمی‌شد زیرا متوجه شده بودند رضا بر خلاف قاجارها میل دارد ایران را به درجه ممالک پیشرفته اروپایی برساند و بساط اینگونه تظاهرات مذهبی را جمع‌آوری نماید!

بر خلاف اعیان و اشراف کسبه و تجار و مردم معمولی و طبقات عوام مساجد

* تعجبی ندارد که رضا شاه به موازات افزایش سالهای سلطنتش از «اسلام» دور شده است. افرادی مانند «احمد کسروی» که برایش تاریخ می‌خوانده‌اند بکلی مخالف اسلام و دین خدا بودند. کسروی از مخالفان افراطی اسلام بود و اسلام را دین «نازیان» و به مثابه مظهر خرافات و عقب‌ماندگی ارزیابی می‌کرد.

را پر می‌کردند.

اوایل توپ افطار و سحر منظم‌اً شلیک می‌شد و موقع خوردن و نخوردن را اعلام می‌کرد. این توپ‌ها در میدان توپخانه مستقر بودند. دید و بازدیدهای معمولی و رایج بعد از افطار شروع می‌شد و اگر مجلس تا ساعت سه و چهار از شب رفته دراز می‌گشت سینی‌های شب چره که حکماً زولبیا بامیه و پشمک و قطاب و نان پنجره و گوش‌فیل و پفک، یعنی اساس شب چره ماه رمضان، را ضمیمه داشت برای میهمانان می‌آوردند، ولو اینکه هم میزبان و هم مهمانان هیچکدام اهل روزه و روزه‌داری نبودند!

حتی هیئت دولت، وزراء و اعیان و اشراف اگر مجلس عصرشان طولانی می‌شد و موقع افطار می‌رسید؛ توپ که در می‌رفت با اینکه همگی به اتفاق جزو روزه‌خواران بودند(!) مشغول افطار می‌شدند!

بعدها که حکومت قوت و قدرت و قوام زیادتری پیدا کرد اظهار داشت که می‌خواهد جلوی این آخوندبازی‌ها(!) را بگیرد. در اینجا رضا سیاست مخصوصی را به کار بست و دستور داد تا توپ افطار و سحر را بی‌ترتیب و نامنظم در کنند! بی‌ترتیبی در ساعات توپ افطار و سحر به این صورت بود که توپ افطار را نیم ساعت بعد از مغرب و توپ سحر را یکی دو ساعت جلوتر از طلوع فجر می‌انداختند و با این یک تیر دو نشانه زدند! اولاً عامه را که ساعت نداشتند به واسطه درازی ساعات روزه از روزه‌داری بری می‌کردند و ثانیاً اشخاص ساعت‌دار را که بدون توپ هم می‌توانستند موقع خوردن و نخوردن را تشخیص بدهند به توپ افطار و سحر بی‌اعتماد می‌ساختند تا جایی که اکثراً خواستار آن شدند شلیک توپ‌ها متوقف و توپ‌ها جمع‌آوری شوند!



مراسمی از تشییع و تدفین رضا شاه

داستان دزدیدن مرحوم مدرس

«رضا» از این قبیل زرنگی‌ها و سیاست‌ها زیاد داشت. یکی از کارهای جالب او دزدیدن و محبوس کردن «مدرس» بود. «مدرس» یک مخالف عمده رضا محسوب می‌شد و علیه او زیاد آنتریک می‌کرد. حالا من ماجرای دزدیدن مدرس را که از حوادث شیرین مبارزات پارلمانی ایران است برایتان شرح می‌دهم. این حادثه در موقع ابراز تمایل مجلس به کابینه رضا (که آن موقع سردار سپه بود) روی داد.

«رضا» که می‌دانست اگر مدرس در مجلس حضور داشته باشد شروع به آنتریک علیه او خواهد کرد به طرفدارانش دستور می‌دهد مدرس را به بهانه مذاکره با وی (رضا) به خانه قوام‌الدوله (محمد قوام - قوام‌السلطنه بعدی) بکشانند و در همان جا سرش را گرم کنند تا جلسه مجلس تمام شود! طرفداران رضا به مدرس مراجعه و به او می‌گویند سردار سپه پیشنهاد مذاکره با شما را دارد و به این بهانه او را به خانه قوام می‌برند تا ظاهراً رضا هم در

آن محل حاضر و به اصطلاح مذاکراتی بین رهبر مخالفان و رضا به عمل بیاید. مدرس بالکل با رضا مخالف بود، چه در قضایای جمهوری و چه بعدها در جریان تغییر سلطنت.

طرفداران رضا به مدرس اینطور وانمود می‌کنند که رضا تسلیم نظریات مدرس شده و حائیه می‌خواهد بیاید و شروط مدرس را بشنود و بپذیرد! با سیاست رضا (!) مدرس را چند ساعت قبل از شروع جلسه مجلس به خانه قوام‌الدوله می‌برند و منتظر سردار سپه می‌نشینند.

پس از ساعتی که می‌بینند از آمدن رضا خبری نیست عزم خروج می‌کند. هر بار که مدرس می‌خواهد از منزل خارج شود به او می‌گویند الساعه سردار سپه از وزارت جنگ تلفن کرد و گفت در راه است. یا می‌گویند سر راه به ارکان حزب رفته، و پس از بازرسی مختصری، در راه است!

خلاصه به لطایف الحیل مدرس را در خانه نگاه می‌دارند تا ساعت ۳ بعد از ظهر که جلسه مجلس تمام می‌شود! (البته با دادن ۹۰ رأی موافق به سردار سپه!)

مدرس در تمام دوره پنجم مجلس شورای ملی اغلب لیدری فراکسیون اقلیت را به عهده داشت و به انواع و اقسام با رضا مبارزه می‌کرد، و برای این کار به نیروی ابتکار خود راههای جدید انتخاب می‌نمود.

یکی از این طرق استیضاح دولت بود. در استیضاح معروفی که اقلیت در مجلس پنجم از دولت به عمل آورد مدرس و حائری‌زاده و کازرونی و اخگر و ملک‌الشعراء و عراقی و سید حسن زعیم در یک صف بودند.

از این میان ملک‌الشعراء که رل سخنگویی اقلیت را به عهده داشت و مأمور شده بود در مجلس حمله به دولت را آغاز کند، بیش از سایر رفقا مورد اعتراض جراید در خارج و جوابگویی سلیمان میرزا و تیمورتاش (دو نماینده طرفدار رضا

در داخل مجلس) قرار می‌گرفت.

عده‌ای از این افراد متمایل به بالشویک‌ها بودند و از مساوات و عدالت و این قبیل حرف‌ها دم می‌زدند.

اگرچه اینها همه مخالف رضا بودند اما با خودشان هم مخالفت داشتند. مثلاً مدرس که آدم مذهبی بود با کمونیست‌ها هم مخالفت می‌کرد و با آنکه در داخل در داخل مجلس سلیمان میرزا به نفع فراکسیون اقلیت رأی منفی صادر می‌کرد اما باز هم مورد طعن و مخالف مدرس قرار داشت.

سلیمان میرزا از کاندیداهای فعال حزب سوسیال اونیفه - اجتماعیون بود. بعدها که موقعیت رضا محکم‌تر شد سلیمان میرزا از صف مخالفین بیرون آمد و طرفدار دو آتشه رضا شد.

مدرس که از تلون مزاج سلیمان میرزا و گرویدن او به جرگه طرفداران رضا عصبانی شده بود به او پیغام می‌دهد که: «این همه سنگ طرفداری سردار سپه را به سینه زن، در صورتی که سردار سپه پیروز شود تنها فایده‌ای که نصیب تو می‌شود این است که «میرزا» را از دمت برمی‌دارند و به سرت می‌زنند و «سلیمان میرزا» می‌شود «میرزا سلیمان!» و این کنایه اشاره به آن بود که بعضی یهودیان که می‌خواستند احترام کنند به اول اسم هم‌کیشان خود لفظ «میرزا» را اضافه می‌کردند. مثلاً به یعقوب می‌گفتند: «میرزا یعقوب!» و یا به «سلیمان» می‌گفتند: «میرزا سلیمان!»^{۳۰}

^{۳۰} در مورد طبع شوخ و لطیف مرحوم مدرس حکایت‌ها وجود دارد. از جمله روایت می‌کنند که آن مرحوم با عده‌ای از طلاب به مجلس سوری وارد و در اطراف سفره رنگینی که پهن کرده بودند نشستند. یکی از طلاب ملاحظه می‌کند که تمام خوراکی‌های لذیذ در قسمت بالای سفره، جلوی آقای مدرس است و کسی به او تعارفی نمی‌کند. طلبه جسور از پایین سفره خم شد و دستی دراز کرد و قاب

مدرس از موضوع خانه قوام و اغفالی که شده بود همیشه خشمگین بود و هر جا که می‌نشست می‌گفت عوامل سردار سپه مرا با پای خودم دزدیدند و در خانه قوام حبس مؤذبانه کردند تا سردار سپه رأی بیاورد.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

→

خوراکی که مرغ پخته در آن بود را بلند کرد و جلوی خودش گذاشت!
در این حال مدرس زیر لفظی و آهسته گفت: «لا یجوز نقل المیت من مکان الاخر»
یعنی: (جایز نیست که مرده را از محلی که دفن شده به محل دیگری انتقال دادا)
طلبه نکته‌سنج با دست به سوی شکم خود و سایر طلاب اشاره نمود و گفت: «الا به مشاهد المتبرکه!»

یعنی: (جز به عتبات و مقابر شهیدان!)



سر لشکر نادر باتمانقلیچ رئیس ستاد ارتش



سرتیپ فرهاد دادستان فرماندار نظامی



فتح الله پاکروان استاندار خراسان



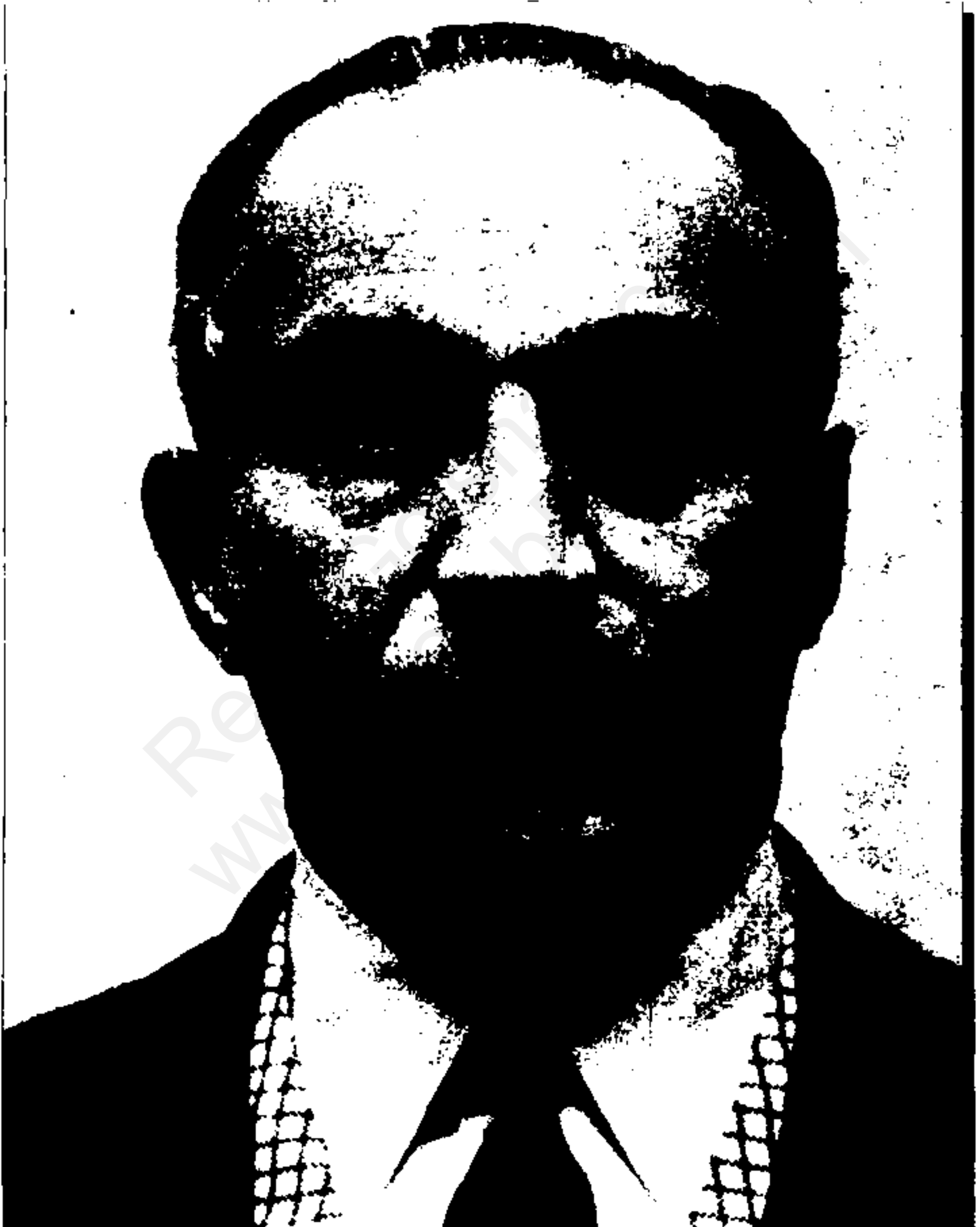
محمد ولی اسدی نایب التولیه آستان قدس رضوی



سرپاس مختار رئیس شهربانی



سرلشکر محمد حسین ایوم



ابوالحسن ابتهاج مدير عامل سازمان برنامه

مدرس و اقلیت مجلس پنجم





غلامحسین ابنہاج شہردار تہران



نصرت اللہ منتصر شہردار تہران



موسی مہام شہردار تہران



سرلشگر محمود دولو شہردار تہران



دکتر منوچهر اقبال رئیس دانشگاه



محمد سعیدی معاون نخست وزیر

میهمانی رضا شاه به افتخار دکتر محمد مصدق

یک خاطره دیگر تعریف کنم که از زمانی که شوهرم وزیر جنگ و سردار سپه بود. یادم نیست این را برایتان گفته‌ام یا نه. اگر هم گفته‌ام به یکبار دیگر شنیدن می‌ارزد و خالی از نکات تاریخی نیست.

یک روز که رضا دوران وزارت جنگ را طی می‌کرد (پیش از ایام سلطنت) به من گفت که قوام السلطنه (نخست‌وزیر وقت) یک هفته قبل ناهاری به افتخار من ترتیب داده بود که کلیه وزراء در آن شرکت داشتند و مصدق السلطنه وزیر مالیه هم بود.

رضا گفت که مصدق السلطنه وزیر مالیه خیلی مرد مؤدب و متین و فهمیده‌ای است و خیال دارم که من هم یک سور بدهم و فردا یا پس فردا هیئت وزراء را به چلوکباب در سعدآباد میهمان کنم.

گفتم فکر بدی نیست. علی‌الخصوص که جواب دادن به میهمانی نخست‌وزیر هم ادای نزاکت است و هم جلب احترام وزراء و اعضای کابینه. بنابراین همین فردا ترتیب چلوکباب را فراهم می‌کنیم.

رضا در جواب گفت: این درست اما سعدآباد مبله نیست. در آنجا نه میز ناهارخوری داریم، نه صندلی درست و حسابی و نه سرویس کامل و نه کارد و چنگال و سایر اثاث سفره. فقط من هستم و اطاق‌های خالی سعدآباد و بدون اسباب سفره و لوازم اروپایی که بتوان قوام السلطنه پولدار و مصدق السلطنه فرنگ دیده و سایرین را دعوت کرد.

از امروز صبح تا به حال در این فکر هستم که اسباب و اثاثیه را چگونه تهیه کرده و به سعدآباد ببریم که باعث آبروریزی نشود.

قدری فکر کرده و گفتم: نه. اینقدرها هم مهم نیست. من وسایلم را تا ظهر فردا فراهم می‌کنم و شما هم به آشپزخانه دستور بدهید که چلوکباب ماکولی برای هیئت دولت تهیه کنند.

وقتی حرفم به اینجا رسید، رضا گفت بسیار خوب فردا صبح سرلشکر محمودخان را هم می‌فرستم تا در تمشیت امور به شما کمک کند. صبح زود سرلشکر محمودخان به خانه آمد و به او گفتم که سریعاً یک مقدار میز و صندلی و لوازم سفره و اسباب نقره تهیه و به سعدآباد ببرد. یک مقدار از اثاثیه خودمان را هم از منزل بار کرده و به سعدآباد فرستادیم. بدین ترتیب لوازم ناهار فراهم شد.

سعدآباد را در آن ایام تازه از مرحوم سردار اعظم اجاره کرده بودیم. بالاخره مستخدمینی که از شهر با خود برده بودیم، اسباب‌ها را از اتومبیل بیرون بردند و دو تا از اطاق‌ها را مرتب کرده و فرش نمودند و میز و صندلی‌ها را چیدند و مقداری گل و گلدان در اطراف قرار دادند و بدین ترتیب وسایل و مقدمات ناهار فراهم شد.

نخست وزیر (قوام السلطنه) و اعضای کابینه یک ساعت بعد از ظهر آن روز در سر میز ناهار حاضر بودند. رضا در طرف چپ نشسته بود و آقای دکتر مصدق

وزیر مالیه هم روبروی رضا نشسته و با او گفتگو می‌کرد. قوام السلطنه به مصدق زیاد احترام می‌گذاشت زیرا از نظر سیاست خارجی از افکار مصدق بهره می‌برد. دکتر مصدق هم درس حقوق خوانده بود و هم در ازای اقامت طولانی در فرنگستان به احوال ملت‌های اروپایی اشراف کامل داشت.

مصدق از نظر داخلی هم با ملیون مثل سید ابوالحسن خرقانی و آقا سید محمد کمره‌ای و شیخ محمد اسماعیل هشترودی معاشر و مصاحب بود و روابط بسیار خوبی با عناصر ملی داشت. به همین لحاظ رضا هم برای وزیر مالیه بیش از دیگران اهمیت قایل بود.

در سر میز ناهار مذاکره مهمی نشد و از جزئیات مذاکرات هم چیزی به یاد ندارم. فقط همین قدر می‌دانم که رضا یکی دو بار کباب تعارف دکتر مصدق کرد و در باره اینکه آیا در سوئیس و فرانسه هم مردم چلوکباب می‌خورند یا نه، مدتی بحث بود!

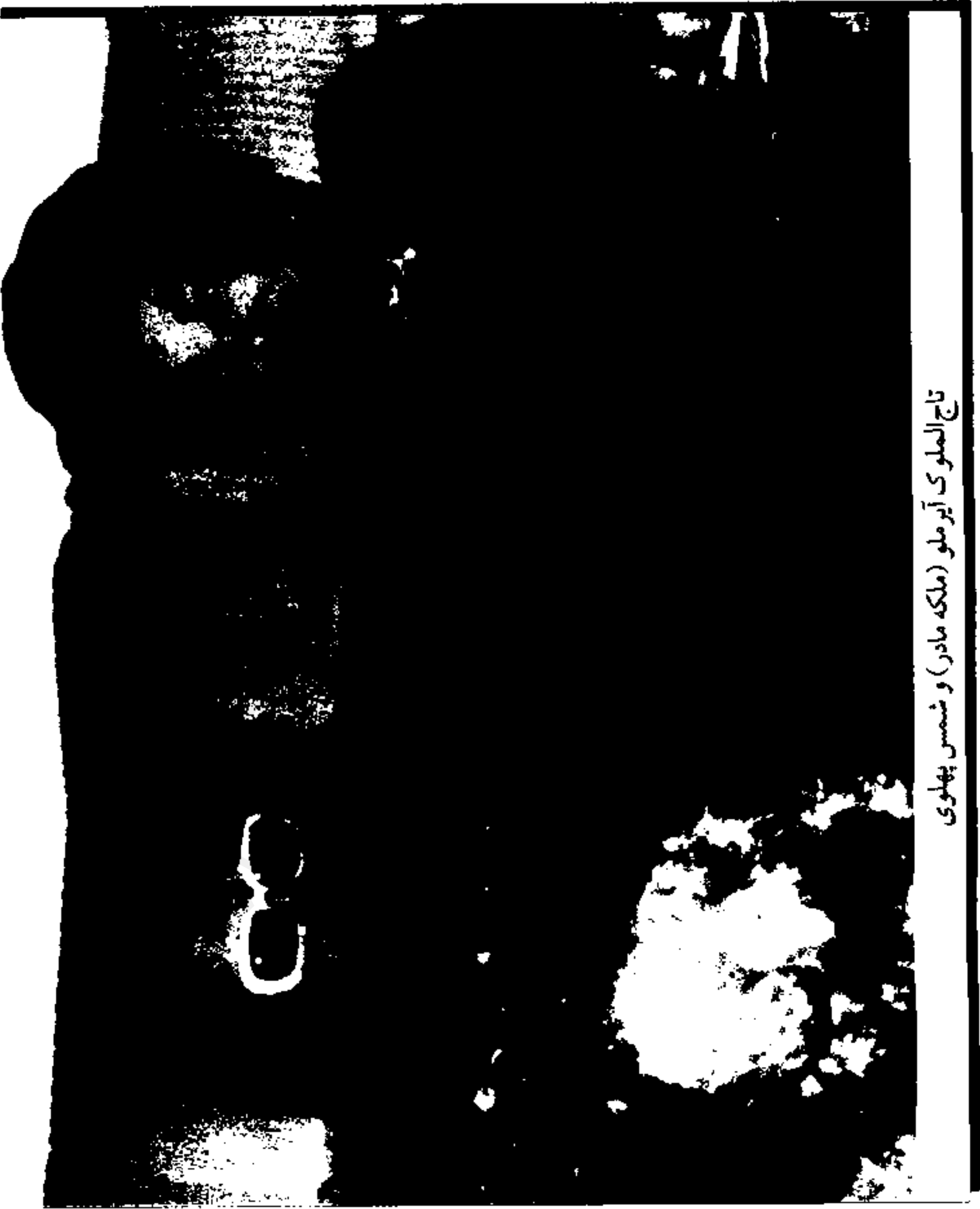
صرف ناهار دیری نیاید و بزودی وزراء سعدآباد را ترک گفتند. بعد از صرف ناهار رضا نزد من آمد و همه آنچه را سر میز ناهار گذشته بود برایم تعریف کرد و از برگزاری میهمانی ناهار ابراز رضایت کرد.

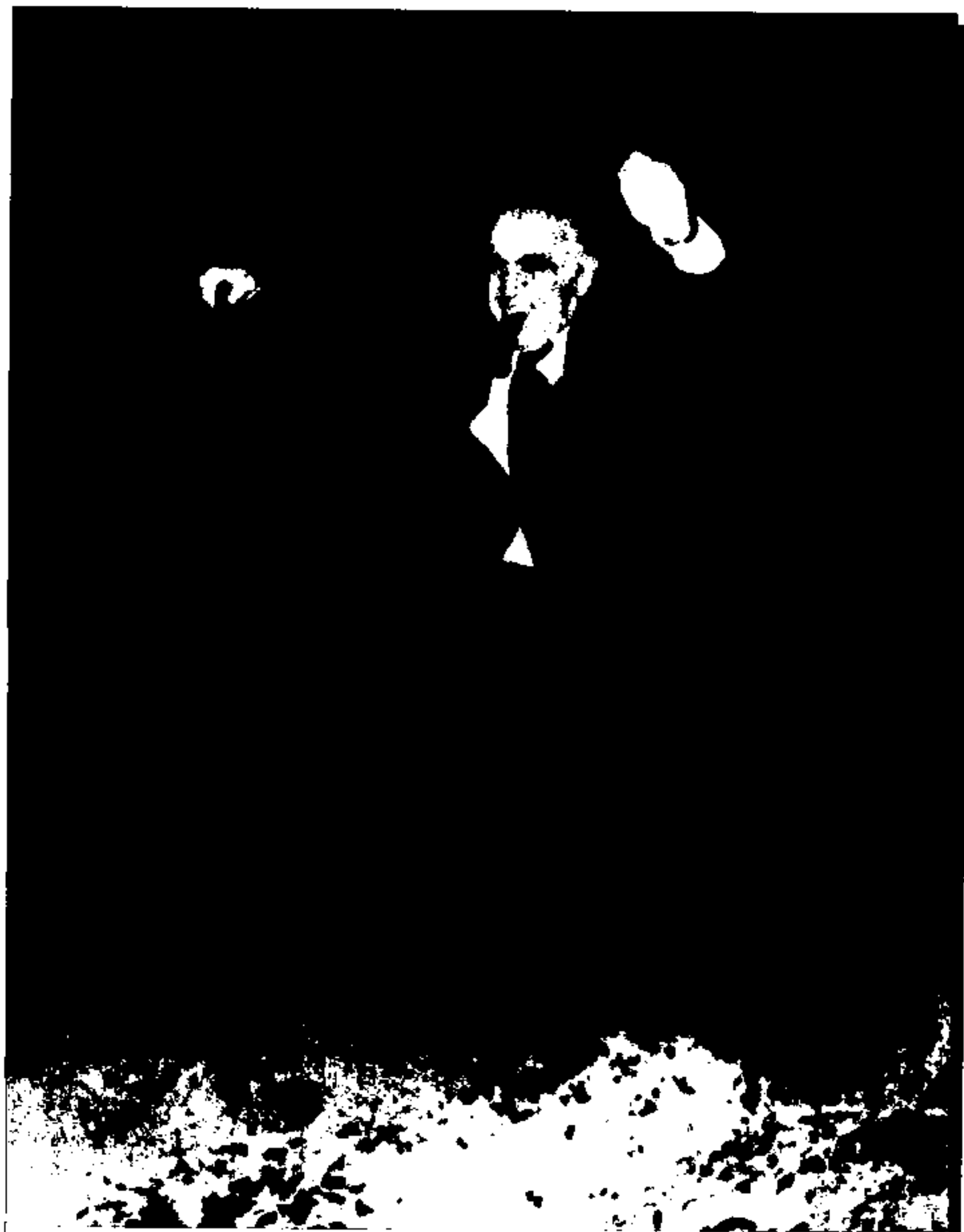
این میهمانی اثر خوبی در روحیه رضا گذاشت و از اینجا بود که تصمیم گرفت قریه سعدآباد را از سعدالدوله خریداری نماید.



محمد رضا پهلوی و فرح دیبا

تاج الملوک آیرملو (ملکه مادر) و شمس پهلوی





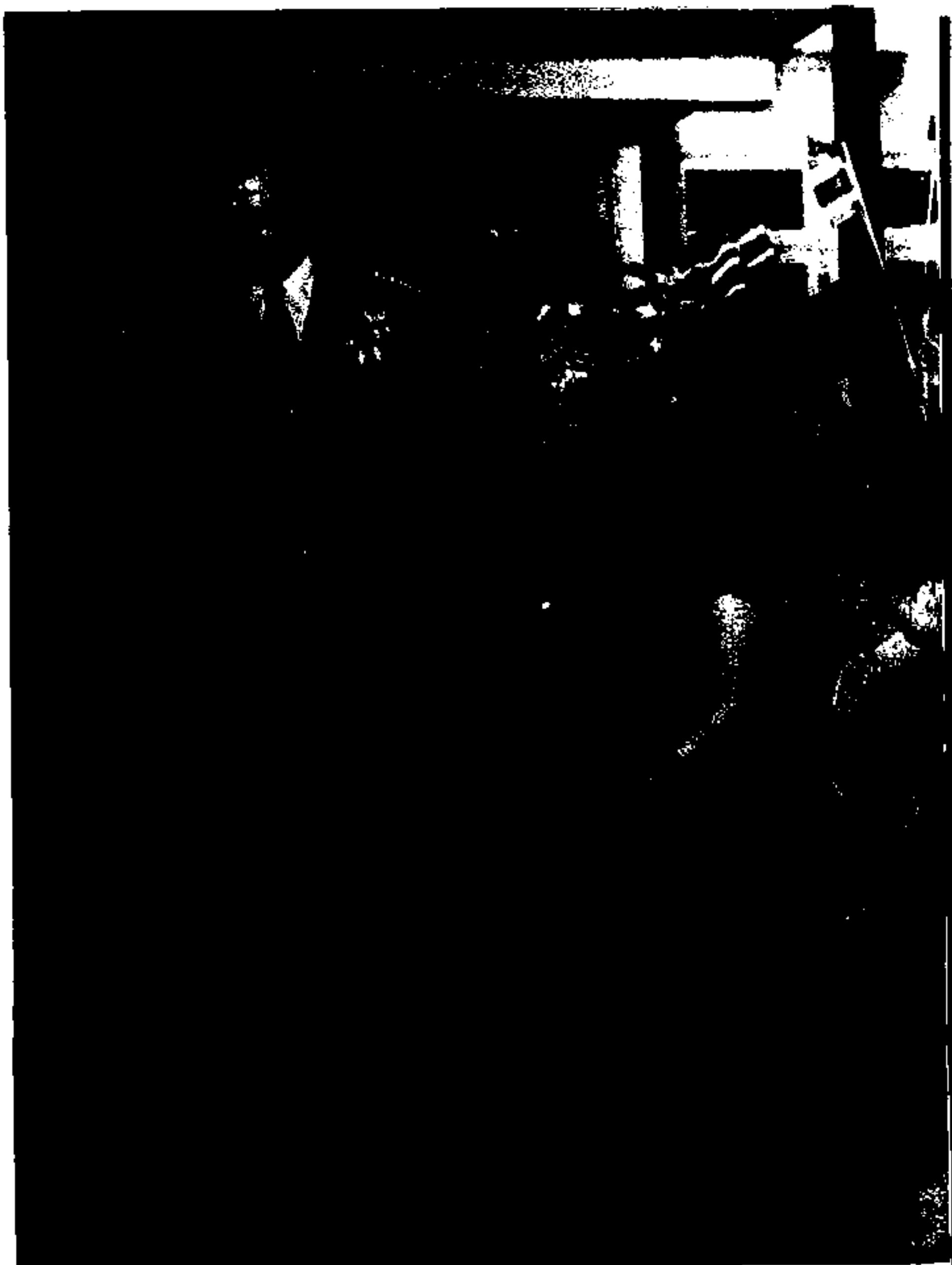
هویدا در مراسم چهارشنبه سوری



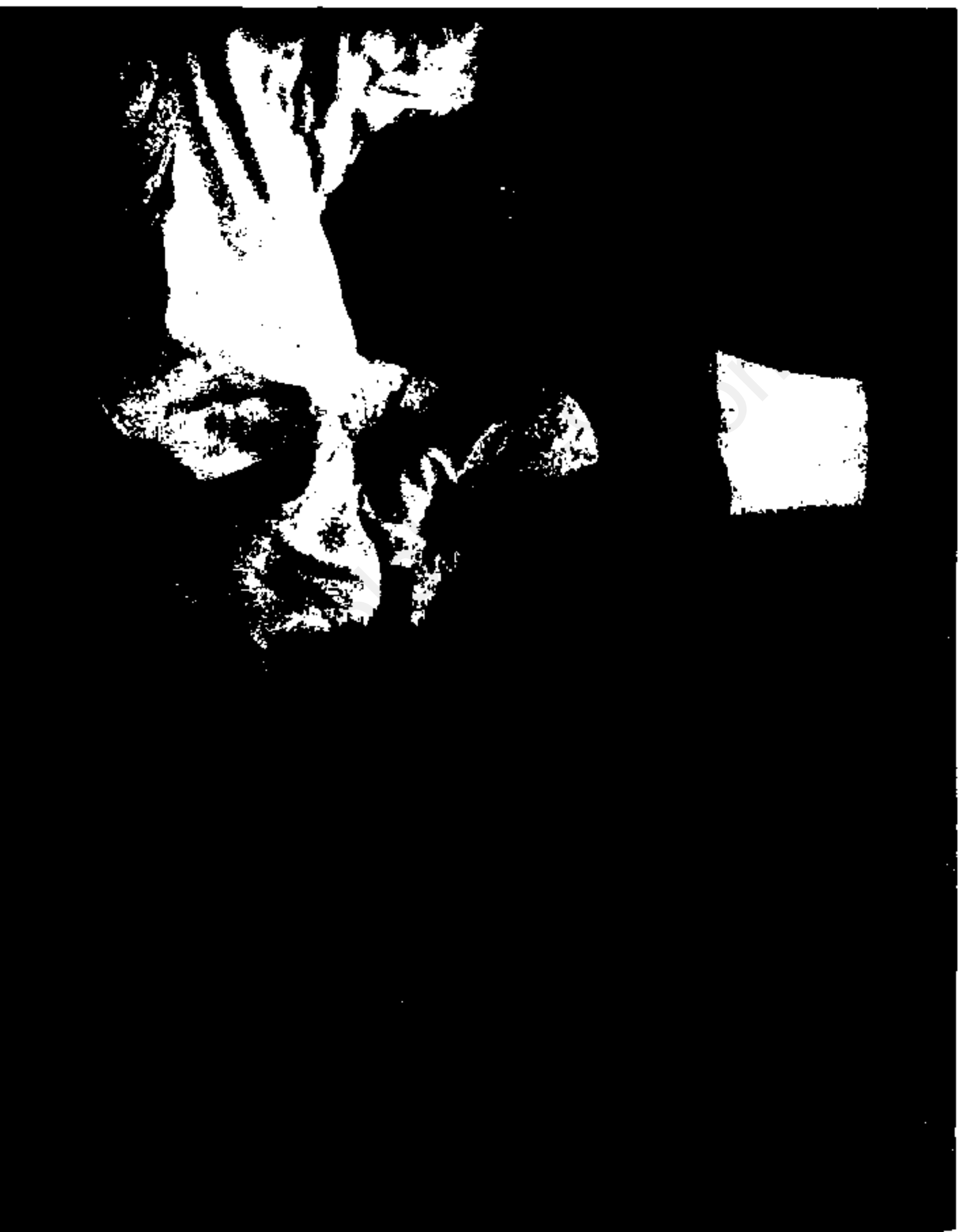
فرح دیبا در مشهد، در اماکن مقدسه



فرح بانندی واریبل، در برابر عکس‌هایی که از او گرفته شده... بالباس ستی



محمد رضا پهلوی با لباس تشریفات



فوح در کاخ سفید با رئیس جمهور کارتر و همسرش (ژوئیه ۱۹۷۶)

قربان. همه اماله!

یکی از افراد مورد علاقه رضا مرحوم قائم مقام‌الملک رفیع بود که خیلی شیرین صحبت می‌کرد و خاطرات تاریخی زیادی را در ذهن داشت.

یک روز که قائم مقام‌الملک رفیع به کاخ آمده بود رضا به مجرد اینکه چشمش به آقای رفیع افتاد گفت: «به مناسبت عروسی ولیعهد با ملکه فوزیه در نظر دارم که یک امر عام‌المنفعه‌ای انجام شود. مثلاً عده‌ای از فقیران و مساکین اطعام بشوند و دربار چند شب و روز به مستمندان شام و نهار بدهد...»

قائم مقام‌الملک رفیع جواب داد: «مسلماً اعلیحضرت از این اقدام در نظر دارند که عده‌ای از اهالی مملکت خوشحال و دلشاد شوند و به مبارکی این عروسی و جشن فرخنده از مراحم ملوکانه بهره‌مند گردند. بنابراین بهتر است که بجای اطعام عده‌ای از فقرا ترتیبی برای استخلاص و آزادی زندانیان سیاسی داده شود تا هم خود آنها و هم خانواده‌های آنها که قطعاً عده زیادی خواهند شد مسرور شده، ولیعهد را دعا نمایند...»

رضا در جواب اظهار داشت:

«خود تو می‌گویی: زندانیان سیاسی. زندانی سیاسی کسی است که علیه مصالح مملکت و رژیم اقدام کرده باشد، چطور می‌توان این قبیل زندانیان را آزاد کرد، تا دوباره شروع به اقداماتی بر خلاف اصول جاری در کشور بکنند؟ نه. این امر ممکن نیست...»

این جملات خیلی تند و محکم ادا شد و معمولاً موقعی که رضا مطلبی را اینطور صریح و واضح نفی و انکار می‌کرد، دیگر به مصلحت کسی نبود که دنبال آن را بگیرد و در خصوص آن چیز دیگری بگوید.

ولی مرحوم قائم مقام‌الملک رفیع که با رضا خصوصیت زیادی داشت و در عین حال از شجاعت زیادی هم برخوردار بود بلافاصله دنباله کلام رضا را گرفته و گفت:

«قربان! این امر در اغلب کشورهای اروپایی سابقه دارد. چنانچه پادشاه کشور سوئد در موقعی که جشن عروسی ولیعهد را برگزار می‌کرد طی یک فرمان عمومی دستور استخلاص زندانیان سیاسی را صادر نمود و روز عروسی کلیه زندانیان سیاسی بدون تبعیض رهایی یافتند و چون فرمان شاه در حکم یک کرامت و بخشش فوق‌العاده بود، از آن پس تا امروز که یک سال از آزادی زندانیان سوئدی می‌گذرد، هنوز دیده نشده که یک نفر از آزادشدگان دست به اقدامی علیه مصالح سلطنت و کشور زده باشد. در ضمن اگر مجدداً از آنها تمرد دیده شد، می‌توانیم آنها را گرفته و به محبس و سیاهچال بیندازیم و به اشد مجازات برسانیم!»

در دنباله این بحث رضا قدری قدم زد و در سرسرای کاخ بالا و پایین رفت و انگشت تفکر روی پیشانی گذاشت و مشغول مذاقه و تفکر گردید. قائم مقام‌الملک قدری تأمل کرد و چون رضا را مردد دید مجدداً موضوع زندانیان سیاسی در ایتالیا و سایر ممالک شرح داد و دست آخر هم آن طوری که رسم او

بود سرگرم مزاح و شوخی و لودگی شد.

از جمله داستانی از زمان ناصرالدین شاه تعریف کرد و گفت: «در زمان ناصرالدین شاه شخصی بود به نام بهاءالحکماء که طبیب مخصوص دربار شاهنشاهی بود و کلیه اقوام و خویشاوندان و شاه و اعضای اندرون و وابستگان به دربار موقعی که دچار کسالت می شدند برای معالجه به وی رجوع نموده و نسخه می گرفتند. از قضا یک روز آشپزخانه اندرون آش رشته طبخ کرد و سبزی آش به علت اینکه مقداری علف هرز با آن مخلوط شده بود، موجب گردید که آش رشته یک نوع مسمومیت خاصی پیدا نماید و کلیه کسانی که از آش رشته خورده بودند، دو ساعت بعد مریض شده و دچار تهوع و عوارضات جهاز هاضمه شوند. بطوری که عده زیادی از زنان حرمخانه ناصرالدین شاه از پای درآمدند و این خبر به اطلاع ناصرالدین شاه رسید.

ناصرالدین شاه دستور داد که فوراً به بهاءالحکماء خبر داده شود که به دربار بیاید و مرض را معالجه کند. چون در آن موقع اتومبیل و تلفن نبود، کالسکه سلطنتی مأمور شد که هر چه زودتر به منزل بهاءالحکماء رفته و نامبرده را به کاخ سلطنتی بیاورد.

کالسکه حرکت کرد و چون حال خانمها هر لحظه خطرناکتر می شد، یک پیک دیگر نیز از طرف دربار با وسیله‌ای دیگر به سراغ حکیم‌باشی رفت و اعزام پیک‌های متعدد آنقدر تکرار شد که ظرف یک ساعت قریب هفت یا هشت مأمور پشت در منزل بهاءالحکماء منتظر لباس پوشیدن او بودند. بالاخره نامبرده به دربار آمد و وقتی عجله و شتاب شاه را دید متوحش شد و چون فهمید معاینه و احوال‌پرسی یک یک بیماران حداقل نیم ساعت طول می کشد و او فرصت کافی برای این کار ندارد همانطور که روی پله‌های سرسرای کاخ سلطنتی ایستاده بود و مریض‌ها دورادور سرسرا مشغول ناله و فغان بودند

خطاب به ناصرالدین شاه فریاد زد: «قربان همه اماله!»

و بلافاصله فراشها مشغول اجرای دستور حکیم‌باشی شدند!

رضا از شنیدن این داستان خنده فراوانی کرد و چون از این قبیل داستان‌ها را از زبان قائم‌مقام‌الملک زیاد شنیده بود بعد از مدتی خنده خطاب به قائم مقام گفت: «فلانی، این داستان از داستان‌های دیگر شنیدنی‌تر بود. حالا که این طور است من حرفی ندارم که نظر تو را عملی کنم و فرمان آزادی زندانیان را بطور دسته‌جمعی صادر نمایم اما به شرطی که این فرمان بهاء‌الحکماء مخلوط نشود...»

به این ترتیب رضا دستور داد کمیسیونی تشکیل بشود و پرونده‌های زندانیان را یکی یکی مورد مطالعه قرار داده و هر کدام که بر علیه شخص شاه (رضا) اقدامی به عمل نیاورده بودند، شامل عفو شوند و آنها که به شاه و سلطنت بدی کرده‌اند همچنان در زندان باقی بمانند!*

در این کمیسیون آقای «جم» نخست‌وزیر، دکتر «متین دفتری» وزیر دادگستری، و آقای «مختاری» رئیس شهربانی و آقای «شکوه‌الملک» از طرف دربار مشارکت داشتند.

* در ممالک بدبخت استعمارزده و تحت ستم دیکتاتوری رسم بر این بوده و هست که رهبران گردن‌کلفت و قلدر که با زور سرنیزه روی گرده مردم نشسته‌اند خود را مقدس و غیرقابل انتقاد می‌دانند و هر کس از باب وطنخواهی و مردم‌دوستی از اعمال آنها و رفتار آنها کوچکترین انتقادی بیان کند به محبس انداخته می‌شود و یا به چوبه دار سپرده می‌گردد.

ملاحظه فرمایید که رضا شاه چطور مردم را به جرم مخالفت با خود به عنوان زندانی سیاسی به محبس می‌انداخت و در موقع اعلام عفو زندانیان سیاسی هم حاضر نمی‌شد آنها را آزاد کند. دزد و راشی و مرنشی و جاعل و خائن و فاسد و جاسوس و قواد آزاد بودند و زندان فقط جای مخالفان شخص رضا شاه و سلطنت بود!

پس از یک هفته بررسی که توسط این کمیسیون انجام شد حدود چهارصد نفر از زندانی‌ها که جرایم کمتری داشتند مشمول عفو شدند. به این ترتیب عده‌ای از زندانیان سیاسی مشمول دستور بهاء‌الحکماء شدند اما چون در هیچ کجای دنیا نمی‌توان همه را با یک نسخه خوب کرد، در اینجا هم نسخه بهاء‌الحکماء به کار همه نیامد و عده‌ای همچنان در زندان‌ها باقی ماندند!

رضا خیلی نکته‌سنج و دارای ذهن و حافظه‌ای بسیار قوی بود. کوچکترین مسایل و خاطرات مربوط به دوران خردسالی خود را هم به یاد داشت و برایمان تعریف می‌کرد. محال بود کسی که بیست سال قبل چیزی به او گفته باشد، از یاد و حافظه رضا برود!

وقتی که برای دفع فتنه شیخ خزئل عازم بوشهر و سپس خوزستان بود، سر راه از شیراز هم عبور کرد. ضمن عبور از شیراز بین رضا و صولت‌الدوله قشقایی ملاقاتی افتاد و رضا از صولت‌الدوله پرسید: «اگر من با خزئل درافتادگی کنم، سردار عشایر، چه تعداد تفنگچی به کمک من خواهد فرستاد؟»

سردار عشایر (صولت‌الدوله) مثل سایر سران ایل که همیشه کوشش داشتند بلوف بزنند و قدرت خود را بیش از حد جلوه دهند، گفت: «به محض دریافت تلگراف، سی هزار تفنگچی کامل یراق اعزام خواهند شد تا به حضرت اشرف کمک کنند!»

زمان گذشت، شیخ خزئل تسلیم شد و همراه رضا به تهران آمد. (و تا پایان عمر هم در عمارت خود در خیابان کوشک تهران زندگی کرد. (محل فعلی مرکز آموزش‌های هنری وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی)

رضا بعداً که به سلطنت رسید و اوضاع مملکت را آرام و قدرت تامه را در دست گرفت از جمله کارهایی که کرد یک خلع‌السلاح عمومی بود که همه تفنگ‌ها را جمع کردند و حتی برای شکار هم در دست کسی تفنگ باقی نماند.

به دستور رضا فرمانده لشکر فارس، سردار عشایر (صولت‌الدوله قشقایی) را خواست و گفت: هر چه دارد باید تحویل دهد(!) و صولت‌الدوله حدود سه هزار تفنگ شکسته بسته تحویل داد.

فرمانده لشکر با خوشحالی از میزان مفصل سلاحی که به دست آورده بود تلگراف زد به تهران و موفقیت خود را در خلع‌السلاح عشایر قشقایی و فیروزآباد اعلام و منتظر تشویق و جایزه رضا ماند. اما رضا در جواب فرمانده لشکر تلگرافی زد به این مضمون که از واگذاری سه هزار تفنگ سردار عشایر خشنود است، منتهی به ایشان ملاقات ما در شیراز را یادآوری کنید و بگویید این سه هزار قسمتی از آن سی هزار تفنگی است که قرار بود سالها پیش، تفنگچیان شما برای حمایت از ما همراه خود بیاورند(!) و در غائله خوزستان به من کمک کنند. سپس تأکید کرد که ۲۷ هزار تفنگ باقی مانده را وصول و به تهران بفرستند!

فرمانده لشکر پیام رضا را به صولت‌الدوله رساند و سردار عشایر متوجه شد که عجب اشتباهی در آن روزها کرده و عجب حافظه‌ای رضا دارد! به هر حال به قشقایی‌ها پیغام داد هر چه تفنگ ولو شکسته و سرسوخته و کهنه و از کار افتاده زیر درخت‌ها و توی «بوری‌ها» و لای پوشش چوبی سقف‌ها پنهان کرده‌اید در بیاورید و تحویل دهید! یکبار به اتفاق عازم محلی برای سرکشی و بازدید بودیم. فکر می‌کنم سال ۱۳۱۷ بود. بله سال ۱۳۱۷ بود و موضوع سرکشی هم بازدید از خطوط در دست ساختمان راه‌آهن سراسری بود.

در میان مردمی که برای استقبال و ابراز احساسات در سر جاده تجمع کرده بوده یک نفر درویش خوش صدا هم دیده می‌شد که بعد از رسیدن ما به جلوی صف مستقبلین خیلی دست و پا کرد تا خود را جلوی رضا رسانده، حمد و ثنایی بگوید و آنطور که رسم بود دستلافی بگیرد، اما مأموران نمی‌گذاشتند و او را هل می‌دادند بطوری که دستار از کله او افتاد! بالاخره درویش آنقدر سر و صدا کرد تا

رضا متوجه شد و به مأموران اشاره کرد بگذارند درویش به جلو بیاید.

درویش جلو آمد و با آن گردن کلفت و شکم گنده که نشان از تنبلی و کاهلی و بخور و بخواب او داشت شروع به ثناگویی و تملق و مدیحه‌سرایی کرد.

در این موقع رضا لبخندی زده، گفت: «بد نیست. صدای خوبی هم داری!» سپس با همان لحن از مردک مدیحه‌پرداز و تملق‌گو پرسید:

«خوب. حاج آقا! بگو ببینم تو خدمت نظام هم کرده‌ای؟!»

درویش که نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش هست با همان لحن و صدای تملق‌آمیز جواب داد: «قبله عالم به سلامت باشد. ما به مردم خدمت می‌کنیم و به جان اعلیحضرت رضا شاه دعا!»

رضا فهمید که مردک مداح دارد زرنگی می‌کند. این بار با تشر و تغیر گفت:

«منظورم این است که به خدمت وظیفه رفته‌ای یا نه؟!»

درویش مجدداً با زرنگی پاسخ داد: «قربان ما درویش شده‌ایم تا وظیفه‌ای نداشته باشیم!»

رضا خندید و رو کرد به سلطان علی‌خان و گفت: «این مرتیکه مفت‌خور پدرسوخته را خلع لباس کرده و به سربازخانه ببرید!»

فوراً چند دست قوی بازوان مداح بخت‌برگشته را گرفته و او را به طرف اتومبیل کشانیدند. هر چه درویش حق و هو کرد، هر چه داد و بیداد نمود افاقه نکرد و مأموران سر و ریشش را تراشیدند و به جای لباس سابق لباس سربازی تنش کرده و به جای دستار کلاه پهلوی سرش گذاشتند! بعدها از زبان سلطان علی‌خان شنیدم درویش که نمی‌خواست خدمت کند چند بار به فرار اقدام کرد، اما او را گرفتند و فلک کرده، کتک مفصلی به خوردش دادند. به طوری که وقتی او را درویش خطاب می‌کردند می‌گفت: «من درویش نیستم. اسم من سرباز وظیفه محمد است!»

یک سال به این ترتیب گذشت. درویش که به مفت‌خوری عادت کرده بود با غذای سربازخانه سیر نمی‌شد و چند مرتبه جلوی فرمانده خود علی خان رزم‌آرا را گرفت و تقاضای یک جیره اضافی کرد، ولی چون غذای کافی وجود نداشت، به تقاضایش ترتیب اثر ندادند.

درویش که صدای خوبی داشت در سربازخانه مؤذن سربازها شد. مدتی بعد که رضا برای بازدید سربازخانه رفته بود درویش در برنامه تنظیم شده‌ای که برای استقبال از رضا در نظر گرفته شده بود با صدایی رسا برای رضا دعا خواند!

رضا از صدای او خوشش می‌آید و تبسم می‌کند!

فرمانده سربازخانه که رضا را متبسم می‌بیند، جلو رفته و می‌گوید: «قربان! این همان درویش است.» رضا خنده‌ای کرده و احوال درویش را می‌پرسد... درویش جلو آمده و از زندگی جدید سربازی خود اظهار رضایت می‌کند و در ضمن می‌گوید:

«سختی پالان چه دهم شرح که ما تحت

مجروح چنان گشته که مافوق ندارد!»

رضا خیلی می‌خندد و می‌خواهد به او انعام بدهد. درویش (سرباز) می‌گوید: قربان انعام نمی‌خواهم. من از روزی که به سربازخانه آمده‌ام سیر نمی‌شوم و همیشه گرسنه هستم. اگر ممکن است دستور بفرمایید به من غذای اضافی بدهند.

رضا به علی خان می‌گوید: «این پدرسوخته به مفت‌خوری عادت کرده و خوردن مال و حق دیگران عادت ثانویه‌اش شده (!) جیره‌اش را دو برابر و اگر سیر نشد سه برابر بدهید!»

به این ترتیب درویش در خدمت ماند و بعدها به درجه گروهبانی دژبان رسید. رضا چون از طفولیت با سختی و مشقت بزرگ شده بود عادت به ریخت و پاش نداشت و با آنکه شاه مملکت بود و وضعیت شخصی‌مان هم از نظر مالی

خوب بود معه‌ذا حساب خرج خانه را داشت و حتی مصرف قند و شکر و روغن و برنج خانه را هم حساب می‌کرد و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشید. در دوره رضا ساختن مجسمه او و نصب در میادین شهرهای سراسر کشور باب شد. تا قبل از به سلطنت رسیدن رضا فقط یک مجسمه از ناصرالدین شاه در تهران وجود داشت که آن را خارجی‌ها ریخته بودند. اما در زمان رضا هنرمندان مجسمه‌ساز ایرانی شروع به ریختن مجسمه رضا کردند.

ساختن مجسمه از رضا و نصب در میادین اصلی شهرها یک عمل افتخارآمیز رؤسای لشکر و استانداران کشور بود و برای انجام این کار از هم سبقت می‌گرفتند.*

یکبار که به اتفاق برای بازدید از شهر چالوس رفته بودیم. شهردار شهر ضمن عرض خیر مقدم از رضا تقاضا کرد اجازه بدهد مجسمه‌اش را در میدان اصلی شهر نصب کنند.

رضا پرسید: این کار چقدر خرج دارد؟

شهردار گفت: حدود پنج هزار تومان!

رضا گفت: اگر این پول را به خودم بدهید تا آخر عمر توی میدان شهرتان

می‌ایستم!

رضا وقتی سرحال و به اصطلاح سردماغ و کیفور بود تبدیل به آدمی بسیار

شوخ و بذله‌گو می‌شد که کسی یارای هم‌آوردی او را نداشت. (و البته اگر عصبانی

می‌شد هم هکذا!!)

* این مسابقه تملق‌گویی و چاپلوسی را خود رضا شاه در میان نظامی‌ها راه انداخته بود. رضا شاه مانند همه دیکتاتورهای تاریخ نظامیان را تبدیل به افرادی متملق و چاپلوس و در عین حال جابر و ستمگر کرد.

«گوستاولوبن» به درستی می‌گوید: «نظامیان در رتبه‌های پایین متملق هستند و چاپلوس، در

رتبه‌های بالا جنایتکار و ستمگر!»

به هر حال من پس از فوت رضا بقیه عمرم را با خاطرات تاج و شیرین او گذرانده‌ایم.*

رضا با آنکه شاه مملکت بود اونیفورم ساده نظامی و بدون تجملات به تن می‌کرد. رنگ مورد علاقه او قهوه‌ای بود. همیشه بلوز قهوه‌ای و شلوار شبیه سوارکاران به تن می‌کرد. چکمه‌های بلند می‌پوشید و شمشیر کج به کمر می‌بست و کلاه کپ به سر می‌گذاشت. با آنکه در اطاق خواب تخت داشتیم، اما رضا ترجیح می‌داد روی زمین بخوابد.

رضا به درخت و گل و گیاه فوق‌العاده علاقمند بود.

موقعی که قریه سعدآباد را خرید، آنجا محل پرورش مرغ و ماکیان بود و خود مردم محلی به آن دهکده مرغی یا مرغ محله می‌گفتند. رضا آنجا را از صورت مزبله‌دانی پاک کرد و مرغداری‌ها را جمع کرد و دستور داد آن محل را چنار و درخت‌های سرو و کاج و بید بکارند. رضا خیلی سعدآباد را دوست داشت و می‌خواست از آنجا یک تونل به سبک تونل‌های کشور سوئیس بسازد و تهران را مستقیماً از سعدآباد به شمال کشور متصل کند.

هر سال قسمت تازه‌ای از باغات اطراف سعدآباد را می‌خرید(۱)** و به

* خانم تاج‌الملوک پس از درگذشت رضا شاه ضمن گذران عمر با خاطرات رضا شاه چند بار هم ازدواج رسمی و غیررسمی کرد.

آخرین شوهر رسمی او «ملک پوره» نام داشت که پس از مدتی زندگی با مادر محمدرضا شاه از کاخ اخراج شد و در خیابان فردوسی (نمایشگاه اتومبیل رحیمی پور) به خرید و فروش اتومبیل‌های دست دوم مشغول بود. یکی دیگر از سرگرمی‌های او در اواخر رژیم محمدرضا شاه رحیم‌علی خرم مالک غول پیکر(۱) پارک ارم فعلی بود.

** خرید کردن از نوع رضا شاهی در دنیا بی‌نظیر بود!

در این نوع خرید کردن خریدار دیناری نمی‌پرداخت و فروشنده با طیب خاطر ملک و مایملک خود را دو دستی تقدیم اعلیحضرت قدر قدرت می‌کرد! فرمانفر اسم معاملات رضا شاه را «منال» گذاشته بود. یعنی اینکه مردم موظفند اموال و املاک خود را به رضا شاه بدهند و «ناله» هم نکنند.

سعدآباد اضافه می‌کرد، و از داخل هم به زینت و زیبایی آن می‌افزود. سعدآباد ۹ کیلومتر از تهران فاصله داشت و خیلی مصفا و خوش آب و هوا بود. فاصله کاخ رضا با مقر محمدرضا در حدود یک کیلومتر بود. سعدآباد یک کاخ سلطنتی نبود. بلکه مجموعه کاخ‌هایی را تشکیل می‌داد که رضا در طول سلطنتش، در فواصل دور و نزدیک به هم برای من و فرزندانم ساخت.

بعدها پسر (محمدرضا) هم مقرهای دیگری، از جمله یک کاخ کوچکتر برای شهناز (نوه عزیزم) احداث کرد.

رضا یک دفتر کار هم در سعدآباد داشت. بیشتر تالارهای کاخ سفید سعدآباد مشرف بر دریاچه‌های کوچک مصنوعی بود که مناظر باصفا و فرحناک آن را دو چندان می‌کرد.

بعداً که رضا با اجازه من تجدید فرارش کرد من اجازه ندادم عصمت و توران را به سعدآباد بیاورد.

من همسر اول رضا بودم. روزی که با او ازدواج کردم فکر نمی‌کردم یک روزی او سردار سپه و یا روز بعد شاه مملکت بشود. برعکس در آن شرایط بحرانی و هرج و مرج که در هر گوشه ایران بلوایی برپا بود و قزاق‌ها در سرحدات و در قراء و قصبات ضمن محاربه با یاغی‌ها و عشایر متمرّد کشته می‌شدند، من به مردی شوهر کرده بودم که هر لحظه ممکن بود خبر مرگش را بیاورند.

حتی در همین شهر تهران که پایتخت مملکت بود امنیت نبود و خیلی از قزاق‌ها در ضمن زد و خورد با الوات و جاهل‌ها و دزدان و خلافکارها کشته می‌شدند.

ناامنی در تهران به اندازه‌ای بود که بعضی محلات مانند چاله میدان قرق اوباش و متمرّدین و متجاسرین بود و قزاق‌ها و گزمه‌ها جرئت نمی‌کردند به آن طرف بروند.

من در روزگاری زن رضا شدم که حقوقی که از قزاقخانه می‌گرفت کفاف

زندگی ما را نمی‌داد و به کمک مالی پدرم وابسته بودیم. پس حق داشتم در روزگار قدرت و شوکت رضا اجازه ندهم همسران جدید خود را به جایی بیاورد که من و فرزندانم در آن محل زندگی می‌کردیم. من شوهرم را دوست داشتم و هنوز منظره آن دیدار اولیه را که برای تکاندن درخت‌های توت به خانه ما آمده بود به خاطر دارم و بدترین خاطرات من مربوط به خروج اجباری رضا از کشور و جدایی افتادن بین ما است. من اوایل همراه با رضا به خارج رفتم ولی مجبور شدم او را تنها بگذارم و به مملکت برگردم.

علت چه بود؟ حالا عرض می‌کنم

کسانی که مادر هستند می‌دانند که نهایت آرزوی یک مادر این است که در کنار شوهر و فرزندان باشد. اما وقتی اجبار پیش بیاید که بین شوهر و فرزندان یکی را انتخاب کند مثل افراد مصلوب‌الاختیار نمی‌داند چه باید بکند.

موقعی که با رضا از کشور رفتم متوجه شدم نمی‌توانم از یاد محمدرضا لحظه‌ای آرامش خیال داشته باشم.

محمدرضا با آن سن و سال، که تازه جوان بود، شاه مملکت شده بود. شاه مملکتی که تحت تصرف قوای متفقین بود. شرایط مملکت ایران در آن موقع بسیار بحرانی و حساس و مخاطره‌آمیز بود، و من مداوم فکر می‌کردم که حالا محمدرضا در چه وضعی است و چه می‌کند؟ رضا که اضطراب و نگرانی روزافزون مرا می‌دید خودش حکم کرد که من به ایران بازگردم. من برگشتم و دیگر دیدار من با رضا به قیامت افتاد.

حالا اگر علاقه دارید یکی از خاطرات آن روزهای شوم را برایتان صحبت

کنم.



دکتر علی امینی نخست‌وزیر

از راست: سر تیب محمد حسین آیرم فرمانده تیب شمال، امیر لشکر حسین آقا خزاوی فرمانده لشکر شرق، امیر لشکر محمود آیرم فرمانده لشکر جنوب
رضا خان سردار سپه فرمانده کل قوا، رئیس الوزرا و وزیر جنگ، امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی فرمانده لشکر آذربایجان و استاندار نظامی،
امیر لشکر محمود خان انصاری وزیر داخله، سر تیب مرتضی خان یزدان پناه فرمانده لشکر مرکز

اشغال ایران و تبعید رضا شاه

روز دوشنبه سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ من در حمام قصر بودم که زهرا مشهدی سراسیمه وارد شد و با حیرت و وحشت از قول رادیو تهران اطلاع داد که الساعه قوای متفقین به ایران حمله و نواحی سرحدی را بمباردمان کرده‌اند. البته از چند ماه قبل رضا در صحبت‌های خصوصی گفته بود که انگلیسی‌ها فشار می‌آورند که ایران از بی‌طرفی خارج شده و به آلمان اعلان جنگ بدهد. قبل از اینکه بقیه ماجرای روز شوم سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ را تعریف کنم باید عرض کنم که مدت‌ها بود انگلیسی‌ها مسئله حضور اتباع آلمانی را در ایران مستمسک قرار داده و ایران را متهم به همکاری با آلمان می‌کردند. یک نکته دیگر هم که باعث تحریک بیشتر انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها و قوای متفقین در حمله به ایران شد اظهارات نابخردانه «گوبلز» وزیر تبلیغات هیتلر بود.

گوبلز چند هفته قبل از حمله قوای متفقین به ایران در رادیوی برلن سخنرانی کرده و گفته بود: «ما شش هفته دیگر از طریق قفقاز به ایران خواهیم

رسید!»

بنده حالا برای اولین بار برای اطلاع تاریخ‌نویس‌ها عرض می‌کنم که رضا حاضر شده بود برای حفظ مملکت و جلوگیری از اشغال کشور اتباع آلمان را اخراج کند و به متفقین اجازه بدهد از طریق بندر شاهپور* در خلیج فارس راه‌آهن ایران را مورد استفاده قرار داده و نیرو و مهمات به بندر شاه در ترکمن صحرا (شرق دریای مازندران) برسانند.

در اینجا یک توضیح کوچک بدهم که راه آهن سراسری که در سال ۱۳۱۷ توسط رضا افتتاح شد از بندر شاهپور خلیج فارس شروع و به بندر شاه** در ترکمن صحرا - کنار دریای مازندران - متصل می‌شد. یعنی ما دو تا بندر معظم داشتیم. یکی در خلیج فارس و یکی در دریای مازندران.

در فاصله سالهای هزار و سیصد و هشت تا هزار و سیصد و بیست شرکت‌های آلمانی - مجارستانی - چکسلواکی - لهستانی و اوکراینی در ایران فعالیت می‌کردند که در رأس آنها کمپانی‌های معظم آلمان مثل زیمنس - آلمین الکتریسته - آ.ا.گ - گروپ - اشکودا را به یاد می‌آوردم.

آلمان در آن موقع یک قدرت صنعتی بزرگ بود و روز به روز هم صنایع آلمان پیش می‌رفتند. هر قدر صنایع آلمان پیش می‌رفتند، به همان اندازه هم بر دامنه فعالیت‌های اقتصادی آلمان در ایران اضافه می‌شد.

مسئلاً وقتی فعالیت شرکت‌های آلمانی زیاد می‌شد بر تعداد کارکنان آنها و اعضای خانواده‌شان هم افزوده می‌شد. مثلاً یادم هست که در شاهی (قائم شهر کنونی) رضا داده بود یک کارخانه بزرگ گونی‌بافی و یک کارخانه بزرگ نساجی

* بندر امام خمینی فعلی.

** بندر ترکمن امروزی.

ساخته بودند.

تکنسین‌های این کارخانجات آلمانی بودند که همراه اعضای خانواده‌شان در همان نزدیکی کارخانه زندگی می‌کردند و مردم محلی به آن قسمت از شهر «محلّه آلمانی‌ها» می‌گفتند. سر «رید بولارد» سفیر کبیر انگلستان در تهران همین مطلب را مستمسک قرار داده و مرتباً به کاخ می‌آمد و به جان رضا نق می‌زد که فعالیت آلمانی‌ها و عمال و جاسوسان آنها در ایران زیاد و بسیار خطرناک و باعث نگرانی دولت متبوع او گردیده است.

هر چقدر رضا توضیح می‌داد که این آلمانی‌ها فعالیت نظامی ندارند و مستخدم دولت ایران و تکنسین فنی کارخانجات هستند توی گوش «بولارد» نمی‌رفت و بولارد متصل حرف‌های خود را تکرار می‌کرد و معلوم بود انگلستان دنبال بهانه‌جویی است.

من مقداری از خاطرات منتشر نشده رضا را نزد خودم...*

در بخشی از این خاطرات مفصلاً مطالبی در مورد اشغال ایران نوشته است. بفرمایید این چند صفحه را بخوانید. خیلی جالب است. به خط خود رضا است...

عبدالحمین تیمورتاش حامل تاج پهلوی





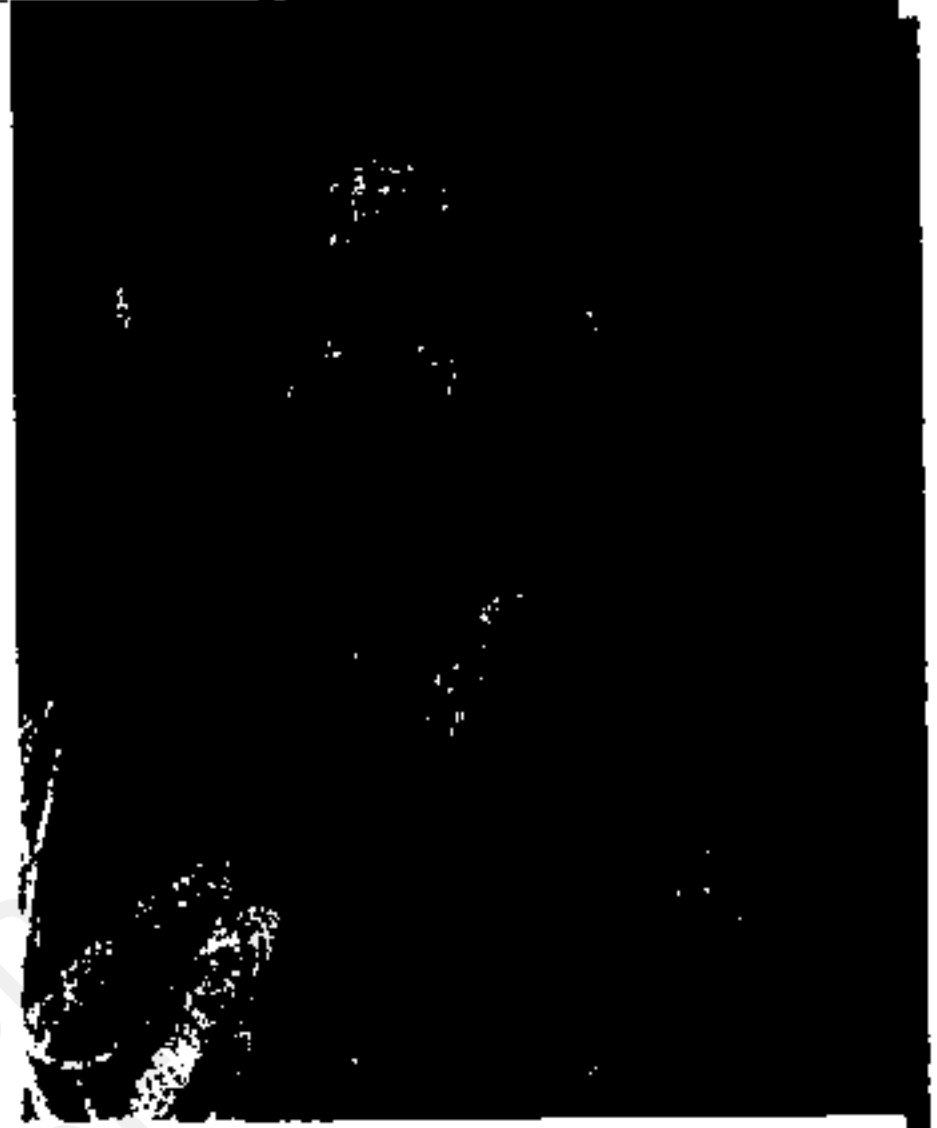
دکتر محمد مصدق (مصدق السلطنة)



محمد تقی بہار (ملک الشعرا)



نصیر عصار دبیر کل سنتو



ارتشبد از هاری



مراسمی از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله

یادداشت‌های رضا شاه

«امروز دوازدهم مهرماه (۱۳۲۰) است. صبح سفیر کبیر انگلیس مطابق تقاضای قبلی نزد ما آمد و قدری در مورد جبهات جنگ قفقازیه صحبت کرد. گفتم تا آنجا که ما اطلاع داریم هنوز جنگ به نواحی قفقازیه نرسیده است. بولارد مجدداً تأکید کرد که چرا رسیده است! بولارد گفت شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده است که با شکست و نابودی ارتش شوروی به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر دول متفق هرگز امید پیروزی نخواهند داشت، و چه بسا که ارتش هیتلر با یک ضربت کار انگلستان و متفقین او را یکسره نمایند. از این حرف‌های بولارد خوشم نیامد و مسیر صحبت را عوض کردم، اما بولارد مجدداً به سر حرف‌های اولیه خودش برگشت و گفت: حالیه مهم‌ترین فکر دولت انگلستان کمک رساندن به شوروی است و ما برای رساندن کمک‌های عاجل به شوروی سه راه در پیش داریم.»

اول راه «ولادی وستک» است. که این راه زیاد به درد نمی‌خورد چون هم مسیر آن دور است و هم نزدیک ژاپن متحد اصلی آلمان قرار دارد. راه دوم راه «آرخانگلسک» است که آن هم شش ماه از سال یخ بسته است و نمی‌شود روی آن حساب کرد!

سوم راه «ایران» است که بهترین و برجسته‌ترین راه به حساب می‌رود. چون متفقیین می‌توانند کمک‌های خود را اعم از قوای نظامی و البسه و غذا و سایر مایحتاج و ملزومات در بنادر خلیج فارس پیاده کرده و از آنجا با راه‌آهن به بنادر دریای مازندران برسانند و از دریای مازندران با کشتی به دهانه ولگا و بندر استراخان و بادکوبه ببرند.

از این حرف‌ها مقصود اصلی بولارد معلوم می‌شود و آن این است که آنها می‌خواهند بی‌طرفی ما را نقص کند و ما را به حالت جنگ با آلمان بکشانند. موضوع بی‌طرفی ایران را به بولارد متذکر شدم. اظهار داشت که حالیه وضعیت جبهات جنگ به حالتی رسیده که بی‌طرفی معنا ندارد و ایران یا باید به آلمان اعلان جنگ بدهد و یا به متفقیین!

ذیل سیزدهم مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

«امروز دریفوس سفیر کبیر دولت آمریکا شرفیاب شد و مطالبی اظهار داشت. منظور از ملاقات این بود که دنبال حرف‌های همکار انگلیسی خود را بگیرد و ما را وادار به اعلان جنگ به آلمان کند.

بعد از ظهر سفیر کبیر آلمان را خواستم. همراه با مترجم و وزیر خارجه آمد. موضوع فشار سفیران انگلیس و آمریکا را گفتم و اوضاع جبهات جنگ را جویا شدم.

سفیر آلمان آخرین خبرهای مربوط به جنگ را به اطلاع ما رساند و مسیر

پیشروی قوای آلمان را در روی نقشه نشان داد و علامت‌گذاری کرد. فهمیدم وضع به نفع آلمان پیش می‌رود.

به وزیر خارجه دستور دادم تا مدتی به سفرای آمریکا و انگلیس وقت شرفیابی ندهد، مگر خودم احضار کنم!

باز ذیل پانزدهم مهرماه می‌نویسد:

امروز سفیر کبیر اتحاد شوروی آمد. همراه خود یک نسخه از معاهده ۱۹۲۱ ایران و شوروی را هم آورده بود.

خلاصه صحبت او این بود که مطابق معاهده ۱۹۲۱ هر وقت ممالک دیگری وارد ایران شده و امنیت شوروی را به خطر بیندازد شوروی مجاز است قشون وارد ایران کند.*

سؤال کردم چه کشور ثالثی وارد ایران شده که شوروی احساس عدم امنیت می‌کند؟

جواب داد: آلمان‌ها!

گفتم: تعداد آلمان‌های مقیم ایران با اعضای خانواده‌هایشان سرجمع یک هزار نفر نمی‌شود. چطور است که شوروی با آن ارتش سرخ از هزار نفر آدم

« در فصل ششم از معاهده مسکو که در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ بین دولتین ایران و اتحاد جماهیر شوروی منعقد گردیده آمده است: «طرفین معظمین متعهدتین موافقت حاصل کردند که هر گاه ممالک ثالثی بخواهند به وسیله دخالت مسلحانه سیاست غاصبانه را در خاک ایران مجرا دارند، یا خاک ایران را مرکز حملات نظامی بر ضد روسیه قرار دهند، و اگر ضمناً خطری سرحدات دولت اتحاد جماهیر شوروی و یا متحدین آن را تهدید نماید و اگر حکومت ایران پس از اخطار دولت روسیه شوروی خودش نخواهد این خطر را رفع نماید، دولت شوروی حق خواهد داشت قشون خود را به خاک ایران وارد نماید و برای دفاع از خود اقدامات لازمه را به عمل آورد.

دولت روسیه شوروی متعهد است که پس از رفع خطر بلادرنگ قشون خود را از حدود ایران خارج

نماید.

بی‌سلاح و دست خالی که بیشترشان هم زن و بچه‌ها هستند احساس خطر می‌کند؟ حرفی نداشت. یک مشت مزخرفات سرهم کرد و موضوع جاسوس بودن آلمان‌های ساکن در ایران را پیش کشید و اسم چند نفر را آورد که به اعتقاد او جزو اس - اس هستند. آدمی به نام مایر را هم سرپرست آنها در ایران نام برد.

منظورش این بود که حضور این تعداد آلمانی در ایران به معنای نقض بیطرفی ایران است و خلاصه تندتر از سفیر انگلیس و آمریکا حرف زد. از طرز حرف زدنش خوشم نیامد. گفتم منبعه اگر کاری دارید فقط با وزیر خارجه تماس داشته باشید و مطالب خود را از طریق وزیر خارجه به عرض ما برسانید.

موقع رفتن تعمداً بی‌ادبی کرد و با منظوری که از صحبت‌هایش مشخص بود قصد تعرض دارد گفت: ارتش سرخ همین روزها پوزه هیتلر را به خاک می‌مالد و وقتی پوزه هیتلر به خاک برسد پوزه متحدانش هم همینطور! روس‌ها یک ذره از دیپلماسی انگلیسی‌ها و حتی آمریکایی‌ها را ندارند و نمی‌توانند مقصود خود را در دل محفوظ دارند. مثل بچه‌ها هر چه در دل دارند به زبان می‌آوردند. امیدوارم اوضاع جبهات به نفع آلمان باشد.

ایضا ذیل وقایع ۲۰ مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

امروز از طریق وزارت خارجه نامه وزارت خارجه شوروی را آوردند. شوروی‌ها یک نامه در دوازده صفحه بزرگ داده بودند که چه و چه و چه... مقدار زیادی اسامی آلمانی بود که خواسته بودند بدون فوت وقت از ایران اخراج شوند. مقداری هم از قراردادهای مربوط به خرید اسلحه از آلمان ابراز شکایت کرده بودند.

پدر سوخته‌ها اطلاعات زیادی در همه چیز دارند. قدر مسلم در اینجا یک عالمه جاسوس دارند آن وقت می‌گویند آلمان‌ها در اینجا جاسوس دارند! من نمی‌فهمم چطور انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها با آلمان از در جنگ درآمدند؛ در حالی که آلمان دارد با بالشویک‌ها می‌جنگد تا بساط کمونیست‌ها را جمع کند...»*

ذیل وقایع ۲۸ مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

امروز از سفارت آلمان شرفیاب شدند. آقای مایر هم بود که خیلی به او علاقه دارم. مرد نظامی استخوانداری است! حرف‌هایی که زدند خوشایند نبود و فوق‌العاده نگرانم کرد. از برلن چند تلگراف رمز داشتند. خلاصه کلامشان این بود که با دست خودمان راه‌آهن و پل‌ها و تونل‌ها و مستحذاتی را که با تحمل بدبختی زیاد ساخته بودیم منفجر و غیرقابل استفاده کنیم تا به دست نیروهای متفقین نیفتد. گفتم کدام آدم عاقل یک چنین کاری می‌کند. مایر گفت این یک دستورالعمل جنگی برای نیل به پیروزی است. آلمان‌ها می‌گفتند وجود این تأسیسات باعث می‌شود متفقین خاک ایران را اشغال کنند.

خیلی وحشت داشتند. من هم از وحشت آنها دچار شک شدم. به هر حال گفتم خطری ایران را تهدید نمی‌کند. ما بیطرف هستیم و متفقین نمی‌توانند بر خلاف منشور ملل ما را مورد حمله قرار دهند.

* احتمالاً منظور رضا شاه می‌تواند «فرانتس مایر» افسر برجسته اس. اس در سفارت آلمان در تهران باشد که متفقین خواستار اخراج او از ایران بودند.

«فرانتس مایر» پس از اشغال ایران به اسارت نیروهای متفقین درآمد.

«مایر» نامه هیتلر را به من داد که در آن تقاضا شده بود پل‌های مهم را خراب کنم و راه‌آهن را از حیث ارتفاع بیندازم. اینطور که آلمان‌ها اطلاع می‌دهند قوای متفقین نقشه دارد به ایران حمله کند. گفتم

اگر چنین بود مأموران سرحدی ما مطلع می‌شدند.

آلمان‌ها گفتند مأموران شما معتاد به افیون هستند و در خواب غفلت بسر می‌برند.

اگرچه خودم را از این حرف ناراحت نشان دادم اما از شهامت و راستگویی اعضای سفارت آلمان خوشم آمد. این حرف درست است. بیست سال است می‌خواهم این مملکت را درست کنم نمی‌شود. یکی از بدبختی‌ها همین افیون است که همراه با چای غلیظ و تنباکو سه تفریح (!) مورد علاقه و عشق ایرانی جماعت است!

به آلمانی‌ها گفتم سلام مرا به شخص پیشوا برسانند و اطمینان بدهند که خطری متوجه ایران نیست و سفرای شوروی، آمریکا و انگلیس در شرفیابی‌هایی که داشته‌اند هیچ مطلبی در مورد قصد حمله به ایران نگفته‌اند! سفیر کبیر آلمان گفت که برلن اطلاع دقیق دارد که شوروی‌ها چندین هواپیما در عشق‌آباد آورده‌اند و چون در آن نواحی میدان جنگی وجود ندارد از این هواپیماها برای بمباردمان ایران استفاده خواهد شد.

حرف‌هایی هم در مورد آوردن کشتی جنگی به دریای مازندران و گردآوری قوای ارتش روس در آستارا و نزدیکی‌های ماکو زدند.

سرجمع باید بگویم که حرف‌هایشان آدم را نگران می‌کند. فردا باید دولت را بخواهم تا در این خصوص مجادله کنیم...»

اصولاً این «بولارد» کینه و عناد مخصوصی با ایران داشت و در اوایل سال

۱۳۲۰ رضا به وزارت خارجه دستور داده بود تا با مقامات لندن صحبت کنند و دیپلمات دیگری را به جای بولارد بخواهند.

وزارت خارجه چند بار به لندن فشار آورد اما انگلیس‌ها جواب دادند که «بولارد» مورد تأیید شخص چرچیل است. حقیقت این بود که لندن دنبال بهانه‌جویی بود. دولت انگلستان، و یا بهتر بگوییم شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده بود که با شکست و نابودی ارتش سرخ به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر امید پیروزی در جنگ را دول متفق نخواهند داشت، و چه بسا که ارتش هیتلری با ضربت دیگر کار انگلستان و متفقین او را یکسره نماید.

چند لحظه بعد از آنکه شوهرم رضا (شاه) از هجوم سربازان متفقین به مرزهای شمالی و جنوبی ایران مطلع گردید فوراً سفرای آمریکا، شوروی و انگلستان را به دربار احضار کرد و در مورد دلیل حمله آنها توضیح خواست. رادیو تهران هم مرتباً خبرهای مربوط به هجوم نیروهای متفقین را پخش می‌کرد و باعث وحشت مردم می‌شد.

رضا به رادیو دستور داد از پخش خبرهای هجوم خودداری کند. بنابراین رادیو بجای پخش اخبار جنگ مردم را به حفظ انضباط و رعایت اصول شهروندی دعوت می‌کرد. اما مردم که می‌دیدند برنامه رادیو با برنامه‌های روزهای قبل فرق دارد بیشتر به وحشتشان اضافه می‌شد. آن موقع همه مردم رادیو نداشتند و رادیو متعلق به طبقات اشراف و ثروتمندان بود.

در همین تهران خیلی از خانه‌ها برق هم نداشتند تا چه برسد به رادیو! آنهایی که رادیو داشتند بیشتر به برنامه‌های رادیو دهلی و رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌دادند که به زبان فارسی برای ایران برنامه پخش می‌کردند. شاید باورتان نشود که ما خودمان هم در دربار اطلاعات و اخبار مورد نیازمان را از رادیو دهلی، رادیو لندن و رادیو برلن می‌گرفتیم. این سه رادیو به زبان فارسی

برنامه داشتند.

رادیو دهلی و رادیو لندن خبر می‌دادند که نیروهای انگلیس و روس از شمال و جنوب به ایران حمله کرده و مشغول پیشروی هستند. حتی اطلاع می‌دادند که بندر شاهپور و بندر خرمشهر را هم متصرف شده‌اند و نیروهای انگلیسی از خانقین (عراق) گذشته و وارد قصر شیرین شده‌اند. در آن زمان کل مملکت هندوستان (و پاکستان امروزی) و کل مملکت عراق و سوریه و لبنان و... تا مرز عثمانی (ترکیه) زیر پرچم انگلستان بود و فقط ایران استقلال داشت.

دو روز بعد که معلوم شد پخش نکردن اخبار جنگ موجب بروز شایعات مخاطره‌آمیزی شده است رضا به رادیو دستور داد مجدداً اخبار جنگ را پخش کند.

اخباری که به تهران می‌رسید تکان‌دهنده بود. روز چهارم شهریور نیروهای انگلیسی که از عراق آمده بودند و نیروهای هندی زیر پرچم انگلستان مناطق نفت‌خیز جنوب کشور را تصرف کردند و ناوگان جنگی انگلستان همه تجهیزات جنگی ایران در خلیج فارس را عراق و نیروی دریایی ایران را نابود کرد.

سرتیپ بایندر که خیلی آدم وطنخواهی بود و فرمانده نیروی دریایی ایران بود در برابر انگلیسی‌ها مقاومت کرده و در همان ساعات اولیه شهید شده بود.

شوهرم رضا (شاه) در طول مدت سلطنت خود که بیست سال طول کشید خیلی تلاش کرد ارتش منظم و قوی برای ایران درست کند اما متأسفانه این ارتش در همان ساعات اولیه حمله متفقین تار و مار شد. فرماندهان ارتش در سرحدات که دیده بودند توان مقاومت در برابر قوای متفقین را ندارند خودشان از جلو فرار کرده و سربازها هم از پشت سرشان!

فرماندهان ارتش که تا آن روز در برابر رضا ضعیف و زبون و ذلیل بودند و چکمه‌های رضا را ماچ (!) می‌کردند ناگهان دارای دل و جرئت شده و شهامت

مخالفت با رضا را پیدا کردند! همان روز حمله متفقین رضا دستور داد جلسه هیئت دولت و جلسه شورای عالی جنگ تشکیل شود تا در باب مقاومت و محاربه با ارتش متفقین تصمیم‌گیری شود.

انطور که رضا با ناامیدی برایم تعریف کرد؛ در این جلسه رجال سویل (وزرای دولت) می‌گویند که ما از امور نظامی و جنگ اطلاعات نداریم و نمی‌توانیم اظهار نظر کنیم (۱) و به این ترتیب خودشان را بکلی از بحث جنگ کنار می‌کشند. فرماندهان ارتش هم که تا آن روز برای گرفتن پول و بودجه و امکانات و درجه و سایر امتیازات مرتباً شعار می‌دادند که ارتش ایران چنین و چنان است و می‌تواند جلوی همه نیروهای همسایه را سرکند با کمال وقاحت و بیشرمی آب پاکی را روی دست رضا ریخته و به او می‌گویند کاری از دست ارتش بر نمی‌آید و باید تسلیم شد!

رزم‌آرا و سرتیپ عبدالله هدایت هم با شدت و حرارت استدلال می‌کنند که ارتش ایران حتی نمی‌تواند یک ساعت مقاومت کند! رضا کمی بحث و تحقیق و سؤال و جواب می‌کند و متوجه می‌شود که فرماندهان ارتش در تمام این سالها برای آنکه اسلحه‌ها کثیف نشوند و یا معیوب نشوند و مهمات خرج و حیف و میل نشود چوب‌دستی به جای تفنگ به دست سربازها می‌داده‌اند و سربازها با چوب دستی و تفنگ‌های بدلی مشق می‌کرده‌اند!

همچنین به رضا می‌گویند که ارتش مهمات کافی که ندارند هیچ (۱) حتی برای دو روز آذوقه هم در انبارهایش نیست!

هنوز بحث ادامه داشته که از سرحدات خبر می‌آورند سربازان در پادگان‌های خراسان و سرخس و نواحی مرزی تفنگ‌های خود را گذاشته و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند! در همین جلسه آهی وزیر دادگستری که گویا از طرف انگلیسی‌ها مأموریت داشته است به رضا می‌گوید بهترین کار این است که دولت

عوض شود و ذکاءالملک فروغی کابینه تشکیل بدهد!
 رضا متوجه می‌شود که این پیشنهاد از طرف انگلیسی‌ها است. شاید حدود هفت هشت سال بود که رضا حتی حاضر نمی‌شد فروغی را ببیند. فروغی وابسته به سیاست انگلیس بود و از ملکه انگلستان مدال و عنوان داشت. رضا به نصرالله انتظام رئیس کل تشریفات شاهنشاهی دستور می‌دهد فوری فروغی را مطلع کند.

موقعی که انتظام سراغ فروغی می‌رود مشاهده می‌کند فروغی به حال نزار در بستر بیماری افتاده است و در همان حال با تلفن دارد به انگلیسی صحبت می‌کند. تلفنش که تمام می‌شود به انتظام می‌گوید همین الساعه داشتم با سفیر انگلستان حرف می‌زدم کار اعلیحضرت شاه تمام شد. باید بروم!

انتظام می‌پرسد کجا بروم؟ می‌گوید به تبعید!

فروغی با آنکه به شدت بیمار بود همراه انتظام به کاخ آمد و با رضا ملاقات کرد. قبل از اینکه رضا حرفی به فروغی بزند فروغی می‌گوید که شوروی و آمریکا ابراز علاقه کرده‌اند که در ایران جمهوری اعلام شود و بساط سلطنت پهلوی جمع شود اما انگلستان به نفع سلطنت پهلوی موضع‌گیری کرده و شخص چرچیل گفته است که جمهوری برای ایران زود است. حالیه انگلیسی‌ها قصد اخراج اعلیحضرت (رضاشاه) را دارند. بنابراین خوب است برای حفظ پرستیژ خود اعلیحضرت شاه به نفع فرزندشان از سلطنت کناره‌گیری کنند و اینطور نباشد که انگلیسی‌ها اقدام کنند!

رضا می‌گوید که مایل هستی کابینه تشکیل بدهید.

فروغی فوراً می‌پذیرد و می‌رود تا کابینه جدید را تشکیل دهد.*

* محمد علی فروغی در سال ۱۲۵۴ شمسی متولد، و پس از مرگ پدرش به «ذکاءالملک» ملقب

در این شرایط فروغی نخست‌وزیر شد، و رضا فرماندهی کل قوا و بخصوص فرماندهی دفاع از تهران را به ولیعهد محول کرد. این مذاکرات بین رضا و فروغی یک ملاقات تشریفاتی بود. چون مأموران خفیه اداره کارآگاهی خبر آوردند که قبلاً «اسمیرنوف» سفیر شوروی و سررید بولارد (سفیر انگلستان) و «دریفوس» سفیر آمریکا به خانه فروغی رفته و با او مذاکرات مفصل به عمل آورده و فروغی را به قبول نخست‌وزیری و تشکیل کابینه ترغیب، و از حمایت کشورهای متبوع خود مطمئن ساخته بودند.

فروغی از روز بعد شروع به کار کرد ولی با وجود آنکه انگلیسی‌ها با نخست‌وزیری او موافق بودند معهداً برای آنکه رضا را تحت فشار بگذارند وسیله ایادی خود در میان مردم شایعاتی پراکنده می‌کردند. بطوری که تهران تبدیل به یک شهر سرسام زده شد و شایعه قحطی، بمباران شهر و تجاوز سربازان آمریکایی و انگلیسی به زنها و دخترها پس از رسیدن به تهران، چنان باعث

→

گردید. جد اعلای او از یهودیان بغداد بود که برای تجارت به ایران آمد و در اصفهان سکونت گزید. شهرت او به یهودی بودن، به ویژه پس از رسیدن به نخست‌وزیری در شهریور ۱۳۲۰ با این شعر در کوچه و بازار بر سر زبانها افتاد.

چون به دوران رضا شاه پلید	تازه شد منطق الملک عقیم
لاجرم از پس او بر سر خلق	یک جهود آمد و گردید زعیم
به فروغی نستوان داشت امید	که جهود است و جهود است لثیم

پدر فروغی، محمدحسین ذکاءالملک متخلص به فروغی، از معاریف فرهنگی زمان خود به شمار می‌رفت. او تحت تأثیر ملکم خان از پیشکسوتان ترویج فرهنگ غربی و فراماسونی در ایران شد. میرزا محمدعلی در چنین مکتبی تربیت شد و به نوبه خود به یکی از برجسته‌ترین متفکرین غربگرا و بزرگ فراماسون ایران تبدیل شد.

در باره شهرت یهودی بودن فروغی این شعر مرحوم ملک‌الشعراء بهار نیز مورد توجه است:

شاه‌کنم از خبث فروغی خبثت	خون می‌کند این جهود ناکس جگرت
---------------------------	-------------------------------

«پانیک» شد که نمونه آن را نمی‌توان در تاریخ به یاد آورد.

در این اوضاع بلبشو هیئت دولت تصویب کرد که رضا استعفا کند. متن استعفا را فروغی به خط خود نوشت و رضا امضاء کرد. رادیو دهلی و رادیو لندن هم برنامه پخش می‌کردند و خواستار رفتن رضا از ایران می‌شدند. رادیو دهلی مرتب این شعر را می‌خواند:

«گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و حاجت روا کند»
اهل فن این شعر را اینطور معنی می‌کردند که اگر رضا شاه برود کارها درست می‌شود. شب شنبه هشتم شهریور ماه اوایل شب بود که شهرت دادند شصت هزار سرباز انگلیسی به طرف تهران حرکت کرده‌اند، که توحش خاصی سراسر شهر را گرفت و همگی اهل تهران آماده فرار شدند و مختاری (رئیس شهربانی) این موضوع را با ارشدهای شهربانی به میان گذاشت و قریب به نصف شب بود که یک عده عمله از مأمورین راه با بیل‌های خود با یک کامیون از جلوی پاسگاه امنیه ینگلی امام عبور می‌نمودند، امنیه‌ها آنها را ارتش سرخ و بیل‌های آنها را سرنیزه تصور کرده و به مرکز گزارش کرده بودند!

در تعقیب این خبر سروان مالک رئیس کلانتری ۵ معلوم نشد روی چه مدرکی گزارش داد که روس‌ها وارد ایستگاه راه‌آهن شدند که این اخبار دست به هم داده تهران را به طرف اصفهان به حرکت درآورد که معلوم شد همه این خبرها دروغ بوده، ولی تحت تأثیر همین اخبار، ستاد جنگ تا قم رفت و مختاری به اتفاق سرلشکر افخمی تا کرمان رفتند که روز نهم ستاد به مرکز مراجعت و روز شانزدهم هم مختاری مراجعت نمود. خلاصه عصر روز ۲۵ شهریور قرار بود وکلای مجلس شورای ملی به کاخ سعدآباد بیایند و با رضا شاه ملاقات کنند که صبح آن روز رضا بطور غیر منتظره به شهر می‌رود و یک سر به منزل فروغی که معروف بود مریض است وارد می‌شود و می‌بیند فروغی دارد پای تلفن با یک مقام خارجی صحبت می‌کند و موضوع صحبت راجع به رفتن رضا از مملکت می‌باشد!

قطر دگر قریباً ادا خواهد شد

PARSIAH FABRIZ ONLY

نمونه‌ای از اسکناسهای بانک شاهنشاهی ایران که بر چیده شد، بانک مزبور در طول فعالیت خود در زمان پادشاه فقط بکنوع اسکناس به چاپ رسانید.

نمونه‌ای از سری دوم اسکناسهای بانک ملی ایران که در ۱۳۱۲ به چاپ رسید و امضای عبدالحمین هژیر مفتش دولت و حسین هلا رئیس هیئت مدیره و والتر هرشیش هریت مدیر عامل پای آن دیده می‌شود. سری اول اسکناسها با امضای دکتر علی هلامیر مفتش دولت و دکتر کورت لیندنبلات بود.



از راست : سردار ظفر ، مجددالدوله ، امير اقتدار ، احمد شاه ، سردار سپه ، حكيم الدوله ، ساعدالدوله ، امير جنگ ، سردار جنگ افغني

دشمنی بولارد با ایران و ایرانی

سررید بولارد وزیر مختار انگلستان در ایران که دو سال بعد از اشغال ایران به درجه سفیر کبیری ارتقاء مقام یافت یک نوع دشمنی خاص با ایران و ایرانی داشت و معلوم هم نبود این دشمنی او و تهیه گزارشات غرض آلود از کجا سرچشمه می‌گیرد.

پس از اشغال ایران هم دشمنی بولارد نمایان‌تر از پیش بود و به خاطر دارم در ایامی که در دولت سهیلی که سمت وزیر امور خارجه به عهده محمد ساعد مراغه‌ای بود به سراغ او رفته و صورت اسامی پنجاه نفر از شخصیت‌های ایرانی را در اختیار او قرار داده و درخواست کرده بود به وسیله مقام‌های امنیتی اقدام به دستگیری و اخراج آنها از کشور شود!

وزیر خارجه موضوع را به سهیلی اطلاع می‌دهد و سهیلی به اطلاع شاه می‌رساند. شاه می‌پرسد: علت چیست و برای چه باید رجال مملکت دستگیر شوند؟ سهیلی می‌گوید: بولارد همه این افراد را جزو ستون پنجم آلمان‌ها می‌داند و می‌گوید این افراد عوامل شناخته شده آلمان نازی و جاسوس برلین

هستند! تا زمانی که رضا در ایران بود انگلیسی‌ها به این خواسته خود نرسیدند اما بعد از رفتن رضا از ایران بجای ۵۰ نفر یکصد و هشتاد نفر را دستگیر کردند! از اذیت و آزارهای دیگر بولارد یکی هم چاپ اسکناس در زمان قوام‌السلطنه بود که طی آن سررید بولارد آشکارا به نخست وزیر مملکت توهین کرد. توهینی که غیرمنتظره بود و به هیچ وجه تصور نمی‌شد که یک نفر سفیر کبیر خارجی ولو اینکه سفیر دولتی باشد که قوای مسلح آن خاک ایران را اشغال نموده باشند بتواند بی‌پروا و با جسارت خاص به توهین نسبت به نخست وزیر ایران بپردازد. ماجرا از این قرار بود که چندی پس از تشکیل دولت قوام‌السلطنه مسئله مالی و احتیاج قوای مسلح متفقین به ریال برای مخارج روزمره افراد مطرح شد. به موجب قرارداد سه جانبه، دولت ایران مقدار معینی اسکناس در اختیار متفقین قرار می‌داد و قسمتی از وجوه پرداختی را به طلا مسترد می‌داشت. برای رفع احتیاجات متفقین چاره‌ای جز چاپ و انتشار اسکناس جدید نبوده و چاپ اسکناس هم مستلزم کسب اجازه از مجلس و وضع قانونی خاص بود. دولت لایحه مربوطه را تهیه و تقدیم مجلس کرد ولی تصویب لایحه دچار تأخیر گردید. بولارد سفیر انگلیس در تهران هم مرتباً فشار به دولت وارد می‌ساخت و تحویل وجوه مورد تقاضای قشون متفقین را درخواست می‌کرد و هر چه برای او استدلال می‌شد که لایحه در مجلس شورای ملی در دست رسیدگی است به خرجش نمی‌رفت تا اینکه قرار شد جلسه‌ای با شرکت او و قوام‌السلطنه (نخست‌وزیر) و آیلیف مستشار اقتصادی سفارت انگلستان و وزیر خارجه تشکیل و در مورد مخارج ریالی متفقین و احتیاجات آنها به پول بحث و بررسی و تصمیم‌گیری شود.

این ماجرا را قوام‌السلطنه شخصاً برای من تعریف کرده است. جلسه در کاخ ایض تشکیل می‌شود و بولارد خطاب به قوام‌السلطنه اظهار می‌دارد نامرتب

بودن پرداخت ریال باعث نارضایتی متفقین می‌باشد.

قوام‌السلطنه در جواب می‌گوید: این تأخیر مربوط به کسب اجازه از پارلمان برای چاپ و نشر اسکناس جدید است و به محض تصویب لایحه در مجلس و طی مراحل قانونی اقدام به پرداخت وجوه مورد درخواست متفقین خواهد شد. بولارد در حالی که پا را روی پای خود انداخته بود (در صورتی که سایرین بخصوص قوام‌السلطنه) با رعایت نزاکت و رفتار و آداب و رسوم متداوله در چنین مجالسی نشسته بودند. با عصبانیت و برافروختگی زیاد مشت روی میز می‌کوبد و اظهار می‌دارد: «شما مثل زن‌ها پشت سر نمایندگان مجلس، خود را پنهان و مخفی می‌کنید! اینها کی هستند که شما برای آنها اهمیت قائل می‌باشید؟ مردی مثل قوام‌السلطنه که رعایت نزاکت را می‌کرد و فکر نمی‌کنم تا آن موقع از یک سفیر خارجی چنین جوابی دریافت کرده باشد بهت‌زده شد!

س: ضمن تشکر و سپاس فراوان از اینکه علیرغم بیماری و خستگی وقت می‌گذارید و در طول ماه‌های گذشته کراراً ما را به حضور پذیرفته و با حوصله به سؤالات ما پاسخ گفته‌اید، در صورت امکان خاطرات خودتان از خروج رضا شاه را هم برای ما و هموطنان عزیز (که بعداً این خاطرات را خواهند خواند) شرح بدهید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

موضوع رفتن رضا از ایران را سه نفر به او فهماندند. این سه نفر از رجال قدیمی بسیار به انگلیسی‌ها نزدیک بودند. البته ما در ایران وابستگان به انگلیس زیاد داشتیم. (افرادى مانند شوکت‌الملک علم که بالای سرش در منزل عکس پادشاه انگلیس را نصب کرده بود و به نوکری برای شاه انگلیس افتخار می‌کرد.) اما در اواخر سلطنت رضا سه نفر کاملاً مورد تأیید و توصیه انگلیسی‌ها بودند که رضا هر سه نفر را خانه‌نشین و حتی تبعید کرده بودند. این سه نفر عبارت

بودند از قوام السلطنه، ذکاءالملک فروغی و سید ضیاءالدین طباطبایی. هر سه نفر این افراد با رضا تماس گرفتند و به او توصیه کردند هر چه زودتر ایران را ترک کند. آن موقع سید ضیاءالدین در فلسطین زندگی می‌کرد که تحت پرچم (قیمومیت) انگلستان بود. سید ضیاء هم یک تلگراف فرستاد و به رضا توصیه کرد قبل از آنکه توسط روس‌ها دستگیر شود از ایران فرار کند. من اینجا یک واقعیت تاریخی را بگویم تا نویسندگان و مورخین بنویسند و به اطلاع همه برسانند که هدف انگلیسی‌ها از خارج کردن رضا از ایران دو مطلب بود.

مطلب اول این بود که نمی‌خواستند رضا به دست روس‌ها بیفتد. رضا به واسطه آنکه ضد بالشویک بود مورد تنفر شوروی‌ها قرار داشت. شوروی‌ها چون در جنگ بیست و دو میلیون آدم از دست داده بودند خیلی با آلمان‌ها دشمنی داشتند و این لجاجت آنها شامل متحدان آلمان نازی هم می‌شد و چون رضا را متحد آلمان‌ها می‌دانستند طبعاً با رضا هم بد بودند. انگلیسی‌ها می‌ترسیدند روس‌ها رضا را بگیرند و اعدام کنند و آنها هم دچار مخاطره شوند.

انگلیسی‌ها به افکار عامه مردم اهمیت می‌دادند و می‌ترسیدند در صورتی که شاه مملکت توسط متفقین کشته شود حوادث ناگوار پیش بیاید. از طرفی هم اگر روس‌ها رضا را می‌گرفتند انگلیسی‌ها حاضر نبودند به خاطر نجات رضا روابط خودشان را با متفق بزرگ میدان جنگ اروپا بر هم بزنند. پس بهترین راه خارج کردن رضا از ایران بود.

از طرف دیگر نمی‌توانستند با رضا کار کنند. چون رضا معروف به حمایت از آلمان بود. اما اگر رضا از کشور خارج می‌شد و سایه‌اش بر سر شاه جوان (محمد رضا) سنگینی نمی‌کرد آنها بهتر می‌توانستند با محمد رضا کار کنند.

بولارد رسماً به رضا گفته بود تا زمانی که شما در ایران باشید حتی مردم خودتان هم باور نمی‌کنند که شاه عوض شده است و فکر می‌کنند که در پشت

پرده همچنان شما شاه هستید و محمدرضا را راهنمایی و دلالت می‌کنید (!) پس به نفع ادامه سلطنت سلسله پهلوی است که شما از مملکت خارج شوید و اجازه بدهید شخصیت محمدرضا به عنوان یک شاه جدید جا بیفتد.

رضا که خیلی به شمال ایران علاقمند بود دوست داشت به چالوس و یا رامسر برود و در یکی از این دو شهر که مورد علاقه‌اش بود اقامت کند اما چون روس‌ها شمال ایران را تحت کنترل گرفته بودند و در شمال ایران احزاب کارگری و توده‌ای‌ها فعال بودند و افکار ضد سلطنتی داشتند این کار صلاح نبود و تأمین جانی وجود نداشت.

حالا برای اولین بار عرض می‌کنم که انگلیسی‌ها به رضا پیشنهاد کردند که برای اینکه نزدیک ایران باشد در عراق و یا هندوستان که تحت اداره انگلیسی‌ها بود اقامت کند اما رضا نپذیرفت. عراق را قبول نکرد چون از عرب‌ها متنفر بود و همیشه می‌گفت عرب‌ها دشمن تاریخی ایران هستند و بدبختی و تنها بدبختی بزرگ ایران این است که در کنار عرب‌ها قرار گرفته است!

هندوستان را هم نپذیرفت چون اخبار وحشتناک از هندوستان در مورد شیوع وبا و بیماری‌های مهلک می‌رسید و هندوستان در آن موقع به علت فقر و عقب‌ماندگی از ممالک عمده جهان در زمینه بیماری‌های مسری و کشنده و مهلک بود.

آنچه مسلم بود انگلیسی‌ها می‌خواستند رضا را به جایی ببرند که پرچم انگلستان در آنجا در اهتزاز باشد. یعنی رضا را تحت کنترل داشته باشند.

هنوز سرنوشت جنگ نهایی نشده بود و کسی مطمئن نبود چه خواهد شد. رضا خیلی از وضعیت پیش آمده ناراضی بود. بطور خصوصی به من گفت متفقین از مدت‌ها پیش راه‌آهن و بنادر ایران را می‌خواستند. من (رضا) خیلی ساده بودم که فکر می‌کردم اگر مخالفت کنم و موضوع بیطرفی ایران را پیش

بکشم آنها قبول خواهند کرد و ما را به حال خود خواهند گذاشت.
یک بار وزیر مختار انگلستان در تهران (سررید بولارد) بطور ضمنی رضا را تهدید کرده بود اگر داوطلبانه راه آهن و بنادر ایران را تسلیم متفقین نکند آنها به زور متوسل خواهند شد.

رضا موضوع مردم ایران را مطرح کرده و گفته بود مردم ایران نسبت به مداخلات خارجی‌ها حساس هستند و در صورت حمله به ایران مردم بر علیه انگلیسی‌ها برانگیخته خواهند شد. بولارد در جواب گفته بود: «برای انگلستان رضایت یا نارضایتی مردم ایران مهم نیست و اصولاً اظهار نظر افکار عمومی ملت ایران اهمیتی ندارد!»

بعد هم از رضا پرسیده بود: «اصولاً مگر در ایران افکار عمومی هم وجود دارد؟!»

در آن موقع دولت آمریکا خیلی تبلیغات در مورد آزادی و آزادیخواهی و حمایت از مردم کشورهای کوچک دنیا می‌کرد. برای آن افرادی که همیشه از سیاست خارجی رضا انتقاد می‌کنند و می‌گویند رضا شاه اگر به موقع اقدام کرده بود می‌توانست متفقین را از حمله به ایران منصرف کند. عرض می‌کنم که رضا از اواسط مرداد ماه ۱۳۲۰ که متوجه شده بود کار از تهدیدهای آشکار و پنهان گذشته و دولتهای شوروی و انگلستان خیالهای شومی در مورد ایران دارند تصمیم گرفت اولاً بهانه‌های دولتهای شوروی و انگلستان را برای مداخله در امور ایران رفع نماید و دویم با آمریکا تماس بگیرد.

رضا در مرحله اول دستور داد همه اتباع آلمانی و ایتالیایی از ایران رجعت داده شوند. آقای «اتل» وزیر مختار آلمان و آقای «پتروچی» وزیر مختار ایتالیا آمدند پیش رضا و گفتند ما با دستورات اعلیحضرت شاه مخالفتی نداریم ولی دولتهای روس و انگلیس نقشه‌های دیگری دارند که با این مساعدت دولت ایران

صرفنظر نخواهند کرد.

در مرحله دویم رضا نامه‌ای برای رئیس جمهوری آمریکا آقای روزولت فرستاد، و در این نامه که به دریفوس (وزیر مختار آمریکا در تهران) تسلیم شد رضا ضمن یادآوری شعارهای دولت معظم آمریکا در مورد آزادی و حمایت از ممالک شرق و جلوگیری از تجاوز نظامی از روزولت خواسته بود تا جلوی تجاوز احتمالی قوای روس و انگلیس به ایران گرفته شود.

من حالا در این سن زیاد حرف‌هایی که رضا برای روزولت نوشته بود یادم نیست. می‌دانم که این نامه را علی منصور تهیه و رضا امضاء کرده بود. چند روز بعد دریفوس جواب روزولت را آورد. روزولت با آن همه اظهار علاقه به آزادی و حقوق ملل با رویه تجاوزکارانه شوروی و انگلستان موافقت کرده و متذکر شده بود که متفقین کمال حسن نیت و علاقه را نسبت به استقلال و امنیت و شرقی ایران دارند و هدف آنها این است که با اشغال ایران مانع تازه‌ای در مقابل پیشرفت نازی‌ها بسوی خاورمیانه بوجود بیاورند و هندوستان را از بلای جنگ محفوظ نگهدارند و منابع نفت ایران و عراق را حفظ و حراست کنند تا به دست آلمانی‌ها نیفتد و در ضمن آن مواد لازم را به جبهه شوروی برسانند.

«دریفوس» جواب روزولت را شفاهاً به رضا گفت و یک نامه بدون امضاء هم که ظاهراً از طرف روزولت بود به رضا داد!

«دریفوس» در پایان ملاقات به رضا گفت که: بدبختانه موقعیت جغرافیایی ایران طوری است که دول متفق را ناگزیر ساخته است شوارع و راه‌آهن شما را برای رسانیدن به روسیه به کار برند!

یادم هست که رضا دو سه روز بعد از اشغال ایران به من گفت: «تاجی جان! ما خبط بزرگی کردیم که «پل ورسک» را منهدم نساختیم. ما باید از همان اواسط مرداد ماه که زمزمه حمله به ایران را شنیده بودیم اقدام به نابود ساختن راه‌آهن

می‌کردیم.

رضا تا پایان عمرش همیشه غصه می‌خورد که چرا «پل روسک» را خراب نکرده و راه متفقین را نبسته است. در مورد مرحوم شوهرم (رضا شاه) خیلی‌ها خیلی حرف‌ها زده و خیلی مطالب نوشته و خیلی کتاب‌ها چاپ کرده‌اند. بهترین و منصفانه‌ترین اظهارنظرها در مورد رضا (شاه) مربوط است به مرحوم مخبرالسلطنه هدایت در کتاب خاطرات و خطرات و همچنین نویسنده کتاب زندگی پرماجرای رضا شاه.

همان طوری که در کتاب زندگانی پرماجرای رضا شاه کبیر* آمده است: رضا با موافقت انگلستان به قدرت رسید. اما در شروع سلطنتش متوجه قلدری و زورگویی‌های انگلستان گردید و کم‌کم از انگلستان دور شد. در آن موقع بالشویک‌ها خطر بزرگی در شمال ایران بودند و رضا به محض آنکه آلمان در اروپا قدرت گرفت تلاش کرد برای ایستادن در برابر قلدری‌های انگلستان و شوروی یک متحد سومی برای خود دست و پا کند و به همین خاطر به طرف آلمان رفت. بنده باید بگویم که گرایش نسبی رضا به جانب آلمان پیش از آنکه به جهت ارادت باشد، سیاست بوده است. و به شما خواهم گفت که اگر زیانی عاید ما در این حادثه شده است مربوط به اشتباه دیگران است نه اتخاذ روش بیطرفی در بحبوحه جنگ دوم.

ملایم شدن با شوروی‌ها و انگلیسی‌ها و کنار آمدن با آلمان‌ها که قدرت فائقه آن روزگار بودند کار غلطی نبود. حتی نشانه تیزهوشی رضا بود(!) زیرا در آن لحظات هنوز کسی به درستی نمی‌دانست که کدام نیرو بازنده خواهد شد؟ وانگهی، در لحظاتی که نیروی سریع آلمان با چند ضربت پیایی تا قلب

* دوره ۳ جلدی «زندگی پرماجرای رضاشاه» نوشته آقای اسکندرلدم از اقوام رضاشاه.

شوروی پیش تاخته بود و بیش از یک قدم با قفقاز و دو قدم با ایران فاصله نداشت این بازی چندان هم بی حساب و کتاب نبود. به هر تقدیر هم قدرت‌های فائقه آن روزگار چشم طمع به ایران داشتند و درصدد تصرف ایران بودند. یکی دیگر از افسوس‌هایی که رضا می‌خورد و تا روز مرگش آن را به زبان می‌آورد بی‌حمیتی و ضعف و زبونی امرای ارتش بود. رضا می‌گفت من سالها به این قرمساقتها دادم خوردند و خوابیدند برای اینکه یک روز در برابر دشمن مقاومت کنند، اما آنها حتی یک دقیقه هم تحمل نکردند و قبل از رسیدن نیروهای متفقین به ایران ارتش را مرخصی کردند!

در بعضی از کتاب‌های تاریخ به غلط نوشته‌اند رضا دستور مرخصی سربازها را داده بود. این حرف حقیقت ندارد و من باید بگویم که فروغی (نخست‌وزیر) که آدم انگلیسی‌ها بود به سرلشکر ضرغامی که رئیس ستاد ارتش بود دستور می‌دهد ارتش را مرخص کند.

رضا وقتی خبر مرخص شدن سربازها را شنید خیلی غصه خورد و با عصبانیت به ضرغامی گفت: مرتیکه پدر سوخته (ا) مرخص کردن سربازها وظیفه فروغی نیست. در مسئولیت من است. تو گه خوردی سربازها را مرخص کردی! خلاصه هزاران سرباز بی پول و گرسنه مرخص و آواره شهر و بیابان کردند. همان موقع که سربازها مرخص شده و با وضع حزن‌انگیزی در خیابان‌ها و کوچه‌های تهران سرگردان بودند، ولوله عجیبی در شهر افتاد، نگرانی و اضطراب شدید در مردم تولید گردید و همان موقع بود که عده بی‌شماری از تهران فرار کردند و سربازان گرسنه و بدبخت هم رو به دهات و شهرهای خود پیاده و گرسنه روان گردیدند... رضا که از مرخص کردن سربازها به شدت عصبانی شده بود به امرای ارتش دستور داد سربازها را به سربازخانه‌ها برگردانند.

اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها در شهرها و جاده‌های خارج شهر به راه افتادند

و عده‌ای از سربازان آواره و گرسنه را جمع‌آوری و به سربازخانه‌ها برگرداندند (!) ارتش ایران در شهریور ۱۳۲۰ بالغ بر یکصد هزار نفر سرباز داشت اما هر چقدر تلاش کردند نتوانستند بیشتر از ۵ هزار نفر را جمع‌آوری کنند!

یکی از دلایلی که موجب شد رضا تصمیم به ترک ایران بگیرد اخبار مربوط به رسیدن قوای شوروی به دروازه‌های تهران بود.

رضا در دوران قزاقی همراه با روس‌های سفید با بالشویک‌ها جنگ کرده بود و سوابق زیاد ضد شوروی داشت. شوروی‌ها هم اگرچه در طول مدت بیست سال سلطنت رضا معترض او نشده بودند اما همیشه رضا را یک آدم ضد کمونیست می‌دانستند. به هر حال هر چه بود رضا از اینکه روس‌ها وارد تهران بشوند و او را دستگیر کنند واهمه داشت.



آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی



مهندس غلامعلی میکده وزیر راه بطور ناگهانی بازداشت شد.



رضا شاہ، رئیس مجلس کبیر ترکیہ، آٹانورک، صصمت اینونو

آخرین روزهای رضا شاه

من درست یادم نیست چه روزی بود. اگر تاریخ دقیقش را می‌خواهید باید از شمس سؤال کنید. (شمس تمام تاریخ‌ها و خاطرات عزیمت از ایران را یادداشت کرده و هنوز آنها را دارد.)

از تهران با یک اتومبیل بیوک و سه اتومبیل اسکورت راه افتادیم. عده‌ای هم همراه ما بودند. بعضی‌ها که بی‌اطلاع هستند نوشته‌اند من همراه رضا نبودم. من همراه رضا بودم تا جزیره موریس. بعد خود رضا اصرار کرد من به تهران برگردم و مواظب محمدرضا و علیرضا و سایر اعضای خانواده باشم.

از تهران به طرف جنوب راه افتادیم از راه قم به اصفهان و شیراز و از آنجا به بندرعباس رفتیم تا با کشتی به خارج از کشور برویم. مسافرت در این مسیر طولانی بسیار خسته‌کننده و آزار دهنده بود. رضا در طول مسافرت کم حرف می‌زد و بیشتر متفکر بود. رنگ و روی درست و حسابی نداشت و به نظر می‌رسید بیمار است. آقای محمود جم که همراه ما بود گفت این بیماری مرض مخصوص سفر است و پس از رسیدن به مقصد اثرات آن از بین خواهد رفت.

تا قبل از سلطنت رضا جاده شوسه در کشور وجود نداشت ولی بعداً رضا هم شهرهای عمده را با جاده آسفالته به هم متصل کرد و جاده تهران تا بوشهر و بندرعباس را هم با مصالح خوب ساخت.

به قم که رسیدیم اطرافیان توصیه کردند شب را در قم بخواهیم و فردا صبح حرکت کنیم. رضا که همیشه از ملایان (روحانیون) قم بدش می‌آمد و آخوندها (روحانیون) را تحقیر می‌کرد از ماندن در قم ابراز انزجار کرد و حاضر نشد در قم از ماشین‌ها پیاده شویم.

رضا در طول سلطنتش لباس ملاها (روحانیون) را از تن آنها درآورده و آنها را مجبور کرده بود کلاهی شوند (کلاه پهلوی بر سر بگذارند). وقتی به قم رسیدیم با اشاره به همین مطلب اظهار داشت به محض آنکه از ایران خارج شوم باز عمامه‌ها را از تن صندوق‌ها درمی‌آورند و بر سر می‌گذارند! علت دیگر ماندن در قم این بود که می‌گفتند آب قم سنگین است و مرض می‌آورد.

شهری که رضا دوست داشت و در آن ماندیم «یزد» بود. رضا «یزد» را به این خاطر دوست داشت که ریشه مردم آن زرتشتی بود. رضا حضرت زرتشت را یک پیام‌آور الهی می‌دانست و می‌گفت زرتشت قبل از همه ادیان دیگر مردم را به یکتاپرستی دعوت کرده و او افتخار ایرانیان است.

رضا می‌گفت فرق مهم زرتشت با سایر پیامبران این است که زرتشت خود را پیامبر خدا معرفی نمی‌کند بلکه به مردم راه الهی و خدایی را نشان می‌دهد.

رضا زرتشتی نبود. اوایل تظاهر به دینداری می‌کرد اما بعدها از دین و مذهب اسلام رویگردان شد و می‌گفت اسلام دین اعراب بادیه‌نشین است چه دخلی دارد به ایرانی‌ها!*

* این حرف‌ها اعتراف غیرمستقیم به ضدیت رضا شاه با دین مبین اسلام است. مرحوم مخبرالسلطنه

خلاصه وقتی به یزد رسیدیم دوست داشت به بیلاق یزد که در آنجا یک چشمه مقدس زرتشتی‌ها در دل کوه وجود دارد برود و مدتی را در آنجا بماند اما گوشش چرک کرده بود و از درد گوش در عذاب بود. مأموری از طرف دولت انگلیس در یزد شرفیاب شد و برنامه حرکت کشتی را اطلاع داد. ما اگر می‌خواستیم سر موقع به کشتی برسیم نمی‌توانستیم در یزد بمانیم. ناچاراً با آنکه رضا تب کرده بود و از درد گوش هم عذاب می‌کشید روز ۳۱ شهریور ماه عازم کرمان شدیم...

قصه شب‌های کرمان نیست اینجا گفتم روز محشر این سر طومار و خواهیم کرد!

در کرمان کنسول انگلستان همراه با مقامات محلی به استقبال آمدند و چون از یزد تلگراف شده بود که رضا حال ندارد است برایش پزشک متخصص حاضر کرده بودند. این پزشک آقای دکتر جلوه رئیس بهداری لشکر کرمان بود. دکتر جلوه فوراً رضا را معاینه کرد و نسخه نوشت. آقای جم رفت و داروها را از داروخانه کرمان گرفت و آورد و مطابق دستور دکتر به استعمال داروها مشغول شدیم. چون دکتر جلوه دستور داده بود رضا حداقل باید ۴۸ ساعت استراحت کند کنسول انگلیس به بندرعباس تلگراف کرد تا حرکت کشتی بندرا **Bandara**

→

هدایت در کتاب معروف خود (خاطرات و خطرات) می‌نویسد: «ایرادی که می‌توان گرفت یکی آن است که عنایتی که در اوایل به دیانت و حسن اخلاق داشت اواخر متزلزل شد. با رفع حجاب حجب هم از بین رفت و کار به استخر رامسر کشید! (هر غلطی در گوشه‌ای از دنیا کردند ما هم باید بکنیم؟ و به اقتضای فکر تجدد دولت چشم بر هم می‌گذاشت. قمرساقی در کنار خیابان شاه استخری ساخت موسوم به رامسر و لوندهایی پیدا شدند که به شیوه ملل مترقی (۱) ناموس خود را در معرض استفاده دیوثان بگذارند! از آزادی همین را در نظر گرفته‌ایم...

بودند در جماع و همی گفت بد رگی

آزاد نیستیم بسه اندازه سگی

روزی دو سگ کنار خیابان ناصری

دردا و حسرتا که در ایران هنوز ما

که متعلق به شرکت کشتیرانی برتیش ایندیا یا اسمیرنویگشن بود ۴۸ ساعت به عقب بیفتد. رضا هرگز، در روی تختخواب به استراحت نمی‌پرداخت. او مانند زمان سربازی دوست داشت در روی زمین به استراحت بپردازد و به همین جهت رختخوابش را همیشه روی زمین می‌انداختند.

در کاخ مرمر که محل کار رضا بود همیشه یک تختخواب چوبی در اطاق خواب رضا وجود داشت ولی این رختخواب موقع استراحت و خواب رضا، از روی تختخواب برداشته، و روی زمین گسترده می‌شد.

در سفر به اصفهان و یزد و کرمان هم با وجودی که در منزل کازرونی در اصفهان* و در منزل مسکونی آقای ارجمند در کرمان اقامت کردیم و اطاق

* بطوری که ملاحظه می‌کنید تاج‌الملوک (مادر محمدرضا شاه) با زیرکی از کنار مسافرت اصفهان و اقامت رضا شاه در خانه حاج محمد کازرونی سرمایه‌دار بزرگ آن وقت اصفهان می‌گذرد و صحبتی نمی‌کند. اصولاً در این خاطرات هر کجا صلاح نبوده است تاج‌الملوک بهانه نسیان و فراموشی و کهولت سن را پیش آورده و از بیان بسیاری مطالب طفره رفته است. رضا شاه در سر راه مسافرت به بندرعباس به اصفهان هم رفت و در اصفهان در منزل آقای کازرونی اقامت کرد و در همان شب مایملک خود را به پسرش محمدرضا منتقل کرد. همان شب ابراهیم قوام به اتفاق دکتر محمد سجادی پشت سر رضا شاه وارد اصفهان شدند. ابراهیم قوام به محض ملاقات با رضا شاه به او می‌گوید: (شما که ایران را ترک می‌کنید تکلیف امواتان چه می‌شود؟ لازم است تکلیف آنها را روشن کنید!)

رضا شاه با ابراهیم قوام (قوام‌الملک) صحبت‌هایی می‌کند و می‌گوید تا محضرداری را خبر کنند. بعد از آمدن محضردار، رضا شاه دیکته می‌کند که آنچه دارم، اعم از منقول و غیرمنقول، را به ولیعهد واگذار می‌کنم. قوام هم تصحیحاتی انجام می‌دهد و رضا شاه امضاء می‌کند. سپس رضا شاه به سمت کرمان حرکت می‌کند و قوام به سوی تهران. ابراهیم قوام در تهران قباله را به فروغی داد و فروغی هم در روزهای بعد در مجلس شورای ملی قرائت کرد. رضا شاه در طول سلطنتش تمام املاک مرغوب شمال را به زور سرنیزه به نام خود کرد. پس از سقوط رضا شاه، تا مدت‌ها روزنامه‌ها و مجلات کشور پر بود از نمونه‌هایی از غصب اموال مردم توسط رضا شاه. البته گاهی پول مختصری هم به عنوان بهای

مجهاز به تختخواب هم وجود داشت ولی از تختخواب استفاده نشد و رضا روی زمین خوابید.

کنسول انگلستان در کرمان شخصی به نام «فالکر» بود و منشی کنسولگری هم یک ایرانی به نام محمد گله‌داری بود. محمد گله‌داری روز اول مهر ماه به ملاقات من آمد و اطلاع داد که کشتی بندرگاه در بندرعباس لنگر انداخته بیش از ۳ روز در بندر نخواهد ماند و اگر اعلیحضرت و همراهان خودشان را به بندرعباس نرسانند و کشتی برود در این شرایط جنگی معلوم نیست کشتی بعدی چه موقع برسد.

روز سوم مهر ماه ۱۳۲۰ با آنکه رضا همچنان از گوش درد و تب رنج می‌برد روانه بندرعباس شدیم. در اینجا رضا به شهربانی کرمان دستور داد تا برای همه ما گذرنامه سیاسی صادر کند. دستور رضا انجام شد و کنسولگری انگلستان هم گذرنامه‌ها را برای کلیه کشورهای تحت پرچم انگلستان ویزا کرد.

شب پنجم مهرماه سال ۱۳۲۰ به بندرعباس رسیدیم. آثار ملالت و خستگی مفرط ناشی از عبور و تردد در مسیر پرسنگلاخ کرمان - بندرعباس در چهره همه ما مشهور بود. بخصوص رضا خیلی هلاک (!) شده بود.

→

آن می‌داد. املاک را به منطقه‌های مختلف تقسیم کرده بود و در هر منطقه یک افسر گمارده و کل املاک او را سرلشکر «کریم آقاخان بوذرجمهری» اداره می‌کرد. در سال ۱۳۱۹ (یک سال قبل از رفتن رضا شاه از ایران) صورت حساب عایدی خالص سالیانه املاک پهلوی ۶۲ میلیون تومان بود، که همه اینها را به محمدرضا شاه منتقل کرد و سایر اولادان او بی نصیب ماندند. بعدها آنها به رضا شاه شکایت کردند و او نیز به محمدرضا نوشت که کاخ‌های فرزندان را به آنها انتقال دهد و علاوه بر آن به هر کدام یک میلیون تومان بپردازد.

«عاقبت جمع شود در دو سه خط از بد و نیک آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد»

در بندرعباس برای استراحت به خانه آقای احمد گله‌داری رفتیم. آنهایی که در طول این بیست سال رضا را متهم به مال‌اندوزی و ساختن قصر و کاخ می‌کردند کجا بودند بیایند و خانه‌های متمولین اصفهان و یزد و کرمان و بندرعباس را ببینند! یک نفر که شاه مملکت است همه چشم‌ها متوجه او می‌باشد و بقیه بدون آنکه تحت نظر و کنترل و انتقاد باشند می‌زنند و می‌برند و می‌خورند و هیچکس هم کاری به کار آنها ندارد!

در بندرعباس هم درد گوش رضا را ول نمی‌کرد. احمد آقا گله‌داری به رضا تریاک تجویز کرد. این تریاک که می‌گویند دواي هر درد است (و خودش درمان ندارد!) درد گوش رضا را بند آورد!

ساعت ۸ صبح فردا رضا به اتفاق محمد جم و جمعی از همراهان که در معیت بودند و ما که از پشت سر می‌رفتیم وارد اداره گمرک بندرعباس شد. در آنجا گارد احترام گذاشته بودند و سربازان انگلیسی و هندی هم بودند که تشریفات نظامی به علامت احترام بجا آوردند.

سر در گمرک هم آذین‌بندی شده و تزئینات و شاخه‌های گل‌زده بودند. رضا که خسته و عصبانی بود بجای آنکه جواب احترامات نظامی را بدهد تغیر کرد و گفت: «اینها دیگر برای چیست؟»

در اطاق رئیس گمرک هم وقتی چشمش به عکس خودش افتاد که در بالای اطاق نصب شده بود خطاب به رئیس گمرک گفت این عکس دیگر لازم نیست آن را پایین بیاورید و عکس ولیعهد را بزنید.

پس از انجام تشریفات لازم از طریق اسکله وارد کشتی شدیم. ناخدا و خدمه کشتی به نشانه احترام به میهمان عالیقدر خود روی عرشه صف کشیده بودند. رضا کلاه فلتش به دست داشت و بین صورت خود و آفتاب که نور آن از سمت شرق می‌تابید برای مشاهده شهر از روی اسکله حایل می‌کرد.

من قبلاً با کشتی مسافرت کرده بودم و آن هنگامی بود که از بندر پهلوی با کشتی به بندر آستراخان شوروی و از آنجا با قطار به اروپا رفته بودم. اما این کشتی چیز دیگری بود. یک کوه آهنین شناور روی آب به نظر می‌رسید. کشتی بندرا ۵ هزار تنی بود که هم بار می‌برد و هم مسافر.

وسط آن یک ساختمان ۵ طبقه بزرگ قرار داشت که دارای مهمانخانه و رستوران بزرگ بود. به ما اطاق‌های درجه اول در طبقه بالا داده بودند و کابین ما مشرف به دریا بود. رضا قدری ناراحت بود. قدری که چه عرض کنم. خیلی ناراحت بود. به او گفتم فکر چه می‌کنی؟!

گفت در فکر مملکت و زحماتی هستم که طی بیست سال کشیدم تا آن خرابه را به پایه ممالک مترقی برسانم. گفتم گور بابای این حرف‌ها! طوری نشده است. به هر حال باید روزی محمدرضا جانشین شما می‌شد. حالا اینطور شده است.

رضا گفت: درست سرنوشت ناپلئون را پیدا کرده‌ام. مگر نمی‌بینی ما را به تبعید می‌فرستند؟!

رضا خیلی به سرنوشت و زندگی و روحیه نظامی‌گری ناپلئون علاقه داشت و همیشه خودش را با ناپلئون مقایسه می‌کرد.

گفتم: این تبعید نیست. یک مسافرت موقت است. وقتی سر و صداها خوابید به مملکت برمی‌گردیم.

گفت: به دلم برات شده دیگر ایران را نخواهم دید.

ناراحتی زیاد رضا از بی‌وفایی مردم بود.

باید عرض کنم مردم نه تنها از استعفای رضا و رفتن او از مملکت ناراحت نشدند و در برابر مداخله متفقین برای مجبور کردن رضا به استعفاء عکس‌العمل نشان ندادند، بلکه در کمال چشم سفیدی ابراز خوشوقتی و خوشحالی هم

کردند و روزنامه‌ها هم که تا سوم شهریور ۱۳۲۰ دعاگوی رضا بودند شروع به هتاک‌ی و فحاشی نمودند! رضا از این تغییر حالت مردم خیلی ناراحت بود.

آقای «محمود جم» که پیرمرد سرد و گرم چشیده‌ای بود به رضا گفت که نباید ناراحت باشد این خاصیت عوام است که در ایام قدرت حکام مجتیزگوی آنها هستند و در ایام ضعف پنجه به روی آنها می‌کشند!

در این مسافرت کلارمونت اسکرین از کارکنان کنسولگری انگلیس در کرمان که خیلی روان فارسی صحبت می‌کرد همراه ما بود و فوق‌العاده احترام و تکریم می‌کرد و تمام تلاش و سعی او این بود که رضا احساس راحتی کند.

قرار ما این بود که به جزیره موریس برویم.

آقای کلارمونت اسکرین بعدها کنسول انگلستان در تهران و وزیر مختار انگلستان در تهران شد و از پادشاه انگلستان عنوان پرطمطراق «سر» گرفت. رضا از احترام اسکرین خیلی راضی بود و اسکرین شب‌ها در کابین رضا می‌نشست و برای او از تاریخ ایران صحبت می‌کرد. شب دوم رضا مرا هم صدا کرد تا کنارش بنشینم و داستانهای اسکرین از تاریخ ایران را گوش کنم.

واقعاً جالب است که یک انگلیسی مثل بچه‌های جنوب شهر تهران فارسی حرف بزند و بهتر از هر ایرانی تاریخ مملکت ما را بداند. رضا خیلی از دامنه اطلاعات اسکرین تعجب کرده بود. یک شب به من گفت بیخود نیست که اینها بر دنیا حکومت می‌کنند.

اسکرین علاوه بر فارسی به زبانهای اردو که مخصوص هندی‌ها بود و زبان پشتو که مخصوص افغانه بود و زبان ترکی هم خیلی عالی حرف می‌زد. (با خود من ترکی صحبت می‌کرد که نگو و نپرس!)

چون خیلی با ما خودمانی شده بود. یک شب رضا روی عرشه کشتی از او پرسید چرا انگلیسی‌ها مصر را از او خواستند تا خاک ایران را ترک کند.

اسکرین گفت: این کمترین تنبیهی است که لندن برای اعلیحضرت رضا شاه در نظر گرفته است. ما انگلیسی‌ها خیلی وفادار هستیم. با آنکه اعلیحضرت رضا شاه نسبت به انگلستان کم‌لطفی کرده و در میانه راه خود را به آلمان نزدیک کردند مع هذا انگلستان حاضر نشد اعلیحضرت را مجازات جدی کند. امیدواریم در آینده اعلیحضرت محمدرضا ولیعهد جبران مافات کرده و در برابر این گذشت و بزرگواری دولت فخریه انگلستان خدمتگزار صادق پادشاه انگلستان باشند.*

در طول سفر کلارمونت اسکرین خیلی معلومات به ما می‌داد؛ تا اینکه یک روز رضا به او گفت به خدا قسم که اگر مثل تو یک نفر در دربار خود داشتم سر و کارم به امروز نمی‌کشید.

یک مشت احمق چاپلوس و کودن در اطراف من بودند که بلااستثناء همه اعمال و رفتار مرا تأیید می‌کردند.

هستند در این جهان مکار دیوان اعوذ گوی بسیار!

موقعی که روی آب بودیم چند جهاز جنگی انگلیس که مجهز به توپ‌های جنگی بودند ما را اسکورت می‌کردند. اسکرین در باب علت اسکورت گفت دولت انگلستان بیم دارد جهازات جنگی آلمان اقدام به محاصره کشتی بندرا و ربودن اعلیحضرت رضا شاه کنند.

خلاصه عرض کنم که اگر موضوع استعفاء در میان نبود و موضوع اشغال ایران توسط قوای متفق در میان نبود این یک مسافرت عالی به حساب می‌آمد. من تا آن موقع جانوران عظیم‌الجثه دریایی ندیده بودم. بزرگترین جانور دریایی که من و حتی رضا دیده بودیم همان فیل‌های دریای خزر (فیل ماهی) بودند.

* که البته محمدرضا پهلوی حق مطلب را بجا آورد و تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ که با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی آواره و در بدر شده تنها خدمتگزار دولت فخریه انگلستان، بلکه نوکر حلقه بگوش آمریکا و سایر کشورهای ناتویی اروپای غربی بود!

موقعی که در دریای مازندران قایق سواری تفریحی می‌کردیم تعداد فیل‌های دریای و ماهی‌های بزرگ اوزون‌برون آنقدر زیاد بود که قایق مرتب به آنها برخورد می‌کرد. البته در سالهای بعد تعداد این فیل‌ماهی‌ها کم شد و حالا نمی‌دانم چقدر از آنها در دریای مازندران هست.

از خلیج فارس که خارج شده و وارد اقیانوس گردیدیم گله‌های بزرگ جانوران عظیم‌الجثه دریایی دیدیم که از کله آنها مثل فواره آب تنوره می‌کشید و می‌گفتند بعضی از اینها از کشتی پنج هزار تنی حامل ما هم بزرگتر است. اینها همان نهنگ‌ها و بعضی انواع دیگر جانوران دریای بودند.

رضا روی اسکله می‌ایستاد و اینها را نگاه می‌کرد و گاهی اوقات مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد و با تعقیب آنها را به من نشان می‌داد. رضا «آب» را خیلی دوست داشت. هر جا مقر یا اقامتگاهی می‌ساخت اول دستور داد جلوی آن یک استخر یا آبنمای بزرگ بسازند. شما اگر بروید سعدآباد را ببینید یا کاخ رامسر را ببینید متوجه این حرف من خواهید شد.

در داخل کشتی که بودیم (تلاطم دریا همانطوری که کشتی و بالطبع ما را تکان می‌داد) مثل این بود که با تهاجم و تکان‌های امواج خاطرات ما هم زیر و رو می‌شود و ماجراهای گذشته به وضوح یادمان می‌آید.

به رضا گفتم: رضا جان! دوست داشتی شاه نشده بودی و حالا در همان خانه حسن‌آباد زندگی خودمان را داشتیم؟!

رضا گفت: نه. ابداً!

بلکه دوست داشتم این باقیمانده عمرم هم تمام شده بود و حالیه در قید حیات نبودم و این روزها را نمی‌دیدم.

به وضوح افسرده و غمگین شده بود و هر چه در دریا پیش می‌رفتیم به میزان افسردگی و ناراحتی او اضافه می‌شد. من که از حالات روحی رضا ناراحت

و نگران بودم مطلب را با آقای جم در میان گذاشتم. جم از دکتر هندی کشتی کمک خواست و دکتر هندی گفت جای نگرانی نیست چون کسانی که عادت به مسافرت دریایی ندارند و ناگزیر چند روزی را در کشتی باقی می‌مانند دچار این حالت افسردگی می‌شوند

رضا مطابق عادت مألوف صبح‌ها که از خواب بلند می‌شد به اندازه یک پشت ناخن تریاک استعمال می‌کرد و ایضاً شب‌ها هم!*

ملوانان هندی که با تریاک آشنا بودند وقتی بوی تریاک از کابین رضا بیرون می‌زد پشت در کابین ازدحام می‌کردند تا از بوی تریاک کیفور شوند! کاپیتان انگلیسی و یکی دو صاحب منصب عمده هم که با رضا طرح دوستی ریخته بودند به کابین او می‌رفتند و یکی دو بست می‌زدند.

فایده این مسافرت یکی هم این بود که چند نفر از خدمه کشتی بندرا تا

* رضا شاه در اواخر سلطنت خود به استعمال تریاک معتاد شده بود. جزو باروبنه رضا شاه در موقع عزیمت از ایران مقداری هم تریاک لول مالیده و نمالیده بود. روزنامه مرد امروز در شماره ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۲۳ خود می‌نویسد: «... موقع حرکت رضا شاه از کرمان سرتیپ سیاه‌پوش، فرمانده لشکر کرمان شرفیاب و مقدار دو بست لول تریاک اعلای ماهان کرمان را که گویا از اداره اقتصاد گرفته بود. در یک جعبه لفافه پیچ، به عنوان هدیه تقدیم کرد...» رضا شاه معتاد به استعمال تریاک بود و هر روز در دو نوبت بساط منقل و بافور را برایش فراهم می‌کردند که نوبت اول بعد از طلوع آفتاب و نوبت دوم قبل از رفتن به خواب شبانه بود. همچنین رضا شاه عادت داشت بعد از صرف ناهار و شام یک گیلان «کنیاک» بنوشد. حالاً که صحبت از تریاک‌کشی رضا شاه شد بد نیست برای انبساط خاطر شما حکایتی از فواید تریاک و مواد مخدر را ذکر نمایم.

رفیقی داشتم تریاکی. می‌گفت: «تریاک خیلی محسنات دارد و از آن جمله یکی اینکه تریاکی را

هیچ وقت سگ گاز نمی‌گیرد! و دیگر اینکه اولاد آدم تریاکی هم هیچوقت ناخلف نمی‌شود!»

علت این اظهارات تعجب‌انگیز را از او پرسیدم. گفت: خیلی ساده است. اولاً سگ تریاکی را گاز

نمی‌گیرد. چون تریاکی به علت ضعف زیاد مجبور است از عصا استفاده کند و سگ هم از عصا می‌ترسد

و به او حمله نمی‌کند! ثانیاً اولاد تریاکی ناخلف نمی‌شوند، چون اصلاً آدم تریاکی اولادش نمی‌شود!!

رسیدن ما به مقصد تریاکی شدند! وقتی به بمبئی رسیدیم از کشتی بندرا به یک کشتی بزرگتر به نام «برمه» منتقل شدیم.

کشتی برمه یازده هزار تنی و از نظر ظاهر بیشتر از دو برابر کشتی قبلی ما به نظر می‌رسید. این کشتی عظیم متعلق به شرکت هندرسون انگلیس بود که رضا هم مقداری از سهام آن را در گذشته خریده بود و در واقع رضا از سهامداران اصلی خط کشتیرانی هندرسون بود. چند نفر از پارسیان هندوستان هم جزو سهامداران این خط کشتیرانی بودند.

ما در بمبئی وارد خاک هندوستان نشدیم، بلکه از یک کشتی درآمدیم و به کشتی دیگر رفتیم. بعد هم بندر بمبئی را ترک کردیم. البته در همان اقامت کوتاه در بندر از طرف نایب‌السلطنه هندوستان یک هیئت تشریفاتی آمدند و مراسم احترام و تعارفات لازم را به عمل آوردند و سلام نایب‌السلطنه را رساندند. نایب‌السلطنه آن موقع هندوستان آقای «لین لیتگو» بود.

کلارسونت اسکرین که همراه ما بود بین رضا و هیئت انگلیسی نقش دیلماج را بازی می‌کرد.

انگلیسی‌ها مقداری از اقامتگاه جدید برایمان توضیح دادند و گفتند که آب و هوای جزیره موریس شبیه آب و هوای رشت و پهلوی در استان گیلان است و حتماً اعلیحضرت شاه خواهند پسندید.

همچنین گفتند که فرماندار انگلیسی موریس مکلف شده که همه گونه وسایل راحتی اعلیحضرت رضا شاه را فراهم کند و ایشان و همراهان نباید از این لحاظ ناراحت باشند. البته این حرف‌ها درست نبود و جزیره موریس جای بد آب و هوا و محیط پر عذابی بود.

در وسط روز آفتابی ناگهان باران شدید می‌گرفت. هوا هم همیشه شرجی و دم کرده و گرم بود. از پشه و حشرات گزنده هم هر چه بگویم کم گفته‌ام. یک

محیط جنگلی از درخت‌های منطقه حاره در نزدیک خط استوا و در دل اقیانوس آرام.

رضا با توجه به سرسبزی و جنگل‌های انبوه موريس می‌گفت اینجا جهنم است اما جهنم سبز.

شما می‌دانید که رضا هرگز در ایام تابستان بخصوص در ماه‌های تیر و مرداد حتی به شمال ایران که از همه جای ایران بیشتر دوست داشت هم نمی‌رفت و موسم مسافرت او به شمال از اواخر شهریور ماه تا اواخر اردیبهشت ماه بود. اصولاً در هوای شرجی و دم‌کرده دچار حالت خفگی می‌شد.

حالا ما را به موريس فرستاده بودند که صد پله از تیر و مرداد شمال ایران هم گرم‌تر و شرجی‌تر بود. البته ساختمانی که در موريس برای ما مهیا کرده بودند از ساختمان‌های اشرافی بود و از حیث بنا کپی‌ه بناهای اشراف انگلستان بود. پنکه‌های سقفی هم داشت که متصل کار می‌کردند تا هوای داخل ساختمان خنک باشد. اما هوا فوق‌العاده مرطوب و گرم بود.

چون در ایران پاییز بود و ما از پاییز تصور هوای خنک داشتیم مطلب را از یکی از خدمه پرسیدم و او جواب داد که در اینجا چیزی به نام پاییز و زمستان وجود ندارد و فقط دو فصل داریم که فصل اول یک کمی به اندازه بفهمی نفهمی (۱) هوا معتدل‌تر از تابستان است و به اصطلاح بهار است یعنی همین فصلی که ما وارد موريس شده بودیم. وقتی مطلب را به اطلاع رضا رساندم رضا گفت اگر بهار موريس این است خدا به داد ما برسد در تابستان موريس!

اگر می‌دانستم که انگلیسی‌ها ما را به یک همچی جایی می‌آورند هرگز ایران را ترک نمی‌گفتم! فرماندار انگلیسی موريس یک آدم خوش‌خنده‌ای به نام «سربید کلیفورد» بود که زن بسیار بدگلی هم داشت.

سربید کلیفورد موقع ورود ما به بندر اصلی موريس (بندر پورت لوئیز) با یک

دسته سرباز تشریفات به استقبال ما آمد و مراسم استقبال رسمی و باشکوهی به عمل آورد.

محل اقامت ما هم منطقه ییلاقی «موکا» در حومه شهر بندری پورت لوئیز بود. سربید کلیفورد برای آنکه محیط را برای ما دلچسب کند هر چه به عقلش می‌رسید انجام داده بود. مثلاً داده بود بر سر در ساختمان سه طبقه‌ای که محل اطراق ما بود یک پرچم شیر و خورشید نشان ایران آویزان کرده بودند. رضا از این اقدامات سربید کلیفورد خیلی خوشش آمده بود و مرتباً از او تشکر می‌کرد. این پرچم را زنان انگلیسی مقیم جزیره موریس تحت نظارت همسر بدگل (!) فرماندار دوخته بودند. سربید کلیفورد یک دستگاه اتومبیل رولز رویس هم بطور آماده‌باش جلوی در ویلای موکا گذاشته بود تا اگر رضا و فرزندش و همراهانش خواستند در جزیره تفریح کنند از این اتومبیل استفاده نمایند.

علیرضا، فاطمه، شمس، محمود رضا، و حمیدرضا در موریس پیش رضا ماندند و من با همان کشتی که به موریس رفته بودم به بمبئی و از آنجا به ایران برگشتم. رضا از من خواست به فوریت به ایران برگردم و عصمت را خواست تا به او ملحق شود. علت هم این بود که رضا تصور می‌کرد یک آدم باتجربه باید در کنار محمدرضای جوان و بی‌تجربه باشد.

رضا مدت یک ماه در موریس ماند ولی آب و هوای استوایی جزیره به او نساخت و رنجور و بیمار گردید.

ناسازگاری آب و هوا باعث شد تا رضا از لندن تقاضا کند او را به محل خوش آب و هواتری منتقل نمایند. این تقاضا مورد تأیید دولت انگلستان واقع و او را به ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی که تحت پرچم انگلیس بود فرستادند. آب و هوای ژوهانسبورگ شبیه آب و هوای تهران بود و برای حال رضا مساعدتر...

شما اگر دقیق‌تر می‌خواهید مسایل مربوط به عزیمت رضا به موریس و بعد

ژوهانسبورگ را بدانید خوب است با شمس صحبت کنید. شمس از موقع عزیمت تا واپسین لحظه حیات رضا همراه پدرش بود و قسمت‌هایی از خاطراتش هم در سال ۱۳۳۴ در تهران منتشر شده است که حتماً در کتابخانه‌ها و نزد اشخاص موجود است.

حالا اگر خسته نمی‌شوید یک کمی اوضاع ویلای خودمان در موريس را بیشتر شرح بدهم.

محل اقامت ما در موريس یک پارک وسیع و زیبای چند هکتاری بود که به سبک قصرهای تشریفاتی انگلستان ساخته شده بود. در محوطه بزرگ کاخ انواع و اقسام درختان و گیاهان مناطق حاره و گل‌ها و گیاهان استوایی دیده می‌شدند. چیزی که بیش از همه در این باغ بزرگ جلب نظر می‌کرد درختان گل کاغذی بود که جلوه و شکوه خاصی داشت و بسیار زیبا و فریبنده بود.

در گوشه‌ای از باغ زیر درختان انبوه و تناور، استخر بزرگی که در حکم دریاچه کوچکی بود، واقع شده و دو لاک پشت بزرگ که پنج برابر لاک پشت‌های معمولی ایران بودند، در کنار استخر زندگی می‌کردند. این باغ بزرگ دارای ۲ ساختمان رفیع بود. یکی عمارت ۳ طبقه بالنسبه بزرگی که دارای اطاق‌های متعدد و سالن ناهارخوری بود و اختصاص به محل زندگی ما داشت و یکی هم ساختمان کوچکتری که مخصوص همراهان و مستخدم‌ها بود.

مبل و اثاثیه اطاق‌ها آبرومند و شیک و بالنسبه مجلل بود و احتیاجات ما را تکافو می‌کرد، به ویژه آنکه می‌توانستیم هر آنچه را هم که داشتیم و یا برای مصارف شخصی ما لازم بود از شهر پورت‌لوئیز خریداری کنیم. عده کافی از مستخدمین بومی برای خدمت به ما گمارده شده بودند. رئیس غذا و آشپزخانه یک نفر آشپز فرانسوی به نام موسیو «لومو» بود که خودش یک هتل بزرگ در پورت‌لوئیز (مرکز موريس) داشت. رئیس مستخدم‌ها هم شخصی به نام موسیو

لارشه بود که نژاد او مخلوطی از فرانسوی‌ها و سیاهان بومی موریس بود که با هم ادغام شده بودند. من تعجب می‌کردم که موریس یک جزیره مخلوط از فرانسوی‌ها و سیاهان آمیخته با فرانسوی‌ها بود اما تحت پرچم انگلستان قرار داشت!

آقای اسکرین که از بمبئی تا موریس همراه ما بود و خیلی به ما خدمت کرد هم موقع مراجعت من موریس را ترک کرد و همراه من به بمبئی آمد. البته انگلیسی‌ها رضا را تنها نگذاشتند و بجای اسکرین یک فارسی‌دان دیگر به نام آقای پیکوت را جانشین او کردند تا امور مربوط به ترجمه زبان و ارتباطات رضا با مسئولان جزیره را انجام دهد.

آقای پیکوت مرتباً به رضا و من و بچه‌ها می‌گفت: «شما میهمان دولت انگلستان هستید و انگلیسی‌ها هم در میهمانداری و میهمانوازی کم از ایرانی‌ها ندارند!»

رضا یک روز به فکر افتاد که به «کانادا» برود! اما آقای پیکوت یک مقدار در مورد سرمای کانادا صحبت و رضا را منصرف کرد.

در موریس تیفوئید شیوع داشت که به ما واکسن آن را زدند. همچنین پشه مالاریا بیداد می‌کرد و ما مجبور بودیم از ترس پشه مالاریا در پشه‌بند بخوابیم. مورچه‌های پردار که پرواز می‌کردند هم در همه جا حضور داشتند.

شب‌ها سرگرمی ما گوش کردن به رادیوی لندن و رادیوی برلین بود. هر کدام از این دو رادیو خبرهای ضد و نقیض در مورد جنگ می‌دادند و از شکست طرف دیگر خبر می‌دادند!

حسن رادیوها این بود که اخبار مربوط به ایران را هم می‌دادند. البته یک موضوع ناراحت‌کننده هم وجود داشت و آن اینکه هر دو رادیو به رضا فحش می‌دادند.

زندگی در جزیره موریس، محدودیت‌ها، محرومیت‌ها، گرمای فوق‌العاده هوا، بی‌خوابی، نگرانی برای محمدرضا و سرنوشت مملکت رضا را سخت ناراحت کرده بود. به هر حال اصرار رضا باعث شد تا موضوع رفتن او به ژوهانسبورگ صورت جدی بگیرد و رضا به آفریقای جنوبی برود.

بعد از عزیمت من به تهران، رضا، حمیدرضا و فاطمه و شمس را هم به تهران فرستاد. روز دوم یا سوم فروردین سال ۱۳۲۱ رضا با یک کشتی نظامی انگلیسی از موریس به «دوربان» در آفریقای جنوبی رفت.

دوربان یکی از بنادر مهم جنوب شرقی آفریقا محسوب می‌شود و از لحاظ موقعیت طبیعی و جغرافیایی در زمان جنگ لنگرگاه مهمی برای کشتی‌های متفقین بود و اکثر کشتی‌هایی که از آمریکا به طرف شرق عزیمت می‌کردند در این بندر لنگر می‌انداختند و از حوضچه‌های طبیعی آن که پناهگاه بسیار خوبی برای کشتی‌ها بود استفاده می‌بردند و روزی نبود که کشتی‌های مهم حمل و نقل نظامی به این بندر وارد نشود.

تماس من و رضا منبعاً فقط به وسیله نامه ممکن می‌شد و رضا در نامه‌هایی که برای من می‌فرستاد از زیبایی و شکوه دوربان داستان‌ها می‌نوشت و می‌گفت که حتی این شهر بر شهرهای اروپایی رجحان و برتری دارد! دیدن این شهر در روحیه رضا تأثیر فوق‌العاده‌ای بخشیده بود و در همه نامه‌هایش از محسنات دوربان برای من می‌نوشت. من هنوز این نامه‌ها را دارم. حالا من چند تا از این نامه‌ها را به شما نشان می‌دهم.

مثلاً رضا در این نامه برای من شرح داده است که مردم شهر دوربان از اختلاط نژادهای آفریقایی مخصوصاً بوئرها با ملل اروپایی به وجود آمده‌اند. یا چند سطر بعد می‌نویسد که زنها در همه امور مشارکت دارند حتی در لباس سربازی و افسری دیده می‌شوند.

خیلی از رانندگان تاکسی و حتی کامیونها زن هستند.

در این یکی نامه رضا از سیل مهاجرین خاور دور به دوربان می‌نویسد و شرح می‌دهد که بر اثر حمله ژاپنی‌ها به ممالک خاور دور مردم این کشورها مخصوصاً جزایر اقیانوس آرام به دوربان آمده و خیلی اینجا را شلوغ کرده‌اند.

در نامه‌های بعدی رضا از گرمای هوا و رطوبت زیاد آن شکایت کرده و می‌نویسد هوا خیلی شرجی و سنگین است و مرا به یاد هوای تیر ماه و مرداد ماه مازندران می‌اندازد!

بر اساس نامه‌هایی که باید به خط خود رضا است و یا دخترم شمس از دوربان فرستاده است رضا کم‌کم احساس سنگینی در ناحیه قفسه سینه پیدا می‌کند و دکتر تنکین (که انگلیسی‌ها از موریس در اختیارش گذاشته بودند) به رضا توصیه می‌کند برای معاینه به یک کلینیک برود.

با کمک دکتر تنکین رضا به کلینیک نسبتاً مجهزی که متعلق به دکتر «مه» بوده می‌رود و طی انجام معاینه با دکتر «مه» صمیمیتی به هم می‌رساند. در آنجا دکتر «مه» پس از معاینات دقیق به رضا می‌گوید احساس درد در ناحیه سینه نه از بیماری قلبی، بلکه ناشی از کسالت روحی و روانی (عصبی) است.

از قلب رضا عکسبرداری هم می‌شود و همه آزمایشات نشان می‌دهد که از نظر قلبی مشکلی ندارد.

شمس تعریف می‌کرد: یک روز که در منزل نشسته بودیم چند اتومبیل مدرن و لوکس پشت سر هم وارد محوطه منزل شدند. رضا با مشاهده اتومبیل‌ها تصور می‌کند مأموران دولتی برای دیدن او آمده‌اند و یا اینکه پزشکانی هستند که برای معاینه علیرضا و عبدالرضا وارد محوطه شده‌اند. (در آن روزها علیرضا و عبدالرضا مختصر کسالتی پیدا کرده بودند.) ولی بعد از تحقیق مشخص می‌شود که اینهایی که با اتومبیل آمده‌اند یکی قصاب، یکی

رختشوی و دیگری سبزی فروش و میوه فروش هستند! وقتی موضوع را به رضا می گویند، رضا تعجب می کند و می گوید شوخی می کنید (!) رخت شور و قصاب و سبزی فروش که اتومبیل ندارند.

اطرافیان به او توضیح می دهند که اتومبیل در اینجا یک وسیله لوکس و تجملی نیست، بلکه وسیله کار محسوب می شود. چون خانه دوربان کمی کوچک و در شأن پادشاه سابق ایران نبوده است. رضا ابراز نارضایتی می کند و انگلیسی ها پیشنهاد می کنند رضا برای اقامت به ژوهانسبورگ که پایتخت آفریقای جنوبی است برود.

با کمک فرماندار آفریقای جنوبی که منصوب پادشاه انگلستان بود ابتدا هتل معروف و مجلل شهر ژوهانسبورگ که یک عمارت شش طبقه و بسیار بزرگ و از هر حیث رضایتبخش بود در اختیار رضا و همراهانش قرار می گیرد. حتی در آن شرایط جنگی مسئولین دولت آفریقای جنوبی برای انتقال رضا و اطرافیانش به ژوهانسبورگ یک قطار مخصوص را اختصاص می دهند و همه گونه معاضدت و همکاری به عمل می آورند.

بنا به اظهارات شمس در یک قسمت از ساختمان هتل یک اتاق بزرگ که در واقع یک آپارتمان بود، با سالن و وسایل کافی زندگی، در اختیار رضا برای هر یک از فرزندان هم یک اتاق مخصوص قرار داده می شود و همراهان و خدمه را هم در یک طبقه پایین تر اسکان می دهند.

رضا از رفاه در این هتل و سرویس آن خیلی راضی بود و یک کارت پستال هم که عکس هتل لنگهام بود برای من فرستاد. رضا از ژوهانسبورگ خیلی خوشش آمد و برای من نوشت که این شهر یک شهر صددرصد اروپایی با ساختمان های رفیع ده پانزده طبقه است. خیابان های فراخ و ساختمان های عالی و عمارات مجلل دارد. سیاهان حق ندارند در خیابان های مخصوص

اروپایی‌ها رفت و آمد کنند و از همه بهتر اینکه آب و هوای ژوهانسبورگ خیلی معتدل و روح‌پرور است. تابستان آن گرم و سوزان نیست و در زمستان هم سرمای قابل توجهی ملاحظه نمی‌شود.

در این یکی نامه رضا می‌نویسد: «دو چیز در ژوهانسبورگ جلب توجه می‌کند. اول از همه وضعیت نظافت و پاکیزگی فوق‌العاده کوچه‌ها و خیابان‌ها است که ابدأ خاک و خاشاک و زباله‌ای در آن دیده نمی‌شود و بلدیه (شهرداری) اهتمام فوق‌العاده‌ای برای نظافت شهر از خود نشان می‌دهد.

رضا در حاشیه نامه وضع نظافت در تهران را یادآوری کرده و می‌نویسد مردم ژوهانسبورگ حتی ته سیگار خود را در خیابان و کوچه نمی‌اندازند. در شهر سطل‌های مخصوص آت و آشغال نصیب شده است. این وضعیت را مقایسه کنید با تهران که مردم خانه‌های خود را نظافت می‌کنند و هر چه گند و کثافت دارند می‌آورند در معبر عمومی می‌ریزند.

رضا در این مورد با دکتر تنکین صحبت می‌کند و تنکین به او می‌گوید مردم اجتماعی هستند و عقلشان می‌رسد که همه چیز برای اجتماع است! اخلاق این مردم این جور است که منفعت خصوصی خود را پیش پای منفعت اجتماع قربانی می‌کنند و اجتماع را بر خود و خانواده‌شان ارجح می‌دانند!

رضا با شنیدن این حرف‌های دکتر تنکین می‌گوید که حالا علت کامیابی و موفقیت اروپایی‌ها را فهمیدم. ما مردم شرق تا وقتی منفعت خودمان و خانواده و بستگان خودمان را بر منافع ملی و اجتماعی ارجح می‌دانیم و همه چیزهای خوب را فقط برای شخص خودمان می‌خواهیم ترقی نخواهیم کرد.

حالا این نامه را ببینید. (ملکه تاج‌الملوک یکی دیگر از نامه‌های رضا شاه را

نشان می‌دهد.)

می‌نویسد:

یک روز که در خیابان گردش می‌کردم سر چهارراه پاسبان دستور به توقف داد. در اینجا رسم است که وقتی پاسبان مأمور عبور و مرور سر چهارراهها ایست می‌دهد علاوه بر وسائط نقلیه پیاده‌ها هم می‌ایستند تا چراغ رنگ عوض کند و نوبت رفتن آنها شود.

من (رضا شاه) بیشتر اوقات به باغ وحش شهر ژوهانسبورگ می‌رفتم که باید بگویم تماشایی‌ترین جای این شهر و بهترین باغ وحش دنیا است. اینجا همه نوع حیوان دارد. از ببرهای عظیم‌الجثه آفریقا تا شیرهای آسیا و تا خرس‌های عظیم‌الجثه و فیل و زرافه.

در هیکل زرافه دقیق شدم تا ببینم چرا در ایران به آن شتر - گاو و پلنگ می‌گویند! قد و بالای شتر را دارد با آن شاخ‌های شبیه گاو و خال‌های مثل پلنگ.

محمود جم گفت که این حیوان از اختلاط ۳ نژاد شتر - گاو و پلنگ بوجود آمده است. من شخصاً این معنی را قبول ندارم. جم هم بر عکس آنچه نشان می‌دهد شعور کافی ندارد!

راهنمای باغ وحش گفت که شیرها دو نوع هستند. یک نوع شیر آفریقایی و یک نوع شیر آسیایی.

یاد ناصرالدین شاه افتادم که آخرین شیر بیشه‌های ایران را شکار کرد. خدا لعنتش کند! خوب است محمدرضا چند تا از این شیرهای آسیایی را خریداری کند و در دشت ارژن شیراز رها کند تا دوباره شیر در ایران زاد و ولد کند.

در کنار باغ وحش یک دریاچه بزرگ مصنوعی درست کرده‌اند به نام «زولوک» که اسم آن را از یک قبیله بزرگ سیاهان کسب کرده‌اند.

در وسط این دریاچه فواره‌های زیاد تعبیه کرده‌اند که موقع شب با نورهای الکتریکی الوان و فواره آب منظره زیبایی درست می‌کنند.

موقعی که شاه بودم از صبح تا شام اوقاتم صرف رسیدگی به امور مملکتی می‌شد. آن هم چه مملکتی؟! مملکتی که مردمش عادت به شستن دست و صورت نداشتند و آب دماغ خود را به آستین پیراهن می‌کشیدند و پاک می‌کردند.

حالا هم که اوقات فراغت دارم فکرم راحت نیست و دائم نگران سرنوشت ایران هستم. آن همه زحمت کشیدم. شمال و جنوب مملکت را به هم متصل کردم. کارخانه و راه و جاده و مریضخانه و بندر و راه‌آهن ساختم و دست آخر از مملکت خودم بیرونم کردند!

گاهی اوقات که قدم می‌زنم و این همه مناظر بدیع را می‌بینم افسوس می‌خورم که در زمان سلطنت از موقعیت خودم استفاده نکردم و موقعی که دنیا در صلح بود نرفتم اروپا و اتازونی را یک شکم سیر(!) ببینم... البته من مثل پادشاهان قاجار میل به فساد نداشته و ندارم که فی‌المثل بروم پاریس فسق و فجور کنم.* اما واقعاً حیف است که آدم این همه مظاهر ترقی و تمدن و پیشرفت بشری را نبیند و از دار دنیا برود. تا وقتی در ایران بودم خیال می‌کردم جایی زیباتر از رامسر وجود ندارد. حالا می‌بینم آفریقای جنوبی غرق در درخت و جنگل و طبیعت زیبا است. اینجا مردم در عین حال که متمدن و دارای رفاه و امکانات مدرن هستند زندگی طبیعی دارند. هر آدم عادی که ما در ایران او را رعیت و عامی می‌نامیم اینجا یک ویلا و یک مزرعه چند هزار متری و گاهی اوقات چند هکتاری دارد. در عین حال که زندگی می‌کند شکار هم می‌زند و انواع و اقسام تفریحات طبیعی هم دارد. آدم‌های معمولی قایق دارند و روی

* این حرف رضا شاه در مورد شاهان قاجار صحیح است. اکثر اوقات خود را به لهو لعب و فسق و فجور می‌گذراندند و هر کدام صدها زن داشتند. احمد شاه آخرین پادشاه این سلسله غیر ایرانی هم در پاریس به علت ابتلا به بیماری مقاربتی «سفلیس» که از فواحش فرانسوی گرفته بود درگذشت.

دریاچه و رودخانه قایقرانی می‌کنند. تفنگ شکار دارند و تیر می‌اندازند. اتومبیل‌های مدرن دارند.

معلوم نیست این همه ثروت و مکنت از کجا جمع شده است؟!

سیاهان هم تکلیفشان معلوم است. وظیفه کارگری و فعلگی سفیدها را عهده‌دار هستند و خارج از شهر زندگی می‌کنند. آنها در مزارع سفیدها کار می‌کنند و اجازه ورود به همه جای شهر ژوهانسبورگ را ندارند. در بسیاری از رستوران‌ها و هتل‌ها تابلوی بزرگ زده و روی آن نوشته‌اند ورود سگ و سیاه ممنوع است!

اما البته هندی و آسیایی و ژاپنی و چینی و از سایر ملت‌های اروپایی و آسیایی اینجا زیاد هستند که مشاغل درجه دوم و سوم مال آنها است. سیاه‌ها با آنکه صاحب مملکت هستند اما هیچکاره‌اند!

باید عرض کنم که این انگلیسی‌ها خیلی سیاست دارند. آن همه هندی را تحت تسلط گرفته‌اند در حالی که جمعیت هندوستان ده‌ها برابر جمعیت انگلستان است. «جم» می‌گفت که در هندوستان شهرهایی هست که فی‌المثل پنجاه میلیون نفر نفوس دارد و یک شهردار یا رئیس انگلیسی و ده پانزده نفر اطرافیان‌ش آنجا را اداره می‌کنند! یعنی چندین صد میلیون نفوس هندی در مملکت خودشان فوق فوق فوقش (!) زیر دست هزار نفر انگلیسی هستند و اینقدر عقل ندارند که اگر به آنها هجوم ببرند می‌تواند در یک طرفه‌العینی همه انگلیسی‌ها را زیر دست و پا له کنند یا به دریا بریزند!

اینجا هم نفوس اروپایی و بخصوص انگلیسی در مقایسه با نفوس سیاه‌ها صفر است. یعنی شاید در برابر هر یک نفر انگلیسی یا اروپایی هزار نفر سیاه باشد. اما عجیب است که مطیع انگلیسی‌ها و اروپایی‌ها هستند و کوچکترین تمرد نمی‌کنند! من در این معنی گیر کرده‌ام که رمز این موضوع چیست؟!

یک روز که فرماندار انگلیسی (آفریقای جنوبی) برای صرف چای و گپ به دیدنم آمده بود مطلب را از او پرسیدم.

گفت سر این مطلب واضح است. ملل آسیایی و ملل آفریقایی و ملل اقیانوسیه و سایر ملل غیراروپایی از ملزومات مدرن مورد نیاز زندگی امروز جهان محروم و مبری هستند اما اروپایی‌ها همه چیزهای لازم را دارند!

دامنه بحث بالا گرفت و بالاخره منظورش را فهمیدم. رویش نمی‌شد لب مطلب را بگوید. اما منظورش این بود که اگر ده هزار نفوس هندی یا حتی صد هزار نفوس آفریقایی حرکت کنند یک توپ انگلیسی کافی است. همه‌شان را مقتول و از زندگی راحت کند!

«جم» از خدمه سیاه تحقیقات مفصل کرده و فهمیده که در اینجا بعضی از اشراف انگلیسی برای تفریح به جنگل رفته و جای حیوان آدم‌های سیاه را شکار می‌کنند. هم بی‌رحم هستند و هم اسلحه فراوان دارند. همین دو عامل برای تسلط بر سرنوشت ملل فاقد اسلحه و امکانات کافی است.

این فرماندار انگلیسی آدم جالبی است. پریشب آمده بود دیدن من و خیلی دلیل می‌آورد که ایرانی‌ها و انگلیسی‌ها از یک ریشه هستند! خواستم حرفی نزنم طاقت نیاوردم. گفتم شاید حمل بر بی‌اطلاعی من کند. به همین خاطر گفتم شما انگلوساکسون هستید و ما آریایی. چطور می‌گویید از یک ریشه هستیم؟!

«جم» هم دنباله حرف مرا گرفت و گفت: اعلیحضرت صحیح می‌فرمایید. ما آریایی هستیم. اگر شما انگلیسیان و ایرانیان را از یک منشأ می‌دانید پس با آلمان‌ها هم، هم‌نژاد هستید چون آنها هم ما ایرانی‌ها را از نژاد خودشان می‌دانند!

فرماندار خیلی اظهارات جالب کرد و گفت ریشه زبان فارسی و زبان انگلیسی

یکی است و خیلی لغات و اصطلاحات را هم شاهد آورد که الحق والانصاف برای ما خیلی جالب بود و تا به حال نشنیده بودیم.

این فرماندار خیلی اطلاعات عمیق دارد. یک نفر آدم است و مطابق صد نفر از رجال ما سواد دارد. می‌گفت در بریتانیای کبیر افراد را برای کار در وزارت خارجه و دوایر دولت از میان نوابغ ملت دستچین می‌کنند و آموزش می‌دهند. بعضی از کارمندان وزارت خارجه و دولت تا ده زبان خارجی را صحبت می‌کنند و هر کس را برای کار در یک مملکت بیگانه می‌فرستند اول شرطش این است که به زبان آن مملکت مسلط باشد.

خودش تعریف می‌کرد وقتی عده‌ای از مأموران انگلیسی به دربار شاه عباس صفوی فرستاده شدند شاه عباس از اینکه می‌دید یک عده خارجی فارسی را مثل ایرانی‌ها صحبت می‌کنند فوق‌العاده تعجب کرد اما تعجبش وقتی چند برابر شد که دید این افراد به لهجه‌های گیلکی و آذری هم مسلط هستند و لری و کردی هم می‌دانند!

اینطور است که بر مقدرات سایر ملل حاکم می‌شوند و یک بخش مخصوص مستعمرات در لندن دارند که در آنجا تاریخ همه ممالک را تدریس می‌کنند و به زبان و لهجه‌ها و آداب و رسوم و حتی موسیقی و رقص و آواز آنها را یاد می‌گیرند و تمرین می‌کنند. خلاصه این فرماندار که حالا با ما دوست شده است آنقدر گفت و گفت که من ایمان کامل آوردم که شیطان رجیم که می‌گویند منظور همین انگلیسی‌های پدرسوخته هستند!

(در ظاهر روباهی و در باطن گرگی آمیخته‌ای با هم صد بوالعجبی را!)

در همین جنگ هم پدرسوخته‌گری (!) را به حد اکمل رسانده‌اند. اتا زونی (امریکا) را واداشته‌اند اسلحه جنگ را تأمین کند و اربابه‌ها و جهازات جنگی و طیارات خود را به میدان حرب بفرستد. روس‌های نادان را هم توپ دم گوشت

قرار داده‌اند که آلمان‌ها کرور کرور از آنها می‌کشند و بجای سربازان خودشان هم هندی‌های بدبخت را زیر بیرق انگلیس درآورده‌اند!
 نه دیناری خرج می‌کنند و نه یک کشته می‌دهند!
 از بس رند هستند به جهودها گفته‌اند آی زکی!

رضا (شاه) در ژوهانسبورگ اوضاع خوبی داشت و از اینکه نامه‌های ما بطور مرتب به او می‌رسید خوشحال بود و خودش هم برایمان نامه می‌نوشت. بعضی نامه‌ها به خط خودش بود. بعضی‌ها را به شمس یا علیرضا و یا عبدالرضا دیکته می‌کرد تا آنها بنویسند.

در ژوهانسبورگ اسب‌سواری می‌کرد و تا می‌توانست به استخر می‌رفت. من چند عکس از رضا در حال اسب‌سواری و شنا در ژوهانسبورگ دارم که به شما می‌دهم تا اگر در جایی مناسبت داشت مثلاً روز تولد رضا (شاه) و یا در روز تاجگذاری و امثالهم چاپ کنید.*

تنها ناراحتی رضا در ژوهانسبورگ عود کردن بیماری نقرس بود که مجبور بود به خاطر آن از خوردن ماکیان و گوشت که غذای مورد علاقه‌اش بود خودداری کند.

رضا هیچ‌وقت «عینک» استعمال نمی‌کرد و گاهی از بابت تفنن «عصا» دست می‌گرفت. در تهران که بود گاهی اوقات «نقرس» او عود می‌کرد و من می‌دیدم علیرغم آنکه به پوشیدن چکمه یا نیم چکمه علاقه دارد از سرپایی استفاده می‌کند و گاهی نیز یک پا چکمه می‌پوشید و پای دیگر را در کفش سرپایی قرار می‌داد.

* این عکس‌ها در سال ۱۳۵۹ در روزنامه کیهان چاپ لندن به مناسبت سوم اسفند سالروز کودتای

۱۲۹۹ رضا شاه چاپ شده است. «ویراستار»

مرض دیگری هم داشت که فوق العاده از آن رنج می برد. این مرض همانا «بواسیر» بود که بسیاری از ایرانی ها به آن مبتلا بودند!

در ژوهانسبورگ علیرضا، غلامرضا، عبدالرضا و محمودرضا و فاطمه و شمس و حمیدرضا همراه رضا بودند اما او از بابت دوری از محمدرضا حسابی اظهار دلتنگی می کرد.

حادثه ای که در ژوهانسبورگ موجب ناراحتی رضا شد یکی هم درگذشت دکتر «مه» بود. دکتر «مه» هم دکتر رضا بود و هم دوست او در ایام اقامت در ژوهانسبورگ. مرگ دکتر «مه» روی اعصاب و روحیه رضا اثر منفی گذاشت و او را کدر کرد.

یک واقعه دیگر هم این بود که یکی از روزنامه های ژوهانسبورگ مقاله سرپا فحش و اهانت آمیزی در باره رضا (شاه) نوشت و خواستار اخراج او از ژوهانسبورگ شد.

آن موقع ارتباط گرفتن با تلفن از تهران به ژوهانسبورگ ممکن نبود. من گاهی اوقات به شدت دلم برای شوهرم تنگ می شد و افکار عجیب و غریب به مخیله ام هجوم می آوردند. از آفریقا هم تصویر یک جنگل مملو از جانوران درنده و وحشی را در ذهن داشتم و گاهی شبها خواب می دیدم که مثلاً فیلها و یا شیرها به رضا و بچه ها حمله آورده و سرگرم تکه تکه کردن آنها هستند. گاهی اوقات از اینکه همراه رضا به ژوهانسبورگ نرفته بودم به شدت از خودم منزجر می شدم و به خودم نهیب می زدم که اول وظیفه یک زن این است که همیشه همراه شوهرش باشد.

کم کم خبرهایی که از ژوهانسبورگ می آمد نگران کننده می شد. علی الخصوص که دیگر نامه ها هم به خط و امضای رضا نبودند و بیشتر توسط علیرضا که بزرگتر بچه ها بود نوشته می شد.

علیرضا روحیه تندی داشت و ملاحظه این را نمی‌کرد که ممکن است اینطور نامه نوشتن باعث ناراحتی و اضطراب ما بشود. مثلاً یک بار نوشت که آب ژوهانسبورگ دارای مواد معدنی مضر است و دندان‌های ما را خراب کرده است. بعد هم خبر داد که رضا دارای بیماری مرموزی در ناحیه معده و جهاز هاضمه شده است.

من از شنیدن این اخبار خیلی غصه می‌خوردم. محمدرضا از طریق سفارت انگلستان فشار به لندن می‌آورد تا مراقبت خودشان از رضا را بیشتر و بهتر بکنند. (الحق که انگلیسی‌ها هم نهایت همکاری را می‌کردند.)

در ژوهانسبورگ یک دندانپزشک سوئیسی را مأمور کردند تا یک دست دندان مصنوعی جدید برای رضا درست کند. دندان‌های رضا مصنوعی بود. این دندان‌ها را در تهران دکتر «ملچارسکی» لهستانی، که دندانپزشک دربار بود، ساخته بود، و رضا با خودش به ژوهانسبورگ برده بود اما کهنه و فرسوده شده بودند. بعدها که دل درد و ناراحتی‌های معده رضا تشدید شد یک دکتر سوئیسی دیگر را به نام دکتر «بروسی» مأمور مراقبت از رضا کردند ولی مراقبت‌های دکتر بروسی کارساز نبود (بلکه داروهایش مشکل‌گشا هم شدند!)

آنطوری که بعدها علیرضا برایم تعریف کرد یک روز بعد از آنکه رضا داروهایش را می‌خورد سرش گیج می‌رود و از تخت‌خواب پایین می‌افتد و سرش به زمین می‌خورد و از هوش می‌رود. دکترها فوراً رضا را به بیمارستان می‌رسانند و تحت معاینات قرار می‌دهند و اعلام می‌کنند رضا سگته شدید قلبی کرده است. بار دیگر در صبح روز چهارشنبه چهارم مرداد ماه سال ۱۳۲۳ رضا دچار حمله قلبی (دوم) می‌شود و از دار دنیا می‌رود. خدا رحمتش کند و بیامرزد. خدا مرا هم بیامرزد. یعنی رضا سه سال بعد از خارج شدن از ایران درگذشت.

بعد از درگذشت رضا، لجام از سر یاوه‌سرایان برداشته شد، فحش و فحشا متن و حاشیه روزنامه‌ها را فرا گرفت. نه عرض ماند و نه ناموس. روزنامه‌ها و احزاب فحاشی می‌کردند و او را دیکتاتور و دوران حکومت او را دیکتاتوری می‌خواندند. رضا (شاه) از مردانی بود که می‌شود به انگشت شمرد. اگر از اشراف مملکت نبود و معلوماتی نداشت تهور و کفایت او از یک طرف و خالی بودن مملکت از اشخاص با حزم و عزم از طرف دیگر او را به مقام شامخ رسانید.

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی

خودش می‌گفت اگر شاه عباس سلطان می‌شد، نادرشاه لشکرکش و من رئیس دولت جهان را مسخر می‌کردیم!!
بنده هم می‌گویم اگر آلمان در جنگ شکست نخورده بود و حساب و کتاب رضا غلط از آب درنیامده بود ایران امروزه یک امپراطوری و جزو قدرت‌های اول دنیا بود.*

بعد از درگذشت همسر عزیزم (رضا شاه) روزنامه‌ها هر غلطی خواستند کردند و نسبت‌های ناروا به او دادند. غالباً به رضا سه ایراد می‌گرفتند. یکی آنکه جلو قلم یاوه‌گویی را گرفت. بله در زمان رضا تهمت و فحش و افترا و فحشاء ممنوع بود اما بعد از او کار روزنامه‌جات به انتشار الفیه و شلفیه کشید و آبرو برای هیچکس باقی نماند.

* و یا یک مستعمره آلمان نازی!

این تعریف و تمجیدها از رضا شاه صحیح نیست. البته این خاتم همسر رضا شاه بوده و نباید از او انتظار داشت از شوهرش انتقاد و بدگویی کند اما حقیقت این است که رضا شاه درک درست و صحیحی از اوضاع عالم نداشت و با روحیه نظامی‌گری که داشت جذب هیتلر و آلمان نازی شد و فریب پیروزی‌های زودگذر آلمان نازی در جبهه‌های جنگ را خورد.

دیگر نسبت طمع به او دادند. رضا مردی بود که املاک را می‌خرید و آباد می‌کرد (!) کارخانه‌ها ساخت و پول خود را صرف ساختمان‌سازی کرد.*

* رضا شاه اموال مردم را به لطایف الحیل تصرف می‌کرد و اگر هم پولی بابت خرید املاک می‌پرداخت یکصدم قیمت واقعی آنها بود.

برای آگاهی از نحوه خرید (!) کردن رضا شاه به این مطلب از نشریه صبا مورخ مرداد ماه ۱۳۲۴ توجه فرمایید:

چندین سال قبل از وقایع شهریور رضا شاه به مشهد رفت، البته رفتن به مشهد تشریفات خاصی داشت و این مسافرت هر چند سال یکبار روی ملاحظات سیاسی عملی می‌شد: رضا شاه در منزل حاج کاظم کوزه‌کنانی، از تجار درجه یک، که ثروتش زبانزد عام و خاص بود وارد شد و او هم ناچار از پذیرایی بود... چند روزی از توقف شاه در مشهد گذشت. تا آنکه یک روز با همراهان خود که کوزه‌کنانی هم در ردیف آنها بود در باغ منزل شروع به گردش کردند و رضا شاه که از طرز ساختمان آنجا خوشش آمده بود گفت: حاجی عمارت قشنگی داری، واقعاً خوشم آمد! البته غرض از این تمجید این بود که کوزه‌کنانی فوراً بگوید: اعلیحضرتا قابلی ندارد پیشکش می‌کنم! ولی حاجی کاظم که از رندان دهر بود در پاسخ رضا شاه می‌گوید: قربان، جان‌نثار خیلی زحمت کشیده، تا مورد نظر همایونی واقع شده است! ادای این جمله مثل آبی بود که روی آتش احساسات شاه ریختند و فهمید که تیرش به سنگ خورده است! چند دقیقه بعد کوزه‌کنانی درصدد برآمد تا کدورتی را که شاه در دل گرفته بود رفع کند، و برای این کار بهتر از کارخانه سیگار سازی چیزی به خاطرش نرسید، بدین جهت گفت: اعلیحضرتا، جان‌نثار اقدام به وارد کردن کارخانجات سیگار کرده و اکنون روزی هزار نفر در آن کار می‌کنند. حاج کاظم طوری این موضوع را گفت و وانمود کرد که از این کارخانه غرضش خدمت به میهن است و می‌خواست از این راه مورد لطف شاه واقع شود! رضا شاه که از کوزه‌کنانی سر قضیه منزل دل خوشی نداشت گفت: چرا هزار نفر را بدون جهت به کار بیهوده وا داشته‌ای؟! تو را چه به کارخانه وارد کردن! حاج کاظم را ترس زیادی فراگرفت و تا آخرین لحظه توقف شاه خود را پنهان کرد. دو روز بعد رضا شاه به تهران آمد و دستور تأسیس کارخانه دخانیات را صادر کرد و سیگار و توتون منحصر به دولت شد و اولین وهله دستور بستن کارخانه کوزه‌کنانی را داد تا انتقام خود را از مردی که از خواهش او سرپیچی کرده است بگیرد!

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

ایراد دیگر هم می‌گرفتند که رضا بی‌حجابی را باب کرد. رضا نگفت که زن‌ها لخت شوند.* فقط چادر و چاقچور و روبنده و نقاب را منع کرد. اگر مردم رفتند و لخت شدند و در تهران استخر رامسر را راه انداختند این چه دخلی به رضا داشت؟! اجازه بدهید خدمت شما عرض کنم که اگرچه در گزارش رسمی گفتند و نوشتند که رضا از سگته قلبی مرده است اما من علت را غم و غصه زیاد او می‌دانم و بس.

همیشه و همه جا هم گفته‌ام که رضا «دق» کرد و از غصه و هجران مرد. حالا البته علم پیشرفت کرده و می‌گویند علت اصلی ابتلا به سگته همانا اضطراب و غلیان و هیجان روحی است. دکتر ایادی** که چند پیش به دیدنم آمده بود می‌گفت ریشه همه بیماری‌های جسمی انسان روحی و روانی است. رضا به این مملکت و این مردم خیلی خدمات بزرگ کرد. جاده‌ها ساخت.

* بله. درست است. رضا شاه نگفت زن‌ها لخت شوند و مینی ژوپ بپوشند. رضا شاه با برداشتن چادر (حجاب برتر) از سر زنان عنان حیا را گسست و باب فساد را گشود. اول چادرها برداشته شد بعد پیراهن‌ها آستین کوتاه شد. سپس روسری‌ها را برداشتند. کم‌کم دامن‌ها را کوتاه کردند و نهایتاً کار به جایی رسید که در خیابان شاه (جمهوری اسلامی کنونی) اولین استخر مختلط ایران ساخته شد. قرمساقی در کنار خیابان شاه استخری ساخت به نام رامسر و زنان بی‌حیا همراه با شوهران خود و یا مردان اجنبی با مایو به آب تنی می‌پرداختند. هر عطی در هر گوشه‌ای از دنیا کردند ما هم باید بکنیم و به اقتضای تجدد چشم بر هم بگذاریم؟! قرمساقی استخر مختلط ساخت و لوندهایی پیدا شدند که به شیوه ملل مترقی (۱) ناموس خود را در معرض استفاده دیوثان می‌گذاشتند. این است معنای آزادی و تجدد که پهلوی اول و دوم فهمیده بودند. برداشتن چادر از سرزنان بزرگترین خبط و خطا و گناه رضا شاه بود. بعدها کار به تأسیس کافه و کاباره و عرق‌فروشی و خانه فساد و و... کشید و همه این مفاسد از همان نقطه اول (برداشتن حجاب) شروع شد.

** دکتر ایادی پزشک مخصوص محمدرضا شاه و خانواده پهلوی. ایادی در اصل دکترای دامپزشکی داشت و از وابستگان فرقه ضاله بهائیت بود. او بعد از انقلاب متواری شد و حالیه در نیویورک زندگی می‌کند.

راهها ساخت. تونلها ساخت. راه آهن ساخت. بنادر ساخت. بانک درست کرد. بیمه درست کرد. کارخانجات احداث کرد. مردم را متحدالباس کرد و چه و چه و چه. انتظار داشت روزی که از مملکت بیرون می رود مردم با خروج او از کشور مخالفت کنند و یا حداقل به نفع او تظاهرات و ابراز احساسات نمایند. اما هیچکس حتی او را بدرقه هم نکرد. حتی در مجلس شورای ملی هم بر له او صحبتی نکردند.

از همه بدتر همچی که پایش را از مملکت بیرون گذاشت روزنومهجات شروع به بددهنی و هتاکی به او کردند.

رضا نظامی بود و ظاهر و رفتار خشنی داشت اما باطن او با ظاهرش تفاوت از زمین تا ماه داشت (۱) و خیلی آدم حساس و دل نازک (۱) بود. روزی که از ایران خارج می شد کاملاً سالم و قیبراق و سرحال بود. اصلاً و ابداً هم سابقه بیماری قلبی و ضعف قلب نداشت. اما در عرض کمتر از سه سال دچار ضعف قلب شد و به سگته افتاد و جان سپرد.

قلب آدم محل همه تألمات و تأثرات است. همه ناراحتیها و فشارهای ناشی از اشغال ایران و اخراج رضا از کشور و دوری از خانواده به قلب او فشار آوردند و رضا نتوانست زیر این همه فشار و تألمات مقاومت کند و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

بقیه ماجرا را هم که خودتان می دانید.

اول از همه جنازه را در آفریقای جنوبی دوا زدند تا متلاشی نشود. بعد به مصر بردند و در قاهره مومیایی کردند و نزدیک به شش سال در مصر امانت بود و دولت های خائن و ضد پهلوی به بهانه اینکه مردم نمی خواهند جنازه رضا به ایران بیاید جلوی انتقال جسد به ایران را گرفتند تا سرانجام در دولت منصورالملک (پدر حسنعلی منصور) جنازه به تهران آمد و با تشریفات کامل در

آرامگاه شهر ری به خاک سپرده شد.

رضا در زندگی به ناپلئون خیلی علاقه داشت. چون ناپلئون هم نظامی بود. (اصولاً رضا علاقه شدید به نظامی‌گری داشت.)

از قضای روزگار سرنوشت او هم شبیه ناپلئون بود. (به ویژه ماجرای تبعید او به جزیره موریس، چقدر شباهت به ماجرای تبعید ناپلئون به جزیره کرت دارد؟)

پسرم (محمد رضا) که از میزان علاقه پدرش به ناپلئون مطلع بود دستور داد آرامگاه رضا را عیناً از روی نقشه آرامگاه ناپلئون بنایارت بسازند.

این آرامگاه در شهر ری ساخته شد و رضا در آنجا به خاک سپرده شد. مومیایی کردن رضا به این خاطر بود که جسد نپوسد و متلاشی نشود. انتقال جسد در آن گرمای مرداد ماه از آفریقای جنوبی به مصر و چند سال نگهداری در مصر و بعد انتقال به ایران میسر و ممکن نبود الا به مومیایی کردن.

در ایران تشریفات خاکسپاری طبق سنت اسلام انجام شد و به همین خاطر مومیایی را باز کردند. این حرف‌ها که می‌گفتند جنازه رضا مومیایی و در تابوت است و به خاک سپرده نشده است، همه و همه شایعات دشمنان خانواده ما هستند.

من شخصاً معتقد هستم انسان وقتی مرد باید جنازه‌اش معدوم شود. یعنی طوری معدوم شود که باعث آلودگی آب و خاک نشود. در بعضی از ممالک اجساد را می‌سوزانند. اینطور که شنیده‌ام در ژاپن و چین مردگان را می‌سوزانند. ایضاً در هندوستان.

اما به گمانم که دود جنازه سوزاندن هم باعث آلودگی می‌شود.

ما موقع خاکسپاری رضا از اهل دین و واردین به مسایل مذهبی سؤال کردیم و آنها گفتند مومیایی در اسلام حرام است. محمد رضا دوست داشت جنازه

پدرش را با همان لباس و یراق نظامی در موزه بگذارد و یک موزه بزرگ به نام رضا (شاه) درست کند اما آن موقع مردم جاهل‌تر از امروز بودند (!) و چون کفه ترازو به نفع مذهبی‌های متعصب سنگین بود ترسیدیم این موضوع بهانه جدیدی به دست مخالفین خانواده ما نظیر فدائیان اسلام و آن افراد آنجوری (!) که حالا اسمشان یادم رفته بدهد و ما را به بی‌دینی متهم کنند. به همین خاطر با صلاح‌دید منصورالملک مومیایی را باز کردند و جنازه را به خاک سپردند.

جنازه که از مصر آمد ما به دیدنش رفتیم و من بالای سر رضا خیلی گریه کردم. رضا داخل تابوت به خواب ابدی رفته بود. در لباس مورد علاقه‌اش که لباس نظامی بود قرار داشت و دست چپش را روی سینه‌اش گذاشته بودند.

باید عرض کنم که مصری‌ها در کار مومیایی‌گری خیلی متبحر هستند. طوری که جنازه را مومیایی و آرایش کرده بودند که آدم خیال می‌کرد رضا زنده است و راحت دراز کشیده و در آرامش به خواب رفته و دارد خواب‌های خوش می‌بیند! یک نوع حالت آرامش و رضایت در سیمای رضا بود. همان موقع فکر کردم که آیا روزی می‌رسد که انسان آنقدر علم پیدا کند که بتواند «روح» را هم مثل جسم مومیایی کند (!) و نگهداری کند!

اگر اینطور بشود آدم زندگانی جاودانه پیدا می‌کند. آنطور که در تاریخ خوانده‌ام اسکندر مقدونی به دنبال پیدا کردن «آب حیات» دنیا را زیر پا گذاشت تا خود را به عمر جاودانه برساند. اما وقتی هم می‌شود که در تنهایی فکر می‌کنم عمر جاودانه فایده‌ای ندارد.

فایده عمر دراز و طولانی این است که آدم بنشیند و رفتن عزیزان خود را ببیند. در واقع این یک نوع مجازات سنگین است. من این مجازات را موقع مرگ علیرضا کشیدم و هنوز داغ او را بر جگرم دارم. خداوند هیچ مادری را داغدار فرزند نکند.

من علیرضا را بیشتر از همه بچه‌هایم دوست داشتم. علیرضا مرا به یاد پدرش می‌انداخت. همه عادات و حرکات و وجنات و اعمال و رفتارش عینهو پدرش بود.

رضا را در طبقه زیرزمین آرامگاه شهری دفن کردند و علیرضا هم پس از سقوط هواپیما و مقتول شدن در همان زیرزمین و در جوار پدرش دفن شد. آرزو دارم من هم در کنار آنها دفن شوم...*

توضیحات مصاحبه کنندگان:

(ملکه تاج‌الملوک با یادآوری این قسمت از خاطرات دچار تألم روحی شدید شده و بسیار متأثر شدند.)

دختر ایشان (شمس) که در محل مصاحبه حضور داشتند ادامه گفتگو را مناسب حال مادرشان ندانستند. بعد از این جلسه گفتگو ملکه تاج‌الملوک به واسطه افزایش قند خون در بیمارستان مرکزی نیویورک بستری شدند و مصاحبه ما با ایشان برای ۴/۵ ماه به تعویق افتاد.

پس از بهبودی نسبی ایشان مجدداً با مساعدت خانم «شمس پهلوی»، ادامه

* موضوع شکافتن مومیایی رضا خان و دفن او به سنت اسلامی صحت ندارد.

جنازه مومیایی شده رضا شاه هرگز به خاک سپرده نشد و در زیرزمین آرامگاه مجلل او که یک برج عظیم و زیبای چندین طبقه بود قرار داشت و سران کشورها که برای بازدید رسمی به ایران دعوت می‌شدند در آرامگاه او حاضر شده و به نشانه احترام تاج گل نثار تابوت او می‌کردند. موقعی که در اوج انقلاب اسلامی شاه و خانواده‌اش عازم مصر شدند جنازه مومیایی شده رضا خان را هم با خود بردند و این جنازه در حال حاضر در مسجد الرفاعی قاهره در خیابان پهلوی نگهداری می‌شود. پس از انقلاب اسلامی موقعی که آیت‌الله شیخ صادق خلخالی به دستور حضرت امام خمینی (ره) آرامگاه مجلل رضا خان را که کپه‌ای از آرامگاه ناپلئون بناپارت بود خراب کرد هیچ اثری از جنازه رضا خان و علیرضا پهلوی بدست نیامد.

گفتگوهای قبلی را پی گرفتیم. اما متأسفانه این گفتگوها چندان طولانی نشد و ملکه تاج‌الملوک به واسطه بیماری و ضعف شدید ناشی از کهولت در بیمارستان مرکزی نیویورک درگذشت.

اینک ادامه مصاحبه با ملکه تاج‌الملوک (همسر اول رضا شاه):

س: بیماری باعث شد مدتی از دیدارتان محروم شویم. با سلام و آرزوی سلامتی برای شما. اگر اجازه بفرمایید سؤالات خودمان را مطرح کنیم.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من در تهران که بودم بطور مرتب هر روز یک مقدار تریاک استعمال می‌کردم و یک گیلان هم کنیاک با غذای روزانه می‌خوردم (!) اما این برنامه چهل ساله من در خارج بهم ریخت!

خدمت شما عرض کنم که رضا (شاه) روزانه یکبار صبح موقع رفتن به کاخ شهری چند بست تریاک استعمال می‌کرد. دکترها به او گفته بودند تریاک قند خون را می‌سوزاند. رضا عادت داشت بعد از ناهار و شام یک گیلان کنیاک بنوشد.

من هم این عادت را از رضا گرفتم. محمدرضا هم از بین مشروبات کنیاک را ارجح می‌داند. در بین بچه‌های رضا غلامرضا و حمیدرضا تریاکی حرفه‌ای شدند.*

* این خانم که خود را مسلمان می‌دانست اصلاً توجه نداشت که شرب خمر در اسلام حرام است و یک مسلمان نباید لب به مسکرات بزند. ایشان اعتراف می‌کند که رضا شاه و خودش و پسرش و سایر فرزندان رضا شاه اهل مشروبات الکلی و استعمال تریاک بوده‌اند! این در حالی بود که مردم عادی را به

این مدت که تحت نظر دکترها هستم و الکل و تریاک را برایم قطع کرده و از این قرص‌های طبی می‌دهند همه چیزم بهم خورده است. خوب البته حالا انتظار ندارم که مثل جوان‌ها سالم باشم. از مردن هم ترس و واهمه ندارم. فقط از این مریضی و درد و رنج در عذاب هستم. بیمارستان که بودم از انژکسیون و سرم که به دستم وصل می‌کردند خیلی رنج می‌بردم. آرزوی من این هست که یک شب وقتی به خواب می‌روم دیگر فردا صبح از خواب بیدار نشوم. یعنی در بی‌خبری بمیرم!

اوایل که به نیویورک آمدم امیدوار بودم خیلی زود به ایران برگردم. من اخلاق مخصوص خودم را دارم. در کاخ اختصاصی چهل سال شاید پنجاه سال در یک محل و روی یک تخت می‌خوابیدم و به آن وضعیت خو گرفته بودم. هیچ جای دیگر نمی‌توانم بخوابم. اصلاً خوابم نمی‌رود. گاهی فکر می‌کنم هوای اینجا با هوای تهران تفاوت دارد. آنجا در سعدآباد بهتر نفس می‌کشیدم!

حالا در این طبقه نمی‌دانم صدم یا صد و یکم (!) * آدم احساس می‌کند داخل هواپیما هست (!) اصلاً باورم نمی‌شود داخل خانه هستم! به اشرف گفتم دلم می‌خواهد به کالیفرنیا برگردم. کالیفرنیا آب و هوای مطبوع و شبیه ایران دارد.

جرم داشتن چند گرم تریاک اعدام می‌کردند! تبلیغ و تشویق مردم به صرف مشروبات الکلی در رژیم پهلوی به این منظور بود که مردم را به منکرات و فساد اخلاقی سوق دهند و حمیت و غیرت و ناموس و آبرو را در ایران زایل کند. محمدرضا در این راه آنقدر پیش رفت که در روز تاسوعا موقع استقبال از کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا جلو دوربین تلویزیون جام مشروب الکلی به سلامتی کارتر بالا برد و نوشید!

* آپارتمان اشرف پهلوی در منهتن و در آسمانخراش امپایر استیت قرار دارد. اشرف یک طبقه کامل از این آسمانخراش را به بهای بسیار کلان نجومی خریداری کرده بود. طبقه یکصد و دهم که در اینجا ملکه مادر به اشتباه می‌گوید طبقه یکصد و یک.

کالیفرنیا در ملک دخترم شمس اقامت داشتم اما دانشجویان ریختند آنجا علیه ما شلوغ کاری کردند. اینجا متعلق به اشرف است (آپارتمان نیویورک) من خودم در هیچ کجای دنیا ملک و املاک ندارم. خوب کسی فکر نمی‌کرد اینطوری بشود. البته شکایتی ندارم. همه فرزندانم اینجا هستند.

یک مقدار نگران محمدرضا بودم که حالا او هم به آمریکا آمده و اینطور که اشرف و شمس می‌گویند حالش که قدری بد بود حالا خوب شده است و همین روزها از بیمارستان مرخص می‌شود. اگر زنده ماندم دوست دارم به ملک محمدرضا در کالیفرنیا بروم و آنجا زندگی کنم. محمدرضا در انگلستان هم چند سال قبل یک ملک متعلق به ملکه سابق انگلستان را خریداری کرد. ولی من دوست ندارم به انگلستان بروم. آنجا مثل شمال ایران مرتب بارندگی است و هوای مرطوب برای رماتیسم من خوب نیست.

خوب مثل اینکه خیلی حرف زدم. بفرمایید چه صحبتی می‌کردیم؟

مصاحبه‌کنندگان: اگر ممکن است علت خارج شدن خودتان را از ایران شرح دهید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

راستش را بخواهید این اواخر همه چیز را از من پنهان می‌کردند. البته حالا اشرف و شمس می‌گویند علت پنهان‌کاریشان این بوده که نمی‌خواستند من ناراحت شوم و فشارم بالا برود.

اگرچه من از خیلی مطالب بی‌اطلاع بودم. اما می‌دانستم اوضاع مثل سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۸ شده است. من همیشه عرم از اینکه سرنوشت سلطنت پهلوی هم مثل سرنوشت سلطنت قاجاریه شود در اضطراب بودم. یکبار موقعی که «رزم‌آرا» برای اخلاص در سلطنت محمدرضا نقشه‌چینی می‌کرد خواب‌ها می‌دید

به محمد رضا گفتم من می‌ترسم یک رضاخان پیدا شود و همان کاری را که پدرت با احمدشاه کرد با تو بکند(!) یادم هست که محمدرضا خندید: «نه رزم‌آرا رضا شاه است و نه من احمدشاه!» اما این پیش‌بینی من درست از آب درآمد و بالاخره کلک سلطنت پهلوی را کردند!

به جهنم(!) که مردم سلطنت ما را نمی‌خواهند. قابل نبودند(!)* یک روزی خودشان پشیمان می‌شوند و چراغ برمی‌دارند و دنبال ما می‌گردند! مگر پسر چه کرده بود که در خیابان‌ها راه افتادند و گفتند مرگ بر شاه! اینجا در آمریکا سرمایه‌دارهایی هستند که صد برابر همه خانواده ما و همه سلاطین دنیا پول دارند.

همین آقای راکفلر که در بیمارستان به ملاقات من آمده بود و با خانواده ما سابقه دوستی قدیمی دارد فقط یک ساختمانش که جزو دو آسمانخراش درجه اول دنیا است بیشتر از ثروت ما است! همین ملک آقای فرانک سیناترا، که او هم دوست قدیمی خانواده ما است صد برابر ملک سعدآباد و نیاوران ما وسعت دارد و سعدآباد و نیاوران به اندازه سرایداری این ملک است.

مردم ما ندید بدید هستند و محمدرضا را متهم به مال‌اندوزی می‌کنند. از نظر حکومت هم، حکومت بر مردم عامی و نمک‌شناس و باری به هر جهت ایران اصلاً و ابداً لطفی ندارد. اینها یک روز دنبال مصدق می‌دویدند و یک روز خانه او را چپاول و غارت کردند.

موقع ۲۵ مرداد سال ۱۳۳۲ که محمدرضا به اتفاق همسرش ثریا خانم

* در اینجا ملکه مادر به سبب عصبانیت زیاد عمق تفکر خود در مورد مردم ایران را نشان داده است. خانواده پهلوی خود را تافته جدا بافته و از جنس دیگری دانسته و مردم را قابل نمی‌دانستند! همین طرز تفکر باعث جدایی آنها از مردم شد و نهایتاً مردم را واداشت تا آنها را از کشور اخراج کنند.

اسفندیاری به رم آمده بود همانجا به من گفتم که مادر جان (!) دلم می‌خواهد به آمریکا بروم و آنجا بساط کشاورزی و دامداری راه بیندازم. ای کاش همان موقع همه ما رفته بودیم و این همه سال جان به سر نمی‌شدیم. چند بار به طرف پسر تیر انداختند. سر راهش ماشین فولکس واگن پر از مواد منفجره گذاشتند که خوشبختانه منفجر نشد.

حرفهای نامربوط و شایعات ناپسند علیه ما می‌ساختند. به زندگی خصوصی ما دخالت‌های ناروا می‌کردند (که حتی ما اجازه نداشتیم یک گیلان کنیاک بخوریم!)

عیب ایرانی جماعت این است که بدی‌ها را هیچ وقت یادش نمی‌رود و از یک مطلب کوچک کینه به دل می‌گیرد و دنبال انتقام‌جویی راه می‌افتد، اما هزاران خوبی را یادش می‌رود و به خاطر نمی‌آورد. اینها خدمات شوهر مرحوم و پسر عزیزم را فراموش کردند و آنطور در خیابان‌ها علیه خانواده ما تظاهرات راه انداختند.

اوایل همه چیز را از من پنهان می‌کردند اما من از طریق رادیو - تلویزیون و روزنامه‌جات و کسانی که به ملاقات می‌آمدند کسب اطلاعات می‌کردم. این انگلیسی‌ها یک موقع احمدشاه را از ایران بردند. یک موقع شوهرم را (رضا شاه) بردند و حالا هم پسر عزیزم را (!) هر چه هست زیر سر این انگلیسی‌های بدطینت است.*

یک موقع که با رضا صحبت می‌کردم می‌گفت تا روزی که زیر خاک ایران یک لیوان نفت باقی باشد انگلیسی‌ها دست از سر این مملکت برند خواهند داشت. من

* خانم والده (ملکه مادر) که همه چیز را زیر سر انگلیسی‌ها می‌دانند پر بیراه هم نگفته‌اند. حداقل در اینکه آوردن رضا شاه بر سر قدرت زیر سر انگلیسی‌ها بوده است حرف درستی است!

بیشتر از این نمی‌دانم!

سال ۵۶ که رضا نوه عزیزم برای ادامه تحصیل خلبانی می‌خواست به آمریکا برود، محمدرضا اصرار کرد من و بچه‌ها (فرحناز، علیرضا و لیلا) هم به آمریکا برویم. شمس و شوهرش مهرداد (پهلبد) و بچه‌هایش هم همراهمان شدند. اینجا که آمدم از طریق تلویزیون‌های آمریکا، که الی ماشاءالله چند صد تلویزیون هستند، تازه فهمیدم در ایران چه بلوا و آشوبی برافشاده است. بعضی مواقع که تلفنی با محمدرضا حرف می‌زدم و به او می‌گفتم: مادر جان من شب‌ها خواب ندارم و می‌ترسم این مردم به کاخ بریزند و تو را مقتول سازند. این اواخر فقط محمدرضا و فرح در تهران مانده بودند و همه خانواده حتی فامیل‌های وابسته هم از کشور خارج شده بودند. همین امر ترس مرا زیادتر می‌کرد.

موقعی که شلوغی در تهران زیاد شد محمدرضا دستور داد نگهبانان و قراولان کاخ فقط از گاردی‌های خیلی وفادار باشند. باز هم اطمینان نبود. به همین دلیل سربازها را کنار گذاشتند و از سروان به بالا استفاده می‌کردند. من خیلی می‌ترسیدم در بین اینها یک آدم متعصب پیدا شود و مثل آن سرباز قنات آبادی به طرف محمدرضا تیر بیندازد. به همین خاطر با اینکه ما در اینجا تحت مراقبت اف.بی.آی کاملاً امنیت داشتیم اما نگرانی فکری مرا رها نمی‌کرد و همیشه بدنم می‌لرزید که از تهران تلفن کنند و خبر بدی در مورد محمدرضا بدهند.*

* آیا این خانم که اینهمه نگران جان فرزندشان بوده‌اند یکبار فکر کردند چه مادران بسیاری جنازه فرزندشان را از دست مأموران ساواک دریافت کردند و حتی اجازه نیافتند برای آنها مراسم ترحیم و خاکسپاری برپا کنند؟ در طول سلطنت محمدرضا شاه ساواک هزاران جوان دانشجو را به خاطر

بنده معتقد هستم دو روز عمر را انسان باید در خوشی و با سرخوشی بگذراند. در دنیا آنقدر وسایل کامجویی و لذت بردن هست که عمر انسان کفاف استفاده از آنها را نمی‌دهد و انسان تا به خودش بیاید همه اعضا و جوارحش از کار افتاده و نیازمند دکتر و دوا و درمان شده است. آن وقت در یک عمر کوتاه اینچنینی یک نفر بیاید و به عنوان سلطان و شاه اوقاتش را صرف امور مملکت کند و مرتباً هم در معرض انواع خطرها باشد. اصلاً این جور زندگی ارزش ندارد. حالا آدم اگر در انگلستان شاه باشد یک چیزی. اما شاه بودن در مملکت ایران و یا افغانستان دو قران نمی‌ارزد!

اول از همه اینکه مردم حسود هستند و نمی‌توانند بهتر از خودشان را ببینند و حتی به شاه مملکت هم حسودی می‌کنند و دنبال این هستند که یک جوری به او ضربه و آسیب بزنند!

دویم اینکه من حالا به این نتیجه رسیده‌ام که خوشبختی در گمنامی است. همین مدت که کالیفرنیا بودیم در اطراف ملک شمس کاخ‌هایی بود که اسم صاحبان آنها را نه من و نه شما و نه هیچکس دیگر نشنیده است. اینها کرور کرور ثروت دارند و اسمشان در سیاهه ثروتمندان درجه اول آمریکا است. کشتی خصوصی و هواپیمای جت خصوصی و کاخ‌های مختلف ییلاقی و قشلاقی و صدها خدم و حشم و حتی گارد بهتر از گارد شاهنشاهی دارند، و البته اینها رسماً شاه هستند و اسماً پسر بدبخت من!

چند شب پیش که رضا جان نوه بهتر از عمرم (!) به دیدنم آمده بود به او گفتم رضا جان گور پدر سلطنت و مملکت و این قبیل حرف‌ها (!) الحمدالله پول داری.

زیاد هم داری.^۳ برو دنبال تجارت و سعی کن بجای آنکه سلطان ایران بشوی سلطان سلاطین شرکتهای نفتی و کارخانه‌داران طراز اول دنیا بشوی! چه فایده دارد که آدم شاه مملکت باشد ولی روزی هزار بار تنش بلرزد و از نگهبان جلوی قصر خودش هم واهمه داشته باشد؟! سلطان خوب است در یک کشوری مثل سوئدا

همین محمدرضا تعریف می‌کرد که پادشاه سوئد بدون قراول و یساول است و در شهر سوار دوچرخه می‌شود و مثل آدم‌های عادی در خیابان‌ها راه می‌رود و با مردم سلام و علیک و حشر و نشر دارد. آن وقت در مملکت ما خود من آرزو داشتم یک روز مثل یک آدم عادی به خیابان بروم. مسلم بود که مردم چشم ما را درمی‌آوردند و به ما آسیب می‌زدند!

سلطان خوب است مثل سلطان ژاپن که مردم مثل بت او را می‌پرستند و حکم او را مثل حکم خدا می‌دانند نه اینکه در مملکت ایران بیایند و اسائه ادب کنند و بگویند مرگ بر شاه! بیچاره محمدرضا به اتفاق هویدا رفته بود بالای سر تظاهرکنندگان میدان شهیاد (آزادی کنونی) و آنجا آنقدر صدا زیاد بود که از داخل هلی‌کوپتر شنیده بود مردم می‌گویند مرگ بر شاه!

حالا کی می‌گفتند مرگ بر شاه؟ از اوایل سال ۱۳۵۷. در حالی که همین مردم چند ماه قبل از آن در بهمن سال ۵۶ به مناسبت ششم بهمن از صبح تا

۳ به گزارش مطبوعات آمریکایی شاه و خانواده‌اش در طول مدت سلطنت محمدرضا بالغ بر ۳۵ میلیارد دلار از ثروت ملت ایران را از کشور خارج کرده و به حساب‌های خود در بانک‌های اروپا و آمریکا ریختند و یا صرف خرید ملک و کارخانه و شرکت و سرمایه‌گذاری در امور پولساز کردند و حالیه از بزرگترین ثروتمندان جهان به شمار می‌روند. قسمت اعظم این ثروت تاراج شده حالیه به رضا پهلوی رسیده است.

شب در خیابان رژه می‌رفتند و می‌گفتند جاوید شاه!*

آیا سلطنت کردن بر این مردم مذبذب افتخار دارد؟! ولش کن بابا لایق نبودند!! من الان یک کمی از بابت مریضی که دارم عذاب می‌برم والا عمرم را کرده‌ام و هر کس دیر یا زود باید بمیرد و از این دنیا برود. از این حرف‌ها هم بلد نیستم که بگویم جنازه را به ایران ببرید و آنجا دفن کنید. همه دنیا خاک خدا هست و هر کجا مرا دفن کنند عینهمو گفته خیام خواهد بود که می‌گوید از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم!

از این حرف‌ها هم بلد نیستم که بگویم در مدت عمرم چه کردم چه خدمت‌ها کردم و چه بچه‌های بی‌سرپرست را وجوهات دادم و چه ایتم را سرپرستی کردم و چه و چه...

هر کسی در عمر خود به فراخور حالش بر اساس فطرت انسانی به همنوعش کمک می‌کند من هم کارهایی کرده‌ام و اگر خوب کرده‌ام به خودم و خدای خودم مربوط است و اگر بد کرده‌ام باز هم به خودم و خدای خودم مربوط است حالا شنیده‌ام در تهران حکم دستگیری مرا داده‌اند و حتی رئیس دادگاه گفته است هر کس محمدرضا و اشرف و ملکه مادر و شمس و اعضای خانواده پهلوی را مقتول کند و خون آنها را بریزد نزد دادگاه مزدگانی کلان دارد.**

من یک زن بودم. چون زن شاه بودم و چون مادر محمدرضا بودم آیا

* کسانی که در خیابان‌ها به مناسبت‌های مختلف جمع می‌شدند جاوید شاه می‌گفتند عمدتاً عمله و اکره خود رژیم و بیشتر نظامیان گارد شاهنشاهی بودند که با لباس شخصی در دو طرف خیابان گمارده می‌شدند و یا به مناسبت‌های مختلف به عنوان مردم عادی رژه می‌رفتند و به نفع شاه و خانواده‌اش شعار می‌دادند.

** آیت‌الله خلخالی رئیس انقلابی دادگاه‌های انقلاب حکم داده بود که اگر «فرح» شاه را بکشد خودش از مجازات معاف خواهد بود و می‌تواند به ایران برگردد.

اینها جرم است؟! خوش به حال این اروپایی‌ها و این آمریکایی‌ها. ملاحظه می‌کنید چقدر آزاد هستند. زن‌هایشان بدون چادر و روسری در خیابان‌ها و معابر رفت و آمد می‌کنند و مثل مردها در همه امور دیمدخل هستند و لخت و عور کنار دریا و استخر و پلاژ تفریح می‌کنند و از مشروبات هر چه بخواهند می‌خورند و به انواع تفریحات دسترسی دارند آن وقت در این روزنامه‌ها و مجله‌ها که از تهران می‌آید می‌نویسند ملکه مادر یک گیلاس کنیاک می‌خورده است!

آیا خوردن یک گیلاس کنیاک جرم است؟ آیا این همه بشر که در آمریکا و اروپا و آسیا و آفریقا و اطراف و اکناف دنیا انواع مشروبات را آزادانه استفاده می‌کنند بشر نیستند و مجرم هستند؟!*

ما اینجا از اینکه از ایران بیرون آمده‌ایم و یا پسرمان از سلطنت کنار رفته است و یا در ایران شلوغی شده است ناراحت نیستیم. از این حرف‌های بدی که زده می‌شود ناراحت هستیم.

یک آدمی که در زمان جنگ در ایران کاسه بشقابی بوده و در سال ۱۳۲۰ شاید ۱۳۲۲ در تهران پارکابی اتوبوس بوده است حالا در آمریکا میلیاردها دلار ثروت دارد. اینجا ایرانیانی هستند که بچه زارع بوده‌اند. مثل آقای نمازی که حالا خط کشتیرانی و هواپیمایی دارد. خوب کار کرده‌اند و سود برده‌اند و متمول شده‌اند.

چطور انتظار دارید شاه مملکت که پدرش هم شاه بوده و یا فرزندان رضا شاه

* تعبیر این خانم از آزادی متأسفانه تعبیری است که خیلی از روشنفکرانها دارند! در آمریکا و اروپا لخت و عور گشتن، ازدواج مرد با مرد، همجنس‌بازی، بی‌بند و باری جنسی، صرف مشروبات الکلی، استعمال ماری‌جوانا و مواد مخدر به عنوان مظاهر آزادی معرفی می‌شوند! این خانم هم با آن سن و سال این امور را نشانه آزادی می‌داشته است!

اموالشان را در ایران بگذارند و لخت و عور بیایند آمریکا؟! دخترم اشرف غصه می خورد. دخترم شمس غصه می خورد. حرف های نامربوط به آنها می زنند. خود دولت ایران رسماً و قانوناً برای اعضای خانواده سلطنت حقوق و مزایا تعیین کرده بود و می پرداخت! حتی در دولت مصدق که ضد پهلوی بود به ما حقوق و مزایای رسمی می دادند. فرزندانم مال و ارث پدری داشتند. خودشان هم کار کردند و مثل بقیه مردم سود بردند. چه دخلی دارد که این حرف ها را به آنها بزنید؟! اینها همه از حسادت و خبث طینت است!

یک حرف هایی در مورد من زن ۸۰ ساله می زنند که آدم شاخ درمی آورد. حالا اشرف قدغن کرده که مجله ها و روزنامه هایی که از ایران می آید را به من نشان ندهند. اما من می دانم که درست مثل قضایای سال ۱۳۳۲ شده است که روزنامه ها نسبت به ما هتاک می کردند. این است که می گویم بهترین سعادت گمنامی است. آدم های با اسم و رسم و آدم های سرشناس همیشه ایام زیر نگاه مردم عامی هستند و مردم عامی هم با توجه به خصوصیت های خودشان هر چه را که بد می دانند و بد می پندارند در وجود آدم های نامی جستجو می کنند. خودشان گاهی که بیوه می شوند چند بار شوهر می کنند ولی من را به همین علت که مثلاً با ملک پور ازدواج کرده بودم لعن و نفرین می کردند!

یا دخترم (اشرف) را چون از «قوام» اکبیری (۱) طلاق گرفته بود مورد اعتراض قرار می دادند! به شوهر شمس می گفتند ویلون زن کافه شاه آباد! * من آقا راست بگویم خیلی از این مردم بدم می آید!

شما ملاحظه بکنید مردم اروپا و آمریکا اصلاً و ابداً به هم کاری ندارند. کنار

* مهرداد پهلبد برادر ارتشبد مین باشیان بود. مهرداد پس از ازدواج با شمس نام فامیل خود را به پهلبد تغییر داد. او تا قبل از ازدواج با شمس پهلوی در کافه سوسن شاه آباد (خیابان جمهوری فعلی) ویلون می زد و عضو ارکستر بانو مهوش بود.

پیاده‌رو دو نفر جوان با هم مغالزه می‌کنند هیچکس توجه ندارد و نگاه هم نمی‌کند اما اگر در تهران باشد عوام با چوب و چماق آنها را کتک می‌زنند! شوهرم خیلی زحمت کشید فرهنگ این مردم را اروپایی و آنها را متمدن کند اما اصل و اساس این مردم طوری است که نمی‌تواند به سلک ملل متمدنی دربیاید.

آتاتورک توانست ترک‌ها را تا حدودی اروپایی کند اما رضا نتوانست همان برنامه‌های آتاتورک را در ایران پیاده نماید. ما خودمان پیشقدم کشف حجاب شدیم. من و اشرف و شمس با سر باز و بدون چادر و چاقچور در جشن کشف حجاب شرکت کردیم اما مردم بجای آنکه از ما تبعیت کنند نسبت‌های ناجور به ما دادند و اشعار جلف در هجو ما سرودند و چه کارها که نکردند! این خبرهای مربوط به اعدام رؤسای دولت‌های گذشته و مأموران دولتی و ارتشی و مستخدمین ساواک و دربار هم روی من اثرات بدی گذاشته است. همین آقای ارتشبد نصیری چه گناهی داشت که او را اعدام کردند؟! همین آقای رحیمعلی خرم که از نزدیکان بود چه گناهی داشت که او را اعدام کردند؟!

لابد اگر ما هم در ایران مانده بودیم ما را هم اعدام می‌کردند؟! مگر ما چه گناهی کرده‌ایم؟! نه شما بفرمایید!

س: پس شما در جریان انقلاب و حوادث قبل و بعد آن قرار داشتید؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

چطور خبر نداشتیم؟ البته اطرافیان رعایت حال مرا می‌کردند و برای اینکه کدر (ا) نشوم مرتب می‌گفتند چیزی نیست، و بزودی سر و صداها

می خوابد.

اولش که ماجرای تبریز پیش آمد و بعد که ماجرای قم پیش آمد خوب من همه چیز را مطلع شدم. بعداً هم روزنامه‌ها را می‌خواندم و کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند در عین اینکه سعی می‌کردند مسایل را کوچک نشان دهند دست آخر از من می‌خواستند محمدرضا را نصیحت کنم و از او بخواهم تا قوی‌تر برخورد کند و جلوی آشوب‌طلبان بایستد. خوب. راستش من فکر نمی‌کردم کار به جایی برسد که سلطنت از بین برود. به همین خاطر زیاد پاپی محمدرضا نمی‌شدم. محمدرضا حال‌ندار بود و این سال آخری که ایران بودیم زیاد سردماغ (!) به نظر نمی‌رسید. حتی زمستان‌ها که عادت داشت برای اسکی و استراحت زمستانی به سوئیس برود آن سال نرفت و در ایران ماند. من به حرف‌های فرح و خود محمدرضا اطمینان نداشتم و فکر می‌کردم که آنها برای جلوگیری از غصه خوردن من نوع مریضی محمدرضا را به من نمی‌گویند. به همین خاطر خودم و هر هفته دکتر ایادی را احضار می‌کردم و جویای مریضی محمدرضا می‌شدم.

محمدرضا از بچگی ضعیف بود. علت ضعیفی او هم این بود که با اشرف توامان به دنیا آمد. البته اول محمدرضا آمد و بعد اشرف. به فاصله چند دقیقه. آن موقع علم طب زیاد پیش نرفته بود. زایمان‌ها توسط قابله انجام می‌شد که پیش خود کار یاد گرفته بودند.

من تا موقعی که وضع حمل کردم نمی‌دانستم دوقلو حامله هستم. البته موقع لگد زدن بچه احساس می‌کردم وضع طبیعی نیست. اما چون وضع حمل اولم بود و تجربه نداشتم فکر نمی‌کردم دوقلو حامله باشم. حتی موقعی که وضع حمل کردم و محمدرضا متولد شد قابله که یک مامای ترک اما ساکن ورامین بود و از بستگان دور ما بود شروع کرد بساطش را جمع کند و آماده رفتن شود که فهمیدیم یک بچه دیگر هم هست!

همان موقع که این بچه‌ها، خصوصاً محمدرضا ضعیف بود آنها که تجربه داشتند می‌گفتند بچه‌های دوقلو ضعیف‌تر از دیگران هستند. به هر حال مطلب این بود که محمدرضا بچه ضعیفی بود و هم حصیه گرفت و هم اوریون گرفت و هم سرخک گرفت و همه مرض‌ها را گرفت!

ایادی همیشه به من اطمینان می‌داد که جای نگرانی نیست و موضوع مریضی محمدرضا به خاطر شیطنتهای زیاد او و ضعف قوهٔ بقاء است! خدا لعنت کند اسدالله علم را که بساط شیطننت برای محمدرضا درست می‌کرد و باعث تحلیل رفتن قوهٔ پسر می‌شد.*

به هر حال پسر شاه بود و اگر شاه از شاه بودنش لذت نبرد و شاهی نکند چه بکند؟!*

من به محمدرضا دستور می‌دادم دنبان گوسفند و جگر گوساله و عسل بخورد! اما فرح از فرانسه برای او دکتر می‌آورد و از این دواهای فرنگی به خورد

* موضوع ابتلای محمدرضا شاه به سرطان غدد لنفاوی و بعد هم طحال و پروستات تا موقع مرگ ملکه مادر (تاج‌الملوک) از وی پنهان نگه داشته شد و تاج‌الملوک قبل از محمدرضا در نیویورک درگذشت. پس از مرگ «تاج‌الملوک» جنازه او روی زمین ماند و هیچ‌کدام از بازماندگان خانواده پهلوی حاضر نشدند مراسمی برای خاکسپاری او برگزار و هزینه کفن و دفن او را پردازند. نهایتاً فرح که در پاریس زندگی می‌کرد ۵ هزار دلار برای غلامرضا پهلوی فرستاد تا ملکه تاج‌الملوک را دفن کند. غلامرضا این ۵ هزار دلار را به جیب زد و خرج خاکسپاری تاج‌الملوک نکرد و جنازه همسر شاه و مادر محمدرضا شاه به عنوان بی‌بضاعت توسط شهرداری نیویورک به خاک سپرده شد. دکتر لاجوردی که در مراسم خاکسپاری حضور داشته است می‌گوید تاج‌الملوک به عنوان بی‌خانمان Home Less بدون هیچ‌گونه تشریفات و یا کفن و یا تابوت همراه با تعدادی از الکلی‌ها و معتادانی که طی آن هفته درگذشته بودند در یک گور جمعی به خاک سپرده شد.

خدا عاقبت همه را بخیر کند!

* بهترین تعریف از سلطنت و رژیم پادشاهی!!

بچه‌ام می‌دادند!

خدا را شکر که حالا سالم و تندرست است و شنیدم که چند روزی قبل هم از بیمارستان آمریکا به سلامت مرخص شده و سرکیف است. الحمدلله!*

این بود که من فقط به فکر صحت و سلامتی بچه‌ام بودم. ** محمدرضا برای هر که شاه بود برای من فقط فرزندم بود. مادرها می‌فهمند که من چه می‌گویم. من هر وقت محمدرضا را می‌دیدم اول از همه او را سفارش می‌کردم به حفظ الصحه و سلامتی‌اش.

بعد هم سفارشات امثال تیمسارها و امرا و رجال را که از من خواسته بودند به او می‌گفتم و محمدرضا خوب گوش می‌کرد و دست آخر (ا) می‌گفت: مادر جان شما به این حرف‌ها توجه نکنید. پشت همه این خواهش‌ها و اظهار دلسوزی‌ها منافع شخصی آنها خوابیده است.

راست هم می‌گفت. مثلاً فلان سپهبد دلش غنچ می‌زد ارتشبد شود می‌آمد دست و پای مرا می‌بوسید تا سفارش او را به محمدرضا بکنم. اما چون رویش نمی‌شد راحت خواسته‌اش را که همانا ارتشبدی بود بگوید آسمان ریسمان می‌بافت که غلامرضا ازهاری ضعیف و پیر و فرتوت است و بدرد ریاست ستاد ارتش نمی‌خورد. خوب است اعلیحضرت او را بگذارد در رأس ارتش تا او برود و برخورد جدی با آشوبگرها بکند. خوب. منظور چه بود؟

* این بیچاره اطلاع نداشت که فرزندش به علت ابتلا به ۳ نوع سرطان (سرطان غدد لنفاوی - سرطان طحال - سرطان پروستات) آخرین لحظات عمر خود را می‌گذراند.

** خانم والده (ملکه مادر) می‌گوید به فکر سلامت بچه‌ام (ا) بودم. این خانم که نگران سلامتی و صحت فرزند تاجدارش بوده است ایکاش خبری هم از صحت و سلامتی صدها نفر از فرزندان دیگر مادران ایرانی که در کنج سیاهچال‌های ساواک و زندان مخوف اوین وزیر سبوعانه‌ترین شکنجه‌های قرون وسطایی قرار داشتند می‌گرفت.

این بابا سپهبد بود و رئیس ستاد ارتش باید ارتشبد باشد. اگر محمدرضا با خواهش من می‌خواست این بابا را رئیس ستاد ارتش کند اول باید به او یک درجه می‌داد!

البته در قدیم من سفارش این و آن را می‌کردم. خوب. آن موقع محمدرضا کم تجربه‌تر بود. مثلاً من خیلی سفارش امثال ارتشبد حجازی را کردم. اینها وقتی از من نتیجه نمی‌گرفتند خودشان به سراغ راههای دیگر می‌رفتند.

مثلاً متوسل به آقای دولو می‌شدند. دولو خیلی با محمدرضا صمیمیت داشت. یا متوسل به زن و دختر خود می‌شدند. از همه قرمساق‌تر همین آقای عباس قره‌باغی بود که من به او می‌گفتم عباس پشکل! خیلی امثال عباس پشکل (۱) بودند که درجه‌هایشان را زنانشان یا دخترانشان از محمدرضا گدایی می‌کردند.

همین سرلشکر نیروی هوایی که در این اواخر پدر زن محمدرضا شد و دخترش را به محمدرضا داد از نمونه این قرمساق‌ها است! محمدرضا چنان خام این دختره شده بود که او را آورده بود در کاخ و فرح با داشتن ۴ فرزند به فکر طلاق افتاد و اگر من واسطه نمی‌شدم حتماً کار به طلاق و آبروریزی می‌کشید. اسدالله علم هم قرمساق بود و واسطه آشنایی محمدرضا با دختران و زنان رجال و امرای ارتش می‌شد.

حالا ملاحظه بکنید وقتی ارتش و دولت در دست یک چنین رئیس و رؤسا باشد اساس سلطنت بر باد می‌رود!*

* این خانم پسرش را که در رأس همه این رئیس و رؤسا (۱) بوده است مجرم و مقصر نمی‌داند و در حالی همه افسران ارتش و رجال دولت را به پانندازی و قرمساقی متهم می‌کند که پسر خودش عامل

البته چشم فرح هم کور شود که عرضه نداشت شوهرش را حفظ کند. به نظر من هر مردی که چشمش دنبال زنان دیگر می‌رود از ضعف زنش است. زن باید شوهرش را از همه نظر حفظ کند!

رضا هم اگر رفت بعد از من زن گرفت واقعیت این بود که من در زایمان آخر دچار ناراحتی شدم و حتی به آلمان رفتم معالجه کردم اما معلوم شد که دیگر نمی‌توانم بچه‌دار شوم.

رضا با اجازه من زن می‌گرفت و حتی توران را به حرف من طلاق داد. رضا دلش خیلی بچه می‌خواست. اهل عیش و عشرت نبود. فقط بچه زیاد می‌خواست. حق هم داشت. شاه مملکت بود با آنهمه مال و منال! به فکر این بود که بعد از خودش بچه‌هایش زیاد باشند و از این همه مال استفاده کنند!

س: چون به ازدواج اعلیحضرت فقید (محمدرضا شاه) باگیلدا آزاد اشاره کردید بفرمائید چه سالی بود و ماجرای آن چه بود؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

حالا ازدواج بود یا نه من درست نمی‌دانم. البته ازدواج به این معنی نبود که محمدرضا او را با تشریفات رسمی به عقد خود درآورده باشد. نه. اینطور که

→ اصلی همه این مفاسد بوده و اطرافیان خودش را به عمد از بین این قرمساق‌ها انتخاب می‌کردا نکته جالب توجه این است که اگر یک نفر بردارد و مقاله‌ای، مطلبی و یا کتبی در شرح مظالم و مفاسد رژیم پهلوی بنویسد سلطنت‌طلب‌ها و ضد انقلاب مقیم خارج از کشور و روزنامه‌هایشان او را به دروغ‌پزدازی متهم می‌کنند! خوب است حالا این آقایان بیایند و در برابر خاطرات ملکه مادر (تاج‌الملوک) که مطلع‌ترین آدم دربار پهلوی بوده است، موضع خودشان را مشخص نمایند.

نبود.

یک روز که محمدرضا در معیت عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش برای بازدید از مراکز نظامی به اصفهان می‌رفته است سرلشکر آزاد که از نیروی هوایی بود دختر خوشگل خودش را که شاگرد دبیرستان بوده همراه می‌آورد.

در هواپیما این دختر را کنار محمدرضا می‌نشانند و دختر هم طبق تعلیماتی که لابد از پدر خودش گرفته بود محمدرضا را خام خودش می‌کند! این سرلشکر آزاد می‌زد که جانشین ارتشبد طوفانیان شود. طوفانیان خیلی به محمدرضا نزدیک بود و همه خریدهای نیروی هوایی را او انجام می‌داد و با محمدرضا حساب و کتاب داشت. رویهم رفته مورد علاقه محمدرضا و بهتر بگوییم امین او بود!

سرلشکر آزاد هم که با طوفانیان کار می‌کرد. زیر دست طوفانیان بود. به این فکر افتاد خودش را به محمدرضا نزدیک کند و برای این کار دخترش را واسطه کرد.

باید بگوییم که این دختر از حقه‌بازهای روزگار بود و طوری محمدرضا را خام کرده بود که محمدرضا نمی‌توانست در برابر خواهش‌های او نه بگوید.

سرلشکر آزاد که اول آمده بود جای طوفانیان را بگیرد یک مرتبه متوجه شد موقعیت بهتری برایش پیدا شده و می‌تواند دخترش را جانشین فرح کند! این ماجرا مربوط به سال ۱۳۵۱ بود. فرح هم که حالا ماجرا را کامل فهمیده بود جلوی محمدرضا ایستاد و پاهایش را توی یک کفش کرد که آلا و بلا باید مرا طلاق بدهی!

من در این مورد با محمدرضا صحبت کردم. محمدرضا گفت چه عیب دارد. او را طلاق می‌گوییم. طلاق در میان مردم ایران یک امر مقبول است و خیلی مردها زنشان را طلاق می‌گویند.

گفتم پسر، عزیزم. خیلی مردها که زنشان را طلاق می‌گویند شاه مملکت نیستند. تو سه بار ازدواج کرده‌ای. در نظر مردم مملکت خوب نیست که باز هم در این سن ازدواج کنی!

از همه مهمتر اینکه فرح مادر ولیعهد است. مادر شاه آینده مملکت است. تو اگر او را طلاق بگویی ارتباطش را با ولیعهد و سایر بچه‌هایش نمی‌توانی قطع کنی.

گفت پس مادر تو می‌گویی چکار کنم؟

گفتم از قدیم و ندیم گفته‌اند به هر چمن که رسیدی گلی بچین و بروا مگر برای تو قحطی زن و دختر است. اینهمه زنان زیبا به خودت دیده‌ای. چطور در برابر این دختره مو طلایی خودت را باخته‌ای؟

ناگفته نگذارم که محمدرضا در برابر دختران مو طلایی تسلیم محض بود. یکبار که در جوانی با هواپیمای آلمانی مسافرت می‌کرد عاشق میهمانداران موطلایی هواپیمایی لوفتهانزا شده بود.

این شرکتهای هواپیمایی زیباترین دخترها را میهماندار خودشان می‌کنند و همین مسئله مدت‌ها موجب بدبختی محمدرضا شده بود و پولهای زیادی را صرف میهمانداران لوفتهانزا می‌کرد و یک قسمت از دربار مسئول دعوت و پذیرایی از این میهمانداران بود!

این دختره هم موی طلایی داشت و محمدرضا هم اسم او را «طلا» گذاشته بود و به همین نام هم معروف شده بود.

خلاصه محمدرضا و فرح با هم توافق کردند که به خاطر مصالح مملکت از هم طلاق نگیرند ولی منبعد با هم کاری نداشته باشند و فقط دوست باشند و بس! محمدرضا با این تصمیم آزادی خودش را به دست آورد و فرح هم کار خودش را می‌کرد.

من درست است که مال این زمان نیستم و آدمی از قدیمی‌ها می‌باشم اما از همان قدیم‌ها هم افکار و مخیله‌ام با هم فرق می‌کرد و از خیلی امروزی‌ها متجددتر بودم. ما یک ضرب‌المثل در بادکوبه داشتیم که می‌گفتند ازدواج می‌شود اما عشق نمی‌شود!

این البته ترکی‌اش شیرین‌تر است. بهر حال منظورش این است که دو نفر ممکن است با هم ازدواج کنند ولی ممکن نیست عاشق هم بشوند! یعنی اگر ازدواج با عشق شروع نشود در آینده هم بین دو نفری که بدون عشق ازدواج کرده‌اند از عشق خبری نخواهد بود.

محمد رضا با فرح ازدواج کرد به واسطه پاندازی اردشیر زاهدی. این اردشیر زاهدی از آن نخاله‌های روزگار بود. صد پله از پدرش نخاله‌تر بود. خیلی زبان داشت و خیلی پشت‌هم‌انداز و متملق بود. می‌دانید که شهناز را به زنی گرفت و داماد ما شد.

کارش چه بود؟ همین که دور و بر محمد رضا بچرخد و در تهیه اسباب لهو و لعب و عیش و عشرت برای محمد رضا با علم و دولو رقابت کند. فرح را او پیدا کرد و به محمد رضا معرفی کرد و محمد رضا بدون عشق با فرح ازدواج کرد. محمد رضا در آرزوی بچه بود. آنهم پسر که ولیعهد خودش کند. اگر فوزیه طلاق نگرفته بود و در ایران مانده بود حتماً در زایمان‌های بعدی یک پسر هم می‌آورد. اما فوزیه با محمد رضا نساخت و حقیقت این است که نژاد عرب با نژاد ایرانی از هم فراری هستند و جفتشان با هم جور نمی‌شود.*

* فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه وقت مصر به دلیل بی‌بند و باری و هرزه‌گردی‌های محمد رضا از او طلاق گرفت. کسانی که فوزیه را از نزدیک می‌شناختند و دیده بودند می‌گویند زنی عفیف و کم‌رو و گوشه‌گیر و نقطه مقابل محمد رضا بود. فوزیه از محمد رضا صاحب یک دختر (شهناز) شد که

اصلاً تجربه من این است که ایرانی باید با ایرانی ازدواج کند. با هیچ خارجی سازگاری ندارد.

شمس هم شوهر آمریکایی کرد اما نتوانست با او بسازد و از هم جدا شدند.* اشرف هم یکبار شوهر مصری گرفت. اما بعداً از او جدا شد. خوب. کجا بودیم. آها... یادم آمد. موضوع ناسازگاری فرح با محمدرضا. فرح از سال ۱۳۵۱ (اواخر سال ۱۳۵۱) میانه‌اش با محمدرضا شکرآب شد و این دو نفر دیگر کاری به کار هم نداشتند.

خوب. شما می‌دانید که فرح اصالت خانوادگی نداشت و همسر شاه مملکت شدن برایش زیاد بود (۱) این بود که بعد از بچه‌دار شدن و محکم کردن پای خود در خانواده، همچی که خیالش راحت شد شروع به امر و نهی کردن کرد. من تعجب می‌کنم که چرا فرح نسبت به طلا (گیلدا آزاد) سختگیری می‌کرد. او خودش را روشن‌فکر می‌دانست. محمدرضا در مجالس با زنهای این و آن و دخترهای این و آن می‌رقصید و آنها را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. و فرح می‌دانست که محمدرضا به عنوان شاه مورد توجه زیاد است و خیلی‌ها آرزو دارند مورد علاقه او باشند و محمدرضا علاوه بر او با زنان دیگری هم رفت و آمد دارد. اما او نسبت به این یک دختر فوق‌العاده حساس شده بود.

علتش چه بود؟ علتش اول این بود که این دختر فوق‌العاده قشنگ بود. داده

→

محمدرضا این دختر را به زنی به اردشیر زاهدی داد. شهناز هم که به مادرش رفته بود تاب هرزه‌گردی و عیاشی‌های اردشیر را نیاورد و از طلاق گرفت. شهناز بر عکس سایر فرزندان محمدرضا و خانواده پهلوی گرایش‌های مذهبی هم داشت و زن باایمانی بود.

* شوهر اول شمس پهلوی یک جوان معمولی آمریکایی به نام «وینسنت هیلر» بود که پس از ازدواج با شمس نام خود را به «علی هیلر» تغییر داد.

بود دماغش را هم در فرانسه عمل کرده بودند و روی صورتش هم بعضی عمل‌های جراحی زیبایی کرده بودند و خیلی دیدنی شده بود. ما یک پزشک متخصص خوب اقامنش و خیلی صمیمی (!) داشتیم به نام پروفیسور تسه که کارش زیبایی بود. دخترم اشرف و شمس و خود من و فرح هم چندین بار پیش او عمل کرده بودیم. به اصطلاح دکتر خانوادگی ما بود و هر وقت هم که کار عمل نداشتیم او را هر سال به ایران دعوت می‌کردیم تا بین یک هفته تا دو هفته پیش ما بماند. خیلی خوش‌مشرّب و خوش‌صحبت بود.

به گمانم محمدرضا گیلدا (طلا) را برای عمل دماغ می‌فرستد پیش پروفیسور تسه در فرانسه و در آنجا پروفیسور که در ضمن آدم ساده‌ای هم بود از طلا می‌پرسد چه نسبتی با شاه ایران دارید و طلا هم بی‌انصافی کرده و یا شاید شیطنت کرده و می‌گوید من زن جدید اعلیحضرت شاه هستم!

پروفیسور تسه که می‌دانست در کشورهای شرقی و مسلمان مردها می‌توانند تا چهار زن رسمی داشته باشند به خیالش می‌رسد که فرح موضوع این ازدواج را می‌داند (!) به همین خاطر در ملاقات بعدی که با فرح روبرو می‌شود ماجرای طلا و عمل دماغ او را برای فرح شرح می‌دهد و آتش این فتنه از همین جا شروع شد.

محمدرضا هم که ملاحظه کرد فرح دست به بی‌ابرویی زده و برای طلا ایجاد مزاحمت می‌کند دست او را گرفت و آورد در کاخ سعدآباد و به فرح هم گفت هر غلطی می‌خواهی بکن!

فرح بر خلاف آن ظاهر آرام و لبخندی که همیشه به لبش بود روحیه خشنی داشت. یک روز که در سعدآباد چشمش به طلا می‌افتد جلو رفته و کشیده محکمی به گوش طلا می‌زند.

خلاصه اینکه این رقابت زنانه بین فرح و طلا برای محمدرضا خیلی شیرین

بود و محمدرضا لذت می‌برد که زن‌ها به خاطر او اینطور پنجه روی صورت هم می‌کشند!

از قضای روزگار این اخلاقش درست مثل اخلاق پدر مرحومش بود. من هم گاهی اوقات ندیمه‌های خودم را مأمور می‌کردم که به عصمت و یا توران حمله کرده و آنها را کتک بزنند! رضا در دل از این عمل من لذت می‌برد و می‌فهمید که من خیلی او را دوست دارم که به زن‌های دیگرش حسادت می‌کنم! آها! کجا بودیم؟ ... فرح. بله فرح از اواخر سال ۱۳۵۱ سرش به کارهای خودش گرم بود و به اتفاق بچه‌هایش در نیاوران زندگی می‌کرد. دفترش هم در نیاوران بود.

محمدرضا هم کاری به کارش نداشت. یک قسمت از باغ نیاوران را بخشید به مردم تهران و درست زیر کاخ و کنار دیوار کاخ و دفتر کار محمدرضا یک پارک بزرگ درست کرد به نام پارک نیاوران!*

هر چقدر افراد دانا(!) به او گفتند که این کار درست نیست و امنیت کاخ را به

* خوب شد معنی بخشش را هم فهمیدیم! این خانم (فرح) که مادرش با کلفتی در خانه این و آن بزرگش کرده و خودش در موقع تحصیل در پاریس از فرط فقر و تنگدستی تن به کارهای پست و سخیف می‌داده است کارش به جایی رسیده که بذل و بخشش می‌کند و یک قسمت از کاخ نیاوران را به مردم تهران می‌بخشد! یکی نیست پرسد شما این کاخ نیاوران را از کجا آوردید که بعدها یک قسمت آن را به مردم بخشیدید. حکایت داستان معروف ملانصرالدین است که گوسفندی را می‌دزید و گوشت آن را بین فقرا و مستمندان تقسیم می‌کرد و می‌گفت گناه آن دزدی با این بخشش پاک می‌شود(!) و پوست و روده‌اش هم برای خودم باقی می‌ماند! در کشورهای دیکتاتوری و تحت حکومت‌های فردی، توتالیتر و کاریزماتیک مردم به واقع بدبخت هستند! حاکم دزد و دغل هر چند وقت یکبار منت سر مردم گذاشته و از پولهای کلانی که از بیت‌المال و از کیسه خود مردم دزدیده است مقدار اندکی به مستمندان کمک می‌کند و روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون بدبخت هم این کمک را به نشانه نوع دوستی و محبت او توی بوق می‌کنند!

خطر می‌اندازد به گوشش نرفت و پارک نیاوران را درست کرد. یک قسمت از باغ کاخ را هم گرفت و در آن فرهنگسرای نیاوران را درست کرد. دور و برش از این آدم‌های هرهری‌مذهب جمع شده بودند که خیلی‌هایشان هم افکار بالشویکی (۱) داشتند.

همین فکر ایجاد پارک نیاوران و فرهنگسرای نیاوران را یک جوان گردن کلفت به ذهن فرح انداخت.

این جوان که در روزنامه‌های تهران کار می‌کرد از اعیان و اشراف نبود و بواسطه آنکه یک شغلی هم در نیروی هوایی داشت در آنجا با فاطمه رویهم ریخته بود سر راه فرح قرار گرفت و خودش را آنقدر در دل فرح جا کرد که فرح در سال ۱۳۵۶ می‌خواست فرحناز را به او بدهد!

فرحناز در آن موقع هفده - هجده سال داشت و به خاطر موقعیت سنی که داشت و یک روز در میان عاشق این و آن می‌شد. یک روز عاشق یک خواننده تلویزیون می‌شد و فردا عاشق یک فوتبالیست!

از قضا این خبرنگار جوان و خوش تیپ را همراه مادرش می‌بیند و یک دل نه صد دل خاطرخواه او می‌شود.

فرح هم که خودش این جوان را دوست داشت هیچ مخالفتی نمی‌کرد اما محمدرضا فهمید و دستور داد او را دیگر به کاخ راه ندهند.

فکر فرهنگسرا درست کردن از این جوان بود. فرح از خودش فکری نداشت و ابتکارات این قبیل افراد را مجانی می‌گرفت و به نام خودش انجام می‌داد.

خوب. باز هم از بحث خودمان دور شدیم. چکار کنیم. می‌گویند حرف حرف می‌آورد و این البته مطلب صحیحی است. حالا که دارم با شما صحبت می‌کنم آنقدر خاطرات گذشته به مخیله‌ام هجوم می‌آورند که نمی‌دانم اول کدامش را تعریف کنم!

س: چون می‌خواهیم بحث راجع به مرحوم رضا شاه کبیر (!) را تمام کنیم و از خاطرات شما در ده - پانزده سال گذشته بپرسیم اگر فکر می‌کنید خاطراتی از اعلیحضرت فقید دارید که هنوز نگفته‌اید لطفاً آنها را بیان بفرمائید تا برویم سر سؤالات بعدی...

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

اوه! آنقدر خاطره از شوهر مرحومم دارم که تا آخر دنیا می‌توانم برایتان حرف بزنم (!) راستی شما از بچه‌های من هیچ سؤال کرده‌اید که چه خاطراتی از پدر مرحومشان دارند؟

مصاحبه‌کنندگان: والاحضرت (!) اشرف و والاحضرت (!) شمس کتاب خاطرات خودشان را شخصاً به قلم خود نوشته‌اند و نیازی به مصاحبه ما نیست.

اعلیحضرت (منظور محمدرضا پهلوی است) هم اخیراً مصاحبه‌ای طولانی را به پایان رسانده‌اند و قرار است مجموع خاطرات ایشان در کتابی تحت عنوان پاسخ به تاریخ منتشر شود.*

بانو «فریده دیبا» هم کتابی نوشته‌اند تحت عنوان: «دخترم فرح» که قرار است توسط انتشارات نیما در نیویورک و لندن منتشر گردد. بنابراین می‌ماند خاطرات شما که امیدوارم هر چه زودتر با پایان گرفتن مصاحبه طولانی ما با سرکار عالی (!) از روی نوار پیاده و منتشر شود.

* تا زمان انجام این مصاحبه هنوز کتاب «پاسخ به تاریخ» محمدرضا پهلوی منتشر نشده بود.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خوبه. خوبه. باید این خاطرات را به اطلاع مردم ایران برسانید تا آنها بدانند که در چه عصر و چه شرایطی زندگی می‌کردند. من از شما خواهش می‌کنم خاطرات مرا بدون بدون هیچ‌گونه دستکاری (دخل و تصرف) عیناً منتشر کنید. من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت! این مردم. مردم ایران را می‌گویم. خیلی نمک‌شناس هستند. خیلی هم فراموشکار هستند!*

تا موقعی که رضا شاه شد شناسنامه نداشتند. نام فامیل نداشتند. مثلاً یکی که اسمش احمد بود در ولایت خودش به نام پدرش نامیده می‌شد تا با سایر احمدها مخلوط نشود! می‌گفتند احمد غلامعلی (ا) یعنی احمد پسر غلامعلی یا کاظم حسینقلی (ا) یعنی کاظم پسر حسینقلی!

در سایر بلاد و ولایات هم که می‌رفت او را به نام مسقط‌الراسش صدا می‌زدند. مثلاً می‌گفتند احمد اراکی. یعنی احمد اهل اراک. یا محمد ساوجی. یعنی محمد اهل ساوه و الی آخر!

بعد که رضا آمد شناسنامه درست کرد و به این مردم هویت داد و صاحب اسم و رسم شدند.

یادم می‌آید یکبار رضا رفته بود بازدید یکی از ولایات. شاید حوالی خرم‌آباد. از یک نفر آدم لر پرسیده بود اسمت چیست؟ و آن شخص گفته بود هیبت علی (ا) یعنی هیبت پسر علی نام!

رضا که آدم نکته‌سنجی هم بود گفته بود: «مرتیکه. واقعاً اسمت هیبت است،

* این هم نوع نگرش خانواده پهلوی به ملت مسلمان و با فرهنگ و متمدن ایران.

یا می‌خواهی مرا بترسانی؟!»

همین مردم که بعد از شهریور ۱۳۲۰ علیه رضا به هتاکی دهن باز کردند تا قبل از سلطنت رضا لباس درست و حسابی تنشان نبود. هر کس چند متر کرباس را دور خودش می‌بست و یا یک شلوار پاچه گشاد که درست و حسابی دو نفر در هر پاچه‌اش جا می‌گرفتند تن می‌کرد و کمر خودش را با شال می‌بست. رضا مردم را واداشت تا لباس متحدالشکل و تمیز و مرتب تن کنند و ظاهر آدمیزاد پیدا کنند.

از نمد کثیف کلاه درست می‌کردند و سرشان می‌گذاشتند و به خاطر آنکه انواع میکروب لای پرز پشم این نمدها لانه می‌گذاشت نود درصد مردم به کچلی دچار بودند و این کچلی در ایران آنقدر پیشرفته بود که حتی محمدرضا در موقع سلطنت خودش مجبور بود با کچلی مبارزه کند.

رضا برای آنکه این کلاه‌نمدی‌های کثیف را که گاهی اوقات یک نفر تا پایان مرگش از سر برنمی‌داشت از سر مردم بردارد و آنها را از کچلی نجات دهد مردم را مجبور به استفاده از کلاه‌های مد اروپا کرد و کلاه شاپو و کلاه کاسکت‌دار را به مردم داد!

مردم عادت به شستن دست و روی خود نداشتند، چه برسد به آنکه دندانهایشان را مسواک کنند!

کسانی که دوران قبل از رضا را ندیده‌اند نمی‌توانند قضاوت کنند که شوهرم چه خدمتی به این ملک و ملت کرد.

رضا خودش را پیر کرد تا ایران جوان شود!

مدرسه کجا بود؟

یک مشت مکتب‌خانه بود که در آنها به بچه‌ها تا عمه جز یاد می‌دادند و پس! فرزندان اغنیا و ملاکین و رجال هم معلم سرخانه داشتند.

رضا فرهنگ و معارف درست کرد و برای بچه‌های مردم مدرسه تأسیس نمود.

رادیو کجا بود؟

ایستگاه بی‌سیم را رضا راه انداخت و رادیو به این مملکت آورد. حالا از راه آهن و جاده و بندر و پل‌های زیاد و غیره و غیره هیچ نمی‌گوییم. بعد از شهریور ۱۳۲۰ یک عده روزنامه‌های هتاک آمدند و گفتند که رضا قلدر بوده و با قلدری (دیکتاتوری) مملکت را اصلاح کرده است!

یعنی چه؟

شما اگر به یک عده لباس بدهید، پوشاک بدهید، غذا بدهید، کار بدهید، اسم و فامیل بدهید، مسکن و رفاه و آسایش و آرامش بدهید و خلاصه همه چیزهایی را که باعث رفاه می‌شود به مردم بدهید این اسمش قلدری است؟! یعنی مردم حاضر نبودند چیزهای خوب را بگیرند، و رضا با زور و قلدری چیزهای خوب را به مردم داده است؟! این چه حرف بچه‌گانه‌ای است؟

مصاحبه کنندگان: در مورد اینکه اعلیحضرت فقید(!) دست به بازسازی و نوسازی کشور زدند و تأسیسات زیربنایی احداث کردند شکی نیست. اما عده‌ای معتقدند که اعلیحضرت فقید(!) با اعمال زور و توسل به خشونت این کارها را انجام دادند!

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

آها! علتش را حالا می‌گوییم. یک موقع خط آهن از وسط املاک فلان خان رد می‌شد و او ناراضی بود و اجازه نمی‌داد.

یک وقت جاده از وسط زمین‌های یک فئودال بزرگ رد می‌شد و او از اینکه

وسط زمین‌هایش جاده بیفتد ناراضی بود و مقاومت می‌کرد. خوب رضا گوش اینها را می‌گرفت و می‌کشید!

اینها که این حرف‌ها را می‌زنند عقلشان نمی‌رسد!

از هر گوشه مملکت یک گردن‌کلفت با چند هزار سوار مسلح حکومت می‌کرد. آذربایجان دست یک نفر بود. خوزستان دست یک نفر بود. لرستان دست یک نفر بود. فارس دست یک نفر بود. خراسان دست یک نفر بود. سیستان و بلوچستان دست یک نفر بود.

اینها حاکم بر جان و مال و ناموس مردم بودند و تا قبل از رضا اصلاً و ابداً حکومت مرکزی را به رسمیت نمی‌شناختند و حتی افرادی مثل شیخ خزعل یا خزیمه علم و یا قشقایی‌ها می‌رفتند با دولت‌های خارجی قرارداد می‌بستند! مثلاً دولت انگلیس برای عبور دادن نفت از پالایشگاه آبادان به حکام محلی باج می‌داد!

خوب. اگر رضا می‌آمد و به اینها می‌گفت: لطفاً بفرمائید تحت امر دولت مرکزی و اسلحه خودتان را تحویل بدهید آنها قبول می‌کردند؟! شما خوب می‌دانید که حتی تا موقع حکومت محمدرضا هم بعضی از این اشرار و قلدرها مانند آن برادران قشقایی حاضر نشدند تسلیم حکومت مرکزی بشوند، و آقای سرهنگ آریانا (ارتشبد بعدی) لشکر بردند فارس و قشقایی‌ها را تحت امر حکومت آوردند.

رضا می‌گفت ما وقت نداریم. ممالک اروپایی به اندازه چند صد سال از ما پیش افتاده‌اند و موقعی که شاهان قاجار در حرمسراهای خود مشغول عیاشی بودند شاهان اروپایی ملت‌های خود را به جاده رفاه و سعادت رهنمون می‌شدند. بدبختی رضا این بود که دست تنها بود. یعنی یک نفر ملّیت‌خواه و مملکت‌خواه بود که اطرافش را همان بازماندگان خانواده‌های قاجاریه و رجال

قاجاری و خان‌ها و فئودال‌ها گرفته بودند، وگرنه اگر چند نفر آدم صدیق با او بودند خیلی موفق می‌شد.

خودش همیشه می‌گفت اگر دو سه نفر آدم وطنخواه مثل امیر کبیر پیدا کنم که کمک دستم باشند مملکت را گلستان خواهم کرد.

شما می‌دانید که با آنهمه ترس که از مدیریت و کنترل رضا وجود داشت و شخصاً بودجه ادارات دولتی را معاینه می‌کرد چند اختلاس و دزدی بزرگ مثل دزدی بانک ملی روی داد!

آنهایی که می‌گویند رضا قلدر بود و زورگو بود سفسطه می‌کنند. رضا بر ملت بلژیک یا ملت سوئد و دانمارک که حکومت نمی‌کرد.

رضا آمده بود شاه یک ملت بی‌سواد و عامی و فاقد هر گونه فرهنگ شده بود.*

این مردم آنقدر نفهم بودند که موقع بیماری به بیمارستانهایی که رضا برایشان ساخته بود مراجعه نمی‌کردند و در سخت‌ترین امراض بجای آنکه بروند دوا و دارو تهیه کنند به رمال‌ها و دعانویس‌ها و جن‌گیرها مراجعه می‌کردند! حالا شما می‌خواهید دست و روی یک چنین مردمی را بشوئید و لباس به تن آنها بکنید. جز با زبان زور نمی‌شود. این زورگفتن از روی محبت و دوست داشتن است نه از روی قلدری!

قلدری رضا از نوع قلدری پدری است که بچه مریضش حاضر نمی‌شود حب

* از توهین‌های این خانم به ملت با فرهنگ و کهنسال ایران که صاحب یکی از چند تمدن و تاریخ باستانی دنیا است، پیشاپیش پوزش می‌طلبیم! ما این مطلب توهین‌آمیز را به این علت حذف نکردیم و عیناً آوردیم تا مردم به طرز تلقی خانواده پهلوی از ملت ایران آشنا شوند. این خانواده (پهلوی) در تمام عمر حکومت خود مردم ایران را جدی نگرفتند و با چنین دیدگاهی بر این ملت کهنسال و با فرهنگ حکومت کردند.

(قرص) تلخ را بخورد و حالش خوب شود.

در چنین وضعی پدر با خشونت قرص را به خورد بچه می‌دهد. بچه اولش ممکن است گریه کند و از پدرش هم بدش بیاید. اما بعدها که حالش خوب شد و یا بزرگتر شد و عقلش رسید، از پدرش ممنون و متشکر خواهد شد!

این لفظ قلدر و زورگو و دیکتاتور اصلاً در فهم عوام نبود و یک عده روزنامه‌نویس مزور و حقه‌باز بعد از شهریور ۱۳۲۰ به سرزبانها انداختند.

تا قبل از شهریور ۱۳۲۰ همه روزنامه‌ها از رضا به اسم اعلیحضرت پهلوی اسم می‌بردند. اما همینکه پایش را از مملکت بیرون گذاشت همان روزنامه‌ها که از دربار مقرری می‌گرفتند و برای نشان دادن مراتب سرسپردگی خودشان از هم سبقت می‌گرفتند شروع به هتاک‌گری کردند. حتی عباس مسعودی که سرمایه‌اش را رضا از پول شخصی خودش داده بود و همه چیزش از رضا بود در روزنامه‌اش رضا را متهم به غصب زمین و اراضی و املاک مردم کرد.

خدمت شما عرض کنم مردم ایران و ایرانی جماعت گوسفند امام رضا (ع) تا صبح نمی‌چرخاندند!

این حرف را من نمی‌زنم و این یک ضرب‌المثل قدیمی است و به قول معروف تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها!

وقتی خودشان این ضرب‌المثل‌ها را درباره خودشان ساخته‌اند مسلم است که خودشان را بهتر از من و شما می‌شناسند!!

نه می‌شود روی مخالفت این مردم حساب کرد و نه روی حمایت آنها!!

موقعی که ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شد و مردم در خیابانها ریختند و به نفع محمدرضا شعار دادند محمدرضا از فضل‌الله زاهدی پرسید این مردم همه شاه‌دوست هستند پس چه کسانی تا سه روز قبل خواستار سرنگونی من بودند؟ زاهدی گفت: همین‌ها!

اینها قوه تمیز ندارند از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند! خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌خواهند!*

همین «عباس مسعودی» که روزنامه‌نویس مملکت بود و یک عمر مجیز رضا (شاه) را می‌گفت همچی که رضا از مملکت بیرون رفت و اوضاع مدتی مغشوش شد به فکر مخالفت‌خوانی افتاد و باز بعد از یکی دو ماه که اوضاع آرام شد و فهمید در روی همان پاشنه قبلی می‌چرخد به مجیزگویی بچهام پرداخت. یکبار دیگر هم این اشتباه را کرد و موقعی که محمدرضا در جریان حوادث ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ برای چند روز از مملکت خارج شد تا اوضاع آرام شود خانواده ما را مورد عتاب و انتقاد قرار داد و بی‌ادبی کرد و از فرزندان رضا (شاه) به عنوان شاهپورها و شاهدخت‌های لوس و نر اسم برد!

یادم هست که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ زاهدی عباس مسعودی را پیش محمدرضا آورد و محمدرضا گوش او را گرفت و کشید و گفت مردک پدرسوخته مثل اینکه یادت رفته پول چاپخانه و روزنامه‌ات را چه کسی داده است. زاهدی می‌خواست در روزنامه اطلاعات را تخته کند و پدر عباس مسعودی را در بیاورد، اما مسعودی به عجز و لابه افتاد و محمدرضا او را بخشید.

س: از عباس مسعودی و روزنامه اطلاعات نام بردید. اگر ممکن است قدری بیشتر در این مورد صحبت کنید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

* مردم ایران تا آن تاریخ بارها نشان داده بودند که چه می‌خواهند، اما همیشه توسط رژیم‌های دیکتاتوری سرکوب می‌شدند. به هر حال در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ با قاطعیت نشان دادند چه می‌خواهند و خط پایان بر زندگی دودمان پهلوی کشیدند.

من عباس مسعودی را از همه بیشتر می‌شناسم. همه که می‌گویم یعنی از همه روزنامه‌نویس‌ها. این عباس مسعودی اول‌ها یک بچه‌ای بود که سید ضیاء (طباطبایی) پیدا کرده بود و خیلی او را دوست می‌داشت. مثل ناصرالدین شاه که ملیجک داشت. سید ضیاء هم چندین ملیجک داشت. از جمله یکی هم همین عباس مسعودی بود.

شما می‌دانید که اسم او عباس ممدلی بود. یعنی عباس پسر محمد علی! بعدها همین سید ضیاء نام فامیل مسعودی را روی او گذاشت. سید ضیاء که خودش را به رضا نزدیک کرده بود یک روزنامه درمی‌آورد که حالا اسمش را فراموش کرده‌ام.* و یک چاپخانه هم داشت که اسمش چاپخانه روشنایی بود و می‌گفتند سرمایه آن از سفارت انگلیس است. سید ضیاء این بچه را آورده بود در چاپخانه خودش و تعلیم داده بود و شده بود حرفچین سید ضیاء.

بعدها این عباس مسعودی راه خودش را از راه سید ضیاء جدا کرد و کار و کاسبی نان و آبداری را برای خودش راه انداخت. آن موقع دستگاه استخبارات خوبی در ایران نبود. اما سید ضیاء فهمیده بود که عباس مسعودی اطلاعات و اخبار مربوط به انگلیسی‌ها و ملاقات‌های او را به روس‌ها می‌داده است.

حالا چطور روس‌ها به عباس مسعودی متصل شده بودند بماند. آن موقع سفارت‌های خارجی در ایران هر کدام برای خودش یک روزنامه درمی‌آوردند.

* منظور تاج‌الملوک روزنامه رعد است که به صاحب امتیازی و سردبیری سید ضیاء‌الدین طباطبایی نشر می‌شد و طرفدار سیاست انگلستان بود.

مثلاً روزنامه اطلاعات به دو زبان فارسی و روسی در تهران توسط سفارت اتحاد شوروی منتشر می‌شد و من چون هر دو زبان فارسی و روسی را می‌دانستم از خوانندگان آن بودم.

بعد از اینکه رضا شاه شد جلوی انتشار روزنامه توسط سفارتخانه‌ها علی‌الخصوص سفارت روسیه را گرفت. اما یک وقت دیدیم همان روزنامه اطلاعات دارد چاپ می‌شود اما به نام عباس مسعودی!

بعد رضا عباس مسعودی را می‌خواهد و به او می‌گوید تو آدم با استعداد و باهوش و ذکاوتی هستی اما وطنخواه نیستی! آدم وطنخواه نمی‌رود برای خارجی‌ها روزنامه دربی‌آورد و افکار بالشویکی را تبلیغ کند.

مسعودی می‌گوید قربانت گردم پول ندارم. اگر پول داشتم خودم یک روزنامه آبرومند درمی‌آوردم صد پله بهتر از روزنامه اطلاعات سفارت روس! رضا بعد از مذاکرات با مسعودی دستور می‌دهد قدری پول به او بدهند تا چاپخانه درست کند و روزنامه خودش را دربی‌آورد.

البته چون مردم بیسواد بودند و روزنامه نمی‌خریدند روزنامه اطلاعات دخل و خرج نمی‌کرد و رضا دستور داده بود بطور مرتب به عباس مسعودی مقرر می‌پرداختند تا روزنامه‌اش زمین نماند!

شاید شما ندانید که پول تأسیس روزنامه کیهان را هم پسر داد و مصباح‌زاده با پول محمدرضا روزنامه‌دار شد (!) اما بعداً همین روزنامه‌ها مطالب و حرف‌های مخالفان پهلوی را چاپ کردند!

س: در صحبت‌هایتان از عباس مسعودی و سید ضیاء‌الدین و فضل‌الله زاهدی اسم بردید. اگر از آدم‌های معروف دیگر هم چیزی به خاطر تان می‌رسد بفرمائید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من اگر همسر رضا شاه (ملکه پهلوی) و مادر محمدرضا (ملکه مادر) نبودم حرف‌هایم برای هیچکس از جمله خود شما جالب نبود و حاضر نبودید چندین ماه تمام زحمت بکشید و بیائید و ضبط صوت و دوربین فیلمبرداری بیاورید و از من صدا ضبط کنید و فیلم بگیرید.

در واقع حرف‌های من از برای این جالب است که یک چنین موقعیت خانوادگی داشته‌ام.

همین موقعیت خانوادگی باعث می‌شود که من گاهی اوقات از روی تعصب در مورد شوهرم و پسرم حرف بزنم. خوب است حالا شما که دارید تاریخ معاصر ایران را جمع‌آوری می‌کنید بروید سراغ مثلاً راننده رضا (شاه) و یا همکلاسی‌های محمدرضا (شاه) و یا کارکنان دربار و خدمه قصرها و امراء ارتش و رجال سیاسی و امثالهم.

من چند ماه قبل که در مریضخانه بودم ارتشبد جم و ارتشبد قره‌باغی و منوچهر گنجی و جمشید آموزگار و خیلی‌های دیگری که می‌آمدند عیادت‌م و ابراز محبت می‌کردند به همه آنها گفتم که بروید خاطرات خودتان را بنویسید تا در آینده مردم حقایق را بدانند. اما آقای جمشید آموزگار حرف خیلی قشنگ و زیبایی را زد که خیلی شنیدنی و قابل فکر و تأمل است.

آقای آموزگار گفت که یک رجل سیاسی را در انگلستان زندانی کردند. چون مدت زندانی او طولانی بود تصمیم گرفت بنشیند و با توجه به اقوال گذشتگان تاریخ انگلستان را بنویسد.

مدتی مشغول این کار بود که یک روز در حیاط زندان بین عده‌ای زندانی دعوا شد. پس از خاتمه نزاع از چند تن از زندانیان موقوف حادثه را جویا گردید.

هر کسی آن ماجرا را یکجور تعریف کرد! یعنی از یک حادثه پنجاه رقم روایت!

این بود که به سلول خودش بازگشت و همه آنچه را که بر اساس اقوال و روایات گذشتگان نوشته بود پاره کرد و دور ریخت!

به نظر من الان که رجال ما زنده هستند خوب است هر چه را به یاد دارند و مشخصاً شاهد و ناظر بوده‌اند بنویسند و یک عده تاریخ‌نگار اینها را پاک و پاکیزه روی هم بریزند و موارد مشابه را در بیاورند و حقایق را استخراج کنند و یک تاریخ مفصل و ماندنی را تدوین کنند.

الان دوره‌ای نیست که کسی بتواند دروغ بگوید چون همه زنده هستند و می‌آیند دروغ‌ها را فاش می‌کنند و دروغگو رسوا می‌گردد.

یک خواهش دیگر هم دارم که خودم هم می‌دانم نشدنی است. اما شاید چند نفر پیدا بشوند و این خواهش مرا اجابت کنند.

حالا این خواهش چه است؟ عرض می‌کنم.

من به شما گفتم که عباس مسعودی آن اول‌ها آدم سفارت شوروی بود. قدرت‌های خارجی همیشه در ایران آدم‌های زیادی داشته و دارند و در آینده هم خواهند داشت.

شما بهتر از من می‌دانید که این سرمایه‌داران بزرگ که دفتر کار آنها صد طبقه است و درآمد یک ماه آنها از ثروت یکسال کل فروش نفت ایران بیشتر است حاکمان اصلی دنیا هستند.

در همین آمریکا کارخانه‌دارها هستند که رئیس جمهور می‌آورند و می‌برند! رأی مردم هم نمایش است و برای سرگرمی است. یک نوع فریب‌کاری است و بس! من قسم می‌خورم که همیشه محمدرضا از طریق دوستانی که در آمریکا داشت می‌دانست که رئیس جمهور بعدی آمریکا چه کسانی می‌باشد! یعنی

حتماً قبل از رأی‌گیری! همیشه اینطور بوده که در دنیا پول و ثروت و سرمایه حکومت کرده است. در دنیا هم همینطور است همیشه کشورهای ضعیف تیول ممالک قوی بوده‌اند. حالا در یک مملکت که جمعیت کم دارد یا مساحتش کم است و یا شرایطش فرق می‌کند رسماً فرماندار انگلیسی می‌گذارند و حکومت آن تابع مستقیم انگلیس است و یا مثل هاوایی و پاناما به خاک آمریکا منضم می‌شود و در یک مملکت دیگر بطور غیر مستقیم عوامل خود را نفوذ می‌دهند. شما همیشه دیده‌اید که امثال وثوق‌الدوله‌ها در دستگاه حکومت ایران بوده‌اند که مطابق دستور لندن قرارداد نفت تنظیم می‌کردند. این قدرت‌های بلامنازع سالها آدم تربیت می‌کنند و وسایل ترقی او را فراهم می‌آورند و او را در مقامات مختلف رشد و نفوذ می‌دهند.

چقدر خوب است بعضی از این اشخاص قبل از اینکه از دار دنیا بروند بیایند سفره دل خود را پیش مردم باز کنند و اسرار نهفته فاش بگویند. این می‌شود تاریخ ایران. اینها ارزش دارد. مردم باید بفهمند که چرا از یک طرف رضا (شاه) را متهم می‌کنند که او عامل انگلیسی بوده است و از یک طرف می‌گویند انگلیسی‌ها او را از ایران اخراج کردند!

آیا این به عقل جور درمی‌آید که یک حکومتی بیاید و آدم خودش را کنار بگذارد و از مملکت خارج کند؟

خوب است این آدم‌های مرموز بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی‌ها سه بار در ایران دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را بردند و یکبار رضا (شاه) را بردند و یکبار هم محمدرضا (شاه) را^{۱۹۱}*

خوب شما ببینید چطور اسدالله علم با کمال شهامت به محمدرضا می‌گفت

* این خانم‌ها از بازماندگان «دایی جان ناپلئون» است که همه فتنه‌ها را زیر سر انگلیسی‌ها می‌دانست!

که مشیرومشار دولت فخیمه انگلستان است.

علم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد و سر گرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او نداده باشند!

یک پدر سوخته دیگری بود به نام «شاپورجی» که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم! ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند دور و برمان زیاد داشتیم.

گاهی به محمدرضا می‌گفتم چرا با علم به اینکه می‌دانی این پدرسوخته‌ها نوکر اجنبی هستند آنها را اخراج نمی‌کنی؟

محمدرضا می‌گفت: چه فایده‌ای بر اخراج آنها مترتب است؟ اینها را اخراج کنم ده‌ها نفر دیگر را اطرافم قرار می‌دهند. بگذارید اینها باشند تا خیال دولت‌های خارجی از حسن انجام امور در ایران راحت باشد!*

خوب. یک موقعی بود که ما برای نان شب مردم معطل بودیم و بعد از جنگ وضعی شد که آمریکا در ایران یک برنامه کمک‌های اقتصادی را راه‌اندازی کرد که به «اصل چهار» معروف شد.

آمریکا برای دادن کمک‌های اقتصادی شرط می‌گذاشت که باید فلان شخص بشود رئیس سازمان برنامه و بودجه.

اصلاً خدمت شما عرض کنم که این سازمان برنامه و بودجه در ایران وجود نداشت و آمریکایی‌ها آن را درست کردند.

مثلاً ارتش ایران احتیاج به توپ و تانک داشت. می‌گفتند می‌دهم به شرط

* سردسته عوامل بیگانه در ایران خود محمدرضا پهلوی بود، ولی از آنجایی که غربی‌ها به نوکران خود بی‌اعتماد هستند برای کنترل نوکران خود برای هر کدام آنها یک کنترلی قرار می‌دادند.

آنکه فلان کس بشود رئیس ستاد ارتش.

حالا من خواهشم این است که بین آدم‌ها چهار تا مرد پیدا شود و قبل از مرگ بیایند اسم نیکی برای خودشان درست کنند و خاطرات خود را صاف و راست پوست‌کننده بنویسند و بگویند که چه دستوراتی گرفتند و چه می‌کردند! خوب همین آقای ارتشبد قره‌باغی آمد بیمارستان دست مرا بوسید و درخواست بخشش کرد.

خوب است این آقای قره‌باغی خاطراتش را بنویسد و بگوید چرا به ولینعمت خود خیانت کرد و ارتش را تسلیم متجاسرین کرد.

ارتش را چه کسی تسلیم کرد. همین عباس قره‌باغی که ما به او عباس پشگل می‌گفتیم.

مدتها مأمور اداره اسواران گارد بود و ما رفتیم در مائز فرح آباد که متعلق به گارد جاودان بود آنجا اسب‌سواری می‌کردیم و این عباس قره‌باغی همیشه بوی پهن و پشگل و سرگین اسب و استر می‌داد. در بین افسران هم جزو بی‌سوادها بود.

محمدرضا دست این آدم را گرفت و او را بالا کشید و کرد رئیس ستاد بزرگ ارتش.

آنوقت همین آدم بی‌چشم و رو و خائن بجای آنکه ارتش را وادارد تا متجاسرین را سر جای خود بنشانند اعلام بی‌طرفی کرد و ارتش را از خیابان‌ها به یادگان‌ها برگرداند.

بعد هم در کمال امنیت آمد به خارج، و رفته بود دست محمدرضا را ببوسد محمدرضا او را راه نداده بود.

رفته بود دست فرح را ببوسد فرح به او فحاشی کرده بود. آمد نیویورک دست مرا بوسید و گفت: من بی‌تقصیر بودم. آمریکایی‌ها به من گفتند ارتش را

برگردانم به پادگان‌ها!

اینطور که می‌گفت یک ژنرال آمریکایی به تهران رفته و مهار ارتش را در دست گرفته و خواستار برگرداندن ارتش به پادگانها شده بود. موقعی که ما در سال ۱۳۵۶ به آمریکا آمدیم اول رفتیم به کالیفرنیا در ملک خصوصی شمس ساکن شدیم. یک روز دانشجویان ایرانی که تحریک شده بودند به ملک شمس حمله کردند و ماشین‌های ما را هم خرد کردند.

من شب از اردشیر (زاهدی) پرسیدم چطور دولت آمریکا با اینهمه پلیس و نیروی امنیتی نمی‌تواند جلوی خانه ما را حفظ کند. اردشیر خان (زاهدی) گفت: بی‌پرده باید بگویم که در اینجا (آمریکا) آب از آب تکان نمی‌خورد مگر با اطلاع و علم اف.بی.آی و سایر ادارات امنیتی!

یعنی اینکه خود آمریکایی‌ها این عده را دلالت کرده بودند جلوی خانه ما تظاهرات کنند!

حالا خوب است بروید با خود اردشیر خان هم مصاحبه کنید. خدمت شما عرض کنم که سیزده سال تمام امیر عباس هویدا نخست‌وزیر مملکت بود.

اول از همه بگویم که محمدرضا نمی‌خواست هویدا را نخست‌وزیر کند. بعد هم که او را نخست‌وزیر کرد همان سال اول می‌خواست او را بردارد. اما افراد عادی و عوام نمی‌دانند که پشت پرده سیاست چه خبر است. این شرکت‌های نفتی البته زورشان به ایران کمال و تمام نمی‌رسید ولی در ممالک دیگر رسماً خودشان دولت تعیین می‌کردند و حاکم می‌گذاشتند.

خیلی از مملکت‌های نفتی خاور میانه صد در صد در دست آنها است. همین عربستان سعودی و یا کویت و یا شیخ‌نشین‌های منطقه.

بعد از جنگ جهانی دوم به شرکت‌های نفتی یک رقیب تازه نفس اضافه شد و آن فروشندگان اسلحه بودند.

شما خیال می‌کنید چند دفعه که به طرف محمدرضا تیر انداختند این تیراندازی‌ها از جانب چه کسانی بود؟

به محض آنکه یک نافرمانی می‌دیدند تیر می‌انداختند. ماجراهای تیراندازی به طرف محمدرضا همه از طرف نفتی‌ها بود.

شما ملاحظه کردید به محض آنکه محمدرضا چند بار جلوی این شرکت‌های نفتی ایستاد چه اتفاقاتی افتاد!*

همین جنجال سال ۱۳۵۶ از موقعی شروع شد که محمدرضا مصاحبه کرد و گفت که ایران منبعده به چشم‌آبی‌ها باج نمی‌دهد و ما می‌خواهیم خودمان بر سرنوشت خودمان حاکم باشیم و دیگر حاضر نیستیم نفت خام بفروشیم!***

همه این امرای ارتش و رجال سیاسی مملکت با خارجی زد و بند داشتند و اصلاً بعضی از آنها مثل جمشید آموزگار تبعه آمریکا بودند!

بله! خیلی‌ها نمی‌دانند که بسیاری از این آقایان تبعه آمریکا یا انگلستان و به اصطلاح معروف دومیلتی بودند.

گاهی اوقات بعضی اشخاص که به ما وفادار بودند می‌آمدند و اطلاع می‌دادند که هر شب در منزل سفیر آمریکا یا سفیر انگلستان یا فلان کشور خارجی جلسه است و آقایان وزرا و امرای ارتش با سفیر کبیر آمریکا یا انگلیس مشاوره و رایزنی می‌کنند و خط و ربط می‌دهند و خط و ربط می‌گیرند!

ساواک هم هر روز صبح اول وقت گزارش این ملاقات‌ها را روی میز کار محمدرضا می‌گذاشت.

* این خانم دارد قلب واقعیت می‌کند. کسی که در برابر شرکتهای نفتی ایستاد مرحوم دکتر محمد مصدق بود که تاوان آن را هم داد و تا آخر عمر در زندان خانگی در احمدآباد کرج بود. (و اتفاقاً همین شرکتهای نفتی بودند که محمدرضا را به سلطنت برگرداندند!)

** این ادعا هم ساختگی است و محمدرضا پهلوی در طول سلطنت خود از این حرف‌ها نزد!

من البته در جریان ریز کارها نبودم. بخصوص از سالهای ۱۳۴۰ به بعد زیاد در امر سیاسی مملکت تحقیق و بررسی نمی‌کردم و دنبال استطلاع از امورات کشور نبودم. اما جسته و گریخته در جریان مسایل قرار می‌گرفتم.

یک روز محمدرضا که خیلی ناراحت بود به من گفت: مادر جان! مرده‌شور این سلطنت را ببرد که من شاه و فرمانده کل قوا هستم و بدون اطلاع من هواپیماهای ما را برده‌اند ویتنام.

آن موقع جنگ ویتنام بود و آمریکایی‌ها که از قدیم در ایران نظامی داشتند هر وقت احتیاج پیدا می‌کردند از پایگاههای ایران و امکانات ایران با صلاحدید خود استفاده می‌کردند و حتی اگر احتیاج داشتند از هواپیماها و یدکی‌های ما استفاده می‌کردند برای پشتیبانی از نیروهای خودشان در ویتنام.

حالا بماند که چقدر سوخت مجانی می‌زدند و اصلاً کل بنزین هواپیماها و سوخت کشتی‌هایشان را از ایران می‌بردند...

همین آقای ارتشبد نعمت‌الله نصیری که ما به او می‌گفتیم نعمت خرگردن! و یک گردن‌کلفتی مثل خر داشت (!) می‌آمد خدمت محمدرضا، و گاهی من هم در این ملاقات‌ها بودم، می‌گفت آمریکایی‌ها فلان پرونده و فلان اطلاعات را خواسته‌اند!

محمدرضا می‌گفت بدهید.

آن موقع شوروی نسبت به ایران موضع خنثی داشت. یعنی چون می‌دانست ایران به خاطر موقعیت جغرافیایی و مخازن نفت جزو مناطق حیاتی آمریکا است و آمریکا کلاً به منطقه خاور میانه حساس است کاری نمی‌کرد که حساسیت آمریکا برانگیخته شود، اما این موضع خنثی نسبت به ایران باعث نمی‌شد در رقابت که با آمریکا داشتند کار اطلاعاتی خودشان را تعطیل کنند. محمدرضا به ساواک اجازه داده بود که هر چه آمریکایی‌ها احتیاج دارند به آنها

بدهند.

البته شما می‌دانید که ساواک را خود آمریکایی‌ها درست کرده بودند. محمدرضا می‌گفت من باید احترامم دست خودم باشد. وقتی آمریکایی‌ها احترام می‌گذارند و رعایت اخلاق را می‌کنند (!) و رسماً از ما اطلاعات می‌خواهند ما باید خواست آنها را فراهم کنیم. چون آنها با قدرتی که دارند خیلی راحت می‌توانند این اطلاعات را کسب کنند!

محمدرضا خصوصی به من می‌گفت همین رئیس ساواک و معاون او و مدیران ارشد همه‌شان با آمریکایی‌ها ارتباط دارند و برای حفظ ظاهر می‌آیند و از من اجازه می‌خواهند، در حالی که قبل از کسب اجازه اطلاعات مورد نیاز را به آمریکا و انگلیس رد کرده‌اند!

بعضی وقت‌ها هم می‌آمدند قدرت‌نمایی می‌کردند. مثلاً در حالی که ما نمی‌دانستیم محمدرضا بیماری معده دارد، سفیر کبیر انگلیس می‌آمد و پیشنهاد می‌کرد اعلیحضرت برای معاینه پزشکی و معالجه به لندن برود!

من می‌خواهم اعتراف بکنم. یک اعتراف صریح برای ثبت در تاریخ. خلاصه بگویم که بعد از اینهمه سال که به خاطر بیست سال سلطنت شوهرم و سی و هفت سال سلطنت پسر، یعنی بالغ بر ۵۷ سال از نزدیک در جریان کوران‌های سیاسی و مسایل ریز و درشت مملکت بودم هیچ سر از سیاست و پیچیدگی‌های آن در نیاوردم. باور بفرمائید که ما هنوز هم نمی‌دانیم که چه شد «حسنعلی منصور» را تیر زدند و مقتول ساختند.

یک عده تاریخ‌نویس و روزنامه‌نویس و افراد مغرض آمده‌اند و می‌گویند منصور چه و چه بود و او را برای این تیر زدند که چه و چه و چه! راستش همچی که منصور آمد و انگشت خود را در لانه زنبور فرو کرد نیش خورد و این لانه زنبور چیزی نبود جز «نفت»!

منصور به خاطر افزایش درآمدهای ارزی و ریالی مملکت به کمپانی‌های نفتی فشار آورد تا نفت را گران‌تر بخرند و در داخل هم یک مقدار به نرخ بنزین و نفت مصرفی مردم اضافه کرد تا در مملکت اصلاحات اقتصادی انجام دهد. فوراً او را به گلوله بستند و مقتول ساختند.*

خوب این وضعیت مملکت ایران بود و آن هم وضعیت رجال آن! حالا از کدامشان بگویم؟!*

به اصطلاح همه‌شان سر و ته یه کرباس بودند!

محض اینکه سؤال شما را بی‌جواب نگذارم چند خاطره از یک عده از این رجال را عرض می‌کنم.

راستش دیگر از این همه حرف زدن خسته شده‌ام. خوب است بعد از این مرا به حال خودم راحت بگذارید و بروید سراغ دیگران!

من درست نمی‌دانم چه را بگویم و چه چیز را نگویم. می‌ترسم بعد بیایند بگویند چرا این حرف‌ها را گفتید! حالا یک چیزی بوده و گذشته.

ما یک ضرب‌المثل معروف داریم که می‌گویند: مرغ همسایه غاز است! نه اینکه مردم ما خیال کنند که رجال آنها و امرای ارتش آنها و شخصیت‌های آنها ضعیف بودند یا ضعیف هستند. اصولاً انسان ضعیف است. هر آدمی در برابر یک چیزی ضعف دارد. نمی‌شود که یک آدم از هر نظر کامل باشد.

من آن موقع که جوان‌تر بودم و این رؤسای ممالک خارجی و سیاسیون

* حسنعلی منصور غلام آمریکایی‌ها بود و به محض رسیدن به نخست‌وزیری لایحه ننگین کاپیتولاسیون را به مجلس برد که بر اساس آن مجرمان آمریکایی در صورت انجام هرگونه جرم و جنایت در ایران از تعقیب قضایی مصون بودند و قوه قضائیه ایران حق دستگیری و محاکمه آنها را نداشت! به دنبال این اقدام ننگین منصور یک ایرانی غیرتمند به نام شهید بخارایی در جلوی مجلس شورای ملی سابق او را به گلوله بست و ترور کرد.

کشورهای دیگر و شخصیت‌ها و معاریف و بزرگان از هر قسم و هر صنف به ایران می‌آمدند و من آنها را می‌دیدم (حالا یا در ضیافت‌ها بود یا در مراسم معرفی و امثالهم) در آنها دقت می‌کردم می‌دیدم نه تنها برتری نسبت به رجال ما ندارند بلکه گاه‌ها ضعیف‌تر هم بودند. علی‌الخصوص آنهایی که از اروپای غربی و آمریکا می‌آمدند خیلی در برابر پول و هدایا و زنها و مظاهر مادی و زندگی دنیوی ضعیف بودند.

این آقایان را کفلرها که از قدیم‌الایام با محمدرضا رفاقت و همکاری و در امور بازرگانی و تجارت مشارکت داشتند یک نمونه از حرص مال‌اندوزی بشریت هستند.

با آن همه ثروت که فقط یک آسمان‌خراش کوچک آنها در منهاتان نیویورک صد و خرده‌ای طبقه دارد (۱) وقتی می‌آمدند به ایران می‌رفتند بازار و عدل عدل گلیم و فرش و زیلو و امثالهم می‌خریدند که ببرند در آمریکا بفروشند و استفاده ببرند!

همین آقای «ژیسکار دستن» رئیس جمهور فرانسه از موقعی که وزیر دارایی بود پایش به ایران باز شد و متصل به بهانه‌های مختلف به ایران می‌آمد تا از دربار قالیچه هدیه بگیرد!

محمدرضا به همه این خارجی‌ها قالی و قالیچه و اسباب خرده ریز می‌داد. به زن‌هایشان النگو و گردنبند می‌داد و می‌گفت فرهنگ غربی بر اساس مادیات است. برای یک نفر غربی هیچ چیز معنی ندارد الا پول!

حالا ما فکر می‌کنیم رجال ما مال‌اندوز و مادی بودند و بس! خیر. این فقط مختص به ما نیست.

از نظر عقل و شعور هم به نظر من هیچ مزیتی بر این ملت و آن ملت نیست خلاصه اینکه در میان مردم همه جا می‌توان آدم‌های استثنایی پیدا کرد و

آدم‌های خوب پیدا کرد و البته بد هم زیاد است، و زیادتر از سایر اقشارا به قول محمدرضا ما که نمی‌توانستیم برویم از کره ماه یا مریخ آدم بیاوریم. مجبور بودیم با همین‌ها بسازیم.

رضا (شاه) می‌گفت انسان زائیده و محصول شهوت است بنابراین شهوات همیشه بر او غالب هستند! * حالا من می‌خواهم به عنوان یک مادر پیر سرد و گرم چشیده که همسر یک پادشاه و مادر یک پادشاه دیگر بوده‌ام حرف آخر را بزنم و بگویم آدم‌های سیّاس و دیپلومات که از جوانی، بلکه از نوجوانی دنبال این هستند که مملکت‌دار بشوند و حاکم بشوند و جزو دولت بشوند و مدیر کشور و مردم باشند ذاتاً قدرت‌طلب و شهرت‌طلب و زیاده‌جو هستند!

خوب، اینها یک عمر می‌زنند به قدرت برسند که چه؟!*

معلوم است، برای اینکه از همه بیشتر داشته باشند و بیشتر از همه از مواهب زندگی برخوردار شوند.

من یک موقع رفته بودم برلین، که از اتفاق ملاقاتی هم با «آدولف هیتلر» روی داد.

متصل در آن چند دقیقه‌ای که ما پیشش بودیم وسط سالن راه می‌رفت و برایمان حرف می‌زد!

از حرف‌های جالبش (که باید جای دیگر هم گفته باشم) این بود که شما می‌دانید چرا من فوهر^{**} شدم؟!*

من برای این فوهر شدم چون یکبار در جوانی برای عرض مشکلات خودم و چاره‌جویی تصمیم گرفتم به ملاقات صدر اعظم بروم و مرا پیش او راه ندادند!

* معلوم شد رضا شاه فیلسوف هم بوده است!

** «فوهر» یعنی پیشوا و رهبر.

از همان وقتی که مرا به نزد صدر اعظم راه ندادند تصمیم گرفتم خودم رئیس مملکت بشوم تا دیگران برای ملاقات من اجازه بخواهند!

شارل دوگل رئیس جمهوری فرانسه قد خیلی بلندی داشت. آنقدر قدبلند بود که در تختخواب‌های معمولی جا نمی‌گرفت. موقعی که می‌خواست برای بازدید رسمی به ایران بیاید و در کاخ نیاوران میهمان محمدرضا بشود قبل از آمدنش به ایران سفارت فرانسه اول کاری که کرد یک تختخواب دراز (!) هم قد شارل دوگل به نیاوران آورد تا اسباب خواب رئیس جمهورشان آماده باشد و پاهای دراز دوگل از تخت بیرون نیفتد و آویزان نشود!

این دوگل خیلی حرف‌های خوب می‌زد. با آنکه از قدیم گفته‌اند آدم‌های دراز عقلشان کم است (!) اما عقل این یکی کامل بود. بلکه یکی از کامل‌ترین عقل‌ها! من این دوگل را ملاقات کردم و خیلی با او حرف زدم. گفت می‌دانید چرا من رهبر پارتیزان‌های فرانسوی شدم و بعد رئیس جمهور مملکت شدم و چه و چه؟

برای اینکه در نوجوانی و بعد هم در جوانی قدم از همه بلندتر بود و این بلندی قد باعث می‌شد اولاً توجه همگان به من جلب شود و من از اینکه دیگران به من زیاد توجه می‌کنند راضی و خشنود می‌شدم در ثانی چون یک سر و گردن از همه بلندتر بودم بی‌اختیار در بازی‌ها و امور دسته‌جمعی ریاست مرا می‌خواستند!

من از همان نوجوانی که ایام شکل‌گیری شخصیت آدم است مزه ریاست و سروری بر دیگران را چشیدم و با این طرز تلقی که حق من است رئیس هم باشم رشد کردم!

البته باید اینجا یک یادی از آندره گرومیکو از رهبران اتحاد شوروی بکنم که مثل روس‌ها آدم عمیقی بود و تفکرات فلسفی داشت. علت هم این است که

روس‌ها در میان ملل جهان اول ادبیات غنی را دارند و خیلی اهل مطالعه هستند.

گرومیکو که چندین بار در سمت‌های مختلف به ایران آمد و زمان جنگ جهانی دوم وزیر امور خارجه اتحاد شوروی بود عکس نظر دوگل حرف می‌زد و یکبار در سر میز شام به من گفت: «خطای مردان برجسته عالم در آن است که سالهای جوانی خود را صرف آن می‌کنند که خود را شایسته توجه کنند!» اما رجال ایران از چه قماش بودند؟ عرض می‌کنم.

فلان آقا دارای پانصد پارچه آبادی بود. پانصد پارچه آبادی که می‌گویم کسانی حرف مرا می‌فهمند که دوران قبل از رضا (شاه) و قبل از اصلاحات ارضی محمدرضا را دیده باشند.

بعضی از این خان‌ها و فئودال‌ها مثل قوام‌الملک شیرازی مطابق سه چهار کشور اروپا یا آسیا زمین و ملک و املاک داشتند (و نوک همه آنها را رضا قیچی کرد!)

این خان‌ها و فئودال‌ها چون اراضی مملکت را بین خودشان تقسیم کرده بودند و مالک مملکت بودند حق خودشان می‌دانستند که در پایتخت نماینده داشته باشند و وزراء و وکلا و رئیس و رؤسا از عوامل آنها باشند.

تا پایان عمر قاجاریه خود شاهان قاجار هم این رویه را تقویت می‌کردند و با بخشیدن القاب پرطمطراق به این افراد آنها را صدر اعظم و وزیر و مشیر و مشار خود می‌کردند. این رویه در مملکت ایران نه تنها ریشه تاریخی بلکه ریشه باستانی دارد و همیشه خانواده‌های ثروتمند و مالدار و قدرتمند صاحب قدرت سیاسی هم بوده و کشور ملک طلق شازده‌ها و دوله‌ها و سلطنه‌ها بوده است.

همین وضعیت در طول تاریخ باعث شد که افراد باصلاحیت رشد نکنند و مملکت نتواند در شئون مختلف کادرسازی می‌کند. شما ملاحظه بفرمائید که

در همان دوران باستان که به آن افتخار می‌کنیم ما چه وضعی داشتیم؟ فقط فرزندان ملاک‌ها و خان‌ها و رجال دربار حق تحصیل و سوادآموزی داشتند. چرا؟ برای اینکه نمی‌خواستند حکومت از دست عده معدودی فئودال خارج شود.

احمدشاه و خانواده قاجار به دست رضا خلع شدند اما رضا که نمی‌توانست همه اعوان و انصار آنها و همه رجال مملکت را به دریا بریزد و برود از یکجای دیگر عالم سیاستمدار و مدیر و رئیس و سایر رجال را وارد کند! همیشه به من می‌گفت تاجی جان (ا) این مملکت همه چیز دارد اما آدم ندارد!*

اما یک سؤال مهم که هیچ‌کدام شما نپرسیدید!

هیچ کدامتان نپرسیدید که چطور به مخیله رضا افتاد که می‌تواند در این مملکت شاه بشود و اتفاقاً هم شدا

رضا موقعی که تازه به حکم احمد شاه فرمانده قشون شده بود (و من هم همسر او بودم و محمدرضا و اشرف را هم داشتم) در همین خانه میدان حسن‌آباد مسکنی داشت و یادش بخیر چه خانه‌ای بود با چه حیاط مصفایی. حیاط که چه عرض کنم. باید بگویم چه توتستان مصفایی! حیاط خانه پر از درخت‌های توت و شاتوت بود.

محل کار رضا هم چند صد متر بالاتر از میدان حسن‌آباد در خیابان قشون - سوم اسفند بعدی - بود.

یک روز موقعی که رضا از محل ارکان حرب به خانه می‌آید ملاحظه می‌کند شخص ژولیده و درهم ریخته‌ای نزدیک منزل ما روی زمین دراز کشیده و

خوابیده است.

فردا هم همین وضعیت را می بیند و توجهی نمی کند. پس فردا هم به هکذا! به همین خاطر او را لگد می زند و می گوید پدر جان چرا سه روز است اینجا افتاده ای و تکان نمی خوری؟

آن شخص نالان و بی رمق مثل آدمی که در حال موت باشد می گوید گرسنه هستم و از فرط گرسنگی نمی توانم از جایم بلند شوم!

رضا به او می گوید مرد حسابی درست آن طرف میدان به فاصله چند قدم نانوايي دارد از صبح تا شام پخت می کند! خوب می خواستی در این سه روز ... گشادت را از روی زمین جمع کنی و بروی نان بگیری و بخوری! چقدر تنبلی. چقدر کاهلی. چقدر سستی!؟

رضا برایم تعریف کرد و قسم خورد که با دیدن این آدم که از ابنای قوم ایرانی بود فهمیدم که خیلی راحت در این مملکت انسان می تواند شاه بشود و بر این ملت بی رمق حکومت کند!

رجال مملکت هم جدا از این مردم نبودند. فوق العاده ضعیف النفس و زبون بودند.

به محض آنکه رضا سردار سپه و فرمانده قشون شد همه به طرف او متمایل شدند.

خود رضا می گفت اشتباه احمد شاه این بود که مرا فرمانده قشون کرد. اگر مرا رئیس بلدی یا رئیس حکومت تهران یا ناظم دارالحکومه می کرد و قدرت نظامی را که اول قدرت است به من نمی داد افراد ابن الوقت و فرصت طلب فوراً دور من جمع نمی شدند و اسباب سلطنت مرا فراهم نمی آوردند!

بعضی اوقات مصاحبه ها در روزنامه ها چاپ می شد و من می دیدم که مثلاً آقای فلان الدوله و فلان السلطنه گفته بود که هدف من خدمت به مردم است!

یک مخبر روزنامه از علی امینی پرسیده بود هدف شما از بازگشت به ایران چیست؟ و علی امینی که قبلاً سفیر ایران در آمریکا بود و به ایران دعوت شده بود تا در کابینه عضو شود گفته بود من هدفی را برای خودم ندارم الا خدمت به مردم ایران!

این حرف مرا به خنده انداخت. چون خانواده امینی از جمله مادرش خانم فخرالدوله از ملاکین بزرگ بودند که خیلی به رعیت‌های خود ظلم می‌کردند. همین خانم فخرالدوله آن موقع که تهران کوچک بود نصف تاکسی‌های تهران را در تملک خودش داشت.

سالها این جمله علی امینی یادم بود تا یک روز که نخست‌وزیر شد و برای دست‌بوسی آمده بود به او گفتم اگر راست می‌گویی و هدفت خدمت به مردم است اول کاری که می‌کنی برو و زمین‌هایت را بین رعیت‌ها تقسیم کن.

گفت: علیا حضرت پهلوی (مرا اکثر رجال به این عنوان خطاب می‌کردند) می‌دانند که سیاستمداران خیلی حرف می‌زنند و خیلی کم عمل می‌کنند! پس از من قبول کنید که اصولاً نوع انسان اخلاقاً و فطرتاً، یا به قول فرنگی‌ها بطور ژنی (ژنتیک) قبل از هر چیز به منافع شخصی خود و خانواده‌اش فکر می‌کند و هر کس غیر این بگوید دروغ گفته است. شما ملاحظه بفرمائید از اول آفرینش تا کنون، که شاید صدها صدها میلیون سال می‌گذرد روی این کره خاک آنقدر آدم آمده و رفته که اندازه آنها در فکر ما جا نمی‌گیرد. شاید هزاران هزار هزار کرور...

از میان این همه آدم چند تا اسم در حافظه بشریت مانده است؟ پس قبول کنید که استثناها در میان انسان‌ها خیلی نایاب و کم هستند.

شما چند تا شازده را سراغ دارید که اموال خانوادگی خود را بین مستمندان تقسیم کرده باشند؟!

رضا (شاه) همیشه می‌خندید و می‌گفت: «هر که از پول بگذرد خندان بود!»
گاهی هم می‌گفت: «پول است نه جون است که راحت بتوان داد!»
اینهمه جنگ‌های عالم هم که از دوران باستان تا به امروز روی داده است
همه به خاطر مال‌اندوزی و قدرت‌طلبی و افزایش قدرت و حب جاه و مال و
منال بوده است.

یک پزشک صاحب نامی در تهران بود به نام دکتر عدل که خیلی هم ثروت
داشت. رفته بودند یک مقدار اندکی از او مالیات بگیرند نامه داده به محمدرضا و
تقاضا کرده بود او را از مالیات معاف کنند!

حالا چقدر مالیات خواسته بودند؟ مثلاً سالی دویست هزار تومان درآمد از
ناحیه مطب و بیمارستان داشت گفته بودند دو هزار تومان مالیات بده!!

اگر بدانید چه نامه رقت‌انگیزی نوشته بود و چه عجز و لابه‌ای کرده بود!
گاهی اوقات جشن و مراسم میهمانی و سور و ساتی برقرار می‌شد و مثلاً
شب‌نشینی بود یا میهمانی شام بود به خاطر سالروز تولد ولیعهد و یا میهمانی
شام بود به خاطر ورود فلان پادشاه خارجی.

خوب. شما می‌دانید که در این میهمانی‌ها رجال طراز اول دعوت داشتند.
نخست‌وزیر، وزراء، وکلاء، و امرای درجه اول ارتش و صاحبان ثروت مثل حبیب
آقای ثابت (۱) و یا علی آقای رضایی و امثالهم.

قاشق و چنگال و کارد و وسایل روی میز یا طلا و مطلا بودند یا نقره اصل!
حالا من اگر بگویم که در هر میهمانی از این قبیل اغلب وسایل روی میز مفقود
می‌شد چه می‌گوئید؟!

این رجال که از مال دنیا غنی و بی‌نیاز و از افراد طبقه اول مملکت بودند
موقع شام قاشق و کارد و چنگال را می‌دزدیدند!

یک دفعه مچ یک سپهد ارتش را موقع گذاشتن قاشق و چنگال در جیبش

گرفته بودند و او گفته بود به خاطر یادگاری جشن امشب تصمیم به این کار گرفته است!

وقتی ملاحظه شد میهمانان دستشان کج است دربار دستور داد در میهمانی‌ها هر کدام از میهمانان که مایل هستند یادگاری داشته باشند از وسایل روی میز هر چه مایل هستند بردارند!

حالا گناه هر چه تقصیرات در مملکت بوده را به گردن پسر عزیز من می‌اندازند.

یک نفر آدم چه کار باید بکند با اینهمه دزد و ریاکارا خوب شما می‌دانید که قبل از آنکه سازمان امنیت (ساواک) درست شود ارتش از زمان رضا (شاه) دستگاه اطلاعاتی نام داشت.

این دستگاه اطلاعاتی مرتباً خبر می‌آورد که فلان سپهبد یا فلان فرمانده لشکر جیره سربازها را دزدی می‌کند!

شما ملاحظه بفرمائید بدبختی و ادبار ما چقدر زیاد بود. به یک آقای تیمسار خانه می‌دادند، اتومبیل آمریکایی می‌دادند، حقوق بالا می‌دادند، مسافرت خارجی می‌فرستادند و تازه می‌رفت از جیره سربازها هم دزدی می‌کرد!

رضا (شاه) هم با آن ید و بیضا نتوانست جلوی این دزدها را بگیرد تا چه برسد به محمدرضا. در یک کلمه بگویم همه دزد بودند فقط شدت و ضعف داشت!

سیاست رضا (شاه) بگیر و ببند و حبس و کتک و مجازات بود. اما محمدرضا گفت آنقدر به اینها بدهید تا احساس سیری کنند و دیگر طرف دزدی نروند. معه‌ذا باز هم دزدی می‌کردند و از اتفاق آنکه وضعش بهتر بود بیشتر از همه

می‌دزدید!*

آقا! رئیس اداره آگاهی که باید دزد بگیرد خودش دزد بود!

من یک خانه در داخل شهر داشتم که گاهی اوقات برای دور بودن از تشریفات کاخ و برای دور بودن از محیط دربار به آنجا می‌رفتم و با دوستانم مثل آدمهای معمولی نشست و برخاست می‌کردم.**

یکدفعه این خانه را دزد زد و مقداری از اموال گرانبها را برد. آن موقع سرهنگ بهزادی رئیس آگاهی بود.

مدتها از این قضیه گذشت و علیرغم فشار ما دزد پیدا نشد که نشد. یک شب در یک میهمانی یک خانم جوان خوش بر و رویی را دیدم که گردنبنده به سرقت رفته مرا به گردن داشت!

او را صدا کردم و در مورد گردنبنده پرسیدم معلوم شد از معشوق خودش (سرهنگ بهزادی) هدیه گرفته است!

آن شب چیزی نگفتم و اجازه ندادم مجلس سرد شود. فردا صبح قضیه را پیگیری کردم و معلوم شد رئیس آگاهی چند دزد را گرفته و دزدها برای

* اگرچه این خانم اشاره نمی‌کند که فرزند دلبنده خودشان در رأس این طبقه غارتگر قرار داشتند اما همین که در اینجا می‌گوید: «... از اتفاق آنکه وضعیتش بهتر بود بیشتر از همه می‌دزدید!» مطلب را به وضوح روشن می‌کند! هر کسی جمع گشته «مال» و «زرش» ز آسمان «زر» نیامده به برش از کجا جمع کرده این «زر» و «مال»؟ یا خودش «دزد» بوده یا پدرش!!

** این خانه در خیابان صاحبقرانیه بود و ملکه مادر پس از ازدواج با ملک‌پور مدتی در آن زندگی می‌کرد. شب‌ها در این خانه مجلس ساز و آواز با شرکت خوانندگان و نوازندگان آن روزگار رادیو ایران برگزار می‌شد و تاج‌الملوک (مادر محمدرضا شاه) حتی یک شب را بدون لهو و لعب نمی‌گذرانید. اکثر اعضای خانواده پهلوی در سطح شهر خانه‌های امن و باظاهر معمولی داشتند. حمیدرضا پهلوی در تهران پارس و خود محمدرضا پهلوی در خیابان پهلوی (ولیعصر کنونی) و خیابان فرانسده خاندهای خصوصی برای عیش و عشرت داشتند.

استخلاص خود رشوه‌های کلانی از جمله گردنبند مرا (که از ملک سعودی هدیه گرفته بودم) به رئیس آگاهی داده‌اند و رئیس آگاهی هم بدون آنکه متوجه شود این گردنبند همان گردنبند من است آن را به معشوقه خود هدیه داده بود! همین امر باعث شد که رئیس آگاهی را دراز کنیم! البته چه فایده؟ یک دزد می‌رفت و یک دزد دیگر می‌آمد.

تا قبل از نخست‌وزیری امیرعباس هویدا تا حدودی کنترل وجود داشت و با دزدی و فساد حتی‌الامکان برخورد می‌شد اما از وقتی هویدا آمد دامنه فساد و دزدی بین دولتی‌ها زیاد شد و این امر سه علت اصلی داشت.

اول از همه اینکه هویدا اعتقادی به برخورد با دزدها نداشت و می‌گفت مملکت آنقدر ثروت دارد که به همه یک سهمی می‌رسد!

دوم اینکه در دوران حکومت هویدا درآمد مملکت به واسطه گران شدن قیمت نفت زیاد شد و آنقدر پول در مملکت ریخت که یادم هست برای بلیط‌های لاتاری (بخت‌آزمایی) جایزه را به این صورت گذاشته بودند که هر کس برنده می‌شد یک پارو به دستش می‌دادند تا آنجا که می‌تواند پول پارو کند!*

س: از امیرعباس هویدا نام بردید. با توجه به نقش هویدا در تاریخ اخیر کشور خواهش می‌کنیم اطلاعات بیشتری از او به ما بدهید.

* در این دوران اختلاف طبقاتی آنقدر زیاد شده بود که یک عده از خواص، دولتیان، رجال سیاسی و اقتصادی و اعضای فامیل‌های حکومتگر به قول این خانم پول پارو می‌کردند و بخش عظیمی از ملت ایران برای سیر کردن شکم خود و بچه‌هایشان روزها در بیابان‌ها و صحاری به علف‌چری می‌رفتند و از علف بیابان تغذیه می‌کردند! از آن همه افزایش قیمت نفت و سیل دلارهای نفتی که به ایران سرازیر شد چه به ملت ایران رسید؟! یک عده دزد این دلارها را غارت و از مملکت خارج و به حساب‌های بانکی خود در سوئیس ریختند!

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

قبلاً که در مورد هویدا برایتان صحبت کردم.

هویدا یک آدم بخصوصی بود. به آدم که دست می‌داد دستش مثل پنبه نرم

بود! اصلاً حالت مردانگی در او نبود. البته می‌گفتند او خنثی است!

من شخصاً از این حالت او چیزی دستگیرم نشد. ولی در جلسات میهمانی و

جشن‌ها که گاهی به او برخورد می‌کردم می‌دیدم طرف خانم‌ها نمی‌رود و بلکه با

پیشخدمت‌ها و مردان گردن‌کلفت گرم می‌گیرد.

زن هم که گرفت دو سه ماه دوام نیاورد و لیلی امامی که از قضا دختر خوبی

هم بود به خاطر همین مزاج سرد هویدا از او طلاق گرفت. البته هویدا آدم

خوشمزهای بود و ما سر به سر او می‌گذاشتیم و او هم ما را می‌خنداند و به سر

وجد می‌آورد اما بدرد ریاست دولت نمی‌خورد و محمدرضا مجبوراً او را

نخست‌وزیر مملکت کرد!

موقعی که نخست‌وزیر شد یک کارهایی از او سر می‌زد که از نخست‌وزیران

سابق سر نزده بود و به همین سبب شایع شد که او بهایی است.

البته ما می‌دانستیم که پدرش بهایی بوده است اما اینکه می‌گفتند هویدا

بهایی است بیشتر با هدف ضربه زدن به او بود. چون در یک مملکت که مردم

آن دین اسلام دارند نمی‌شود نخست‌وزیر بهایی باشد!

من چون از نزدیک روی هویدا مطالعه داشته‌ام باید بگویم که هویدا حتی

بهایی هم نبود و به هیچ مسلک و دین وابستگی نداشت و خودش می‌گفت در

سیاست بهترین مسلک‌ها این است که آدم به هیچ مسلک پایبند نباشد.

در جوانی خیلی کارها کرده بود و حتی رفته بود عضو حزب کمونیست

لهستان شده بود.

یک روز در این مورد از او سؤال کردم و جواب داد آن موقع در بین جوان‌ها

عضو حزب‌های نامدار شدن یک نوع مد بود. خیلی از دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور می‌رفتند عضو احزاب اروپایی می‌شدند و برایشان هم نوع حزب مهم نبود فقط اینکه یک کارت عضویت در جیب داشته باشند و پز آن را بدهند برایشان کافی بود!

محمد رضا که به زمین و زمان مشکوک بود می‌گفت این آدم از همان جوانی که در اروپا بوده به استخدام سازمان‌های جاسوسی درآمد و عضویتش در حزب کمونیست لهستان هم یک نوع مأموریت بوده و بس! البته هویدا خیلی مورد حمایت دولت‌های آمریکا، انگلستان و فرانسه بود و علی‌الخصوص در بین اسرائیلی‌ها فوق‌العاده محبوبیت داشت.

در واقع باید بگویم که یک قهرمان برای یهودی‌های فلسطین بود، چون در موقع جنگ از لهستان که خیلی یهودی داشت تعداد زیادی یهودی را به فلسطین قاچاق کرده بود. خودش یک ماجراهایی را تعریف می‌کرد که از صد تا فیلم سینما هیجان‌آورتر بود.

محمد رضا می‌گفت او عضو یک سازمان قوی مربوط به یهودی‌ها بوده است.^{۳۳} من اسم این سازمان را نمی‌دانم اما همین سازمان بود که مملکت اسرائیل را درست کرد.

هویدا از خانواده‌های اسم و رسم‌دار و با سابقه در ایران نبود و به واسطه یکی از دوستان پدری‌اش وارد خدمات وزارت خارجه گردید. پدر او از صاحب‌منصبان وزارت امور خارجه ایران بود و بعد که مرد فکر می‌کنم رهنما و یا عبدالله انتظام دست این امیرعباس را گرفتند و آوردند وزارت خارجه

^{۳۳} منظور تاج‌الملوک کانون ملی یهود یا انجمن جهانی صهیونیست است. برای آگاهی بیشتر از پیشینه خانوادگی امیرعباس هویدا رجوع کنید به کتاب مفصل و بالارزش زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا نشر گلفام - چاپ دهم - تهران، فروردین ۱۳۵۶.

استخدام کردند.

آن ایام در ایران آدم‌های درس خوانده و زبان‌دان زیادی نداشتیم. هویدا هم به زبان عربی مسلط بود و هم به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و آلمانی. در واقع هویدا یک هدیه باارزش برای وزارت امور خارجه ایران محسوب می‌شد.

در آن سالها که قحط‌الرجال بود هویدا به واسطه این زبان و این تحصیلاتی که در بیروت و بلژیک کرده بود، با کمک رهنما و انتظام رشد کرد و مأمور دولت ایران در ترکیه و فرانسه و چند کشور دیگر شد. بعد هم به شرکت نفت رفت و در آنجا برای خودش دوستانی دست‌وپا کرد. تا قبل از اینکه مرحوم حسنعلی منصور را با گلوله بزنند و مقتول کنند هویدا یک مدیر درجه سوم مملکت بود و باور بفرمائید خود من اسم او را نشنیده بودم.

می‌گفتند حسنعلی منصور که خیلی مورد علاقه محمدرضا بود چند بار در جلساتی که به حضور پسر من می‌رفته هویدا را هم با خودش برده بود و هویدا طرح‌ها و نظریات اقتصادی خودش را برای محمدرضا شرح و تفصیل داده بود. همین و همین.

البته حسنعلی منصور پسر ارشد منصورالسلطنه بود و همه می‌دانند که علی منصور (منصورالسلطنه) به واسطه آنکه در مواقع بحرانی چند بار به خانواده ما خدمات ارزنده‌ای ارائه کرده بود، مورد توجه رضا (شاه) و محمدرضا (شاه) قرار داشت و از همین روی پسر او را هم خیلی دوست داشتیم.

حسنعلی منصور در آمریکا بزرگ شده و درس خوانده و یک نمونه از ایرانی آمریکایی شده بود. چطور بگویم. ایرانی آمریکایی شده یا آمریکایی ایرانی‌الاصل. یه همچی چیزی!

وقتی هم رئیس دولت شد می‌خواست ادای آمریکایی‌ها را دربیاورد و در ایران به سبک آمریکا حزب راه بیندازد و همان کارهای زمان علی امینی را به

نوعی دیگر تکرار کند که اجل امانش نداد.

یادتان هست که کانون مترقی درست کرد. همان که بعداً شد حزب ایران

نوین.

هویدا هم همین اداها را داشت و می‌گفت به سبک آمریکا باید دو تا حزب داشته باشیم که با هم رقابت کنند و در انتخابات عدد حکومت کند و هر کس از حزب رأی بیشتری داشت کابینه تشکیل بدهد و از اینجور حرف‌ها که در ایران کاربردی نداشت. من حالا روی هویدا چندان اصرار ندارم اما حسنعلی منصور با یک سری برنامه‌ها و طرح‌هایی که آمریکایی‌ها دستش داده بودند آمده بود تا شاه ایران را مثل پادشاه انگلستان بی‌قدرت و تشریفاتی کند.

بعد از اینکه منصور را گلوله زدند و در بیمارستان پارس تمام کرد محمدرضا هویدا را در بیمارستان بالای جنازه منصور می‌بیند. آن موقع هویدا وزیر دارایی بود. (اگر اشتباه نکنم) محمدرضا که خسته بود و از مرگ منصور متألم شده بود و حال خودش را نمی‌فهمید چشمش به هویدا می‌افتد. با آنکه معمول ایران این بود که در غیاب نخست‌وزیر (حالا به هر علت) جلسات کابینه را وزیر کشور اداره می‌کرد. چون آن موقع وزیر کشور یک نفر نظامی بوده است محمدرضا برای اینکه در دنیا نگویند اوضاع ایران بحرانی شده و حالا که نخست‌وزیر را زده‌اند یک نفر نظامی اداره دولت را به عهده گرفته، تا چشمش به هویدا می‌افتد که داشته بالای سر جنازه دوستش ضجه و زاری می‌کرد به او امر می‌کند تا تعیین نخست‌وزیر بعدی جلسات هیئت دولت را او اداره متد.

این از روی اتفاق بود و بس!

امیرعباس هویدا که در بیت رجال و سیاسیون ایران آدم سرشناسی نبود و به اصطلاح بی‌ریشه بود فقط و فقط به واسطه حضور آن شبش در بیمارستان یکباره رئیس موقت کابینه شد. یعنی همای سعادت رفت نشست روی دوش

او (!) و از آنجا که آدم زرنگی بود قدر این موقعیت بادآورده را دانست و دو دستی به آن چسبید و برای ۱۳ سال تمام نخست‌وزیری را حفظ کرد. خودش یکبار به من گفت خوشبختی در طول زندگی فقط یکبار در خانه آدم را می‌زند و اگر در راه رویش باز نکنی می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد! خیلی از وقایع زندگی و حوادث ایام و حتی ماجراهای عجیب و غریب تاریخ از روی حادثه و به موجب یک واقعه تصادفی بوده و هست. هویدا هم به سادگی و از روی همین برخورد ساده آمد نشست روی صندلی قوام‌السلطنه‌ها و مصدق‌السلطنه‌ها. تاریخ ایران صدر اعظم‌ها داشته مانند امیر کبیر، مانند احمد قوام، مانند مصدق.

همین احمد قوام آدمی بود که استالین به آن عظمت را فریب داد. مصدق آدمی بود که اعصاب امپراطوری انگلستان را بهم ریخت و آمریکا و انگلیس را گرفتار کرد. (در ماجرای نفت) آنها کجا و این هویدا کجا.

تنها هنر هویدا این بود که با چیزی به نام «مخالفت» و ابراز نظر مخالف آشنا نبود. هر که بالاتر از او قرار داشت حرفش حجت بود و می‌پذیرفت و تأیید می‌کرد.

در برابر محمدرضا و ما و حتی نوه‌های من خاضع و خاشع بود و دست علیرضا که کوچکترین نوه من و فقط ۴ سال داشت را می‌بوسید و من از اینهمه درویشی و فروتنی این مرد لذت می‌بردم* (!) البته ایرادهای فراوان هم به او

* این هم معنی تازه‌ای از فروتنی و درویش صفتی! گوستاولوبن جمله معروفی دارد و می‌گوید: «هرگز نباید به کسی که دست دیگران را می‌بوسد اعتماد کرد»

داشتم.

اول ایراد من به هویدا این بود که خیلی جلف تشریف داشت. مرد باید مردانگی داشته باشد. علی‌الخصوص وقتی نخست‌وزیر مملکت است نباید پیراهن قرمز گلدار بپوشد و حرکات سخیف بکند. گاهی به محمدرضا می‌گفتم به این مرتیکه هویدا بگو ادای جوان‌های پانزده - شانزده ساله را درنیاورد. محمدرضا می‌گفت ولش کن مادر (!) بگذار هر طور میل دارد عمل کند.

بعضی وقت‌ها هم که مثلاً سالگرد تولد من بود و برای عرض تبریک می‌آمد و یا عید بود یا جشن و سوری برپا بود و ملاقاتی روی می‌داد اصلاً ملاحظه مقام خودش را نمی‌کرد و خیلی لودگی می‌نمود. من از لودگی او می‌خندیدم و پنهان نمی‌کنم که حرکات و وجناتش مایه نشاط بود (!) اما شما می‌دانید که لازمه یک نخست‌وزیر این است که اخلاق بزرگان را داشته باشد! بعضی حرف‌ها هم که می‌زد اصل و اساس نداشتند (!) مثلاً می‌گفت هر نژادی از انسان برای یک کاری آفریده شده است. این حرف او یک نوع از نژادپرستی بود.

یکبار که با هم بحث طولانی داشتیم فهرست بلند و بالایی از صفات و اخلاق و عادات ملت‌های دنیا را برایم ردیف کرد و گفت همه این اطلاعات را با معاینه و تجربه شخصی به دست آورده است.

برای آنکه با خصوصیات اخلاق و طرز فکر و تلقی هویدا بهتر آشنا بشوید من چند جمله از اظهارات او را در محافل خصوصی که با هم داشتیم برایتان نقل می‌کنم.

می‌گفت مردم سوئیس مؤدب‌ترین مردمانند و پلیس انگلستان مؤدب‌ترین پلیس جهان.

می‌گفت مردم چین و ژاپن سخت‌کوش‌ترین مردم دنیا هستند و مردم فرانسه خوش‌گذران‌ترین مردم عالم.

یک اعتقاد عجیبی به طرز فکر سیاسی انگلیسی‌ها داشت و معتقد بود انگلیسی‌ها در تمام دنیا حکومت می‌کنند و حتی رؤسای جمهور و متنفذان آمریکایی را نوکر قسم خورده انگلیسی‌ها می‌دانست!*

می‌گفت دو کشور در دنیا فاقد ملت هستند! یکی آمریکا و یکی اسرائیل. گاهی اوقات پیش‌بینی‌های عجیب و غریب می‌کرد و از قضا پیش‌بینی‌هایش هم اکثراً درست از آب درمی‌آمدند!

محمد رضا در امور پیش‌بینی‌های هویدا معتقد بود که او هیچ علم غیبی ندارد بلکه دوستانش در آمریکا و انگلستان به او اخبار می‌دهند.

یک شگرد عجیبی که داشت این بود که افکار مخاطب خودش را تشخیص می‌داد و مطابق افکار مخاطب خودش حرف می‌زد. مثلاً چون می‌دانست که من از اشعار و آهنگ‌های قدیمی ایرانی خوشم می‌آید گاهی اوقات در لابه‌لای حرف‌هایش اشعار قدیمی را برایم می‌خواند و حتی به صدای خودش آهنگ می‌داد.

تا زمان هویدا هیچ نخست‌وزیری در ایران نیامده بود که بتواند رضایت محمد رضا و برادران و خواهرانش را یکجا جلب کند و مورد توجه فرح و فامیل او هم باشد.

اینکه یک آدم بتواند رضایت همه را یکجا جلب کند البته از هنرهای اوست! (**)

هویدا می‌گفت هیچ امری بدون اطلاع و صلاح‌دید لندن صورت نمی‌گیرد!

* راننده امیر عباس هویدا تعریف می‌کرد هر وقت که اتومبیل هویدا از جلوی سفارت انگلیس رد می‌شد نمی‌دانم علت چه بود که این شعر را زمزمه می‌کرد:

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای هر چه هستی تویی!!

** رضایت همه را جلب کرده بود به قیمت نارضایتی ملت ایران!!

حتی ملی شدن نفت، بستن کنسولگری‌ها، انحلال و بستن خود سفارت انگلیس و بانک شاهی را هم توطئه انگلیسی‌ها می‌دانست و حتی می‌گفت عامل جنگ جهانی دوم هم خود انگلیسی‌ها بودند و چون زورشان نمی‌رسید با بالشویک‌ها روبه‌رو شدند آلمان‌ها را به جان شوروی انداختند.

عرض کردم که خیلی حرفهایش پایه و اساس نداشت!

مصدق السلطنه را هم آدم آمریکایی‌ها می‌دانست می‌گفت مصدق به دستور

آمریکایی‌ها نفت را از دست انگلیسی‌ها درآورد و به آمریکایی‌ها داد!

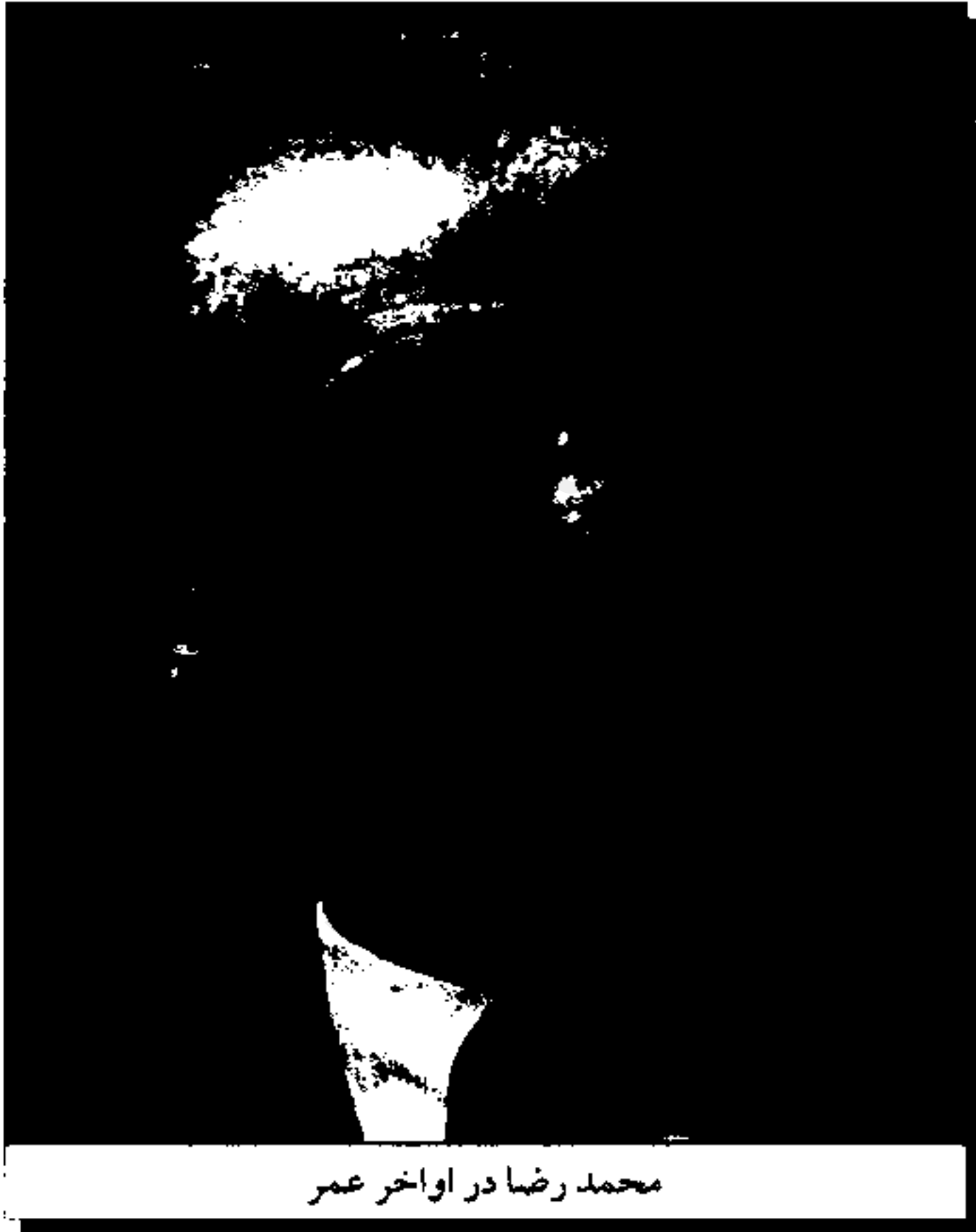
البته این حرفش تا حدی درست بود. اما نه آنکه مصدق آدم آمریکایی‌ها بود.

دکتر مصدق آدم نادانی بود و در دشمنی با انگلستان آنقدر پیش رفت که

کنترل اوضاع از دستش خارج شد و یک عده که اطراف او را گرفته بودند کار را به

جایی رساندند که رو در روی ما ایستاد و خیال‌های ناصواب به سرش افتاد و

سرانجام هم از طرف آمریکا و انگلستان رانده شد و هم از طرف دربار.



محمد رضا در او آخر عمر



فرح پهلوی در مراسم چهارشنبه سوری

محمد رضا پهلوی با لباس تشریفات



... بالباس ستی

فرح

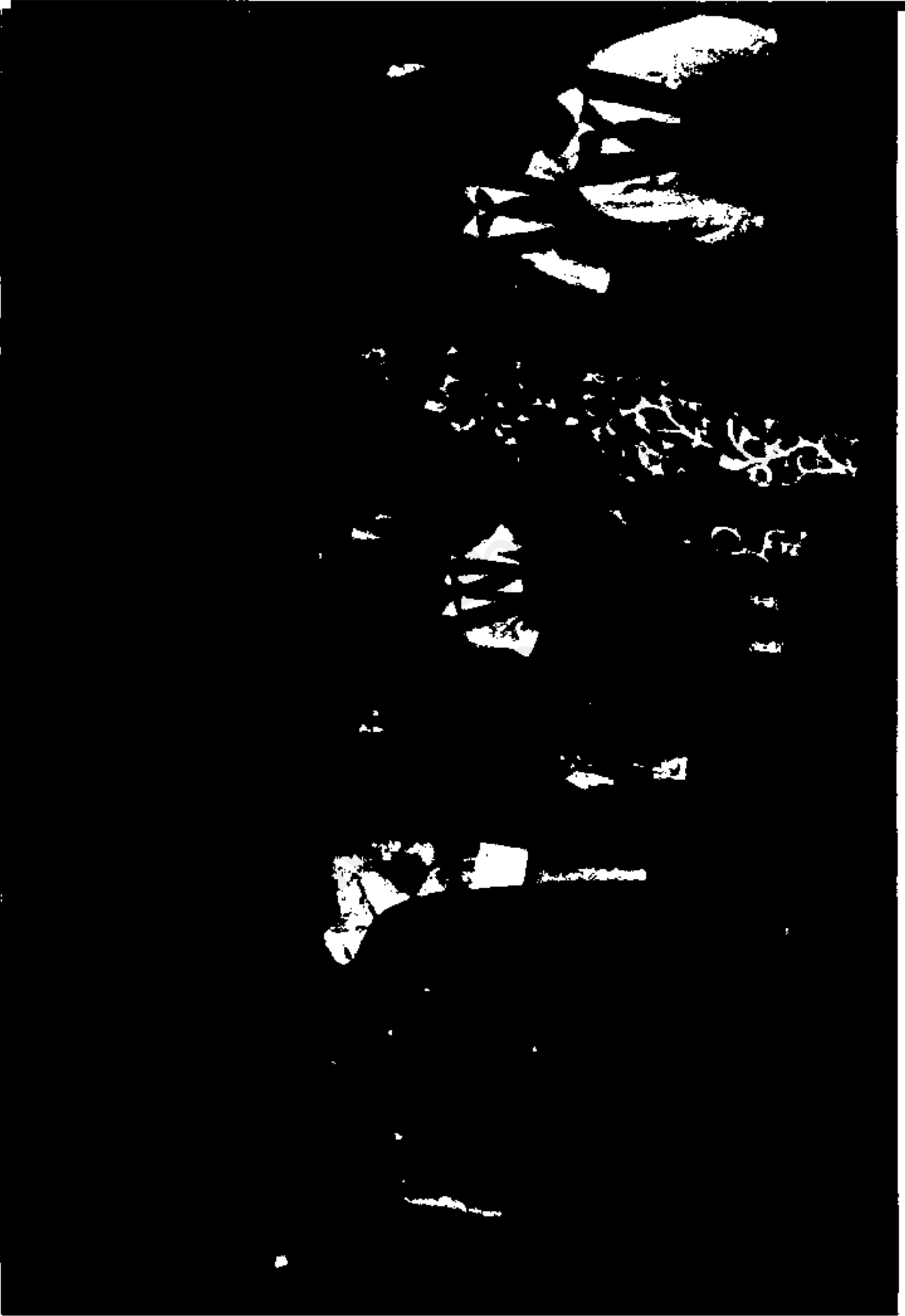
فرح با سیلویا بادسکو در کاخ نیاوران، در فوریه ۱۹۷۷





فوج به همراه خانواده در کناره‌های دریای مازندران

فرح در بازدید از چین



دکتر محمد مصدق

سن: از مرحوم دکتر مصدق نام بردید. اگر ممکن است در مورد ایشان قدری بیشتر صحبت کنید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خدمت شما عرض کنم دکتر مصدق در اوایل ظهور شوهر مرحوم جزو طرفداران او در آمد و رضا هم او را دوست داشت و می‌گفت مصدق السلطنه درس خوانده و متجدد است. گاهی اوقات هم او را صدا می‌کرد و با هم ناهار می‌خوردند و رضا از اوضاع و احوال فرنگ سؤالاتی از مصدق می‌کرد. در تمام جریانات بعدی مانند جمهوری خواهی و خلع احمد شاه و رای مجلس به رضا جزو طرفداران شوهرم بود و البته الان صدها کتاب تاریخی در مملکت چاپ شده و نویسندگان از زمان کودتای حوت ۱۲۹۹ تا به امروز را مشروحاً نوشته‌اند. اما من این کتاب‌ها را که بعضاً دیده‌ام یک مقدار زیادی کسری دارند و یا نویسندگان بی‌اطلاع بوده‌اند یا به عمد نخواستند خیلی مسایل را بنویسند! سر

دسته این خلاف نویس‌ها یک آدم چرند نویس هست که چندین جلد کتاب نوشته است در مورد تاریخ بیست ساله دوران حکومت رضا(شاه)

این آدم یک استوار ارتش بود که بعد از ارتش بیرون رفت (یا اخراج شد) و در آن غائله سالهای ۱۳۳۰ که نان و آب در شلوغ بازی و حزب بازی بود خودش را قاطی جبهه ملی کرد و جزو طرفداران مصدق به مجلس رفت و در شلوغ بازی‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۱ که یک مقدار نسبت به خانواده ما تجری می‌کردند(!) این آدم هم کتاب در آورد و از روی دشمنی با رضا (شاه) و خانواده ما احمد شاه را تعریف و تمجید کرد و نوشت که این آدم (احمد شاه) بهترین پادشاه مشروطه و بلکه بهترین پادشاه آزادی خواه جهان بوده است! در مورد مصدق هم طرفداران او چیزهایی نوشته‌اند که بعضی‌ها درست و بعضی‌ها غلط و مقدار زیادی هم مخلوطی از درست و غلط هستند! اولاً اینکه می‌گویند مصدق ملی بود معنی ندارد. مگر سایر نخست وزیران ملی نبودند؟!

قوام السلطنه از هم ملی‌تر بود و شما دیدید که در ماجرای اشغال آذربایجان چقدر زحمت کشید تا ارتش استالین ایران را تخلیه کند.

مصدق در فرنگ تحصیل کرده بود و بزرگ شده بود و از یک خانواده اشرافی و متمول و خان زاده و اصلاً شازده بود.

تا دلتان بخواهد زمین داشت صدها پارچه آبادی در نقاط مختلف مملکت داشت. هیچ اعتقادی هم به ایرانی جماعت نداشت. ده بار پیش خود من از ایران و ایرانی بدگویی کرده است.

حالا مصدق چی می‌گفت. من چند جمله از اظهارات او را که به یاد دارم برایتان می‌گویم تا خودتان قضاوت کنید مصدق چطور آدمی بود.

مصدق می‌گفت: در مملکت ما حرف راست دشمن می‌تراشد!

سخت اهل تظاهر و ریا بود و هر وقت در برابر مخالفانش کم می‌آورد فوراً

خود را به مریضی می‌زد و حتی به طور مصلحتی غش می‌کرد تا از مهلکه بیرون برود.

می‌گفت مردم ایران دیده بصیرت ندارند و «دروغ» را بهتر از «راست» پذیرا می‌شوند!

می‌گفت مردم ایران پر حرف‌ترین ملت دنیا هستند و حرفهایشان هم سر و ته ندارد!

موقعی که با شرکت نفت انگلیس در افتاده بود و صحبت از ملی کردن نفت می‌کرد همه هدفش این بود تا انگلیسی‌ها را به مرگ بگیرد و آنها را به تب راضی کند!

اول اصلاً دنبال این معنی نبود که نفت را ملی کند، بلکه تنها هدفش این بود که یک مقدار «لیره» بیشتری بگیرد و هم ایران از در آمد نفت زیادتر کند و در آمد خزانه را بالا ببرد.

در آن ایام افکار چپی و بالشویکی بین کارگران شرکت نفت آبادان هواخواه داشت و توده‌ای‌ها که دنبال بیرون کردن انگلیسی‌ها از ایران بودند دور او جمع شدند و شروع به تشویق مصدق کردند.

مصدق خیلی جاه طلب بود و وقتی ملاحظه کرد مورد تشویق و مرکز توجه قرار گرفته است در عناد و لجاجت با انگلیسی‌ها مصمم‌تر شد. تشویق آمریکایی‌ها و توطئه‌گران داخلی باعث تجزّی مصدق شد.

دو سه نفر از معتمدین ما که جزو نزدیکان مصدق بودند اغلب شبها پیش ما می‌آمدند و گزارش امور را می‌دادند. ما که می‌گویم یعنی من و رضا و اشرف و گاه‌ا بعضی از دیگر برادران و خواهران محمد رضا.

افرادی هم از متنفذین آمریکایی و انگلیسی بودند که با دربار ارتباط دوستانه داشتند و از داخل آمریکا و انگلستان برای ما اخبار دست اول از زد و بندهای

مصدق با شرکتهای نفتی آمریکا می‌آوردند.

خوب. می‌دانید که مردم ایران ذاتاً طوری هستند که مسایل را پیچیده می‌بینند و تصورشان این است که در وقوع هر موضوع و مسئله ساده‌ای صدها زد و بند پشت پرده وجود دارد.

من حالا با چند جمله ساده می‌خواهم تمام داستان وقایع ۲۸ مرداد ۳۲ را خدمتتان عرض کنم تا بدهید به تاریخ نویس‌ها و آنها تواریخ خودشان را اصلاح کنند و واقعیات را به مردم بگویند.

محمدرضای (شاه) در امورات مربوط به دولت نقش زیادی نداشت. حداقل تا روی کار آمدن دولت فضل‌الله زاهدی محمدرضای می‌کوشید مطابق قانون مشروطیت یک پادشاه در محدوده‌ای که قانون تعیین کرده است باشد. او قانوناً فرمانده کل قوا و ارتش بود و نخست وزیر با رأی تمایل مجلس و تصویب مجلسیان انتخاب می‌شد و شاه فقط حکم انتصاب او را می‌نوشت و تنفیذ می‌کرد.

تا آنجا که من یادم می‌آید.. حالا به قدیم ندیما کار ندارم - حتی در زمان شوهر قدر قدرتم اغلب دولتیان بجای آنکه به فکر ملک و ملت باشند به فکر جیب خود و خانواده‌شان بودند. شما در همان بیست سال حکومت رضا (شاه) دیدید با آن همه کنترل و جدیت و مواظبتی که رضا داشت اشخاص دولتی سر از سفارتخانه‌های اجنبی در می‌آوردند و پول و امکانات می‌گرفتند. یکی با آلمان می‌ساخت، یکی با روس - البته اکثریت با حقوق بگیران انگلیسی بود - تیمورتاش که آن همه مورد توجه رضا بود جاسوس روسها از آب در آمد. و ما فهمیدیم که سالهای سال مامور دست اول روسیه در داخل دربار و دم و دستگاه ما بوده و از همه قرار و مدارهای ما با آلمان‌ها به روسیه اخبار می‌داده است!

انگلیسی‌ها در تهران یک جاسوسخانه بزرگ داشتند که مربوط به شرکت

نفت ایران - انگلیس رئیس آن هم یک انگلیسی به نام «سدان» بود.
هر کس روی کار می‌آمد یا از قبل وابسته به انگلیس بود، یا بعد از روی کار آمدن با انگلیسی‌ها ساخت و پاخت می‌کرد.

مثلاً آقای فاتح را می‌فرستادند برود لندن با زعمای شرکت نفت مذاکره کند. آنجا او را می‌خریدند و پول کلان و خانه و ویلا و حق تابعیت به او و خانواده‌اش می‌دادند و وقتی بر می‌گشت ایران می‌شد حافظ منافع انگلیسی‌ها در ایران!

بعد از جنگ جهانی دوم آمریکایی‌ها که تا قبل از جنگ در خارج از مرزهای آمریکا فعالیت نداشتند جزو فاتحان جنگ شدند و سهم خود را از منافع جهانی طلب کردند!

در حقیقت انگلیسی‌های مارمولک (۱) که فکر می‌کردند آمریکایی‌ها را فریب داده‌اند یک مرتبه متوجه شدند با دست خودشان برای خودشان یک رقیب گردن کلفتی ساخته‌اند!

حالا این فریب چه بود. عرض می‌کنم:

انگلیسی‌ها در جنگ جهانی دوم کمترین تلفات را دادند. روس‌ها را گوشت دم توپ کردند و روس‌ها را در این جنگ ۲۷ میلیون نفر کشته دادند. و آمریکایی‌ها را هم منبع تأمین اسلحه و مهمات و خرج و هزینه جنگ قرار دادند!

خیلی هم خوشحال بودند که یکی هزینه جنگ و اسلحه آن را می‌دهد. یعنی روسیه!

اما جنگ که تمام شد روس‌ها نصف اروپا را به عنوان غرامت جنگی متصرف شدند و آمریکا هم روی مناطق تحت سلطه انگلیس در نقاط مختلف دنیا دست گذاشت و گفت انا شریک!

حالا آمریکا چکار می‌کرد؟

چون بین آمریکا و انگلیس دوستی و پیوندهای خونی و فرهنگی و زبانی و قومی وجود داشت و متحد نزدیک هم بودند آمریکایی‌ها خواسته خود را فاش نمی‌گفتند و از در پولتیک وارد می‌شدند!

در کشورهایی که منطقه نفوذ سنتی انگلستان بود گروه‌ها و دستجاتی را سازماندهی می‌کردند و تحت عناوین پر طمطراق آزادی خواهی و استدلال خواهی علم مبارزه با انگلستان را بلند می‌کردند!

انگلستان هم که بعد از جنگ ضعیف شده بود از پس از این اغتشاشات بر نمی‌آمد و به این ترتیب بسیاری از مستملکات انگلستان به ظاهر مستقل شدند و به عضویت جامعه ملل که بعد از جنگ راه افتاده بود وارد شدند.

منطقه خلیج فارس و خاورمیانه هم بطور کلی از این قاعده مستثنی نبود. انگلیسی‌ها یک مشیت شیخ بی سواد نفهم خوشگذران را به عنوان حاکم و والی در مستملکات سابق عثمانی گذاشته بودند و همه منطقه خاورمیانه از فلسطین تا بگیر بیا عمان و یمن تحت اداره لندن بود.

شاه افغانستان از آنها بود. شاه اردن هاشمی از آنها بود. اصلاً یادم هست که این کشورها بیرق نداشتند و بیرق انگلیس در آنجا بود. من خودم به عتبات در عراق رفتم و باید عرض کنم که حتی مأموران اداره تذکره انگلیسی بودند!

خوب. انگلیسی‌ها برای چه اینجا بودند؟

معلوم است برای نفت.

کل چاه‌های نفت در حجاز و عراق و شامات و شبه جزیره عربستان در اختیار انگلیسی‌ها بود.

آمریکایی‌ها این وضع را نمی‌پسندیدند. دوستانی که ما در آمریکا داشتیم می‌آمدند و اطلاعات می‌دادند که آمریکا می‌خواهد نوک این مرغک دانه چین را

قیچی کند.

بخصوص حسین علاء که خیلی دوستان در آمریکا داشت برای ما اخبار می آورد و ما می دانستیم که کشمکش آمریکا و انگلستان قریب الوقوع است. جنگ تمام شده بود و آلمان شکست خورده و مستملکات و مستعمرات خود را از دست داده بود. قدرت های اروپایی دیگر مثل فرانسه و بلژیک هم یکی دو سه مورد بی اهمیت در آفریقا و نقاط پرت و دور افتاده را حفظ کرده بودند. (بعدها دیدید که کلک انداختند و فرانسه را از الجزایر هم بیرون کردند.) آنچه که ما نمی دانستیم این بود که نحوه رویارویی آمریکا و انگلستان در ایران چطوری خواهد بود.

یک مرتبه حرف های جدیدی در ایران شروع شد و یک دستجاتی پیدا شدند که حرف از دموکراسی و ملیت و اینجور چیزها می زدند. قوام السلطنه که به سیاست انگلیسی ها نزدیک بود و حسین علاء که به سیاست آمریکایی ها نزدیک بود هر دو پیش من آمدند و ما با هم صحبت زیاد می کردیم.

از این صحبت ها معلوم شد که آمریکا دستجاتی درست کرده و می خواهد عرصه را به انگلیسی ها و سیاست آنها در ایران تنگ کند.

آدم هایی هم که جزو پیش قراولان این دستجات بودند مثل الهیار صالح و امثالهم همه سابقه کار و زندگی در آمریکا داشتند و قوام السلطنه آنها را متهم می کرد که در موقع اقامت در آمریکا جذب آمریکایی ها شده اند.

آدم های دیگری هم بودند که حالا اسم همه آنها یادم نیست. گاهی اوقات محمد رضا اینها را می خواست و من هم بودم و گاهاً اشرف هم بود و بعضی از نزدیکان هم بودند و مجادله و بحث می کردیم.

این آدم ها می گفتند که در دنیای بعد از جنگ بیطرفی معنی ندارد. تازه چه فایده ای از بی طرفی بر ما مترتب است؟ مگر ما در جنگ بی طرف نبودیم.

نیروهای متفقین بی طرفی ما را نادیده گرفتند و مملکت ما را متصرف شدند. از این حرف‌ها می‌زدند و بعد نتیجه نمی‌گرفتند که برای ایجاد موازنه میان دو قدرت قاهر یعنی شوروی و انگلستان که هر دو کشور در ایران سابقه مداخله گرانه دارند باید به یک نیروی سوم متوسل شد که همانا آمریکا است! حتی یادم هست که الهیار صالح و یک نفر دیگر که دانشگاهی بود و علی‌الخصوص دکتر متین دفتری که فامیل مصدق بود خیلی از آمریکا تبلیغ می‌کردند و برای اینکه ما را تحت تأثیر قرار دهند سیاست رضا (شاه) را مثال می‌زدند و می‌گفتند اعلیحضرت فقید هم دنبال یک نیروی سوم می‌گشت تا در برابر روسیه و انگلستان علم کند و به همین دلیل بود که به آلمان نزدیک شد. (البته این حرف کاملاً درست بود و رضا برای خلاص کردن ایران از نفوذ روسیه و انگلیس به آلمان نزدیک شده بود.) یک حقیقت تاریخی بزرگ دیگر را هم به شما باید بگویم و آن مربوط به حزب توده است. یادتان باشد حتماً در جای خودش سؤال کنید. بهر حال اوضاع سیاسی مملکت در یک طرفه العینی دستخوش شلوغی شد و روزی چند تا حزب و گروه سیاسی تأسیس می‌شد و خیلی هم روزنامه در می‌آوردند.

حرف و حدیث‌ها همه در مورد آزادی خواهی و ملیت خواهی و آرمانخواهی و چیزهای قلمبه سلمبه از این قبیل بود، اما به مصداق آنکه گفته‌اند: «مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه» هدف یک چیز و فقط یک چیز بود و آنهم ماده سیاه و بد بوی نفت!

یک مطلب مهم دیگر هم بگویم و آن روش متفاوت آمریکا با روسیه بود. روسیه شوروی در آن موقع با تحمل کشته‌های زیاد که می‌گفتند بالغ بر ۲۷ میلیون نفوذ بوده است آلمان نازی را شکست داده پیروز شده بود خیلی به ارتش سرخ افتخار می‌کرد و اسم ارتش سرخ که می‌آمد لرزه بر تن ممالک دیگر

می‌افتاد. آمریکا نمی‌خواست مثل شوروی قوا وارد ممالک دیگر کند و همانطوری که شوروی ممالک اروپایی را تا نیمه آلمان ضبط کرده بود او هم با زور ارتش کشور گشایی کند. تازه این کار هم پر خرج بود (و آمریکایی‌ها با روحیه کاسبکاری که داشتند در همه چیز حساب سود و زیان را می‌کردند) و هم باعث تلفات جانی می‌شد که مقبول طبع آمریکایی‌های خوشگذران نبود. از همه مهمتر اینکه آمریکایی‌ها در حالی که شوروی را به کشورگشایی و لشکرکشی متهم می‌کردند می‌خواستند از خودشان یک چهره بیشتر دوست و مخالف لشکرکشی نشان بدهند. پس بهترین راه را انتخاب کردند و لشکریان خود را از مردم بومی و قوای داخلی انتخاب کردند.

یک مشت روزنامه نویس قلم به مزد و یک مشت سیاستمدار حرفه‌ای به اضافه اراذل و اوباش و جوانان بی تجربه و فریب خورده ستون پنجم داخلی آمریکا را تشکیل می‌دادند.

روزنامه نویس‌ها در روزنامه‌های خود مردم را تحریک به اغتشاش می‌کردند. کارگران صنعت نفت را تشویق به اعتصاب می‌کردند و شده بودند ناشر منویات ضد انگلیس.

خواسته همه هم یک چیز بود و آن خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس. در رأس این‌ها اول آدم مهمی نبود. در مجلس فراکسیون حزب توده موضع ملی شدن نفت را دنبال می‌کرد. و اگر بخواهیم حقیقت را بدون هیچگونه آلودگی بیان کنیم باید با شهادت اقرار کنیم که حزب توده اصلی. یعنی توده‌ای‌های بالشویک مذهب (!) از بیخ و بن خواستار ملی شدن نفت ایران و اخراج انگلیسی‌ها از ایران بودند و سران آنها که گاهی پیش محمدرضا می‌آمدند حرف‌های شیرینی می‌زدند و برای اینکه محمدرضا را با خودشان همراه کنند می‌گفتند فراموش نکنید که همین انگلیسی‌ها بودند که پدرتان را با آن وضع بد

از مملکت به تبعید فرستادند!

توده‌ای‌ها خیلی نفوذ در بین کارگرهای صنعت نفت داشتند و آبادان آن روز معروف شده بود به استالینگراد ایران!

من چون در جریان خیلی حوادث بوده‌ام حالا می‌خواهم آن مطلب را که به شما یاد آوری کردم و گفتم حتماً در مورد حزب توده از من بپرسید برایتان شرح بدهم.

وقتی حزب توده در ایران قوت گرفت. هم ما به وحشت افتادیم و هم دوستان انگلیسی و آمریکایی و حتی منطقه‌ای ما!

یادم هست که مرحوم ملک فیصل پادشاه عراق برای محمدرضا پیغام داد که اگر فکری برای حزب توده نکنید برای ما هم در داخل عراق مشکل درست خواهد شد. چون از زمانی که حزب توده در ایران محبوب القلوب شده است در عراق هم حزب اشتراکیون راه افتاده که نسخه عربی حزب توده شما در ایران است!

اینجا بود که انگلیسی‌ها که خیلی مارمولک (!) هستند پولتیک خوبی انجام دادند و یک حزب توده درست کردند که بعدها به توده‌ای - نفتی معروف شد. کار این حزب توده بدلی این بود که صد پله از حزب توده اصلی تندتر شعار بدهند و با اغفال مردم آنها را از پشت سر حزب توده اصلی به پشت سر خودش بکشاند!

البته در حزب توده اصلی هم اشخاص خوبی بودند که با ما همکاری داشتند و می‌آمدند به محمدرضا اعلام وفاداری می‌کردند. حتی دکتر فریدون کشاورز که آدم آبله روی زشتی بود (!) آمد دست مرا بوسید و گفت اگر علیاحضرت پهلوی بفرمایند من همین الساعه از حزب توده خارج می‌شوم.

ما به این اشخاص حکم می‌کردیم که داخل حزب بمانند و برای ما اخبار

بیاورند و منویات ما را که همانا سعادت ملک و ملت (!) بود در داخل حزب اجرا کنند.

خیلی‌های دیگر هم بودند که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام. افرادی بودند که مثل استوار عباس شاهنده اول توده‌ای بودند بعد رفتند از اطرافیان قوام السلطنه شدند بعد دوباره تغییر مسلک دادند دور و بر مصدق و مردم مرتباً دلیل این اعوجاج مسلک را می‌پرسیدند و بیچاره‌ها نمی‌دانستند که این آدم‌ها در واقع آدم ما هستند که به صورت نفوذی و مأمور در بار عمل می‌کنند! افراد دیگر هم مثل استوار مکی و یا آن یارو. کی بود؟ آها یادم آمد مظفر بقایی. یا جعفر شاهید ووو... صدها نفر بودند.

محمدرضا (شاه) می‌گفت اینها دودوزه بلکه سه و چهاردوزه (!) عمل می‌کنند. در عین اینکه جزو ملیون و مصدقیون و توده‌ای‌ها هستند پیش ما هم می‌آیند و اعلام وفاداری می‌کنند و هدفشان این است که در هر صورت خودشان را حفظ کنند. یعنی هر دسته و هر شخصی پیروزی نهایی را به دست آورد جای اینها محفوظ باشد!

من هم به تجربه دریافتم سیاسیون ایران از این قماش هستند و اصالت عقیده ندارند و آن حزب که در ایران همیشه موفق بوده و هست حزب باد است و بس!

بهر تقدیر زیاد حرف زدم. خسته شدید. باید عرض کنم که آمریکا با دست این عوامل و این عناصر عرصه کار را بر انگلستان تنگ کرد و مصدق هم که دید اگر دیر بجنبند هدایت احساسات مردم کاملاً به دست حزب توده می‌افتد خود را جلو انداخت و شد رهبر جمعیتی که خواسته‌شان ملی شدن نفت بود.

یک روز یادم هست که سر میز شام بودیم. مصدق هم بنا به دعوت قبلی آمده بود. همراهان جمع بودیم. محمدرضا به مصدق گفت:

حضرت اشرفا آمدیم و همین فردا انگلیسی‌ها آبادان و خرمشهر را تخلیه و اداره نفت را به دست ما سپردند. آیا ما متخصصین و کارگران و کارکنان و اهل فن به مقدار لازم داریم که جریان صدور نفت تعطیل نشود؟!

باید عرض کنم درست است که ایرانی‌های زیادی در صنعت نفت کار می‌کردند اما متخصصان نفت و مدیران پالایشگاه آبادان و آدم‌های سرچاه‌ها هم انگلیسی و استرالیایی و هندی و امثالهم بودند. یعنی کارهای ساده و عملگی دست ایرانی‌ها بود. در این موارد خیلی صحبت شد و مصدق گفت: باید دو نکته را خاطرنشان کنم.

اول اینکه روسیه شوروی در بغل گوش ما با یک ارتش قوی بنیه ایستاده و اگر اراده کند می‌تواند در عرض چند ساعت کل مملکت ایران را به تصرف خود در بیاورد.

دویم اینکه مردم ایران از مداخلات انگلیس و سابقه استعماری انگلستان در ایران فوق‌العاده عصبانی هستند و انگلیسی‌ها را دشمن حریت و استقلال مملکتشان می‌دانند.

ممکن است شوروی‌ها از نارضایتی مردم ایران سوءاستفاده کنند و همان طوری که ممالک اروپایی را متصرف شده‌اند ایران را هم متصرف شوند. محمدرضا موضوع تخلیه آذربایجان و قرارداد قوام السلطنه و حوادث سال ۱۳۲۱ را یادآوری کرد و مصدق گفت دقیقاً به همین علت که قوام روس‌ها را فریب داده و آنها را با وعده نفت شمال از مملکت بیرون رانده است عصبانی هستند و دنبال بهانه می‌گردند تا قوا وارد ایران کنند.

الآن نارضایتی در بین مردم زیاد شده و اگر ما بخواهیم در برابر خواسته مردم بایستیم آنها ما را کنار زده و می‌روند دنبال توده‌ای‌ها که شعارهای تند می‌دهند.

بنا بر این ما باید خودمان رهبری مخالفین را عهده‌دار شویم. از اینجا مصدق برای آنکه اطمینان خاطر به ما بدهد فاش ساخت که در مسافرت خودش به واشنگتون آمریکایی‌ها به او محرمانه قول داده‌اند در صورتی که انگلیسی‌ها از ایران بیرون بروند آنها حاضر هستند به عنوان مستخدم دولت ایران بیایند و اداره نفت را عهده‌دار شوند و نفت ایران را به قیمت بالاتر از انگلیسی‌ها خریداری کنند!

خوب. حالا فهمیدید پشت قضیه نفت چه بود؟

آمریکایی‌ها آمدند به دست مصدق نفت را از انگلیسی‌ها گرفتند! البته بعد دیدند پسر عموهای انگلیسی آنها خشمگین هستند یک سهمی هم مجدداً به آنها دادند.

این قضیه خیلی مفصل است. اما لپ مطلب همین است که گفتم. دعوای مصدق با آقای کاشانی و آن ماجراهایی که بعداً پیش آمد هم ادامه دعوای آمریکا و انگلیس بود. مشت آمریکا از آستین مصدق و مشت انگلیس از آستین رقیب مصدق بیرون آمده بود.

مصدق به ما خیلی بد کرد. حتی موقعی که نخست وزیر بود به خاطر خوش آمدن عوام و رعایا ما را از مملکت خودمان بیرون کرد. موقعی که من و دخترانم در خارج بودیم حقوق قانونی و مقرری ما را قطع کرد. وقتی اشرف به تهران برگشت او را گرفت و تحت‌الحفظ به فرودگاه فرستاد تا دوباره به خارج برگردانند. اما علیرغم همه این بدی‌ها که به ما کرد من باید یک حقیقت را بگویم و آن اینکه بر عکس همه آن مطالب که تا به حال نوشته شده است مصدق اصلاً و ابداً مخالف سلطنت پهلوی نبود و هیچوقت در صدد تعطیل سلطنت بر نیامد.

بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فضل‌الله زاهدی او را گرفت. اما محمدرضا به دادستانی ارتش دستور داد در مورد مصدق سخت نگیرند. خودش تقاضا کرده

بود به دیدن ما بیاید. آمد پیش من و محمدرضا و از همه ما حلالیت طلبید و گفت با توجه به قول و قسم که در برابر رضا (شاه) ادا کرده بوده است نه تنها در صدد تعطیل سلطنت بر نیامده بلکه از همکاری با توده‌های‌ها برای اعلام جمهوری و اعلام انحلال سلطنت پهلوی خودداری کرده است. راست هم می‌گفت.

بعد از ملی اعلام شدن نفت و آن وقایعی که پیش آمد انگلیسی‌ها می‌خواستند با توسل به نیروی قهریه و پیاده کردن قوا جنوب ایران را متصرف شوند اما آمریکا آنها را از این کار منع کرد.

حوادث آن چند هفته باعث شد که توده‌های‌ها که از قبل در ارتش سازمان افسری درست کرده بودند دست به کار کودتا شوند و هدفشان ساقط کردن سلطنت پهلوی بود اما آمریکایی‌ها مصدق را از نقشه توده‌های‌ها مطلع کردند و مصدق با توده‌های‌ها همکاری نکرد.

ما بعد فهمیدیم که توده‌های‌ها حتی چند روز قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از طریق جواسیس خود از نقشه فضل‌الله زاهدی برای قلع و قمع مخالفان و بازگشت محمدرضا و ثریا از رم مطلع شده بودند و اطلاعات و اخبار خود را به مصدق داده و خواسته بودند مصدق فضل‌الله زاهدی را که در خانه مرحوم مؤتمن الملک در شمال تهران پنهان شده و برنامه ریزی می‌کرد به اتفاق عده‌ای از افسران وفادار به محمدرضا دستگیر کند اما مصدق عمداً تعلل کرده و خود را به تجاهل زده بود تا زاهدی کار خودش را انجام دهد.

در واقع مصدق فهمیده بود که لجاجت او در عناد با انگلیسی‌ها باعث شده است یک عده عناصر تندرو و چپ رو و بالشویک (ا) سر رشته امور را در دست بگیرند. بنا بر این اگر می‌خواست با توده‌های‌ها همکاری کند به عینه می‌دید که توده‌های‌ها اساس سلطنت را بهم می‌ریزند و پادشاهی ایران را تعطیل و در

اینجا هم یک مملکت شبیه شوروی درست می‌کنند تا عده‌ای پا برهنه و کارگر و زارع بیایند حزب درست کنند و اداره مملکت را در دست بگیرند! خوب معلوم بود در این شرایط وضع امثال مصدق هم بهم خواهد ریخت و اول از همه اموال و املاک او مصادره خواهد شد!

اگر هم می‌خواست خودش به عنوان نخست وزیری که چند سال شعار ملیت و حمایت از پا برهنه‌ها و مبارزه با شرکت نفت را داده بود وارد عمل شود و همه را سر جای خودشان بنشانند و جبهه‌ای را که برای خودش ساخته بود خراب می‌کرد! پس بهترین موقعیت پیش آمده بود که فضل الله زاهدی بیاید و متجاسرین (!) را سرکوب کند و مملکت را از خطر بالشویکی نجات دهد. مصدق هم مظلوم نمایی کرده و وجهه مردمی و ملی‌اش حفظ گردد!

تازه ما بعدها فهمیدیم که سفیر کبیر آمریکا (اگر اشتباه نکنم هندرسن) از قبل مصدق را در جریان گذاشته بود که قرار است چه بشود! محاکمه مصدق بیشتر به خاطر این بود که چند دستور محمدرضا را انجام نداده بود. دستوراتی در مورد بر کناری چند افسر ارتش دستور داد با او مدارا کنند.

بعد از محاکمه هم به تقاضای خودش پیش ما آمد و گفت این بهترین صورت برای بازنشستگی او از سیاست بوده است. کاری که مصدق کرد ملی کردن نفت نبود. شما بروید ببینید آیا حقیقتاً نفت ملی شده بود؟!

کار مصدق این بود که آمریکایی‌ها را آورد شریک انگلیسی‌ها کرد! البته این به نفع ایران تمام شد. چون هم سهم ما از درآمدهای نفتی زیادتر شد و هم با آمدن آمریکایی‌ها به انحصار انگلیسی‌ها و قلدری و زورگویی ایشان پایان داده شد.

من شهادت می‌دهم مصدق به اساس سلطنت پهلوی وفادار بود و بارها به خود من می‌گفت که در مجلس به انحلال سلطنت قاجاریه و انتصاب رضا (شاه) به سلطنت و تأسیس سلسله پهلوی رای داده و دیگران را هم به طرفداری از رضا (شاه) بسیج کرده است.

خوب. هر آدمی یک اخلاقیات خوبی دارد و یک اخلاقیات بدی. شاید اگر مصدق در یک دوره دیگری نخست وزیر می‌شد از هویدا هم ملایم‌تر و مطیع‌تر می‌شد.

در آن موقع شرایط بعد از جنگ جهانی دوم بر مملکت حاکم بود و فقط کسانی که آن ایام را دیده‌اند می‌فهمند من چه می‌گویم.

محمد رضا (شاه) هم در امور دولت و اداره مملکت دخالت جدی نمی‌کرد و همین امر باعث می‌شد در واقع شخص اول مملکت نخست وزیر باشد. در مجلس شورای ملی هم از همه قسم آدم دیده می‌شد.

خدمت مصدق و بلکه خدمت بزرگ مصدق این بود که آمریکا را در امورات ایران دخیل کرد. آمریکایی‌ها به عکس انگلیسی‌ها که فقط بلد بودند نفت ایران را بار کنند و ببرند (۱) اهل کمک بودند. آنها آمدند به ایران و اول کاری که کردند مملکت ما را سم‌پاشی کردند. در ایران مالاریا بیداد می‌کرد. بخصوص در نواحی گرم و مرطوب شمال و جنوب ایران مالاریا قاتل بی‌امان مردم ایران بود. این آمریکایی‌ها بودند که سم د.د.ت آوردند و کارشناس آوردند و با تحمل خرج زیاد مالاریا را در ایران نابود کردند.*

* استفاده مطالعه نشده و بی‌رویه از سم مهلک د.د.ت در ایران توسط آمریکا باعث شد ده‌ها نوع از گیاهان منحصر به فرد و ده‌ها گونه از حشرات مفید در ایران بطور کلی منقرض شوند. سم د.د.ت آب و خاک ایران را آلوده کرد. پس از چند سال که عرصه ایران به آزمایشگاهی برای تست کردن این سم

از کارهای دیگر آنها اصل - ۴ ترومن بود که خیلی به ما کمک اقتصادی کردند.

بعدها هم سپاه صلح و لژیونرهای آمریکایی آمدند و در ایران کارهای مثبت کردند.

بعد از شهریور ۱۳۲۰ ارتش ایران فقط یک اسم و رسمی داشت و اسلحه و تجهیزات آن قدیمی و از کار افتاده بود بطوری که حتی سپاه شیراز قدرت مقابله با تفنگداران قشقایی را نداشت و تفنگداران قشقایی پادگان باغ تخت را منصرف شده و قوای ارتش ایران را از پادگان بیرون کرده بودند.

پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ آمریکا کمک‌های نظامی و اسلحه و مهمات و تجهیزات پیشرفته به ایران فرستاد و مستشاران آمریکایی آمدند ارتش ما را نوسازی و بازسازی و مدرن کردند.

یعنی می‌خواهم بگویم اینکه گفته‌اند: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!» درست بود و بی‌کفایتی و بی‌تدبیری مصدق نهایتاً باعث و بانی خیر شد و ایران یک شریک مقتدر در ایران پیدا کرد.

البته آمریکایی‌ها قبل از آن هم حمایت‌های خوبی از ما کرده بودند و اینها باید در تاریخ ثبت شود.

مثلاً شما میدانید در ماجرای ۲۱ آذر ۱۳۲۱ که قوای دمکرات‌ها ایران تخلیه کردند و آذربایجان آزاد شد. پشت پرده اخبار شدیدالحن آمریکا به شوروی وجود داشت و استالین از ترس عکس‌العمل آمریکا بود که به دمکرات‌ها دستور

→

جدید شیمیایی تبدیل شده بود سازمان بهداشت جهانی اعلام کرد د.د.ت بیشتر از آنکه فایده داشته باشد مضر است و اثرات آن در آب و خاک و گیاهان و جانوران نهادینه می‌شود. در حال حاضر استفاده از این سم در دنیا ممنوع شده است.

داد آذربایجان را تخلیه کنند.

منظورم این است اگر چه حالا ما از آمریکا ناراضی هستیم و از دولت آمریکا به خاطر اینکه مقدمات سقوط سلطنت دودمان پهلوی را فراهم آورد شکایات و گله گذاری داریم. اما قدر خدمات گذشته و محبت‌های او را به خودمان می‌دانیم. ولی حالا معنی حرکات دولت این آقای جیمی کارتر را اصلاً نمی‌فهمیم.

این هم از بازی‌های عجیب «سیاست» است که بعد از یک عمر معنای آن را نفهمیدم چطور می‌شود «آمریکا» یکبار همه قوای خود را بسیج می‌کند تا محمدرضا را به سلطنت برگرداند و یکبار همه قوای خود را بسیج می‌کند تا او سلطنت را رها کند و از مملکت خارج شود!!*

بعد از آنکه فضل‌الله زاهدی نخست وزیر شد وقت زیادی صرف آرام کردن مملکت گردید.

اول از همه حزب توده را غیر قانونی اعلام کردند و افراد آن را که در همه ارکان مملکت نفوذ داشتند پاکسازی کردند و کنار گذاشتند. مصدق رفت احمدآباد مستوفی که ملک خودش بود و زندگی آرامی را شروع کرد.

خیلی‌ها خیلی حرفها می‌زنند. نباید این حرفها را قبول کرد. ما مصدق را

* بر خلاف این اظهارات آمریکا تا آخرین لحظه کوشید شاه و رژیم پهلوی را حفظ کند. کارتر (رئیس جمهوری وقت آمریکا) و همسرش برای نشان دادن میزان حمایت خود از محمدرضا شاه شب عید ژانویه سال ۱۹۷۸ به ایران آمدند و کارتر اعلام کرد خوشحال است سال جدید میلادی را در ایران و در کنار محمدرضا شاه آغاز می‌کند! پس از پیروزی انقلاب هم با طرح کودتای نوزده و حمله نظامی طپس و دهها و صدها ترفند دیگر کوشید آب رفته را به جوی بازگرداند! بنابراین اظهارات خانم والده (!) در مورد اینکه آمریکا بود که محمدرضا شاه را کنار گذاشت آنقدر بچگانه و خام است که هیچ احتیاج به تکذیب ندارد...

محدود و محصور نکرده بودیم. فرزندش و اهل خانواده‌اش و هر کس که خودش می‌خواست آزادانه به ملاقات او می‌رفتند و هر وقت لازم بود به مریضخانه برود و یا برای امور شخصی به تهران وارد شود احمد آباد را ترک می‌کرد.

مصدق بعد از ماجرای ۲۸ مرداد ۳۲ شخصاً ترجیح داد کنج انزوا بگیرد و حاضر به ملاقات با سیاسیون و رجال و معاریف و مشاهیر نبود. احمد آباد را هم خودش انتخاب کرد.

شما مطمئن باشید که محمدرضا (شاه) هیچ برخوردی با مصدق نکرد.

من یک روز به محمدرضا گفتم مادر جان مطمئن باش اگر مصدق جای ما بود و ما جای مصدق حتماً پوست ما را می‌کند!

محمد رضا این معنی را قبول نداشت و معتقد بود مصدق شخصاً آدم با حسن نیت و ساده لوحی است که توسط یک عده افراد سالوس و شرّ محاصره و تحریک شده است!

بهر حال مصدق با فضل الله زاهدی و دادستان ارتش توافق کرد که مجازات سختی برای او در نظر گرفته نشود و در عوض او از سیاست کناره‌گیری کند و دوران بازنشستگی خود را در احمدآباد شروع نماید.

خانواده مصدق بعد از این وقایع محترم بودند و هیچکس معترض آنها نشد و حتی عده‌ای از نزدیکان او مثل آقای دکتر متین دفتری که شوهر خواهرش بود به مجلس سنا رفت و منشأ خدمات زیادی شد. از کارهای بد مصدق که همیشه در خاطرمان مانده و هیچوقت نتوانستم آنرا فراموش کنم اقدام او برای فروش کاخ شهری ما به بانک کشاورزی است. موقعی که ما رفته بودیم خارج از کشور و محمدرضا در تهران تنها بود می‌رود پیش پسر و می‌گوید شما چند نفر مگر چقدر جا احتیاج دارید؟

همین سعد آباد برای همه‌تان بس است، و جای کافی دارد! دولت به بانک

کشاورزی بدهی دارد و بجای این بدهی می‌خواهد کاخ شهری را واگذار بانک نماید از قرار بانک هم می‌خواست کاخ ما را به دولت سعودی بفروشد تا محل سفارت عربستان شود، که خوشبختانه قیام ملی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (!)* پیش آمد و اقتدار سلطنت احیاء گردید و نقشه او انجام نشد.

این حرفهای من مسلم به مذاق خیلی‌ها خوش نخواست آمد. خصلت ایرانی جماعت این است که در موقع زنده بودن اشخاص آنها را تکذیب می‌کند و بعد از مردن و موت از آنها قهرمان می‌سازد! من شخصاً نه از تکذیب این مردم ناراحت می‌شوم و نه از تأیید آنها خوشحال و مسرور!

بعد از ۲۸ مرداد (۱۳۳۲) یک شب در مهتابی کاخ سعد آباد شام می‌خوردیم و اختلاط می‌کردیم. محمدرضا از چند و چون حوادث آن روز سؤال کرد. فضل‌الله زاهدی گفت از اتفاق ما همان مردمی را به طرفداری از اعلیحضرت شاه به خیابان‌ها آوردیم که تا چند ساعت قبل از آن به نفع مصدق شعار می‌دادند!

محمدرضا سرش را تکان داد و گفت از این حقیقت درس خوبی گرفتم و آن اینکه منبعد به حمایت عوام مطمئن نباشم.

مصدق یک مقدار زیادی روحیه خودنمایی داشت و می‌خواست مردم سر دست او را بلند کنند و مصدق مصدق کنند!

همان مردمی که او را سر دست می‌گرفتند بعداً او را زمین زدند!***

* در رژیم طاغوت از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به عنوان قیام ملی (۱) اسم می‌بردند که بر حسب ناچسبی بود و قلب واقعیت!

** تاج‌الملوک (ملکه پهلوی - ملکه مادر) با این اظهارات می‌کوشد نقش سازمان سیا و دولت آمریکا و مزدوران داخلی آن در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را نادیده بگیرد و سقوط مصدق را به روی گرداندن

س: در بیانات خودتان به ماجرای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اشاراتی داشتید. از آدم‌های وارد در آن حوادث یکی هم ارتشبد نعمت‌الله نصیری است که بعدها رئیس ساواک شد. آیا او را می‌شناختید؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

بله. خیلی خوب می‌شناختم. از زمانی او را می‌شناختم که یک افسر رتبه پایین در گارد شاهنشاهی بود.

جلوی در ورودی سعدآباد یک پاسدار خانه بود که هر وقت ما وارد یا خارج می‌شدیم سربازهای گارد به خط می‌شدند و با تفنگ سلام نظامی می‌دادند و احترام می‌کردند.

نعمت‌الله نصیری یک مدت در این پاسدارخانه خدمت می‌کرد و پایین‌ترین درجه در بین افسرها را داشت. در سعدآباد یک اصطبل بود که اسب‌های من و شمس و اشرف و سایر اعضای خانواده در آن نگهداری می‌شدند. یادش بخیر اسب‌های خوبی داشتیم.

این محل از زمان رضا (شاه) ساخته شده بود و خود رضا هم چند رأس اسب داشت.

در زمان رضا یک مهتر کرمانشاهی و یک مهتر ترکمن از اسب‌ها نگهداری و تیمار می‌کردند.

بعد از رضا آدم‌های مختلفی آمدند و رفتند تا اینکه ما فهمیدیم این افسر جوان که اهل سمنان بود قبل از آمدن به تهران و ورود به دانشکده افسری

→
مردم از وی مربوط کند. این در حالی است که خود آمریکایی‌ها به کرات نقش خود رد ساقط کردن دولت ملی دکتر مصدق (ره) را تأیید کرده‌اند.

چاروادار بوده من خودم دستور دادم نعمت الله نصیری را از پاسدارخانه به قسمت اصطبل که در آنجا اسب‌های گرانبه‌تری داشتیم منتقل و جزو مسئولین اصطبل قرار دهند و همینطور هم شد. آن موقع به مخیله هیچکس خطور نمی‌کرد که این چاروادار یک روز ترقی کند و در حوادث سیاسی مملکت نقش عمده‌ای بازی نماید.

نعمت الله نصیری به سبک کاوالیه‌های فرانسوی لباس می‌پوشید و چون زن و زندگی در تهران نداشت همان جا در اصطبل می‌خوابید. فکر می‌کنم آن موقع حداکثر ۲۵ سال ۲۶ سال سن داشت. یک برادری هم داشت که به خواهش او توسط کارپردازی دربار استخدام و جزو فعله‌های سعدآباد شد. نصیری بهایی بود و عده‌ای بهایی را هم آورد تهران و دور و بر خودش جمع کرد.

این بهایی‌ها یک حسن (۱) داشتند و آنهم وفاداریشان به سلطنت و شاه بود. بعدها نصیری خیلی فک و فامیل‌هایش را از سمنان به تهران آورد که دو تن از معروفترین آنها که یادم هست یکی سرلشگر علی معتضد و یکی هم آقای پرویز ثابتی بود که به من خانم جان می‌گفت و دست مرا می‌بوسید. بعدها نصیری ترقی کرد و این ترقی هم به واسطه صداقت و پشتکار و وفاداریش به اساس سلطنت بود (۱).

موقعی که محمد رضا به اتفاق ثریا (اسفندیاری) در رامسر بود حکم بر کناری مصدق را آنجا امضاء کرد و داد دست نصیری بیاورد تهران به مصدق ابلاغ کند.

نصیری حکم محمدرضا را می‌آورد تهران تا مطابق وظیفه به دست مصدق برساند اما سرتیپ ریاحی رئیس ستاد وقت ارتش که بار مخالفان سلطنت ساخت و پاخت کرده بود او را توقیف و زندانی می‌کند و نمی‌گذارد حکم

محمد رضا به دست مصدق برسد.

این زندان رفتن نصیری پلکان ترقی او شد. البته چاخان پاخان زیاد می‌کرد که در آن سه روز که زندانی سر تیپ ریاحی بودم کتک زیاد خوردم و زجر کشیدم و چه و چه و چه اما ما می‌دانستیم که دارد پیاز داغ آش را زیاد می‌کند و از این خبرها نبوده است! در مورد نصیری باید عرض کنم که به معنای واقعی یک نفر نظامی بود.

شوهر مرحوم (!) می‌گفت نظامی باید فاقد روح و احساس و عاطفه باشد! این نصیری نمونه کامل از یک انسان فاقد روح است و هیچ احساس انسانی ندارد بطوری که از یک گل سرخ زیبا و خوش عطر و بو فقط خار آنرا می‌پسندد! تعجبی هم نداشت اینطور باشد (!) چون در اوان طفولیت پدر و مادر خود را از دست داده و یتیم بزرگ شده بود.

من شخصاً تجربه کرده‌ام آدم اگر مزه محبت را نچشیده باشد نمی‌تواند به دیگران محبت کند و آدم‌هایی که در زندگی سختی و مرارت کشیده باشند خیلی جوهردار بار می‌آیند!

همین روحیه و طبع خشن و عاری از عطف و باعث شد بعد از پاکروان رئیس ساواک شود.

شما می‌دانید که اول رئیس ساواک تیمور بختیار بود بعد پاکروان آمد و بعد هم نصیری.

تیمور روحیه ایلاتی داشت و آنقدر بیرحم بود که حتی عمو و عموزاده‌های خودش را هم مقتول ساخت!

بعد از تیمور بختیار آقای حسن پاکروان رئیس ساواک شد که آدم نرم‌خویی بود و بدرد این پست نمی‌خورد. سومین رئیس همین نعمت الله نصیری بود که دوستان و رفقاییش به او نعمت خرگردن می‌گفتند و یک عده هم به او نعمت

خره می‌گفتند!

من یادم هست موقعی که محمدرضا می‌خواست نصیری را رئیس ساواک کند دو نفر جداً با این کار مخالف بودند. یکی همین پاکروان* بود و یکی هم حسین فردوست.

حسین فردوست از طفولیت با محمدرضا بزرگ شده بود و موقع اعزام محمدرضا به سوئیس او را هم به سوئیس فرستادند تا محمدرضا تنها نباشد. پدر این فردوست یک نفر درجه‌دار ارتش بود و رضا که دنبال یک نفر دوست برای محمدرضا می‌گشت پسر این درجه‌دار را برای همراهی با محمدرضا پسندید.

بعدها حسین فردوست فوق‌العاده ترقی کرد و معاون ساواک و رئیس بازرسی شاهنشاهی شد. فردوست چشم و گوش محمدرضا بود و البته ما می‌دانستیم که فردوست از زمان تحصیل در سوئیس توسط سازمان اطلاعاتی انگلستان جذب شده و به اصطلاح آدم آنها است.

فردوست نقطه مقابل نعمت‌الله نصیری بود. نصیری یک آدم بی‌سواد ولی عمل‌گرا بود و فردوست یک آدم باسواد اما بی‌عرضه! نصیری در تمام مدت که رئیس ساواک بود همه گزارشات خودش را مستقیماً به محمدرضا می‌داد و مستقیماً از محمدرضا دستور می‌گرفت. اگر چه اسماً معاون نخست وزیر بود اما بر نخست وزیر یک نوع ارجحیت محسوس داشت و به واسطه آنکه مورد حمایت و امین محمدرضا بود برای نخست وزیر تره هم خورد نمی‌کرد (۱) حتی می‌آمد گزارشات نخست وزیر را هم می‌داد. مثلاً می‌گفت هویدا یک آپارتمان مجانی از شرکت فرانسوی گرفته است و یا در فلان سفر که به خارج داشته و یک

* سرلشکر بازنشسته حسن پاکروان پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران به دستور آیت‌الله خلخالی اعدام شد. پاکروان مدت‌ها سفیر ایران در فرانسه و اسپانیا بود. وی به زبان‌های فرانسه و اسپانیولی کاملاً مسلط بود و کتاب‌هایی هم به این دوزبان نوشته شد.

قرار دادهایی امضاء کرده چند میلیون پوند پول گرفته و از این قبیل گزارشات. محمدرضا گزارشات را گوش می‌کرد و اسناد و مدارک را می‌دید ولی اغلب گذشت می‌کرد.

من بارها به او گفتم: مادر جان! چرا گوش اینها را نمی‌گیری بکشی! می‌گفت: این رسم است که شرکتهای خارجی پورسانتاژ بدهند! این بیچاره‌ها(!) از بودجه مملکت که بر نداشته‌اند. خارجی‌ها اگر دلشان می‌خواهد چند میلیون به رجال ما بدهند چرا ما باید تنگ چشمی کنیم و جلوی بخشش آنها را بگیریم!

از این نظر باید بگویم محمدرضا خیلی با سخاوت بود و من خوشحال هستم که بچه‌هایم آنقدر چشم و دل سیر هستند که نسبت به زیر دست‌های خودشان سخت‌گیری نمی‌کنند!*

یعنی اصلاً یک آدم در موقعیت شاه مملکت نباید مو را از ماست کشید و نفس زیر دست‌های خودش را بگیرد!

* شرکتهای خارجی برای عقد قراردادهای سودآور و استعماری با کشورهای جهان سوم و استعماری با کشورهای جهان سوم مبالغ هنگفتی را تحت عنوان پورسانت به وزراء و مدیران و مسئولین این ممالک می‌دهند. مثلاً یک شرکت خارجی یک میلیون دلار به یک مأمور خرید می‌دهد تا او صد میلیون دلار پول مملکت متبوع خود را بدهد و برنج نم‌کشیده و کرم‌زده را خریداری کند! یا به شیخ یک مملکت حاشیه خلیج فارس و یا وزیر دفاع یک کشور خاورمیانه صدها میلیون دلار می‌دهند تا او قرارداد خرید اسلحه‌های زنگ‌زده و خارج از رده و معیوب را با آنها امضا کند و نرود سراغ شرکت رقیب آنها! در زمان سلطنت محمدرضا شاه خریدهای ارتش و بخصوص نیروی هوایی را که خریدهای چند میلیارد دلاری بودند شخصی به نام ارتشبد طوفانیان انجام می‌داد و ارتشبد طوفانیان مبالغ عظیمی به عنوان پورسانت دریافت و این مبالغ را تحویل محمدرضا شاه می‌داد. ارتشبد حسین فردوست در کتاب خاطرات خودش موارد دریافت پورسانت توسط طوفانیان و محمدرضا شاه را شرح داده است. بنابراین خود محمدرضا شاه در رأس حق و حساب بگیرها قرار داشته است!

عوام انتظار دارند یک نفر نخست وزیر یا یک نفر وزیر یا یک نفر مسئول بلند پایه مملکت مثل فقرا و در نهایت ضعف و فترت زندگی کند! اینک نمی‌شود! اگر آدم نخست وزیر باشد و از این وضعیت خودش استفاده نبرد مسلم بدانید دست و دلش برای کار و خدمت به مردم هم نخواهد رفت. گذشت پسر عزیزم خیلی زیاد بود فقط در برابر خیانت به مملکت نمی‌توانست گذشت کند و این چپی‌ها و ارتجاعیون را که علیه سلطنت توطئه چینی می‌کردند می‌گرفت و محبوس می‌ساخت. خوب شما بفرمائید آن آدمی را که می‌خواست پسر را گلوله بزند باید آزاد می‌گذاشت؟!!

اصلاً مملکتی را سراغ دارید که در آن مخالفان سلطنت آزاد باشند؟ اعلیحضرت ملک حسین (پادشاه اردن) یکبار برای من تعریف کرد که در یک روز ۵ هزار نفر از مخالفان سلطنت اردن را کشته است! در عربستان ملک سعود و بعد هم ملک فیصل مخالفان سلطنت را گردن می‌زدند آن هم با شمشیر!

از اول دنیا که سلطنت آمده است - حالا من نمی‌دانم از کی این سلطنت شروع شده - یک عده مخالف سلطنت بوده‌اند و علت این مخالفت هم آن است که هرکس می‌خواهد بیاید شاه بشود. این که نمی‌شود!

شما بفرمایید از شاهنامه فردوسی شروع کنید به خواندن تاریخ! ملاحظه‌تان می‌شود که از همان اول شاهان مجبور بوده‌اند با این مخالفتها مبارزه کنند و اگر مثلاً یک شاه شل می‌آمده تاج و تخت خود را از دست می‌داده است.

تا آن موقع که مملکت سازمان امنیت نداشت اداره آگاهی و اداره استخبارات ارتش که به آن رکن دوم می‌گفتند مخالفان را شناسایی و دستگیر می‌کردند. بعد که بیست و هشت مرداد ۳۲ شد، ما دیدیم که از اول اشتباه کرده بودیم که

به فکر تأمینات مملکت نبوده‌ایم.

معلوم بود چون تجربه این کار را نداشتیم باید از آمریکا کمک می‌خواستیم. آمریکایی‌ها آمدند و یک اداره درست کردند مثل اداره امنیتی خودشان. خیلی زحمت کشیدند و سازمان امنیت درست شد. اول رئیس آن هم که گفتیم تیمور بختیار بود. متأسفانه تیمور با آن که ما خیلی هم بهش محبت کردیم خائن در آمد و خودش به فکر سرنگونی سلطنت پهلوی افتاد. با انگلیسی‌ها ساخت و پاخت کرده بود. در لبنان و عراق هم دوستانی داشت و تماس‌هایی با افسران ارتش گرفته و در صدد انجام کودتا بود که از سازمان امنیتی که خودش رئیس آن بود گزارش آوردند تیمور بختیار خیال‌های دور و درازی دارد! بیچاره نمی‌دانست که محمدرضا خود او را هم به مأموران ساواک سپرده است!

حسن پاکروان آن موقع معاون تیمور بختیار بود. بختیار پاکروان را تحویل نمی‌گرفت و کوچک می‌شمرد. در حالی که همین پاکروانی که از نظر بختیار قابل آدم نبود روز و شب زاغ سیاه تیمور را چوب می‌زد و همه حرکات و وجنات او را یادداشت می‌کرد.

محمدرضا که مطمئن به خیالات موهوم تیمور شده بود یک روز صبح زود ده پانزده نفر از افسران گارد شاهنشاهی را فرستاد تیمور را از رختخواب بیرون کشیدند و تحت‌الحفظ به فرودگاه مهرآباد بردند و از مملکت اخراج کردند! بعد از بختیار حسن پاکروان که یک نفر افسر تحصیل کرده ارتش بود و تربیت فرانسوی داشت رئیس ساواک شد. پاکروان وقت خودش را به خواندن تاریخ می‌گذرانید و شیفته تاریخ زندگانی ناپلئون و جنگ‌های او بود. چندین جلد کتاب در مورد جنگ‌های ناپلئون و نقشه‌های جنگی او نوشته بود. در موقع ریاست پاکروان بر ساواک ضعف و فترت بر سازمان امنیت ما حاکم

شد و نتیجتاً غائله سال ۱۳۴۲ پیش آمد و شرکتهای نفتی انگلستان که میخواستند گوشمالی به محمدرضا بدهند و او را بترسانند و امتیازات بگیرند چند ساعتی تهران را شلوغ پلوغ کردند و یک عده خرابکار که بعداً معلوم شد از تیمور بختیار پول گرفته بودند شیشههای ادارات را شکستند و اتوبوسها را آتش زدند.

بعد از این ماجرا محمدرضا پاکروان را کنار گذاشت و نعمتالله نصیری را رئیس ساواک کرد.

یادم هست که بعد از غائله‌ای که بر پا شد پسرم پاکروان را خواست و به او گفت: اشتباه از جانب من بود که تو را رئیس ساواک گذاشتم. حق تو این است که نهایتاً رئیس یک کودکانستان دخترانه بشوی!!

ماجرای این اغتشاش هم به این صورت بود که تیمور بختیار از داخل عراق یک چمدان دلار به تهران فرستاده بود و با پخش کردن این دلارها یک عده ماجراجو را خریده بود تا در مملکت اغتشاش کنند.

خوشبختانه بختیار بعدها به تیر غیب گرفتار شد و در یک حادثه شکار کشته شد!*

بختیار در موقعی که رئیس ساواک بود یک سری کارهایی می‌کرد که باعث آبروی دولت و حکومت می‌شد.

فی‌المثل اگر از یک دختر یا یک زن در خیابان خوشش می‌آمد به مأمورانی که همراهش بودند دستور می‌داد آن زن یا دختر را با توسل به زور به خانه او ببرند! این را هم یادم رفت بگویم که قوم و خویش ثریا (اسفندیاری) بود.

* تیمور بختیار به دستور محمدرضا شاه و با هدایت ساواک توسط عوامل اعزامی از تهران در منطقه دیاله در شمال عراق ترور شد.

دست بزن هم داشت و همینطور بی خود و بی جهت مردم را در خیابان کتک می زد.

یک نفر راننده تاکسی را به جرم آنکه بلا اراده جلوی اتومبیل او پیچیده بود چنان سیلی زده بود که بکلی کر شده و قوه سامعه خودش را از دست داده بود. به بالاتر از خودش هم احترام نمی کرد و نخست وزیر و وزرا و وکلا همه و همه از او شاکی بودند.

وقاحت تیمور کم کم به جایی رسید که آمد جلوی در جنوبی کاخ سعدآباد برای خودش یک اقامتگاه مجلل با سنگ سیاه ساخت تا ضدیت خودش را با کاخ سفید سعدآباد نشان بدهد!

شبها در این اقامتگاه مجالس عیش و طرب برگزار می کرد و تا نیمه های شب صدای ساز و ضرب و عیاشی از آن بلند بود.

موقعی که رئیس ساواک شد از مال دنیا چیز زیادی نداشت اما در عرض یکی دو سال از بزرگترین ثروتمندان و متمولین تهران گردید.

روش کارش هم به این صورت بود که متمولین و بازاری های ثروتمند را بی خود و بی جهت می گرفت و به محبس می انداخت و ادعا می کرد که این افراد کمونیست هستند!

این بیچاره ها هم برای استخلاص از زندان به او باج می دادند. رعایت اخلاق و عرف جامعه را هم اصلاً و ابداً نمی کرد. مثلاً با یک زن شوهردار به نام قدرت رفیق شده بود. شوهر این زن هم یک نفر مدیر روزنامه بود که برای استفاده از قدرت بختیار کلاه بی غیرتی بر سر گذاشته و صدایش در نمی آمد!*

* این زن به نام «قدرت» همسر مدیر «روزنامه آرام» بود که بعدها از همسرش طلاق گرفت و به اتفاق «تیمور بختیار» به لبنان رفت و تا زمان مرگ بختیار با او بود.

نصیری این ضعف‌ها را نداشت و اگر هم داشت طوری بود که باعث بی‌ابرویی نمی‌شد!

نصیری به کارهای ساختمانی علاقه داشت و شهرک می‌ساخت که این کار به نفع مملکت هم بود و یک عده زیادی صاحب خانه می‌شدند!

اهل عیاشی هم نبود. گاهی شب‌ها به میهمانی‌های دربار می‌آمد. گاهی هم من در مجالس خودم دعوتش می‌کردم که به اتفاق خرم (رحیمعلی) می‌آمد. یک زن جدید هم گرفته بود که اسمش را سر عقد عوض کرده و فتانه گذاشته بود. این زن جدید شانزده - هفده سال داشت و خیلی ظریف و قلمی بود!

زن جدید نصیری خیلی شیطان و خوش رقص بود و من دوست داشتم نصیری او را به مجالس من بیاورد چون باعث گرم شدن محفل ما می‌شد!

نصیری اگر رئیس ساواک نمی‌شد و یا اصلاً داخل ارتش نمی‌شد حتماً و حتماً یک ساختمان ساز خوب می‌شد. یعنی به قول فرنگی‌ها یک نفر ارشیتکتور! همین فکر احیای جزیره کیش از نصیری بود.

جزیره کیش یک جزیره مرده و متروک و بلا استفاده بود. نصیری طرح آورد که بیاییم اینجا را محل تفریحات زمستانی کنیم.

محمد رضا و فرح این فکر را پسندیدند، و شما می‌دانید که اکثر بناهای آن را ساواک ساخت.

من خودم چند بار به کیش رفتم. البته چون ضعف قوا داشتم نتوانستم مثل

* خدا رحم کرد که نصیری اهل عیاشی نبوده است! شرکت در مجالس عیش و عشرت شبانه دربار همراه با همسر جدید شانزده ساله (!) حتماً از مصادیق زهد و تقوا و پاکی است و ما تا حالا نمی‌دانستیم! در مورد علاقه نعمت‌الله نصیری به شهرک‌سازی هم باید اشاره کرد که نصیری یک مجتمع تفریحی در کنار دریای مازندران با هدف تأسیس یک مرکز عیاشی و هرزه‌گردی ساخته بود که بعد پیروزی انقلاب اسلامی تبدیل به مجتمع مسکونی شد.

محمدرضا و نوه‌های عزیزم از تفریحات آبی آنجا مثل اسکی بازی و غواصی استفاده کنم اما واقعاً دلچسب بود که در مهرآباد سوار هواپیما می‌شدیم در حالی که تهران زیر برف سنگین سفید پوش بود و به فاصله یک ساعت وارد کیش می‌شدیم و آب تنی (شنا) می‌کردیم.

یادم هست که می‌گفتند آب‌های اینجا کوسه ماهی‌های خطرناک دارد. به همین خاطر چند نفر از غواصان نیروی دریایی با تفنگ‌های مخصوص صید کوسه همراه ما به آب می‌زدند تا مواظب ما باشند. من خیلی دچار هیجان می‌شدم و مرتب فکر می‌کردم که همین الساعه ممکن است یک کوسه بیاید و جان مرا بگیرد!

من از بچگی علاقه وافری به آب و آب تنی داشتم. آن موقع که بچه بودیم پدرم یک حوض بزرگ سنگی وسط حیاط خانه‌مان ساخته بود که تابستان‌ها در آن آب تنی می‌کردیم. بعدها که به خانه حسن آباد رفتیم وسط آنجا یک استخر زد که از آب قنات دروازه دولت پر می‌شد.

خوشبختانه رضا هم خیلی به آب و استخر و منظره آب نما و فواره علاقه داشت و هر جا بنایی احداث می‌نمود اول فکر استخر و آب نمای آن را می‌کرد. این عادت آب تنی را از بچگی در خودم حفظ کردم و تا چند ماه قبل که از پای نیفتاده بودم مرتب به آب می‌زدم!*

از همه آب‌های عالم (!) آب گرم رامسر را بیشتر دوست دارم. رامسر یک منطقه پوشیده از جنگل و تخته سنگ‌های بزرگ بود. از نوک کوه درخت بود تا لب دریا.

* ثریا اسفندیاری (همسر دوم محمدرضا شاه) در کتاب خاطرات خود می‌نویسد: «ملکه مادر (تاج‌الملوک) روزها به اتفاق ملک‌پور نامی که شوهرش بود لخت می‌شد و در استخر جلوی کاخ شنا می‌کرد. محمدرضا هم بی‌اعتنا به این وضع از کنارشان رد می‌شد و برای آنها دست تکان می‌داد!»

موقعی که رضا جاده کناره را می‌ساخت و شهرهای جدید در کنار دریای مازندران بنا می‌کرد راه‌سازها (!) در نزدیک نزدیک رامسر متوقف شدند. آن موقع رامسری در کار نبود و به خاطر طبیعت خشن محلی‌ها به آن سخت سر می‌گفتند!

رضا گفت من تو را رام می‌کنم. تیمور تاش که همراه رضا بود از این حرف رضا بل (!) گرفت و گفت قربان چطور است اسمش را هم بعداً رامسر بگذاریم! از اینجا شد رامسر!

موقعی که فرانسوی‌ها هتل رامسر را می‌ساختند تصمیم گرفتند برای تأمین آب هتل یک استخر پشت محوطه هتل درست کنند. من در حین بازدید از ساخت و ساز هتل متوجه شدم چند چشمه آب گرم هم در کوره‌های پشت هتل وجود دارد که آب آنها داخل یک رودخانه می‌ریزد.

با فرانسوی‌ها صحبت کردیم آنها نمونه آب را به سوئیس (لوزان) فرستادند و آکادمی علوم لوزان این آب را تجزیه کرد و پاسخ فرستاد که از بهترین آب‌های طبیعی جهان است.

پیمانکار فرانسوی که علاقه من را به این آب گرم فهمیده بود فوراً دست به کار شد و یک حمام آب گرم مخصوص من درست کرد که در آن موقع معروف به حمام ملکه پهلوی شده بود.

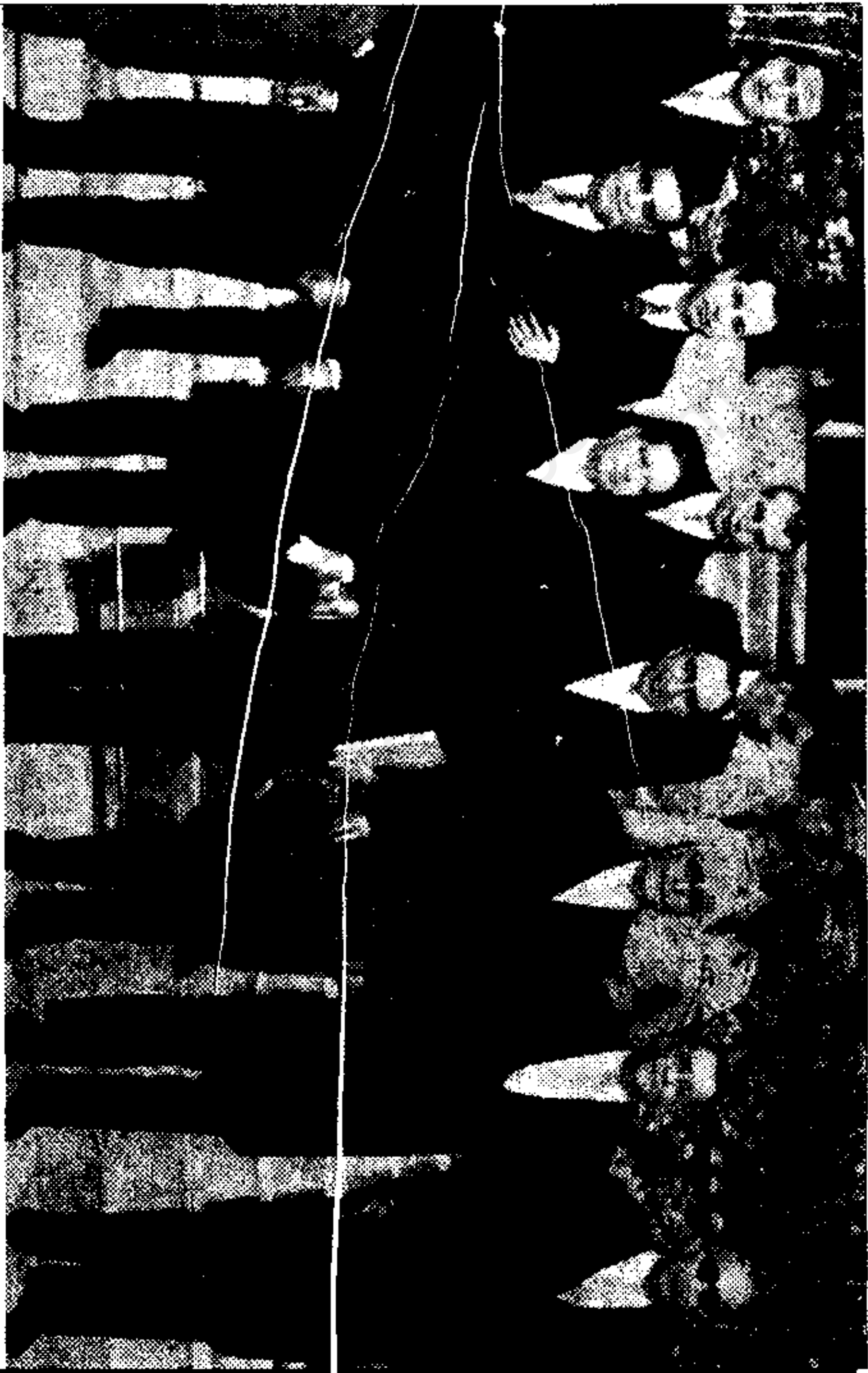
بعدها که سرویس هواپیمایی بین تهران و رامسر درست شد من گاه می‌شد که در هفته چهار بار به رامسر می‌رفتم فقط محض آب تنی در این استخر! خلاصه که هیچ کجای دنیا ایران نمی‌شود. در تمام عمرم از همه جای آن لذت بردم و اعتراف می‌کنم هنوز خیلی جاها هست که ندیده‌ام. هر کجای ایران یک مزه مخصوص و یک قابلیت‌های عجیبی دارد که آدم باید چند بار به دنیا بیاید و چندین عمر را بگذراند شاید بتواند از تمام آنها بهره بگیرد! همین

دریاچه رضائیه را ملاحظه بفرمائید که لجن آن در دنیا منحصر به فرد و دوی هر درد لاعلاج است. آن موقع‌ها که پایم درد می‌گرفت می‌دادم با هواپیما از لجن رضائیه می‌آوردند و آن حمام سعدآباد را پر می‌کردند و در آن دراز می‌کشیدم!

خوب. کجا بودیم؟ اصلاً یادم رفت در مورد چه صحبت می‌کردیم! حالا چون خسته شدم معذرت می‌خواهم و ادامه صحبت بماند برای جلسه بعد.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

هیئت وزیران علم

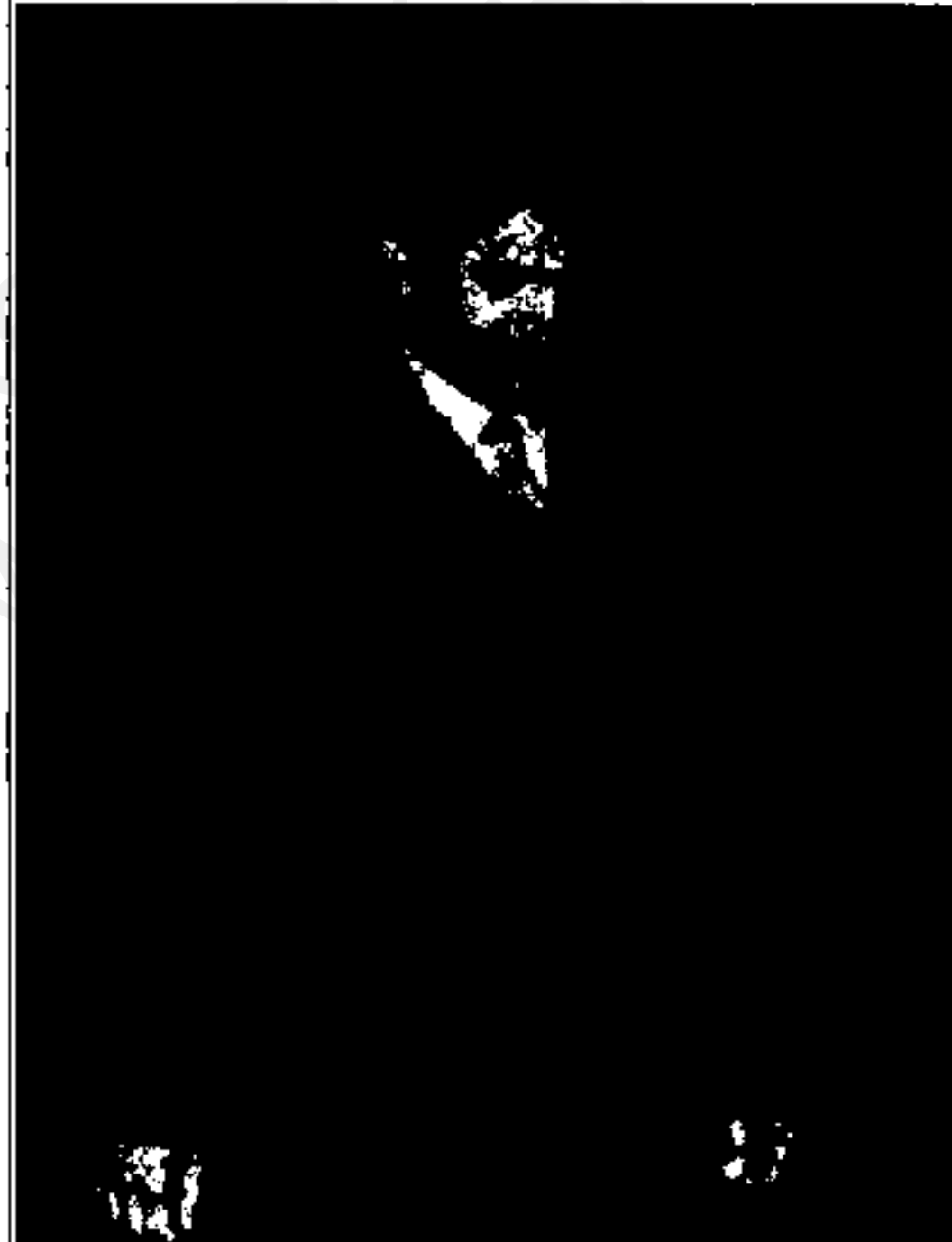


کابینہ شریف امامی





ہوشنگ انصاری وزیر اطلاعات



دکتر غلامرضا نیک بی وزیر مشاور

اعضای خانواده و دوستان

مصاحبه کنندگان: اگر اجازه بدهید امروز قدری سؤالات را خصوصی تر مطرح کنیم.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

اشکال ندارد، بفرمایید. هر چه دلتان می‌خواهد بپرسید. من از روز اول گفتم که حاضرم به هر سؤالی پاسخ بدهم.

س: می‌گویند شما در زندگی خصوصی فرزندانتان دخالت داشتید و آنها به دلیل «مادر سالاری» که از ناحیه شما در خانواده پهلوی حاکم بود زندگی خانوادگی متزلزلی داشتند و بارها کارشان به طلاق و جدایی از همسرانشان کشید. آیا این موضوع حقیقت دارد؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک)

من مطلقاً در زندگی خصوصی فرزندانم دخالت نمی‌کردم و این حرفها

شایعات پوچ و بی اساس است.

عوام عادت دارند در مورد زندگی خانواده سلطنتی داستان بسازند. زن اول محمدرضا را رضا (شاه) برایش انتخاب کرد.

رضا از طریق آقای جم اطلاع پیدا کرد که در خانواده سلطنتی مصر چند دختر خوب و هم طراز محمدرضا وجود دارد.

باید بگویم که رضا (شاه) ترجیح می‌داد یک زن اروپایی از خانواده‌های سلطنتی اروپا برای محمدرضا بگیرد. چند شاهزاده اروپایی هم برای این منظور در نظر گرفته شده بودند اما مشاورین رضا ازدواج ولیعهد را با یک شاهزاده خانم اروپایی به صلاح ندانستند و می‌گفتند چون اروپایی‌ها مسلمان نیستند ممکن است مردم عکس‌العمل منفی نشان بدهند و ازدواج ولیعهد با یک غیر مسلمان صورت خوشی نداشته باشد.

بعد شاهزاده خانم فوزیه (خواهر ملک فاروق پادشاه مصر) را معرفی کردند و رضا پسندید.

در طلاق او هم من دخالت نداشتم و خودش در ایران احساس غربت می‌کرد و دلش می‌خواست به مصر برگردد. چون بچه سال بود و عقلش خوب نمی‌رسید به محمدرضا می‌گفت پادشاهی را ول کن با هم برویم مصر زندگی کنیم! خوب! معلوم بود که محمدرضا نمی‌تواند پادشاهی را رها کند. این بود که فوزیه را طلاق داد.

وقتی هم آمد به من گفت می‌خواهم فوزیه را طلاق بدهم نه مخالفت کردم و نه یک کلمه حرف زدم. فقط شنیدم و سکوت کردم.

اشرف و شمس هم به وسیله پدرشان شوهر داده شدند و رضا چندین نفر را برای همسری دخترانم در نظر گرفته بود که دست آخر قرعه به نام پسر قوام‌الملک شیرازی و پسر آقای جم افتاد و علی قوام و فریدون جم به ترتیب

شوهران اشرف و شمس شدند.

در جدایی آنها هم من نقشی نداشتم. چون این ازدواج‌ها بدون عشق و به دستور رضا بود بعد از درگذشت رضا از هم پاشید و اشرف و شمس طلاق گرفتند.

من اگر می‌خواستم در ازدواج و یا طلاق فرزندانم دخالت کنم اجازه نمی‌دادم علیرضا برود آن دختر آواره لهستانی را بگیرد.

نه در زندگی خصوصی آنها دخالت می‌کردم و نه اجازه می‌دادم آنها در زندگی خصوصی من دخالت کنند.

شمس یک بار شوهر آمریکایی کرد و طلاق گرفت. اشرف هم طلاق گرفت و زن یک شوهر مصری شد. بعد هم زن بوشهری شد.

من طلاق را برای زن و شوهر بد نمی‌دانم. وقتی زن و شوهر از هم بدشان بیاید و نتوانند یکدیگر را تحمل کنند بهترین راه حل همین طلاق است.

وقتی یک شوهر بیاید به زنش بگوید من تو را نمی‌خواهم و تو را به زور شلاق به من داده‌اند چه راهی جز طلاق باقی می‌ماند؟!

بعد از شهریور ۱۳۲۰ که رضا از مملکت خارج شد همین آقای علی قوام زشت رو و بد ترکیب با آن قیافه تلخ (!) که با یک من غسل نمی‌شد او را خورد با آنکه یک پسر از اشرف داشت چون می‌بیند کرک و پشم رضا (شاه) ریخته و او را از مملکت تبعید کرده‌اند یک روز در حال مستی به اشرف می‌گوید یک عقده بزرگ در دل من هست که امروز می‌خواهم آن را برای تو باز کنم و بگویم.

اشرف می‌پرسد چه هست آن عقده؟

و علی قوام چشم سفیدی (!) کرده و با وقاحت به اشرف که تازه هم زائیده بود می‌گوید من تو را دوست نداشتم و از ترس رضا (شاه) و به خاطر حفظ اموال و املاک پدری‌ام تو را گرفتم و یک مقدار از اینجور حرف‌ها می‌زند و اشرف را به

گریه می‌اندازد.

البته شمس این مشکل را نداشت و فریدون او را دوست می‌داشت و نمی‌خواست شمس را طلاق بگوید اما شمس به زور از او طلاق گرفت.

چرا شمس از فریدون جم طلاق گرفت؟

حالا می‌گوییم.

فریدون یک نفر جوان ارتشی بود و آب و رنگی هم داشت. به قول آن زمان‌ها (!) فکلی و خوش قد و قامت بود و مثل شته افتاده بود توی خانواده‌های اعیان و اشراف و دختران آنها را بی سیرت می‌کرد، حتی به زنهای شوهردار هم دست درازی می‌نمود.

شمس طاقت این هوس بازی‌های شوهرش را نداشت و از او طلاق گرفت. متأسفانه بچه‌های من در ازدواج شانس نداشتند. اشرف یک موقعی رفته بود به مصر.

در آنجا با یک شوfer تاکسی مصری آشنا شد و او را آورد به تهران. ما هم مساعدت کردیم و به کمک مجلس شورای ملی برایش ملیت ایرانی تصویب کردیم و او را پر و بال دادیم و حتی رئیس هواپیمایی مملکت شد و حسابی بار خودش را بست و تا می‌توانست چاپید و دزدید و خودش را چاق کرد! بعدش چکار کرد؟

بدون اینکه اشرف را طلاق بدهد رفت مصر و دیگر نیامد.

من چه دخالتی داشتم در زندگی خصوصی اینها؟

چه کسی این حرف‌ها را می‌زند؟

ثریا اسفندیاری نازا بود و محمدرضا برای خودش ولیعهد می‌خواست مجبور شد او را طلاق بدهد و زن تازه بگیرد. فرح هم اگر بچه‌دار نمی‌شد همان سرنوشت ثریا را پیدا می‌کرد.

اگر گاهی دخالت‌هایی داشتم در حد تذکر و برای حفظ آبروی خانواده بود. مثلاً آن اوایل که شمس زن مهرداد مین باشیان (پهلبد) شده بود برای آنکه هنر شوهرش را به رخ ما و فامیل بکشد هر وقت محفلی برگزار می‌شد به هر مناسبتی اصرار می‌کرد شوهرش ویلون بزند!

مهرداد تا قبل از این که داماد ما شود شغلش نوازندگی و ویلون بود و الحق که پنجه خوبی داشت.

من به شمس گفتم مادر جان خوبیت ندارد داماد من و شوهر خواهر شاه مملکت جلوی یک عده میهمان که بعضاً مست و خراب هم هستند بایستد ساز بزند و حضار و مدعیون را به رقص در آورد!

به محمدرضا هم گاهی اوقات تذکر می‌دادم دور و بر خودش را خلوت کند و علی‌الخصوص فامیل فرح را زیاد تحویل نگیرد.

از روزی که پای این دختر (فرح) به خانه ما باز شد هرچه دیبا در سراسر ایران بود به تهران سرازیر شدند و هر گوشه دربار و ادارات و مؤسسات که می‌رفتم یک چندتایی دیبا می‌دیدم که دایر مدار امور دربار و دفتر مخصوص و بنیاد پهلوی و سایر مؤسسات وابسته به دربار شده‌اند و سرگرم چاق کردن خودشان هستند!

اما اینکه به کسی بگویم تو زن این بشو یا از آن مرد طلاق بگیر و یا زنت را طلاق بده. اصلاً و ابداً!

این حرف‌هایی که می‌زنند و می‌گویند من در زندگی خصوصی فرزندانم دخالت می‌کردم از زمان فرح شایع شد.

فرح دوست داشت محیط دربار بی بند و بار و درید او و مطابق میلش باشد. از وقتی که زن محمدرضا شد پای یک عده افراد عاطل و باطل را به دربار باز کرد.

می‌گفتم این خانم کیست در کاخ رفت و آمد می‌کند؟ می‌گفتند همکلاسی سابق فرح است!

می‌گفتم این آقا کیست که اینجا پلاس است؟ می‌گفتند پسر عمه دسته دیزی فرح است!

خلاصه پای همسایه‌های سی سال قبل و همشاگردی‌های بیست سال قبل و پسر خاله‌ها پسر عمه‌ها و عموزاده‌ها و نوه عموها و نوه دایی‌ها و خاله خانجی‌ها و حتی دوستان مادرش را به محیط دربار باز کرده بود. اصلاً مثل اینکه مرض مخصوصی داشت که دور و برش را با آشنایان قدیمی شروع کند. ما یک کمی دیر متوجه شدیم و تا به خودمان آمدیم دیدیم همه پست‌ها و مناصب مهم دربار بین فامیل دیبا تقسیم شده و چون پست و مقام به همه نرسیده (۱) یک سری پست و مقام هم اضافه کردند!

یک وزارت دربار داشتیم که از زمان مرحوم شوهرم (رضاشاه) امور مربوط به دربار شاهنشاهی را اداره و سرپرستی می‌کرد. یک دفتر مخصوص شاهنشاهی هم بود که از زمان رضا درست شده بود.

فرح که آمد یک تشکیلات بزرگتر از دربار درست کرد و اسم آن را گذاشت دفتر مخصوص ملکه فرح.

در این دفتر همه رقم آدمی دیده می‌شد. مثلاً خانم لیلی جهان آرا (امیرارجمند) که می‌گفتند در مدرسه رازی همشاگردی فرح بوده است. این خانم نمونه یک زن بی بند و بار و آزاد هر نوع قید و بند بود. کاخ را ملک شخصی خودش می‌دانست و گاهی اوقات ده پانزده بیست زن از کارکنان دربار و ندیمه‌ها و خدمه و دوستانش را لخت لخت می‌کرد و در استخر کاخ بدون هیچگونه پوششی (لخت مادرزاد) شنا می‌کردند.

من از این مطلب رنج می‌بردم و چون مایل نبودم روی فرح به من باز شود به

خود او مستقیماً چیزی نمی‌گفتم و به محمدرضا نق می‌زدم که این کارها قباحته دارد و چه بسا که کارکنان کاخ و دربار که این مناظر را می‌بینند موقع خروج از کاخ و در خانواده خود و در میان دوستان و آشنایان ماقع بی عصمتی در کاخ را تعریف کنند و به پرستیژ خانواده ما لطمه بخورد.

اما محمدرضا هم تحت تأثیر این زن (لیلی جهان آرا) بود و فقط می‌گفت چشم. چشم!

هیچ کاری نمی‌کرد.

یک بار آقای صاحب اختیار سرپرست خدمه کاخ‌های سلطنتی به خانم امیر ارجمند گفته بود خانم این کار خوبیت ندارد که شما و دوستانتان لخت مادرزاد جلوی چشم باغبان‌ها و کارگران کاخ داخل استخر می‌روید و شنا و آب بازی می‌کنید. لیلی به جای آنکه نصیحت این مرد ریش سفید را گوش کند به او گفت بگذار نگاه کنند(!) برای سو چشمشان خوب است!

خوب من بعضی از این تذکرات را می‌دادم. حالا اگر اسمش دخالت است، بله من از این دخالت‌ها می‌کردم...

حالا چرا این لیلی خانم این همه دستش در کاخ باز گذاشته شده بود؟ عرض می‌کنم.

این خانم یک پدری داشت به نام سرلشکر عبدالله جهان آرا.

سرلشکر جهان آرا از قدیم یعنی از همان سالهایی که دخترش در مدرسه رازی با فرح همکلاسی بوده با مادر فرح رویهم ریخته بود و بقول امروزی‌ها دوست پسر فریده دیبا بود.

اوایل ازدواج فرح با محمدرضا گاهی اوقات که به مناسبتی در دربار جشن و سرور و مجلسی برپا بود فریده دیبا به اتفاق این سرلشکر عبدالله جهان آرا می‌آمد و مثل آدم‌های عقده‌ای(!) در جلوی حضار و مدعوین با او لاس می‌زد!

من چند بار این وضع را تحمل کردم ولی دست آخر به دم در (پاسدارخانه) دستور دادم منبعد سرلشکر جهان آرا را به داخل راه ندهند! فریده دیبا خیلی از این موضوع ناراحت شد ولی کاری از دستش برنمی‌آمد.

بعد از یکی دو سال که فرح زن محمدرضا شده بود این زن (لیلی) از شوهر خودش طلاق گرفت و زن یک آدم دیگر شد به نام (حسین علی) امیر ارجمند. یکبار علت طلاقش را از او پرسیدم جواب داد شوهر اولش امل و فناتیک بوده است.

این شوهر دوم (امیر ارجمند) امل نبود و من می‌دیدم که هر وقت مردی زنش را می‌بوسد او مؤدبانه تشکر می‌کند!

من این کار را تا به حال فقط از دو نفر مرد دیده‌ام. یکی همین حسین علی امیر ارجمند بود و یکی هم ارتشبد فریدون جم.

فریدون جم هم عادت داشت هر وقت مردی زن او را می‌بوسید محکم می‌گفت مرسی!

یک لیلی دیگر هم بود که شب و روزش را با فرح می‌گذرانید و من گاهی از خودم می‌پرسیدم مگر این زن شوهر و زندگی ندارد؟

نام این زن لیلی دفتری بود.

لیلی دوم دختر سرلشکر محمد دفتری و از همکلاسی‌های فرح در پاریس بود اما تعصب لیلی امیر ارجمند را نسبت به فرح نداشت و هر وقت پیش ما می‌آمد دست محمدرضا و مرا بوسید و هرچه از مسایل محرمانه و سری و اسرار مگوی فرح می‌دانست برای ما روی دایره می‌ریخت.

من این لیلی دومی را دوست داشتم و حتی چند بار جواهرات گرانبهای خودم را به او هدیه کردم.

البته در بین اطرافیان فرح آدم‌های خوب هم بودند که من آنها را خیلی

دوست داشتم. منجمله آقای دکتر یحیی دیبا.

دکتر یحیی دیبا پسر عموی فرح و یک نفر پزشک درویش مسلک و متواضع بود.

او گاهی اوقات پیش من می آمد و با هم تا نیمه شب صحبت می کردیم. یکبار یادم هست از او پرسیدم من چه مدت عمر خواهم کرد؟ دکتر یحیی زیر چشمان من را پایین کشید و بعد نبض مرا گرفت و یک مقدار معاینات کرد و گفت شما عمر طولانی خواهید داشت. بعد پرسید مادر و پدرت چند سال عمر کردند. من جواب او را دادم. گفت خوب شد. حالا مطمئن شدم عمر شما طولانی خواهد بود زیرا طول عمر در انسان ارثی و نژادی است. مثل خاورمیانه نژادشان عموماً به آنها اجازه عمر طولانی نمی دهد مگر استثنایی باشد که آن هم ارثی است. هر وقت به دربار می آمد همه خدمه و کارکنان را یک به یک و با حوصله معاینه می کرد.

خدا رحمتش کند. گاهی اوقات مثلاً می پرسیدم قندم بالا است. چربی ام بالا است. اوره ام بالا است. چه بخورم. چه نخورم؟! از این قبیل سؤالات می کردم.

دکتر یحیی دیبا می خندید و می گفت در آسمان بجز هواپیما، در دریا بجز کشتی و در روی زمین بجز پدر و مادر باید همه چیز را خورد! از دایی فرح خوشم نمی آمد (بخصوص این اواخر از او خیلی بدم آمده بود). افراد را به ویلایی که در کنار جاده کرج ساخته بود می برد و تریاکی می کرد! من یک مقدار از این شایعات را از ناحیه فریده دیبا می دانم.

اوایل که فرح زن محمدرضا شده بود هنوز به من ملکه پهلوی می گفتند اما فرح با تحریک مادرش زیر پای محمدرضا نشست و عقل او را ضایع کرد. محمدرضا آمد پیش من و گفت مادر جان! حالا این زن ملکه است و باید یک فکری برای شما بکنیم (!) اگر اجازه بدهید من بعد به شما ملکه مادر بگویند و به

فرح ملکه پهلوی!

گفتم پسر جان (!) از نظر من پهلوی یعنی شوهر مرحوم رضا (شاه) او پهلوی بود و من هم زن او، یعنی ملکه پهلوی!

دست آخر قرار شد به فرح فقط گفته شود علیاحضرت ملکه!

حالا یک عده می‌گویند من خودم را می‌گرفتم و افاده‌ای بودم و مادر فرح

درویش صفت و بی‌تواضع!

توجه بفرمایید که پدر بنده میر پنج بود و شوهر بنده هم میر پنج رضاخان.

من ملکه پهلوی بودم. زن یک شاه و مادر یک شاه دیگر.

اصل و نسب و موقعیت اجتماعی انسان برای او احترام می‌آورد. مردم ذاتاً به

آدم‌های خانواده دار و موجه و آدم‌های با اصالت احترام می‌گذارند! این خانم

خودش در کتاب خاطراتش نوشته بدبخت بیچاره و بیوه زن و شاگرد خیاطخانه

و الاخون والاخون بوده است، از بس از بچگی در خانه‌های مردم کلفتی کرده و

به اجبار تواضع کرده بود عادت ثانویه‌اش شده و مثل کلفت‌ها عمل می‌کرد (!)

باور بفرمائید در مجالس و میهمانی‌ها و اجتماعات هر چقدر هم به خودش

می‌رسید و چسان فسان می‌کرد با کلفت‌ها هیچ تفاوت نداشت. بنا بر این نه من

اهل افاده بودم و نه او درویش صفت و خاضع و خاشع!

بلکه نوع زندگی و عادت مألوف باعث شده بود مردم مرا دارای شخصیت

متمایز با طبقات پایین و او را هم‌تراز طبقات پایین ببینند!*

* این اظهارات نشان می‌دهد تاج‌الملوک (همسر رضا شاه و مادر محمدرضا شاه) کوچکترین آگاهی از

دین و دانش قرآنی نداشته و بیچاره نمی‌دانسته است که بنابر نص صریح کلام خداوند جل و جلاله

تفاوت انسان‌ها همانا در میزان تقوای آنها است و بس. این اظهارات مختص تاج‌الملوک (ملکه مادر)

نبوده و نیست. در ممالک سرمایه‌داری که بی‌عدالتی اجتماعی بیداد می‌کند صاحبان زر و زور خود را

این زن به واسطه همین مسایل نسبت به من حب و بغض داشت و پشت من بدگویی می‌کرد.

دخترش یک اخلاقیاتی داشت که با شأن خانواده سلطنت جور در نمی‌آمد. چون در فرانسه بزرگ شده و فرانسه در عالم مهد بی‌بندوباری و ولنگاری است اخلاق فرانسوی یافته و اینجا هم ادای فرانسه را در می‌آورد. مجالس رقص و طرب می‌گذاشت و در این مجالس رفقاییش مثل فریدون جوادی و فرهاد ریاحی و امثالهم را می‌آورد و به عنوان رقص حرکات سخیف می‌کردند و اسم آن را تنوع‌طلبی می‌گذاشتند. من چند بار به محمدرضا گفتم مادر جان (!) خوب نیست خدمه و کارکنان دربار همسر پادشاه مملکت را توی بغل این و آن ببینند. خوب اگر اسم این دخالت است. بله! من از این جور دخالت‌ها در زندگی بچه‌هایم کرده‌ام و فکر می‌کنم این حق یک مادر است که جلوی زیاده روی‌های عروس خودش را بگیرد!

این مادر و دختر (فریده دیبا و فرح) اوایل که پایشان به دربار باز شده بود بسیار خاضع و خاشع بودند و دست و پای مرا ماچ می‌کردند اما کم‌کم پرو شدند. علی‌الخصوص فرح از وقتی که بچه آورد و شد مادر ولیعهد خیلی پرو شد و گاهی اوقات با صدای بلند برای اینکه من هم بشنوم و اذیت شوم (!) به اطرافیان می‌گفت ملکه مادر ملکه مادر یعنی چه؟ من خودم هم ملکه ایران و هم ملکه مادر (هر دو) هستم!

→

یک سر و گردن بالاتر از عامه مردم می‌دانند و به دیده تحقیر به آنان می‌نگرند.

حاصل نشود مگر زبونی

از ما و منی و چند و چونی

س: آیا حقیقت دارد از سال ۱۳۴۵ به بعد شما با عروس خودتان (فرح) حرف نمی‌زدید و بکلی قهر بودید؟

تاج‌الملوک (ملکه مادر): بله. حقیقت دارد.

قبلاً عرض کردم که حدودای (!) سال ۱۳۵۱ محمدرضا دست دختر سرلشکر آزاد را که یک نفر افسر نیروی هوایی بود گرفت و به کاخ آورد. فرح که تا قبل از آن به این قبیل اعمال حساسیت نشان نمی‌داد در برابر این دختر بیچاره جبهه گرفت و حتی چند بار به گوش او سیلی نواخت و موهای او را کشید و جلوی کارکنان دربار و خدمه کاخ آبروریزی کرد. علت هم این بود که زن‌های قبلی که با محمدرضا رفت و آمد داشتند به این قشنگی نبودند.

این دختر که اسم او گیلدا بود موهای طلایی یکدست داشت و عینهو یک دختر فرانسوی یا آلمانی بود. محمدرضا اسم او را گذاشته بود «طلا»! فرح از زیبایی و جاهت (!) این دختر خیلی به خودش می‌پیچید و نسبت به این همه قشنگی حسادت می‌کرد.

عاقبت کار محمدرضا و فرح به آنجا کشید که فرح گفت یا باید این دخترک از کاخ بیرون کنید یا من از اینجا می‌روم و طلاق می‌خواهم!

محمدرضا که این دختر (طلا) را دوست داشت و از طرفی می‌دانست طلاق دادن فرح هم برای آبروی سلطنت خوب نیست با فرح به این توافق رسید که منبعد با هم کاری نداشته باشند، یعنی رسماً و اسماً زن و شوهر باشند و فرح هم حفظ ظاهر کند و همچنان به عنوان مادر ولیعهد و ملکه باقی بماند اما او راه خودش را برود و محمدرضا هم راه خودش را!

اما فرح متأسفانه رعایت آبرو و پنهان کاری را نمی‌کرد و عمداً و عالماً کاری

می‌کرد که به محمدرضا لطمه بخورد. یک روز آقای صاحب اختیار که از زمان پدر خدا بیامرزش در کاخ بزرگ شده و پدرش هم خادم ما بود و با من صمیمیت داشت پیش من آمد و من دیدم خیلی این پا و آن پا می‌کند و مثل این است که می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌تواند!

بالاخره زیر زبانش را کشیدم و با ترس و لرز و خجالت و هزار اما و اگر و ببخشید و جایی نگوئید و اینگونه مقدمات (!) گفتم: قربانت گردم. آیا این درست است که شهبانوی مملکت دوست پسر داشته باشد و او را با خود به داخل کاخ بیاورد؟

البته ما می‌دانستیم که فرح با فریدون جوادی قاطی شده است اما نه اینکه او را به کاخ بیاورد!

خوب چکار می‌توانستم بکنم؟ اگر می‌خواستم به محمدرضا بگویم درست نبود و پسر ناراحت می‌شد (!) این بود که خودم فرح را خواستم و به او نهیب زدم که زنیکه گدا زاده خجالت نمی‌کشی این قبیل کارها را در جلوی چشم کارکنان دربار انجام می‌دهی؟ فرح گفت درست گفته‌اند شاه می‌بخشد شیخ علیخان نمی‌بخشد! خود محمدرضا مرا آزاد گذاشته، آنوقت باید به تو حساب پس بدهم؟ من آزاد هستم و اختیار پایین تنه‌ام را دارم!

خلاصه خیلی بی‌حیایی کرد و من هم بکلی با او قطع رابطه کردم و تا امروز که به خارج از کشور آمده‌ام بیشتر از ۵ سال است یک کلمه با او حرف نزده‌ام. من شخصاً لیلی جهان آرا (امیر ارجمند) را در شلوغ‌کاری‌های فرح مقصر می‌دانم.

این زن (لیلی) یک افکار مخصوصی داشت که در هیچ آدمی نبود مثلاً می‌گفت آدم‌ها اگر در حضور هم معاشقه و معازله و زناشویی کنند لذتش دو صد چندان می‌شود و خودش همیشه مجالس چند نفره راه می‌انداخت و گاهی که

مرد کم می آوردند از همین خدمه دربار صدا می کردند و می بردند به داخل محفل خودشان!*

اعتقاد زن و شوهر را خلاف عادت انسان و یک عمل خرافی و نشانه عقب ماندگی می دانست و می گفت وقتی مردها می توانند چند زن و چند معشوقه داشته باشند چرا ما زن ها نتوانیم!؟

من از اول با این زن مخالف بودم و خیلی به محمدرضا می گفتم که او را به کاخ راه ندهد اما نمی دانم چه دلیلی داشت (شاید به علت کمرویی ذاتی محمدرضا بود) که محمدرضا هم از پس این زن بر نمی آمد و در برابر او تسلیم بود!

خدمت شما عرض کنم که همه بدبختی خانواده ما از قدم نحس و شوم این زن (فرح) بود.

به نظر من دو نفر باعث بدبختی وار ما شدند اولی همین زن بود و دومی امیرعباس هویدا!

وقتی در نیویورک بودم تلویزیون ها خبر دادند امیرعباس هویدا به دستور محمدرضا زندانی شده است. فریدون (هویدا) برادرش که مثل خودش یک آدم خنثی است و عادات و حرکات زنانه دارد و با یک لحن مخصوصی صحبت می کند آمد پیش من و گریه و زاری کرد که تلفن بزنم به محمدرضا و از او تقاضای استخلاص امیرعباس را بکنم. گفتم من یک همچی کاری نمی کنم. چشمش کور برود زندان تا آدم بشود!

آقا! شاید باورتان نشود که این آدم یک ساعت. خانه پرش دو ساعت به

* حتماً شاهنشاه آریامهر هم در راه رسیدن به تمدن بزرگ از خدمات این خانم و مشاوره های جنسی او بهره می برده است!

نخست وزیری می‌رفت!

همیشه ایام یا در محوطه سعدآباد قدم می‌زد یا در خانه‌ای که حوالی
تجربیش داشت با خواننده‌ها و نوازنده‌ها و مطرب‌ها خوش بود و یا مجالس
خراب (۱) برپا می‌کرد... آخه این هم شد نخست وزیر؟!*

یادم هست همین هویدا وقتی به دستور محمدرضا از نخست وزیری خلع
شد آمد پیش من و با چشمان سرخ شده از گریه و صدای محزون و گرفته دست
مرا بوسید و استدعا کرد پیش محمدرضا شفاعتش را بکنم تا در پست نخست
وزیری باقی بماند!

گفتم من در امور مملکت دخالت نمی‌کنم و کاری به این کارها ندارم اما تو در
این سیزده سال چه کار درستی انجام دادی که من حالا بروم و به واسطه آن
محمدرضا را وادارم تا تو را در نخست وزیری نگه دارد؟!
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر همین بود!

* آن پادشاه یک چنین نخست‌وزیری را هم می‌خواست! شاهی که با داشتن همسر و چهار فرزند
دست دختر یک افسر نیروی هوایی‌اش را می‌گیرد و بد عنوان معشوقه رسمی به کاخ می‌آورد و همه
اوقات خود را به فساد و خوشگذرانی و عیش و عشرت می‌گذراند نخست‌وزیرش هم باید امیر عباس
همجنس‌باز باشد!

بقول معروف: بيله ديگ، بيله چغندرا!

می‌گویند دو نفر چاخان با هم صحبت می‌کردند.

اولی گفت: در ده ما یک دیگ وقفی وجود دارد که شش ماه در سال آب رودخانه را به آن می‌بندند

تا پر شود و هزاران تنه درخت را زیر آن آتش می‌زنند تا به جوش بیاید و...

دومی گفت: در ده ما چغندرهایی عمل می‌آید که هر کدام هزار خروار وزن دارند!

اولی پرسید: خوب این چغندره‌های به این بزرگی را چگونه و در چه ظرفی می‌پزید؟

دومی گفت: می‌اندازیم توی دیگ ده شما!

این دیگ که شما دارید فقط به درد پختن چغندره‌های ما می‌خورد! (بيله ديگ، بيله چغندرا!)

گفت حالا خواهید دید که این آدم (جمشید آموزگار) هیچ کاری از پیش نخواهد برد و زحمات ما را هم بر باد خواهد داد.

جمشید آموزگار یک پدری داشت به نام حبیب الله آموزگار که من پدرش را خوب می‌شناختم. جمشید و برادرانش هوشنگ و کورس و آن یکی که اسمش حالا یادم نیست هر چهار نفر در آمریکا بزرگ شده بودند و اخلاق و تربیت آمریکایی داشتند.

محمد رضا تحت فشار آمریکایی‌ها جمشید آموزگار را نخست وزیر کرد. زن جمشید آموزگار آلمانی بود و خود آموزگار هم تبعه آمریکا بود. یعنی اینکه هم تبعه ایران بود و هم تبعه آمریکایی (دو ملیتی) و پاسپورت آمریکایی هم داشت.

از آن قدیم که پست وزارت داشت هر وقت پیش محمد رضا و صحبت می‌کرد سفارش آمریکا را می‌کرد و به محمد رضا می‌گفت انگلستان دیگر در دنیا وزنه‌ای به حساب نمی‌رود و آمریکایی‌ها آقای دنیا هستند. آموزگار می‌گفت آمریکا مثل یک شیر است که شکار می‌کند و می‌خورد و انگلستان و فرانسه و آلمان هم شغالها و کفتارهایی هستند که اطراف او پرسه می‌زنند تا از بازمانده غذایش بهره‌ای بگیرند و استخوانی نصیبشان شود!

با محافل اقتصادی عمده دنیا هم ارتباطات صمیمانه داشت و اینطور که محمد رضا می‌گفت صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به محمد رضا توصیه کرده بودند برای بهبود وضع اقتصادی مملکت جمشید آموزگار را که یک نفر اقتصاددان است در رأس دولت قرار بدهد.

از آن طرف هم کارتر رئیس جمهور شده بود و در مورد حقوق بشر به ایران فشار می‌آورد و محمد رضا با رعایت این مسایل بهتر دید جمشید آموزگار را که یک نفر آمریکایی ایرانی تبار به حساب می‌آمد در پست نخست وزیری بگمارد

که مطابق قانون اساسی اول نفر مملکت بود. یادم هست وقتی کارتر نخست وزیر شد همین آقای ژیسکاردستن رئیس جمهور فرانسه که از زمان‌های قدیم، یعنی از آن موقعی که یک کارمند ساده وزارت خارجه فرانسه بود با ما آشنایی داشت به محمدرضا گفته بود مواظب این کارتر باشید که یک بلا و مخاطره حتمی است!

اصلاً این دمکرات‌های آمریکا از قدیم‌الایام با ما بد بودند و شما دیدید که در زمان جان کندی هم اوضاع ایران را بهم ریختند. اشتباه نکنید از بحث خودمان دور نیفتم. حالا می‌خواهم برگردم به همان مسایل داخل کاخ و دربار.

از وقتی که آموزگار نخست‌وزیر شد هویدا شروع به تحریکات کرد تا هر طور که هست دولت آموزگار، را تضعیف کند و نگذارد آموزگار خودش را نشان بدهد. سیزده سال تمام هویدا آدم‌های خودش را داخل دستگاه‌های مختلف نفوذ داده بود و همچنان در ادارات و دستگاه‌های مملکت صاحب اقتدار بود. آموزگار هر روز می‌آمد و از وضعیت موجود و مقاومت‌هایی که در برابرش می‌شد گله و شکایت می‌کرد.

در اینجا محمدرضا بزرگترین اشتباه عمرش را کرد و چون حوصله این قبیل گله‌گذاری‌ها را نداشت به فرح مأموریت داد تا به مشکلات آموزگار رسیدگی کند. حقیقت این است که محمدرضا در برابر هویدا یم نوع ملاحظاتی داشت و نمی‌خواست بطور جدی با او برخورد کند.

فرح از این موقعیت جدید استفاده کرد و شروع به مداخلات جدی در امور مملکتی نمود و اعوان و انصار خودش را هم در تصمیم‌گیری‌های عمده وارد کرد. حتی کار به جایی رسید که به واشنگتن رفت و با کارتر مذاکرات سیاسی نمود.

ما آنقدر بدبخت شده بودیم که رضا قطبی هم در کارهای مملکت مداخله می‌کرد. رفت و آمدهای فرح به واشنگتن و دوستی و رفاقتی که با روزالین کارتر زن رئیس جمهور بهم زده بود باعث شد خودش را در جایگاه شاه مملکت احساس کند و در اموری که اصلاً به او مربوط نمی‌شد مداخله نماید. من از سال ۱۳۵۶ به محمدرضا هشدار دادم که مادر جان (!) مواظب زنت باش. حالا خدمت شما عرض می‌کنم که حتماً بنویسید تا مردم بدانند فرح محمدرضا را وادار کرد او را نایب السلطنه کند. بهانه فرح این بود که اگر اتفاقی برای محمدرضا بیفتد چون سن رضا (نوه عزیزم) قانونی نیست مملکت بدون پادشاه می‌ماند.

اما می‌خواست ادای انگلستان و هلند را در بیاورد و خودش به عنوان ملکه فرح پادشاه ایران بشود و من حتی بعید نمی‌دانستم که محمدرضا را چیز خور کند و خودش شاه بشود من گاهی اوقات یاد ایام سلطنت و شوکت شوهر مرحوم می‌افتادم که در آن موقع محیط کاخ سعدآباد و صاحبقرانیه و کاخ شهری، و کلاً محیط خانواده سلطنتی حرمت داشت و هر کس و ناکسی نمی‌توانست وارد آن شود. یادم هست یکبار رضا با چوب دستی دنبال ارنست پرون کرد و او را کتک زد! چرا؟ برای اینکه وارد محدوده کاخ اختصاصی رضا شده بود.

حالا می‌دیدیم هر آدم بی سر و پایی به صرف آنکه در پاریس همکلاسی و دوستان فرح بوده است و یا اینکه جزو فامیل دیبا است آزادانه وارد محیط کاخ‌ها و زندگی ما می‌شود!

همین آقای کریم پاشا بهادری که من سخت مخالف او بودم توسط فرح حمایت می‌شد و فرح او را آورده و مدت‌ها رئیس دفتر و دستک خود کرده بود، چون کریم پاشا در پاریس همکلاسی فرح بوده است.

هوشنگ نهاوندی هم (از این قماش دوستان فرح بود. ده‌ها و صدها نفر از

این آدمها را فرح آورد و حمایت کرد و به پست و نان و آب و ثروت رساند.

س: آیا شما از اعدام تعدادی از مقامات دولتی سابق توسط انقلابیون ایران آگاه شده‌اید؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من حال و احوال درست و حسابی ندارم و نمی‌توانم تلویزیون تماشا کنم و حوصله رادیو را هم ندارم. شمس که می‌آید دیدنم قدری برایم روزنامه می‌خواند. اشرف سعی می‌کند مرا در بی‌خبری نگه دارد. البته او می‌خواهد اعصاب من راحت باشد و نگران نشوم.

اینطور که شنیده‌ام از ما کسی در ایران نمانده است. می‌گویند از بچه‌های رضا فقط حمید رضا و بچه‌هایش در ایران مانده‌اند به اضافه مادر حمیدرضا. نوکرهایمان (!) اکثراً در خارجه هستند و البته شنیدم یک عده در آنجا گیر افتاده‌اند.

دیشب آقای صاحب اختیار آمده بود و می‌گفت به سختی رادیو ایران را گرفته و مطلع شده که خیلی‌ها از جمله سرلشکر حسن پاکروان، عبدالله ریاضی، غلامرضا نیک‌پی و عباسعلی خلعتبری را اعدام کرده‌اند.

جرم اینها هم این بوده که جزو حکومت پهلوی بوده‌اند.

صاحب اختیار می‌گفت صد در صد هویدا هم اعدام خواهد شد. مسلم بدانید اگر ما هم در ایران مانده بودیم حالیه وضع بهتری نداشتیم و سرنوشتمان بهتر از سرنوشت خانواده مرحوم داود خان (نخست وزیر افغانستان) نمی‌شد که همه آنها، حتی بچه‌های کوچکشان را اعدام کردند.

من همان اوایل سال ۵۶ که محمدرضا اصرار کرد به خارجه بیایم فهمیدم

اوضاع خطرناک شده است.

ما آمدیم به آمریکا و محمدرضا به اتفاق فرح در ایران ماند. بچه‌های رضا (شاه) هم به اتفاق همسران و بچه‌هایشان ترک وطن کرده بودند. یادم هست به غلامرضا گفتم تو با برادرت بمان و به او قوت قلب بده. غلامرضا گفت این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست(!) و اگر جمعیت زیادی که در خیابان‌ها هستند تصمیم بگیرند به کاخ بریزند ارتش و قوای مسلحه نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرند.

شما می‌دانید که غلامرضا و محمودرضا و احمدرضا و خانواده‌هایشان زودتر از همه، حتی زودتر از ما جان خودشان را برداشتند و به خارج آمدند. اینطور که اشرف برایم می‌گفت دو تن از فامیل مورد علاقه فرح در ایران جا مانده‌اند و یحتمل به دست مردم بیفتند و اعدام بشوند.

اشرف می‌گفت فرح مثل سیر و سرکه می‌جوشد و به هر دری می‌زند تا رضا قطبی و فریدون جوادی را از ایران نجات بدهد. خوب. حالا من نمی‌دانم چه کسانی هنوز آنجا باقی مانده‌اند. برایم هم اهمیت ندارد.

محمدرضا جلوی هیچ کس را نگرفته بود. چشمشان کور می‌خواست جان خود را نجات بدهند و خودشان را به حکومت جدید بچسبانند(۱) اما حکومت جدید آنها را جلوی دیوار گذاشته و تیرباران کرده است.

شما طوری با من حرف می‌زنید انگار با یک آدم که حواسش کار نمی‌کند و چیزی نمی‌فهمد طرف هستید!

من از نوجوانی با رضا (شاه) بودم و در دوران حوادث سیاسی از خلع احمد شاه بگیر تا اشغال ایران و ماجراهای ۲۱ آذر ۱۳۲۱ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سال ۱۳۴۲ قرار داشته‌ام. قوام السلطنه با آن که همه کبکبه و دبدبه‌اش می‌آمد از من

مشورت می‌خواست!

من می‌فهمم در ایران چه شده است و چه اتفاقاتی روی داده است. هنوز هیچی نشده یک عده می‌آیند و می‌گویند محمدرضا عرضه نداشت جلوی اینها بایستد، محمدرضا آن جریزه پدرش را نداشت تا اینها را از دم تیغ بگذراند و خیلی حرف‌های دیگر...

حتی اشرف دیشب از محمدرضا گلایه می‌کرد و می‌گفت نباید مملکت را ترک می‌کرد و اگر مانده بود حکومت سقوط نمی‌کرد.

بعد از آنکه محمدرضا به مصر رفت تلفنی با من بارها صحبت کرد. از مراکش و از پاناما و از مکزیک و جاهای دیگر هم تلفنی صحبت‌ها کردیم.

گفت مادر جان من نمی‌خواستم سلطنت را رها کنم اما سفیر کبیر انگلستان آمد پیش من و بدون مورد و بدون مقدمه و بدون احتیاج همینطور بی خود و بی جهت ماجرای کودتای افغانستان و قتل عام خانواده داودخان را برای من مثال زد(!) و من فهمیدم باید شماها را به خارج بفرستم و خودم هم دنبال شما بیایم.

همین مطلب را سفیر کبیر آمریکا به صورت دیگر به محمدرضا گوشزد کرده بود و معلوم است منظور آنها این بوده محمدرضا را وادار به خروج از مملکت کنند. شما اطلاع ندارید و نمی‌دانید که از سال‌های قبل از سال‌های قبل یک عده شروع به رفتن کردند.

ساواک گزارشات زیادی می‌آورد و اطلاع می‌داد که پولدارهای بزرگ دارند می‌روند و محمدرضا با تعجب می‌پرسید چرا؟!

یک عده مثل ثابت پاسال جهود از سال ۱۳۴۵ بار خودشان را بستند و رفتند آمریکا (!) چون با سیاستمداران آمریکا و انگلیس و اسرائیل دوست و همکار بودند و می‌دانستند که قرار است تغییرات زیادی در منطقه بشود.

من در امور مملکت دخالت نمی‌کردم و صحبت‌هایم با محمدرضا و رجال دولتی و کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند در حد صحبت‌های معمولی بود. همین صحبت‌هایی که هر انسانی در کوچه و بازار می‌زند.

خوب! از جشن شاهنشاهی به بعد مملکت روی خوش دید و اوضاع مردم بهتر شد.

مردم پولدار شدند و صاحب اتومبیل شدند و سطح زندگیشان ترقی کرد. البته این ترقیات از انقلاب سفید به بعد شروع شده بود که بعد از سال ۱۳۵۰ سرعت زیادتری به خودش گرفت.

محمدرضا می‌خواست مردم را به سطح زندگی مردم ژاپن و آمریکا برساند. در صحبت‌هایی که با هم داشتیم می‌گفت مردم ژاپن یک مملکت دارند به اندازه استان کرمان ما (و تازه نفت و منابع زیرزمینی هم ندارند) چرا ما نباید مثل آنها ترقی کنیم؟!*

البته یک عده دوست نداشتند مملکت ما ترقی کند و با محمدرضا مخالفت می‌کردند.

من می‌گفتم مادر جان! اگر مردم نمی‌خواهند ترقی کنند تو چرا خودت را آزار می‌دهی؟

آدم وقتی جوان است خیلی توقعات دارد خیلی انتظارات و آرزوها دارد. ولی وقتی پیر می‌شود می‌بیند خیلی‌ها خیلی بیشتر از او بدست آورده‌اند بدون آنکه این همه زحمت برده باشند!*

اینجا در آمریکا یک پولدار صبح پولهایش را می‌گذارد روی یک سهام و بعد از ظهر پولهایش صد برابر می‌شود.

آنوقت در ایران اگر رضا (شاه) زمین‌های بایر را که لم‌یزرع آباد می‌کرد و کشاورزی راه می‌انداخت می‌گفتند شاه زمین خوار است (۱) و حتی یک روزنامه بعد از وقایع سال ۱۳۲۰ که رضا (شاه) از مملکت رفته بود وقاحت کرده و نوشته بود رضا شاه مثل شته عمل می‌کرده و همانطور که شته برگ می‌خورد رضاشاه هم زمین می‌خورده است!

من همیشه محمدرضا را نصیحت می‌کردم که به اندازه کافی پول و املاک برای بچه‌هایش درست کند تا آنها در آینده تأمین باشند و دنبال سیاست نروند. چه فایده دارد آدم شاه باشد و بیست و چهار ساعته تنش بلرزد که او را گلوله نزنند!

در همین آمریکا ببینید چقدر شاه‌ها هستند که هیچ کس آنها را نمی‌شناسد و ثروتشان لاحد است! در مملکت‌های مشرق زمین سیاست عاقبت ندارد و اصلاً خوب نیست که شغل آدم سیاسی باشد.

من به سهم خودم برکناری و تبعید ملک فاروق و قتل ملک فیصل و پادشاه افغان و خیلی‌های دیگر را دیده‌ام.

باز هم خدا را شکر که بچه‌های من جانشان را به سلامت از کشور خارج کردند.

البته دلم برای امثال خلعتبری که آدم با ادب و با سواد بود می‌سوزد، اما غصه ندارد چون من هم چند صباح دیگر زنده نیستم و یحتمل فردا را هم نبینم (۱) پس برای چه غصه بخورم؟!

مطمئن هستم که آدم‌های معمولی صد پله از آدم‌های مثل ما خوشبخت‌تر هستند.

حالا دیگر خسته شده‌ام و رشته کلام را نمی‌توانم نگه دارم. از این شاخه به

آن شاخه می‌روم. امیدوارم از صحبت‌های من خسته نشده باشید. از همه بدتر از این قره‌باغی (سرلشکر عباس قره‌باغی) و حسین فردوست و امیرعباس هویدا بدم می‌آید که همیشه ایام از آن قدیم‌ها فکر می‌کردم اینها وابسته به سیاست اجنبی هستند و به محمدرضا و خانواده ما خیانت می‌کنند. حالا فهمیده‌ام که عباس قره‌باغی فامیل یکی از همین سران انقلابیون است و دیدید که دست آخر هم خیانت کرد و ارتش را تسلیم کرد. قره‌باغی آمد اینجا از من حلالیت بطلبد راهش ندادم. حسین فردوست هم از همان کودکی که با محمدرضا بود تحت توجهات انگلیسی‌ها قرار گرفت و نوکر آنها شد و او هم به ولینعمت خودش خیانت کرد. عباس هویدا هم که معلوم است چطور بنیاد سلطنت ما را بر باد داد و با آن همه ندانم‌کاری‌ها و خیانت‌ها و لوس‌بازی‌ها اسباب نارضایتی مردم را فراهم آورد و همه گناهان را به گردن محمدرضا انداخت!

من حالا خسته هستم و می‌خواهم استراحت کنم. حرف‌هایم هم تمام نشده و خیلی صحبت‌ها دارم که هر کدام یک کتاب می‌شود. اگر عمری باقی بود با فیروزه خانم* صحبت کنید باز هم تشریف بیاورید پیش من.

حقیقت این است هیچگاه بنا نداشتم بجز خاطرات ایام زندگی مشترک با مرحوم شوهرم (رضاشاه) صحبتی بکنم از همان ایامی که به خارجه آمدم خیلی‌ها مراجعه کردند و خواستار ضبط خاطرات من شدند اما دائماً طفره می‌رفتم.

آدم هر چه بگوید یکی خوشش می‌آید ده نفر بدشان می‌آید اما وقتی آن اتفاقات در ایران افتاد و محمدرضا مجبور شد سلطنت را رها کند و به خارجه

* فیروزه رستمی پرستار و ندیمه مخصوص تاج‌الملوک که مدت چهل سال تا لحظه مرگ همراه ملکه مادر بود و به او خدمت کرد.

بیاید با آنکه اشرف و شمس خیلی تلاش کردند از اخبار ایران دور بمانم و به فیروزه سپرده بودند بدون اجازه آقایان صاحب دیوان و صاحب اختیاری کسی را پیش من راه ندهند مگر دوستان از تهران و سایر شهرها تلفن می‌کردند و هر چه را دیده و شنیده بودند به اطلاع من می‌رساندند.

افرادی هم به دیدن من می‌آمدند و با آنکه به آنها سپرده شده بود با من صحبت مسایل مملکت و سقوط سلطنت پهلوی را نکنند معهذا در برابر اصرار من تحمل نمی‌آوردند و آنچه می‌دانستند به من هم اطلاع می‌دادند. باید عرض کنم بچه‌هایم مرا دوست دارند و چون فکر می‌کردند شنیدن اخبار ناگوار باعث افزایش فشار خون و بروز مشکلات جسمی و روانی برای من می‌شود این قبیل محدودیت‌ها را بوجود می‌آوردند اما کم‌کم مشاهده کردند که تاج‌الملوک زیر دست رضا (شاه) زندگی کرده و در کوران سختی‌های بدتر از این آبدیده شده و به اصطلاح معرف بیدی نیست که از این باده‌ها بلرزد!

وقتی بچه‌ها مقاومت مرا دیدند به من گفتند مادر جان! ما داریم از شما روحیه می‌گیریم!

بعد دیگر آهسته آهسته پرده‌پوشی‌ها را کنار گذاشته و شروع کردند در حضور من صحبت کردن.

از ماحصل این صحبت‌ها معلوم شد که فرح کارهایی کرده که نباید می‌کرده است. اول از همه اینکه موقع اقامت در پاناما محمد جعفر بهبهانیان معاون مالی دربار را از سوئیس احضار و به او تکلیف کرده تا مقادیر زیادی از ثروت‌های محمدرضا را به حساب او در سوئیس منتقل کند. بهبهانیان از قدیم‌الایام مسئول املاک و بعضی اموال محمدرضا در اروپا و آمریکا بود:

بهبهانیان هم به خیال اینکه دستور از طرف محمدرضا است رفته و اموال و املاک را به فرح منتقل کرده است.

مقداری از اموال محمدرضا و بچه‌هایم هم در ید هوشنگ انصاری و مصطفی قلی رام و جعفر شریف امامی بود که متأسفانه گول فرح را خورده و به حساب‌های فرح منتقل کرده بودند.

اشرف و شمس و حتی خود محمدرضا به او اعتراض کرده بودند و فرح با قضیه خونسرد برخورد کرده و گفت حاضر است این اموال را در سالهای بعد که بچه‌هایش با تجربه‌تر شوند به آنها بدهد!

یعنی آب پاکی را روی دست همه ریخته است.

از همه بدتر هر کجا می‌نشیند و مصاحبه می‌کند و یا در مجامع حرف می‌زند محمدرضا و خواهرانش و برادرانش را متهم به ایجاد نارضایتی برای مردم می‌کند و خودش را تافته جدا بافته معرفی می‌نماید و من از این موضوع خیلی عصبانی هستم.

مادر بی سوادش هم برداشته یک جلد کتاب خاطرات نوشته و هرچه از دهانش درآمد به خانواده ما گفته است.^{۱۱}

من شنیدم که این کتاب را رضا قطبی برایش نوشته و منظورش این بوده که فرح و خانواده دیبا را وجیه المله و محبوب القلوب کند و بر عکس ما را نزد مردم خوار و بد نام سازد.

حالا که اینطور است من با شهامت از شما می‌خواهم خاطرات مرا چاپ و در اختیار همه بگذارید تا مردم هم خاطرات فریده دیبا را بخوانند و هم حرف‌های مرا بشنوند و ببینند کدامیک از ماها درست و راست می‌گوئیم.

من خدمت شما عرض می‌کنم که بزرگترین اشتباه محمدرضا در زندگی

^{۱۱} کتاب خاطرات خانم فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) تحت عنوان «دخترم فرح» در اروپا و آمریکا به زبان انگلیسی و در ایران با ترجمه خانم دکتر الهه رئیس فیروز منتشر شده است.

خانم دکتر الهه رئیس فیروز استاد دانشگاه اوپسالا و وکیل «فریده دیبا» و فرح پهلوی بوده است.

ازدواج با فرح بود.

آنهمه دخترهای خوب در ایران و در سایر ممالک بودند که آرزوی ازدواج با محمدرضا را داشتند آنوقت عقلش را داد دست اردشیر خان زاهدی و این دختره را برداشت آورد کاخ سعدآباد و کرد ملکه ایران!

این دختر (فرح) آنقدر وقیح بود که کریم پاشا بهادری را آورده بود کنار دست محمدرضا به عنوان رئیس دفتر ملکه!

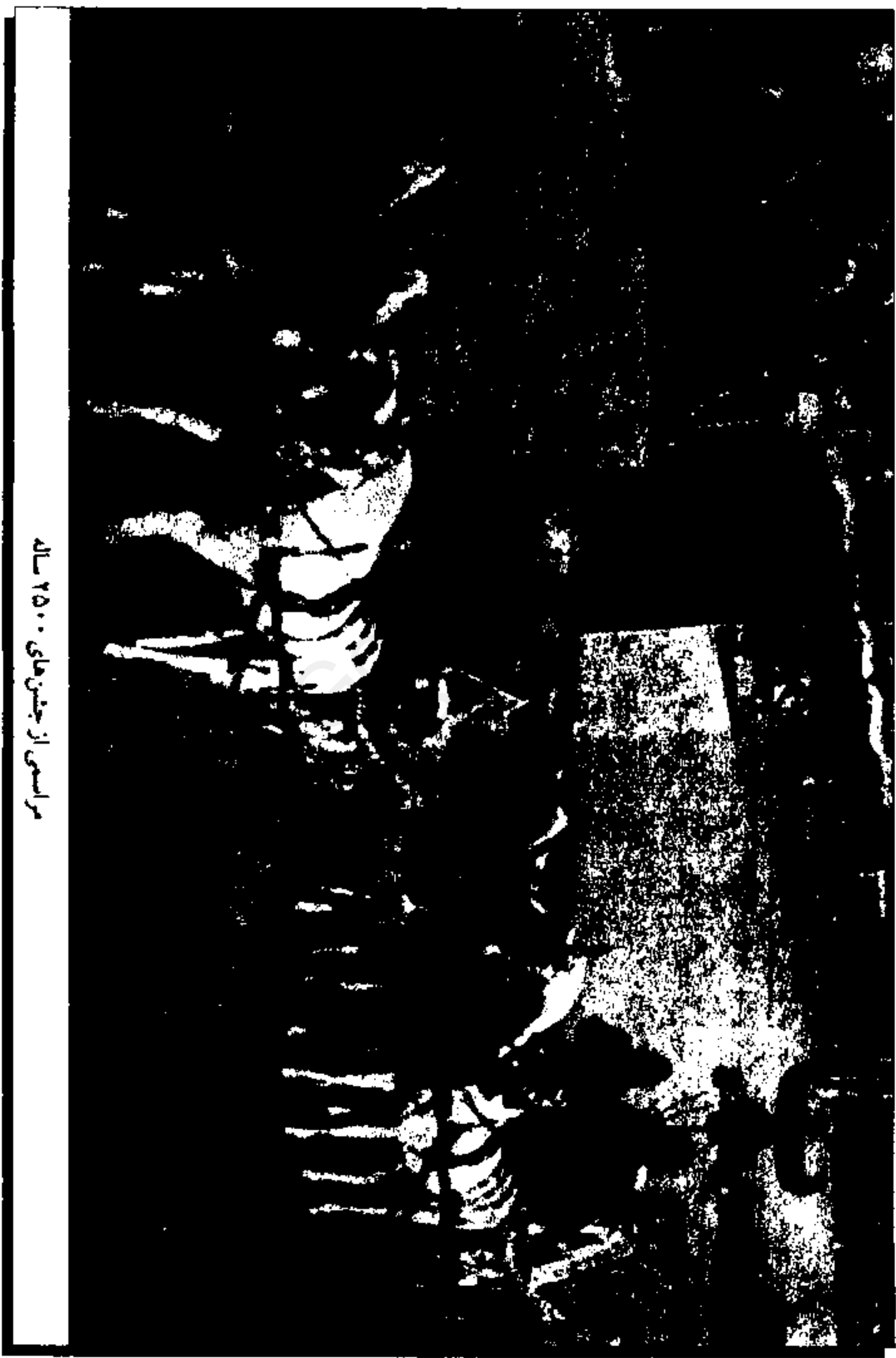
کریم پاشا هم که می‌دانید در فرانسه مدت‌ها نامزد فرح بوده است! محمدرضا در برابر زن‌ها ذاتاً ضعیف بود و این دختره لاغرو (!) بر او مسلط شده بود.

فرح در همه امور دخالت می‌کرد و همین دخالت‌ها باعث شد که کم‌کم پسر (محمدرضا) خودش را در محاصره یک مشت سوسول‌های تازه از پاریس آمده ببیند.

اینطور که اشرف می‌گوید این پسره قرتی (!) * نطق نوشته و داده محمدرضا در تلویزیون بخواند و همین نطق باعث سقوط محمدرضا شده است! بهر حال جواب‌های هوی است! وقتی یک شاگرد خیاط بیسواد به خودش اجازه بدهد کتاب خاطرات بنویسد و هر چه دلش می‌خواهد به خانواده ما (پهلوی) ببندد (!) من هم حق دارم حقایق را بگویم.

امیدوارم نوه‌های عزیزم از این صراحت لهجه من ناراحت نشوند و بدانند که من همیشه به خاطر آنها خون جگر خورده‌ام و در برابر اعمال زشت خانواده دیبا و علی‌الخصوص مادرشان (فرح) سکوت کردم...

* منظور تاج‌الملوک از پسره قرتی رضا قطبی است و اشاره او به نطق معروف شاه در آخرین روزهای حکومتش است که در تلویزیون ظاهر شد و گفت پیام انقلاب را شنیده است! انطور که می‌گویند این نطق را رضا قطبی نوشته و به دست محمدرضا داده بود!



مراسمی از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله



جعفر شريف امامي



جنازه مومیایی شده رضا شاه که در حال حاضر در مسجد الرفاعی قاهره قرار دارد .

یک توضیح از مصاحبه کنندگان

آخرین جلسه دیدار و گفتگوی ما با ملکه پهلوی - همسر اول رضاشاه - خانم تاج‌الملوک در ۲۰ مارس ۱۹۷۹ در نیویورک بود. در حالی که قرار بود مجدداً در پایان همان ماه با ایشان ملاقات کرده و گفتگوهای خود را پی بگیریم مطلع شدیم که ایشان در بیمارستان مرکزی نیویورک دار فانی را وداع گفته است. با درگذشت ملکه پهلوی (ملکه مادر) گفتگوی ما ناتمام و بسیاری از سوالاتمان بی جواب ماند.

پس از درگذشت ملکه پهلوی در نظر داشتیم به جهت رعایت احترام خانواده سلطنتی سابق ایران، و بویژه شاهدخت اشرف این نوارها را در اختیارشان گذاشته و برای انتشار آنها به صورت کتاب کسب اجازه نمائیم. اما رویداد تأسف باری ما را از این تصمیم منصرف و وادار کرد تا متن نوارها را بروی کاغذ پیاده کرده و به منظور ادای دین به یک زن رنج کشیده (!) منتشر و به آگاهی ایرانیان در همه نقاط جهان برسانیم.

ماجرای این قرار بود که پس از درگذشت ملکه مقتدر پهلوی - همسر

رضاشاه و مادر محمدرضا شاه. زنی که مقتدرترین نخست وزیران ایران همچون قوام السلطنه به دستان او بوسه می‌زدند و بسیاری از سیاستمداران و رجال طراز اول و امرای ارتش کشور با اشاره او می‌آمدند و می‌رفتند جنازه او که در بیمارستان مرکزی نیویورک تک و تنها و در نهایت غریبی مرده و در روز مرگ هیچ کس بالای سر او نبود هفته‌ها روی زمین ماند و کسی برای دفن او اقدامی نکرد.

پس از مرگ وی هیچیک از بازماندگانش حاضر به پرداخت مخارج بیمارستان و مخارج کفن و دفن او نشدند و جنازه ملکه قدرتمند ایران برای نزدیک به دو ماه در سردخانه بیمارستان بلا تکلیف باقی ماند!

ما (تهیه کنندگان نوار مصاحبه‌های ملکه تاج‌الملوک) که برای مدت چند ماه جهت ضبط نوارهای مصاحبه در اطراف او بودیم از این برخورد غیر انسانی با ملکه تاج‌الملوک شگفت زده شدیم. بویژه آنکه متوجه شدیم حتی رضا پهلوی نوه ارشد بانو تاج‌الملوک که وارث ثروت عظیم چندین میلیارد دلاری پدرش می‌باشد از پرداخت چند هزار دلار جهت انجام مراسم خاک سپاری مادر بزرگش امتناع کرده است.

هر یک از بازماندگان خانواده پهلوی پرداخت مخارج بیمارستان و کفن و دفن را به دیگری حواله کرد تا سرانجام فرح پهلوی مبلغ پنج هزار دلار از پاریس برای غلامرضا پهلوی فرستاد و از او خواست تا این پنج هزار دلار را صرف مراسم دفن تاج‌الملوک کند. اما متأسفانه غلامرضا پهلوی که آلوده به مواد مخدر است و از نظر خست و پول پرستی شهره خاص و عام می‌باشد پول اهدایی فرح را به جیب زد و صرف اعتیاد خود نمود!

سرانجام جنازه همسر قدرتمند رضاشاه و مادر محمدرضا شاه پهلوی با کمک شهرداری نیویورک و در ضمن خاکسپاری افراد معتاد، ولگرد، بی خانمان

و جنازه‌های فاقد هویتی که هر روز و شب در گوشه و کنار بندر نیویورک کشف می‌گردند بدون هیچگونه مراسمی در گور دسته‌جمعی و بی‌نام و نشان مخصوص این افراد به خاک سپرده شد.

ما (مصاحبه‌کنندگان با ملکه پهلوی) از این امر دچار شگفتی و در عین حال تأسف عمیق شدیم و تصمیم گرفتیم برای ادای دین به پیرزنی که در نهایت صداقت بارها ما را به حضور پذیرفت و در عین بیماری و کهولت سن و ضعف مفرط قوای جسمی پاسخ‌های صبورانه‌ای به سؤالاتمان داد صحبت‌های او را بدن هرگونه دخل و تصرف و کوچکترین ویراستاری و اصلاح به چاپ برسانیم. در پایان وظیفه خود می‌دانیم تا از آقایان صاحب دیوان، صاحب اختیار و خانم فیروزه رستمی (ندیمه مخصوص ملکه پهلوی) که امکان و اسباب انجام این مصاحبه‌ها را فراهم آوردند سپاسگزاری نماییم.

لندن

۱۸ آگوست ۱۹۸۰

ملیحه خسروداد - تورج انصاری - محمودعلی باتمانقلیچ

بعضی از آثار منتشره انتشارات به آفرین

۱- نهج البلاغه منظوم (محمد حسین سلطانی)

۲- دوستی با خدا (احمد پیرانی)

۳- کلیات مفاتیح الجنان

۴- زندگی پرماجرای رضا شاه (اسکندر دلدن)

۵- من وفرح پهلوی (اسکندر دلدن)

۶- دخترم فرح (فریده دیبا)

۷- عنتری که گربه‌ای را خفه کرد و سلطان قاجار از سلطنت افتاد (امیر شاری)

۸- تاریخ شهرستان بهبهان (مجیدی)

۹- شیرین بانو (منوچهر مطیعی)

۱۰- دلبرانہ (مصطفی پاشنگ)

۱۱- هانا (مصطفی پاشنگ)

۱۲- روش نگهداری خوراکیها (دکتر آزاده امین پور)

۱۳- سه بزدلاور (ترجمه اسدالله منظوری) کودک و نوجوان

۱۴- مرغک برناکی (ترجمه اسدالله منظوری) کودک و نوجوان

آثار در دست چاپ

فرهنگ نامه‌ها (دکتر سید ضیاء الدین هاجری)

درمان با گیاهان معطر (دکتر رقیه باقرزاده)

غذای جدید زندگی (دکتر رقیه باقرزاده)

گیاهان دارویی (دکتر رقیه باقرزاده)

فهرست اعلام

۱

۲

ابوالقاسم خان، ۲۱۶
 اتل، ۳۰۴
 احسان الله خان، ۱۳۵
 احمد رضا، ۸۷، ۴۷۲
 احمد شاه، ۵۴، ۷۳، ۷۶، ۷۸، ۹۴
 ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵
 ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰
 ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰
 ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۸۷، ۱۸۹
 اخگر، ۲۴۶
 ادهم - لقمان الدوله، ۲۳۳
 ادیب السلطنه، ۱۹۲، ۱۹۳
 ادیب الممالک، ۲۴۲
 ارجمند، ۳۱۴، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰
 ۴۶۵
 ارسنجانی - حسن، ۲۰۳
 استالین، ۲۳، ۲۴، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۹۸
 ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
 اسدی - سلمان، ۱۹۶

آتابای - امیررضا، ۳۴
 آتابای - حدیکجان، ۳۲، ۳۴
 آتابای - سیروس، ۳۴
 آتابای - سیمین، ۳۴
 آتاتورک، ۱۲۵
 آریانا - (سرهنگ)، ۳۷۴
 آزاد - (سرلشکر)، ۳۶۳
 آقاخان - محمود، ۱۸۶
 آق اولی - (سپهبد)، ۱۹۶، ۱۹۹
 آقای غنی، ۹۲
 آموزگار - جمشید، ۳۸۰، ۳۸۶، ۴۶۷
 ۴۶۸
 آموزگار - حبیب الله، ۴۶۸
 ایرملو - تیمورخان، ۲۱
 ایرم - محمدحسین خان (سرتیپ)،
 ۲۴۰
 آیرونساید - (ژنرال)، ۱۳۷
 ایلیف، ۳۰۰

امینی - ابوالقاسم، ۲۰۱
 امینی - علی (دکتر)، ۲۰۱، ۳۹۶،
 ۴۰۳
 انتظام - عبدالله، ۴۰۲
 اوا، ۵۹
 اورنگ - شیخ الملک، ۲۰۱
 ایادی - (دکتر)، ۳۴۱، ۳۵۸

ب

بایندر - (سرتیپ)، ۲۹۲
 بجنوردی - معزز الملک، ۱۰۵
 بختیار - شاپورخان، ۶۴
 بختیاری - سردار اسعد، ۱۴۲
 بروسی - (دکتر)، ۳۳۸
 بقایی - مظفر (دکتر)، ۲۰۱
 بلبل خانم، ۱۰۷
 بوذرجمهر - حکیم، ۲۲۴
 بوذرجمهری - (سرلشکر)، ۱۵۰
 بولارد - رید، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰،
 ۲۹۱
 بهاء الحکماء، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹
 بهزادی - (سرہنگ)، ۳۹۹

اسفندیاری - ثریا، ۵۹، ۶۰، ۴۵۶
 اسفندیاری - حسینقلی خان، ۲۳۳
 اسفندیاری - خلیل، ۵۹
 اسفندیاری - محتشم السلطنه، ۹۶
 اسکرین - کلارمونت، ۳۱۸، ۳۱۹،
 ۳۲۲
 اسمایس - (سرہنگ)، ۱۳۶، ۱۳۹،
 اسمیرنوف، ۲۹۵
 اشرف، ۱۰، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۹،
 ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۸، ۵۲، ۵۵، ۷۲،
 ۷۳، ۱۱۵، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۶
 اعلم الملک - (دکتر)، ۲۲۳
 افخمی - (سرلشکر)، ۲۹۶
 اقبال - (دکتر)، ۱۳۳
 اقبال - علی، ۲۰۱
 امامی - لیلی، ۴۰۱
 امان اللہ خان، ۱۲۵
 امیر احمدی - (سپہبد)، ۱۸۶، ۱۹۵،
 ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۴۰
 امیر سلیمانی - توران، ۳۹، ۴۰
 امیر طہماسبی - عبدالله خان، ۲۳۷،
 ۲۳۸
 امین الضرب، ۱۶۷

تیمورتاش، ۹۳، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۷،
۱۵۰، ۱۰۹

ث

ثابت پاسال، ۴۷۳

ج

جلوه - (دکتر)، ۳۱۳

جمالزاده، ۹۶

جم - محمود، ۴۶، ۵۱، ۳۱۱،

۳۱۸

جهان آرا - عبدالله، ۴۵۹

جهان آرا - لیلی، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰

جهانشاه - (دکتر)، ۶۵

چ

چراغعلی خان، ۸۴

بهبودی - سلیمان، ۵۰، ۷۶، ۱۴۲،
۱۴۳

بیگف، ۱۰۹

پ

پاکروان - حسن، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳،
۴۷۱

پاشابهادری - کریم، ۴۷۰، ۴۷۹،
پتروجی، ۳۰۴

پورشیرازی - کریم، ۵۶

پولادی - احمدخان، ۸۵، ۸۶

پیرنیا، ۱۰۵، ۱۹۳

پیرنیا - مؤتمن الملک، ۲۰۸

پیکوت، ۳۲۶

ت

تاجی، ۲۹، ۴۱، ۱۳۲، ۱۵۷، ۳۰۵،
۳۹۴

تقی زاده - سیدحسن، ۲۰۴

تنکین - (دکتر)، ۳۲۸، ۳۳۰

ح

حائری زاده، ۲۴۶

حجازیان - محسن، ۲۸

حسین - سلطان، ۷۳

حشمت الدوله، ۱۹۰

حکمت - سردار فاخر، ۲۰۲، ۲۰۱

حکمت - علی اصغر، ۱۹۶

حکیم الدوله، ۲۲۳

حمیدرضا، ۴۰، ۸۷، ۳۲۴، ۳۲۷

۴۷۱، ۳۲۸

خ

خاتمی - محمد، ۶۲

خالو قربان، ۱۳۵

خان اکبر، ۵۹، ۶۰، ۱۴۲

خرقانی - سید ابوالحسن، ۲۵۷

خرم - رحیمعلی، ۲۱۱، ۲۵۸

خزئل - (شیخ)، ۱۴۴، ۲۶۹

خسروانی (سرلشکر)، ۲۳۳

خسروانی - شهاب، ۱۹۴

خلعتبری - عباسعلی، ۴۷۱

خلیلی - عباس، ۱۹۴

د

دادخان - کریم، ۱۰۵

داریوش، ۸۸

داودخان، ۴۷۳

داور - علی اکبرخان، ۱۰۷

دریفوس، ۲۸۶، ۲۹۵

دشتی - علی، ۲۱۴

دفتری - متین (دکتر)، ۲۰۵، ۲۶۸

۴۲۴، ۴۳۵

دوگل - شارل، ۳۹۲

دولو، ۳۶۱، ۳۶۵

دیبا - فریده، ۹، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۳۷۰

۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴

دیبا - یحیی، ۴۶۰، ۴۶۱

دیکسن - (ژنرال)، ۱۳۷

ذ

ذوالفقاری، ۱۲۴

سپهسالار - (وزیر جنگ)، ۱۶۴

سروان مالک، ۲۹۶

سعدالدوله، ۲۵۷

سمیتقو - اسمعیل خان، ۴۶

سهامالدوله، ۱۵۲

سیناترا - فرانک، ۳۴۹

ش

شاپورجی، ۳۸۳، ۱۴۲

شارژدافر، ۱۳۶

شاهید - جعفر، ۴۲۷

شریف امامی - جعفر، ۴۷۸

شعاع السلطنه، ۱۵۰

شفائی - (سرلشکر)، ۱۹۳

شکوه الملک، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳

شهریار، ۱۴۰، ۲۱۲، ۲۱۳

ص

صابرخان، ۲۲

صاحب اختیار، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۷۱

۴۸۵

ر

راکفلر، ۳۴۹، ۳۹۰

رزم آرا - علی خان، ۲۷۲

رستم خان، ۶۰

رستمی - فیروزه، ۴۷۶، ۴۸۵

رضایی - علی، ۳۹۷

رضوی - مهندس، ۲۰۱

رفیع - قائم مقام، ۸۵، ۸۸

روزولت، ۱۰۴، ۳۰۵

ریاضی - عبدالله، ۴۷۱

ز

زاهدی - اردشیر، ۶۵، ۳۶۵

زاهدی - فضل الله، ۴۲۰، ۴۲۹، ۴۳۰

۴۳۱، ۴۳۵

زعیم - سید حسن، ۲۴۶

س

ساعد مراغه‌ای - محمد، ۲۹۹

سپهبدی - انوشیروان، ۱۹۶

عبدہ - (دکتر)، ۲۰۱

عدل - احمد حسین، ۱۹۶

عراقی، ۲۴۶

عشقی، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴

عصمت الملوک، ۴۰

علا الدولہ، ۱۵۲

علاء - حسین، ۱۵۳

علم - اسد اللہ، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۸۲

علم - صدیق (دکتر)، ۱۹۶

علیرضا - شاہپور، ۳۵

عمیدی نوری، ۲۰۳، ۲۰۴

ف

فاتح، ۴۲۱

فاطمہ، ۴۰، ۸۷، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۶۹

فالکر، ۳۱۵

فخر الدولہ - (خانم)، ۳۹۶

فرامرزی - عبدالرحمن، ۲۰۱

فرحناز، ۳۵۱، ۳۶۹

فردوست - حسین، ۱۴۲، ۴۴۱، ۴۷۶

فرمانفرما، ۳، ۱۲، ۸۶، ۸۷

۱۶۲

صاحب دیوان، ۴۷۷

صادقی، ۱۹۶

صالح - الہیار، ۴۲۳، ۴۲۴

صفوی - شاہ عباس، ۷۳، ۳۳۵

صفیہ، ۱۰، ۳۴

صہبا - ابراہیم، ۲۱۲

ض

ضرابی - (سرلشکر)، ۱۸۹، ۱۹۰

ضرابی - ملوک، ۲۱۱

ضیاء السلطان، ۲۱۶

ط

طباطبایی - سید ضیاء الدین، ۱۰۶

طوفانیان - (ارتشبد)، ۳۶۳، ۳۶۴

ع

عالمتاج، ۲۸

عباسعلی خان (پدر رضا)، ۲۸

عبدالرضا، ۴۰، ۸۷، ۳۲۸، ۳۳۶، ۳۳۷

فروزش، ۲۰۳، ۲۰۴

فروغی - ذکاء الملک، ۲۹۴، ۳۰۲

فروغی - محمدعلی خان، ۸۷، ۸۸

۹۲

فروهر - غلامحسین، ۱۹۶

فقیه یعسوبی - رحیمعلی، ۳۲، ۹۱

فوزیه - (خانم)، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۱

۲۶۵، ۳۶۵، ۳۶۶

فیروز - نصرت الدوله، ۱۳۶

فلیپ - لویی، ۱۵۵

ق

قاجار - فتحعلیشاه، ۸۷

قاجار - آغامحمدخان، ۱۴۷

قراگوزلو، ۱۹۳

قرهباغی - عباس، ۳۶۱، ۴۸۰

قشقایی - صولت الدوله، ۲۶۹، ۲۷۰

قلی رام - مصطفی، ۴۷۸

قوام السلطنه، ۵، ۹۳، ۱۱۵، ۱۲۳

۱۸۵، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۴۵، ۲۵۶

۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۴۰۵

ک

کاراخان، ۱۰۸، ۱۰۹

کارتر - روزالین، ۴۷۰

کارتر - جیمی، ۱۵، ۴۳۴

کازرونی، ۲۰۰، ۲۴۶، ۳۱۴

کریستین، ۳۹

کسروی، ۲۴۲

کشاورز - فریدون، ۴۲۶

کلیفورد - سربید، ۳۲۳، ۳۲۴

کمال الملک، ۱۰۳

کمره‌ای - سید محمد، ۲۵۷

کورس، ۲۱۱، ۴۶۸

گ

گرومیکو - آندره، ۳۹۲

گله‌داری - احمد، ۲۱۶

گله‌داری - محمد، ۲۱۵

گنجی - منوچهر، ۳۸۰

گوبلز، ۲۷۹

گودرزی، ۶۳، ۱۹۲

گیلدا - (طلا)، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۶۷، ۴۶۴

ل

لنین، ۲۳، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰

لومو - موسیو، ۳۲۵

لیتگو - لین، ۳۲۲

م

ماژور - عبداللہ، ۱۸۸

ماکوئی - اقبال السلطنہ، ۲۳۷

مجلل الدولہ، ۴۰، ۱۰۸

محمد رضا، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷

۱۹، ۲۳، ۲۹، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۷

۲۳۱، ۲۷۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۱۲

۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۸

مصدق - محمد (دکتر)، ۶، ۱۱۵

۴۱۷

محمود خان - (سرلشکر)، ۲۵۶

محمود رضا، ۳۳۷، ۴۷۲

مختاری، ۱۲۴، ۲۶۸، ۲۹۶

مدرس، ۶، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۶۲

۲۴۶

مرات - اسماعیل خان، ۵۰

مراد علی خان، ۳۰

مرتضی خان - (سرتیپ)، ۱۵۰

۱۵۱، ۱۵۲

مستوفی - عبداللہ، ۲۴۲

مسعود - محمد، ۵۵، ۵۶

مسعودی - عباس، ۲۰۴، ۳۷۶، ۳۷۷

۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۱

مشہدی - زہرا، ۲۷۹

مشیرالدولہ، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۸۸

مصباح زادہ، ۳۷۹

مظفرالدین شاہ، ۷۳، ۱۷۶

معیری - رھی، ۲۱۲

مگی - (استوار)، ۴۲۷

ملچارسکی - (دکتر)، ۳۳۸

ملک الشعراوی بہار، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۴

ملک پور، ۲۱۵، ۳۵۶، ۴۴۶

ملک حسین، ۴۴۲

ملک سعود، ۴۴۲

ملک فاروق، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۲

۵۷، ۳۶۵، ۴۵۴، ۴۷۵

ملک فواد، ۴۶، ۵۱

ملک فیصل، ۵۰، ۷۲، ۴۲۶، ۴۴۲

۴۷۵

ملکه نازلی، ۴۹

منصور السلطنه، ۴۰۳

منصور الملک، ۳۴۴، ۳۴۲

منصور - علی، ۳۸۹، ۳۰۵

موسوی زاده، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲

مه - (دکتر)، ۳۲۸

مهین بانو، ۱۵۰

میراشرافی - کیوان، ۱۹۹

میرزا - محمدحسن، ۱۴۴، ۱۵۰

۲۱۶، ۱۵۳

مین باشیان - مهرداد، ۲۸، ۳۵۶

۴۵۷

مؤید الملک، ۵۰

ن

ناپلئون، ۱۵۶، ۲۲۲، ۳۱۷، ۳۴۳

۳۴۶، ۳۴۴

نادرشاه، ۸۸، ۳۳۹

ناصرالدین شاه، ۷۶، ۱۴۷، ۱۴۹

۱۵۰، ۱۶۲، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۳، ۳۳۱

۳۷۸

نخجوان - احمد (سرلشکر)، ۱۱۲

۲۳۲

نخجوان - امیر موثق، ۱۱۲

نریمان، ۲۲

نصر - سید علی، ۱۹۶

نصیری - (ارتشبد)، ۳۵۷

نصیری - نعمت الله، ۳۸۷، ۴۴۰

۴۴۴

نمازی - (آقا)، ۳۵۵

نوش آفرین، ۳۰، ۳۱، ۳۴

نهایندی - هوشنگ، ۴۷۰

نیک پی - غلامرضا، ۴۷۱

و

واعظ اصفهانی - سیدجمال، ۹۶

وثوق الدوله، ۱۲۵، ۱۳۷، ۳۸۲

وکیل الملک، ۱۰۷، ۱۰۸، ۲۳۶

وکیل - سیدهاشم، ۲۰۱

ه

هخامنشی - کورش، ۸۸

هدایت - عبدالله (سرتیپ)، ۲۹۳

۲۹۲، ۲۹۰، ۲۸۸، ۲۸۵، ۲۸۰

هیراد - رحیم، ۳۲، ۹۰، ۹۱

ی

یزدان پناه - (سرتیپ)، ۹۲

یزدی - سیدعلی، ۱۱۰، ۱۲۲

هدایت - مخبرالسلطنه، ۳۰۶

هژیر - (وزیر دارایی)، ۱۹۶، ۲۰۷

هشترودی - محمد اسماعیل، ۲۵۷

همایون جاه، ۱۹۶

همدم السلطنه، ۳۲، ۳۴

هویدا، ۱۵، ۳۵۳، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۰۱

۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷

هیتر، ۵۴، ۸۰، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۰

Reza.Golshian.com
www.KetabFarsi.com

